

چاپانهم



سامرست موام
ترجمه مهرداد نبیلی



ALI RAMSHIHI

لبه تیغ

سامرست موام

ترجمه مهرداد نبیلی



تهران ۱۳۸۷

موام، ویلیام سامرست، ۱۸۷۴ - ۱۹۶۵م.
لبه تیغ / سامرست موام؛ ترجمه مهرداد نیبلی. — تهران: نشر و پژوهش
فرزان روز، ۱۳۸۱.
۳۷۰ ص.

ISBN 964-6138-93-4

فهرستتویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: The razor's edge.

این کتاب توسط مترجمان و ناشران مختلف در سالهای متفاوت نیز
منتشر شده است.

چاپ هفتم.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰م. الف. نیبلی، مهرداد، ۱۳۱۱ -

مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

PZ ۳/م۸۲

ل ۸۲۱ م

۱۳۸۱

۸۱-۱۸۸۳۸

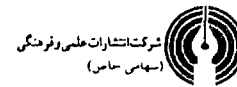
کتابخانه ملی ایران

درباره نویسنده

telegram.me/libradl

سامرست موام، نویسنده انگلیسی، به سال ۱۸۷۴ به دنیا آمد و در ۱۹۶۶ درگذشت. تا دهسالگی در پاریس زیست و از وقتی که به لندن رفت، با آنکه رشته طب را تحصیل می‌کرد، به کار نوشتن پرداخت. توفیقی که سامرست موام در رمانهای نخستین خود پیدا کرد، او را واداشت که از طب چشم پیوسته و به ادبیات رو آورد. سامرست موام به اروپا و خاور دور و امریکا سفر کرد و در جنگ اول به مأموریت مخفی روانه روسیه شد. موام در آثارش از تجربه‌ها و مشاهدات خود استفاده بسیار کرده است. سامرست موام اعتراف کرده است که هر وقت می‌خواست کتبی تازه بنویسد، یک بار دیگر «کاندید» اثر ولتر را می‌خوانده است. معروفترین آثار موام عبارتند از: «درباره رمان و داستان کوتاه»، «لبه تیغ»، «ماه و شش پشین» (۱۹۱۹)، «حاصل عمر» (۱۹۳۸) که هر چهار از طرف شرکت سهامی کتابهای جیبی منتشر شده است. لبه تیغ موفقترین ترجمه‌ای است که از آثار موام به فارسی شده است.

با همکاری



لبه تیغ

نویسنده: سامرست موام

ترجمه: مهرداد نیبلی

چاپ نهم، ۱۳۸۷؛ تیراژ: ۵۲۰۰ نسخه؛ قیمت: ۵۰۰۰ تومان

ناظر چاپ: مجتبی مقدم؛ طراح جلد: علی بخشی

لیتوگرافی: کیمیا؛ چاپ: الوان

صحافی: دیدآور

حق چاپ و نشر محفوظ است.

خیابان ملاصدرا، بزرگراه کردستان شمالی، کوچه یکم، پلاک ۱۱، تهران ۳۳۵۷۴-۱۹۹۱۹

تلفن: ۸۸۷۲۴۹۹ - ۸۸۷۸۵۲۰۵؛ تلفکس (دورنگار): ۸۸۷۲۴۹۹

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail: info@farzandpublishers.com

www.farzandpublishers.com

ISBN: 964-6138-93-4

هرگز رمانی را با این همه بیم آغاز نکردم. اگر بر این کتاب نام رمان می‌نهم از آن‌روست که برای آن نامی دیگر نمی‌دانم. داستانی چندان برای گفتن ندارم و پایان‌کارم نیز به مرگ یا ازدواج نیست. البته مرگ پایان بدیهی همه داستانهاست، اما ازدواج نیز داستان را سرانجامی می‌دهد و آنان که خود را صاحب ذوق می‌دانند بی‌سبب داستانهایی را که به شادی پایان می‌پذیرد به دیده طنز می‌نگرند. توده مردم از راه غریزه درمی‌یابند که با ازدواج آنچه گفتنی است گفته شده است. چون مرد و زنی پس از دگرگونیهایی بسیار عاقبت به هم می‌رسند، وظیفه طبیعی خود را بر آورده‌اند، و آن‌گاه نظرها همه از ایشان به سوی نسل آینده متوجه می‌شود. اما من خواننده خود را بی‌سرانجام می‌گذارم. این کتاب گردآورده خاطرات من از مردی است که با او به فاصله‌های دراز در تماس بوده‌ام و از آنچه در این فواصل بر او رفته بی‌خبرم. چه بسا می‌توانستم تخیل خود را به کار گیرم و آن فاصله‌ها را به صورتی دل‌پسند پر کنم و این حکایت را دلپذیرتر سازم. اما قصد چنین کاری ندارم. تنها می‌خواهم آنچه را خود از آن آگاهی داشته‌ام بر صفحه کاغذ بیاورم.

من سالها پیش درباره نقاش فرانسوی «پل گوگن» رمانی به نام «ماه و شش پشین» نوشتم. از زندگی این نقاش بنام مختصر آگاهی داشتم و با فنون نویسندگی، برای نشان دادن شخصی که از او ساخته بودم، ماجرای اندیشیدم. اما در این کتاب به چنین کاری نکوشیده‌ام و از خود چیزی نساخته‌ام. برای آن که زندگان را مایه پریشانی

بر لبه تیغ گذر کردن دشوار است؛
به همین گونه، دانایان گویند که راه
رستگاری دشوار است.

کاتا او پانیشاد

لبه تیغ - ۳

بکنم تا این کتاب در خورد خواندن شود. اما خواننده تیزهوش من بی شک صحنه‌هایی را که من در آن این‌گونه تصرف کرده‌ام بازخواهد شناخت و اگرخواست، از آنها چشم خواهد پوشید.

یک سبب دیگر بیم من در نوشتن این کتاب آن است که قهرمانان اصلی داستان امریکایی هستند. مردم را شناختن کاری بس دشوار است و من گمان نمی‌کنم انسان هرگز بتواند جز هم‌میهنان خود مردمی را به‌درست بشناسد. زیرا هستی مردان و زنان تنها وجود خود آنان نیست هر انسانی ترکیبی است از بخشی که در آن به جهان چشم گشوده، خانه شهر یا کلیه روستایی که در آن راه رفتن آموخته، بازیهایی که به‌کودکی کرده، افسانه‌هایی که از دیگران باز شنیده، غذایی که خورده، مدرسه‌ای که به آن رفته، ورزشهایی که دنبال کرده، شاعرانی که شعر آنان را خوانده و خدایی که در او ایمان نهاده است. اینها همه دست به‌دست هم داده تا او را آنچه هست ساخته است. و اینها نه چیزی است که انسان از راه شنیدن به هستی و کیفیت آن پی تواند برد. اینها را تنها هنگامی درک می‌توانیم کرد که خود جزء جزء آن را به تجربه زندگی دیده و آمیغی از آن شده باشیم. و چون مردم کشورهای دیگر را که بیگانه ما هستند جز به ظاهر نمی‌توانیم شناخت، آنان را در صفحات کتاب زنده نمی‌توانیم کرد. حتی تیزبینی موشکاف چون هنری جیمز نیز با آن که بیش از چهل سال در انگلستان سرکرده بود، هرگز نتوانست در نوشته‌های خود قهرمانی به راستی انگلیسی به وجود آورد. من به سهم خود مگر در چند داستان کوتاه هرگز نخواستم با کسی جز هموطنان خود کاری داشته باشم و اگر در آن چند داستان نیز به خود چنین رخصتی داده‌ام از آن رو بوده است که در داستان کوتاه، نویسنده شخصیت قهرمانان خود را به اختصار مجسم می‌سازد؛ به خواننده اشارتی می‌کند و خواننده خود تفصیل کار را از آن مختصر می‌خواند. شاید برسید چرا منی که پل گوگن را به هیئت یک انگلیسی در آوردم، در این داستان نیز همان کار را نکردم. پاسخ این سؤال بس آسان است؛ بدان سبب که نمی‌توانستم، اگر این کار را می‌کردم، دیگر این قهرمانان آنچه که هستند نمی‌بودند. با این همه، ادعای آن ندارم که قهرمانان داستان من امریکایی واقعی هستند. بگذارید بگویم اینان امریکاییانی هستند که یک انگلیسی از دریچه چشم خود می‌بیند. من در منعکس ساختن لهجه‌ها و صفت‌های ویژه زبان آنان نکوشیده‌ام،

خاطر نشده باشم، برای آنهایی که در این داستان نقشی دارند از خود نامهایی اندیشیده‌ام و به خاطر آن که کسی آنان را نشناسد، راز هستی آنان را به پرده‌ها پوشیده‌ام. مردی که درباره او این داستان را می‌نویسم شهرتی ندارد. چه بسا که هرگز نیز شهرتی نیابد. چه بسا هنگامی که عمر او عاقبت به انجام رسد، از ماندن خود در این جهان همان قدر اثر برجای بگذارد که سنگی بر آب رودخانه‌ای. اگر چنین شد، آنان که کتاب مرا می‌خوانند آن را تنها به خاطر آنچه هست خواهند خواند. اما چه بسا شیوه‌ای که این مرد در زندگی برگزیده و نیرو و لطفی که خاص شخصیت اوست، رفته رفته در دیگران نفوذی بیشتر بیابد تا به جایی که سالها پس از مرگ او مردمان بر این نکته آگاهی یابند که در این عصر موجودی بس شگفت می‌زیسته است. در آن صورت همه خواهند دانست که من در این کتاب از که یاد کرده‌ام. آن‌گاه آنهایی که بخواهند از آغاز زندگی او چیزی بدانند، شاید بتوانند در این کتاب از جسته‌های خود چیزی بیابند. به گمان خود من، کتاب من با در نظر گرفتن کوتاهیها و محدودیت‌هایی که خود بدانها گردن می‌نهم، برای آنان که بخواهند شرح زندگی دوست مرا بنویسند منبعی سودمند خواهد بود.

من به هیچ وجه ادعای آن ندارم که گفت و شنودهایی که در اینجا آورده‌ام جمله به جمله با حقیقت آنچه رفته است هماهنگی دارد، چون هرگز از سخنانی که در موارد گوناگون گفته می‌شود یادداشت بر نمی‌دارم. اما آنچه را با خودم بستگی دارد خوب به خاطر می‌سپارم. بنابراین هر چند گفت و شنودهایی که در این کتاب آورده‌ام ساخته و پرداخته خودم است، آنچه را در حقیقت گفته شده است خوب منعکس می‌سازد.

گفتم در این کتاب از خود چیزی نساختم. بگذارید در این گفته تخفیفی قایل شده بگویم من هم همان گونه که تاریخ نویسان از زمان هرودوت تا کنون کرده‌اند، درباره‌ای موارد سخنانی در دهان قهرمانان خود گذارده‌ام که خود از آنها نشنیده‌ام. این را نیز به همان سبب کرده‌ام که تاریخ نویسان می‌کنند، یعنی برای آن که به صحنه‌های کتاب خود روح و احساس زندگی بدهم، زیرا اگر جز این می‌کردم، در این صحنه‌ها تأثیری نمی‌بود. من می‌خواهم مردم این کتاب را بخوانند. بنابراین خود را مجاز می‌دانم که آنچه از من ساخته است

اهانت سخت برمی‌آشفت. البته ذوق و آگاهی هنری بسیار داشت و اذعان می‌کرد که در سالهای رفته، هنگامی که تازه به پاریس آمده بود، این ذوق و آگاهی خداداد را در دسترس کلکسیونرهای ثروتمندی که می‌خواستند تابلوهای نقاشی بخرند می‌گذاشت و یا هنگامی که از طریق آشنایان خود می‌شنید که یکی از اشراف انگلیسی یا فرانسوی با فقر دست بگریبان است و می‌خواهد یکی از تابلوهای گرانبهای خود را بفروشد، باکمال میل او را به مدبران موزه‌های امریکا که شنیده بود در صدد خرید یکی از کارهای فلان استاد بزرگ هستند معرفی می‌کرد. در فرانسه (وگام در انگلستان) خانواده‌های بسیار بودند که وضعشان ایجاب می‌کرد مثلاً یکی از آثار «بول» یا میز تحریری از ساخته‌های «چیپیندیل» را بی‌سر و صدا به فروش برسانند و بنا بر این از خدا می‌خواستند مردی چون تمپلتون شریف و مؤدب را بشناسند که بتواند با حفظ آبروی ایشان چنین کاری را ترتیب دهد. البته شکی نبود که الیوت نیز از این دادوستدها سودی می‌برد. اما آنها که تربیتی داشتند، هرگز این موضوع را به رخ او نمی‌کشیدند. در عوض آنهایی که ذاتاً نامهربان بودند، می‌گفتند هرچه در خانه او هست فروشی است و هرگاه او امریکایی ثروتمندی را به ناهار دعوت می‌کند و غذا و مشروب مفصلی به او می‌خوراند، یکی دو تابلوی گرانبها از خانه‌اش ناپدید می‌شود و یا یکی از قفسه‌های منبت به پارچه اسبابی لاک و الکل خورده بدل می‌گردد. و هرگاه کسی از او می‌پرسید فلان چیز کجا ناپدید شده، توضیح می‌داد که چون شایسته او نبوده، آن را باشیئی برازنده‌تر بدل کرده است. آن‌گاه می‌افزود که انسان چون چندی به چیزی نگاه کرد، از آن خسته می‌شود.

«ما امریکاییها از تغییر و تحول خوشمان می‌آید و این در آن- واحد هم ضعف و هم قدرت ماست.»

برخی از خانمهای امریکایی مقیم پاریس که ادعا می‌کردند همه چیز زندگی او را می‌دانند، می‌گفتند وی از خانواده‌ای تنگدست است و اگر خود می‌تواند آن‌گونه در ناز و نعمت به سر کند، تنها به خاطر زیرکی و زرنگی خودش است. من از این‌که الیوت تا چه پایه ثروتمند بود اطلاعی نداشتم، اما می‌دانستم که برای آپارتمان خود اجاره‌های سنگین می‌پردازد و گذشته از این در خانه خود اشیاء گرانبها بسیار دارد. دیوارهای منزلش از آثار نقاشان بزرگ فرانسوی مانند

زیرا سعی در این کار جز آشوب و درهم ریختگی به بار نمی‌آورد. بزرگترین سد راه این عمل لهجه‌های محلی و اصطلاحات عامیانه هر زبانست. هنری جیمز بسیار کوشید تا در داستانهای انگلیسی خود این اصطلاحات را به کار گیرد. اما هرگز نتوانست آنها را همان گونه که خود انگلیسیها به کار می‌برند مورد استفاده قرار دهد. نتیجه آن شد که خواننده انگلیسی زبان به جای آن که این اصطلاحات را بفهمد و با خواندن آنها نوشته‌های جیمز را با فکر خود هماهنگ بیابد، از استعمال بیمورد آنها دچار شکفتی و تشویش می‌شد.

۲

به سال ۱۹۱۹ رهسپار خاور دور بودم و به دلایلی که با این داستان هیچ‌گونه بستگی ندارد، دوسه هفته‌ای در شیکاگو ماندم. از قضا چندی پیش کتابی نوشته بودم که با استقبال گرم روبرو شده بود و چون نام هنوز بر سر زبانها بود، به محض ورود گروهی خبرنگار بامن مصاحبه‌ای کردند و نامم در روزنامه‌ها منعکس شد. صبح روز بعد تلفن اتاقم زنگ زد. گوشی را برداشتم.

«من الیوت تمپلتون هستم.»

«الیوت؟ مگر نه تو در پاریس بودی؟»

«نه. آمده‌ام خواهرم را ببینم. می‌خواستیم امروز ناهار را با ما بخوری.»

«باکمال میل.»

وقت تعیین کرد و نشانی منزل خواهرش را به من داد.

پانزده سال بود الیوت تمپلتون را می‌شناختم. وی اکنون پنجاه و هفت هشت سال داشت، مردی بلندقد و با وقار بود و چهره‌ای دلپذیر و مویی مجعد داشت. مویش اندکی خاکستری شده بود و به چهره او جلوه‌ای خاص می‌داد. همیشه با دقت و ذوق تمام لباس می‌پوشید. خرده‌ریزهای خود را از مغازه «شاروه» در پاریس می‌خرید اما لباس، کفش و کلاه خود را از لندن سفارش می‌داد. در «ریوگوش» پاریس، در محله اشرافی «روسن‌گویوم» برای خود آپارتمانی داشت. آنها که از او خوششان نمی‌آمد می‌گفتند دلال است، اما او از این

«واتو»، «فراگونار» و «کلود لورن» وکف اتاقهایش به قالیه‌های کهنه و گرانها پوشیده بود و در میهمانخانه‌اش یک دست مبل بغایت زیبا از کارهای زمان لویی پانزدهم قرار داشت که الیوت خود می‌گفت روزگاری به مادام دوپومپادور تعلق داشته است. بهر حال، آن قدر داشت که بتواند به‌گفته خودش بی‌آن‌که شغلی داشته باشد، به‌شيوه‌ای که براننده یک مرد شریف است زندگی کند. و اگر انسان نمی‌خواست دوستی او را از دست بدهد، بهتر همان بود که از گذشته او واز داستان به‌دست آوردن ثروت او نپرسد. الیوت که بدین‌طریق خود را از آلودگی، های مادی زندگی رها نموده بود، اکنون تمام وقت خود را به بزرگترین شهوت خود یعنی آمدورفت با دیگران اختصاص می‌داد.

الیوت هنگامی که برای نخستین‌بار به اروپا آمد، چند معرفی‌نامه به چند زن با نفوذ امریکایی همراه داشت و پس از آن نیز در اثر روابطی که با بزرگان کیسه‌تهی فرانسه و انگلستان برقرار کرده بود، توانسته بود موقعیت اجتماعی خود را خوب حفظ کند. روزی که در جوانی به پاریس قدم نهاد، اصل و نسبش در آنها که به نامشان معرفی‌نامه‌های آورده بود مؤثر افتاد زیرا خانواده او یکی از خانواده‌های کهن ویرجینیا بود و الیوت خود را از سوی مادر به یکی از امضاءکنندگان اعلامیه آزادی امریکا منسوب می‌داشت. گذشته از اینها، مردی زیرک و گشاده‌رو بود. خوب می‌رقصید، خوب تنیس‌بازی و تیراندازی می‌کرد و وجود او سبب گرمی میهمانیها می‌شد. در دسته گل خریدن و جمع‌بندی شکلات هدیه کردن دست و دلی باز داشت و هر چند خود کمتر ضیافتی می‌داد، اگر به چنین کاری دست می‌زد، چنان در همه چیز ابتکار به خرج می‌داد که میهمانان از ضیافتش لذت بسیار می‌بردند. زنان ثروتمند امریکایی از این‌که کسی آنان را به رستورانهای گمنام و بی‌تکلف ناحیه «سوهو» یا بیستروهای «کارتیه‌لان» ببرد خوششان می‌آمد و الیوت نیز در این‌گونه کارها استاد بود. گذشته از این، همیشه آماده بود تا اگر کاری از دستش برآید برای آشنایان خود انجام دهد. انسان اگر خسته‌کننده‌ترین کارها را به او وامی‌گذاشت، باکمال میل انجام می‌داد. همیشه به اصرار می‌کوشید تا دل زنان پای به‌سن نهاده را به‌دست آورد. از این روی دیری نرفت که در بسیاری از خانه‌های بزرگ پاریس راه یافت و جای خود را باز کرد. الیوت بی‌اندازه خوشرو و مهربان بود و اگر کسی به سبب آن که یکی از

لبه تیغ - ۷

میهمانانش در دم آخر از آمدن عذر خواسته بود از الیوت دعوت می‌کرد، هرگز به او بر نمی‌خورد. در میهمانیها حتی اگر او را پهلوی پیرزنی مرده‌دل می‌نشاندند، چنان او را سرگرم و مسحور می‌کرد که همه در شگفت می‌شدند.

با این شرح، چندانی بیش از دو سال در اروپا نمانده بود که در لندن و پاریس همه کسانی را که یک امریکایی جوان می‌توانست بشناسد، می‌شناخت. آن چند زنی که او را برای نخستین بار با اجتماع آشنا کرده بودند از این‌که می‌دیدند دایره آشنایان او این همه دامن گسترده سخت در شگفت می‌شدند و احساسی آمیخته در آنان ریشه می‌گرفت. از یک سوی دلشاد بودند که نوچه آنان این‌گونه در هر دلی راه یافته است و از سوی دیگر در خود احساس حسادت می‌کردند که این جوان با کسانی که خود آنان هرگز نتوانسته بودند در دلشان راه بیابند تا آن پایه محشور شده است. هر چند الیوت هنوز هم مانند گذشته در خدمت آنان آماده بود و در بر آوردن خواسته‌هایش می‌کوشید، آنها حس می‌کردند که وی ایشان را نردبان ترقی اجتماعی خود ساخته است. همه او را متظاهر به اشرافیت می‌دانستند و البته خطا نیز نمی‌کردند زیرا الیوت سخت خود را به طبقات اشرافی می‌چسبانید و در این کار کوچکترین شرمی در خود احساس نمی‌کرد. بزرگترین اهانتها را تحمل می‌کرد، شدیدترین سرکوبها را ندیده می‌گرفت، جسورانه‌ترین بی‌احترامی را می‌پذیرفت تا خود را به ضیافتی که مورد نظرش بود دعوت می‌کرد و یا وسیله آشنایی با فلان بیهوش‌ن و ثروتمند و با نفوذ را فراهم می‌آورد. در این کارها خستگی نمی‌شناخت. هنگامی که شکار خود را بر می‌گزید، او را چون گیاه شناسی که به خاطر ثعلبی نایاب گزند سیلها و زلزله‌ها و خطر قبیله‌های وحشی را بر خود می‌خورد، با سماجت بی‌اندازه دنبال می‌کرد. جنگ ۱۹۱۴ برای او فرصتی بزرگ پیش آورد. بسا آغاز جنگ، الیوت به‌رسته آمبولانس پیوست و هدتی در فلاندر و سپس در آرگون خدمت کرد و پس از یکسال با نشان لیاقت بازگشت و در پاریس در سازمان صلیب سرخ برای خود جای گشود. اکنون دیگر وضع مالیش خوب شده بود و در کارهای نیکی که مورد حمایت سرشناسان بود سهم می‌شد و اعانه بسیار می‌داد. همیشه آماده بود تا با ذوق سلیم و استعداد بسیاری که در سازمان دادن داشت در همه فعالیت‌های عام‌المنفعه‌ای که

در باره آنها تبلیغ بسیار می‌شد شرکت کند. رفته رفته در دوباشگاه بسیار زنده پاریس عضو شد و با سرشناسترین زنان پاریسی صمیمیت پیدا کرد.
عاقبت به آنچه می‌خواست رسیده بود.

۳

من نخستین باری که لیوت را دیدم در میان گروهی نویسنده، نویسنده جوانی بیش نبودم و لیوت به من چندان توجهی نکرد. اما این مرد هرگز چهره‌ها را فراموش نمی‌کرد و هرگاه من در گوشه و کنار با او روبرو می‌شدم، باگرمی تمام دست مرا می‌فشرد. اما هرگز اظهار تمایل به آشنایی بیشتری نمی‌کرد و اگر مثلاً در اپرا او را با شخص صاحب‌مقامی همراه می‌دیدم، چنان وانمود می‌کرد که مرا ندیده است. مدتی گذشت و من ناگهان به عنوان یک نمایشنامه‌نویس موفقیتی به دست آوردم و دیری نرفت که متوجه شدم لیوت با احساسی گرمتر با من روبرو می‌شود. یک روز از او یادداشتی به دستم رسید که در آن مرا در هتل کلاریج به ناهار دعوت کرده بود. لیوت هر وقت به لندن می‌آمد در هتل کلاریج اتاق می‌گرفت. دعوت او را پذیرفتم. ضیافت کوچکی بود و چندان جلوه‌ای نداشت و من چنین احساس کردم که لیوت می‌خواهد مرا بیازماید. اما از آن پس، از هنگامی که کامیابی برای من در به‌روزی دوستان تازه‌ای گشوده بود، لیوت را بیشتر می‌دیدم. چندی بعد که من یکی دو هفته پائیز را در پاریس به سر می‌آوردم، او را در منزل دوست مشترکی دیدم. جای اقامتم را پرسید و یکی دو روز پس از آن دعوت‌نامه‌ای برایم فرستاد. هنگامی که در موعد مقرر به آپارتمان او رسیدم با تعجب دریافتم که این بار ضیافتی باشکوه برپاست. در دل خندیدم، زیرا متوجه شدم که لیوت با ادراک بسیار نیرومندی که در روابط اجتماعی دارد، دریافته است که هر چند من به عنوان یک نویسنده در اجتماع انگلیسی چندان ارجی ندارم، اما در فرانسه که نویسنده را تنها به‌خاطر نویسنده بودن عزیز می‌دارند، برای خود جای یافته‌ام. در طی سالهایی که پس از آن رفت، آشنایی ما رفته رفته ریشه گرفت. اما هرگز تا پایه دوستی نرسید. گاهگاهی نزد خود

لبه تیغ - ۹

می‌اندیشم که آیا لیوت تمپلتون اصولاً می‌توانست با کسی دوست بشود؟ زیرا تنها علاقه او به مردم در موقعیت اجتماعی آنان بود. هر وقت من بر سبیل اتفاق در پاریس بودم و یا او برای چند روزی به لندن می‌آمد، اگر در همین‌های خود یک نفر کم داشت و یا ناگزیر بود از امر یک‌یانی که از آنجا می‌گذشتند دعوتی کرده باشد، مرا هم به ضیافت خود می‌خواند. از این امر یک‌یانی من حدس می‌زدم عده‌ای از مشتریان سابق او و گروهی بیگانگانی بودند که به نام او معرفی‌نامه‌ای از جایی همراه داشتند. پذیرایی از اینگونه اشخاص برای او شکنجه‌ای دشوار بود زیرا او در عین آن که خود را موظف می‌دانست برای آنها خدمتی انجام دهد، دلش نمی‌خواست آنها را با دوستان بلندپایه خود آشنا سازد. البته بهترین راه برای دست به سرکردن آنها این بود که آنها را به شام و سپس به دیدن نمایشی دعوت کند. اما این کار نیز اغلب دشوار بود زیرا گاه از سه هفته پیش برای خود برنامه‌ای ساخته‌بوده نمی‌توانست آنرا از دست بگذارد. و گذشته از این احساس می‌کرد که میهمانان او به این مختصر قانع نخواهند شد. از آنجایی که من نویسنده و بنابراین فاقد اهمیت بودم، ناراحتیهای خود را از این وضع با من در میان می‌نهاد.

«امریکی‌ها در نامه‌دادن به دست مردم خیلی بی‌مراعات هستند. نه این که فکر کنی من از دیدن این‌هایی که به من معرفی می‌شوند خوشم نمی‌آید. اما مجوزی ندارم که آنها را به دوستان دیگر خود تحمیل کنم.»
بیشتر اوقات می‌کوشید تا قصور خود را با فرستادن سبدهای بزرگ گل و بسته‌های بزرگ شیرینی جبران کند، اما گهگاه مجبور می‌شد بیش از این نیز قدمی بردارد. در این گونه موارد، با وجود آنچه در این باره به من گفته بود، مرا هم به ضیافتی که ترتیب می‌داد دعوت می‌کرد و برای آن که دل مرا به دست آورده باشد به من می‌نوشت:
«نمی‌دانی چقدر دلشان می‌خواهد ترا ببینند. خانم فلان از زنان تحصیل‌کرده است و تمام نوشته‌های ترا خوانده.»

آن وقت هنگامی که به ضیافت او می‌رفتم، خانم فلان در می‌آمد و به من می‌گفت راستی از خواندن کتاب «آقای پرین و آقای تریل» من خیلی لذت برده است. و یا موفقیت نمایشنامه «مولوسک» را به من تبریک می‌گفت که آن اولی را «هیووالپول» و این دومی را با «هیوبرت هنری دیویز» نوشته است!

اگر با آنچه گفتم الیوت تمپلتون را مردی نفرت‌انگیز در نظر خواننده خود مجسم کرده باشم، در حق او اجحافی نابخشودنی روا داشته‌ام.

تمپلتون به قول فرانسویها مردی «سروپابل» بود و من نمی‌دانم این کلمه را چگونه ترجمه کنم. کتاب لغت می‌گوید سروپابل یعنی کسی که حاضر به کمک و مهربان باشد. الیوت تمپلتون نیز همین‌گونه مردی بود؛ دست و دلی باز داشت و هر چند در آغاز زندگی تنها به خاطر پیشرفت کار خود به آشنایان خویش دسته گل و جعبه شیرینی هدیه می‌کرد، هنگامی که به اصطلاح خرش از پل گذشته بود و دیگر به چنین کاری احتیاج نداشت نیز این رویه را از دست نهشته بود زیرا از این کار لذت می‌برد. گذشته از این مردی میهمان‌نواز بود. آشنایان او همیشه از بهترین طبّاخان پاریس انتخاب می‌شد و چون کسی را به صیافتی می‌خواند، لذیذترین غذاهای فصل را در برابر او می‌نهاد و شراب بی‌مانندش همیشه نشانه‌ای از سلیقه بسیار او بود. درست است که میهمانان خود را بیشتر به خاطر اهمیت اجتماعی‌شان بر می‌گزید و به شخصیت خودشان کاری نداشت، اما همیشه به فکر بود تا دست کم یکی دو نفر را به خاطر گرم کردن صیافت خود بخواند. از این روی، میهمانیهای او همیشه گرم و دلپذیر بود. مردم پشت سر به او می‌خندیدند و او را شخصی متظاهر می‌خواندند، اما همیشه دعوت او را می‌پذیرفتند و به صیافت او می‌آمدند. به زبان فرانسه روشن و فصیح سخن می‌گفت و لهجه‌اش با فرانسویان تفاوتی نداشت. رنج بسیار برده بود تا انگلیسی را آن‌گونه که انگلیسیها حرف می‌زنند بیاموزد و تنها کسی که سامعه‌ای بیش از اندازه تیز داشت می‌توانست گهگاه کلمه‌ای به لهجه امریکایی در میان گفته‌های او بیابد. اگر کسی موفق می‌شد او را از سخن گفتن در باره اشرف و اشراف‌زادگان باز بدارد، وی را مردی خوش‌سخن می‌یافت. اما اکنون که دیگر در اجتماع برای خود جای گشوده بود، هنگامی که انسان با او تنها می‌نشست حتی در باره ایشان نیز صحبتش دلپذیر بود. زبانی شوخ و پرطنز داشت و در باره این بزرگان شایعه‌ای نبود که به گوش او نرسیده باشد. پدر آخرین فرزند فلان شاهزاده خانم و معشوقه کمونی فلان شاهزاده را می‌شناخت. به گمان من حتی

مارسل پروست نیز به اندازه او به خصوصیات زندگانی طبقه اشرف آگاهی نداشت.

هر بار من در پاریس بودم، باهم ناهاری می‌خوردیم. من از این که به دکانهای عتیقه‌فروشی سر بز نم لذت می‌بردم و الیوت نیز همیشه از همراه شدن با من خوشش می‌آمد. آگاهی و علاقه او به اشیاء زیبا بی‌نظیر بود و من گمان می‌کنم به همین سبب نیز نشانی یکایک عتیقه‌فروشیهای پاریس را می‌دانست و صاحبان آنها را می‌شناخت. عاشق چانه‌زدن بود و هنگامی که باهم به راه می‌افتادیم به من می‌گفت: «اگر چیزی پیدا کردی که خواستی بخری، خودت حرفی نزن. به من اشاره کن و کار را به من بگذار.»

و هر وقت من چیزی را می‌پسندیدم او آن را به نیم بها برایم می‌خرید، در دلش قند آب می‌شد. انسان لذت می‌برد بایستد و چانه‌زدن او را تماشا کند؛ با دکاندار جر و بحث می‌کرد، سر به سر می‌گذاشت، خشمگین می‌شد، به انصاف فروشنده قسم یاد می‌کرد، از جنس مورد بحث خریده می‌گرفت، صاحب دکان را استهزاء می‌کرد، سوگند می‌خورد دیگر به آن دکان قدم نگذاشت، آه می‌کشید، شانه‌ها را تکان می‌داد، نصیحت می‌گفت، خشمگین به سوی در می‌رفت. و هنگامی که عاقبت حرف خود را برکسی می‌نشانند، سر خود را چنان از سوی به سوی دیگر می‌چنانید که گویی آخر مغلوب شده است. آن‌گاه به انگلیسی درگوش من می‌گفت:

«برش دار. آن را اگر به دو برابر این قیمت هم خریده بودی ارزان بود!»

الیوت در کیش خود سخت استوار بود. هنوز چندی از اقامت او در پاریس نرفته بود که با کشیشی که در تبلیغ کفار و تشویق از ره به در رفتگان نامی داشت، آشنا شد. این کشیش مردی شوخ و مردم‌دار بود و تبلیغ خود را تنها به طبقه اشرف منحصر ساخته بود. الیوت لاجرم به سوی این مرد که از خانواده‌ای فروتن برخاسته بود ولی در اشرافی‌ترین خانه‌های پاریس راه داشت، کشیده شد. به این سبب خانم امریکایی فر و تمندی را که تازه به دست همین کشیش تبلیغ شده بود به حریم راز خود راه داد و به او گفت هر چند خانواده‌اش همیشه آپیسکوپال بوده‌اند، خودش مذهب کاتولیک علاقه بسیار یافته است. در نتیجه، آن خانم گرانقدر از او دعوت کرد تا شبی به شام به منزل او

برود وبا کشیش آشنا شود. آن شب چون هر سه گرد آمدند، زن امریکایی سخن را به مذهب کاتولیک کشانید و کشیش بی آنکه فضل فروشی کند، چون مردی جهان دیده و بی تعصب، از این مقوله به درازا سخن گفت. الیوت از میان سخنان کشیش دریافت که آن روحانی بزرگ درباره اوتریفها شنیده است و از این رو در خود احساس خرسندی کرد. کشیش گفت:

«چند روز پیش، خانم دوشس دو واندوم در باره شما حرف می زد واز هوش بسیار شما تعریف می کرد.»

چهره الیوت از رضایت گل انداخت. البته او را به دوشس دو واندوم معرفی کرده بودند. اما خودش هرگز گمان نمی کرد که آن ذات گرانباه زحمت به یاد سپردن او را به خود داده باشد.

باری، کشیش با شفقت و بصیرت در باره مذهب کاتولیک سخن گفت زیرا خود مردی روشن بین، متجدد و مداراگر بود. کلیسای رم را چنان در نظر الیوت مجسم می کرد که گویی باشگاهی اختصاصی است که هر شریف زاده ای باید در آن عضو باشد. و از این راه بود که شش ماه پس از آن روز، الیوت به اغنام کلیسای رم پیوست و از آن پس، این تغییر مذهب با سخاوتی که وی در دادن اعانه از خود نشان می داد دست به یکی شد و درهایی را که تا آن زمان براو بسته بود، گشود.

۵

چه بسا که الیوت از ترک مذهب پدران خود منظوری مادی داشت، اما هنگامی که به مذهب کاتولیک درآمد دیگر در خلوص او تردیدی نبود؛ هر یکشنبه به کلیسا می رفت و در مراسم دعا شرکت می کرد، هرگز از اعتراف غافل نمی شد و هر از چندی نیز به رم سری می زد. با گذشت زمان، کلیسا پاداش آن همه ایمان را به او داد و او را به سمت پیشکار پاپ برگزید و سپس در اثر جدیتی که در این کار از خود نشان داد، نشانی زیب سینۀ او کرد. در حقیقت زندگانی مذهبی او نیز از لحاظ میزان کامیابی کم از زندگی دنیایش نبود.

من اغلب از خود می پرسیدم سبب تکبر و تظاهر این مرد که تا این پایه زیرک، مهربان و کارآزموده است چیست؟ الیوت تازه به دوران رسیده نبود؛ پندش رئیس یکی از دانشگاههای جنوب و پندبزرگش از بزرگان دین بود. خود الیوت هم مردی زیرک بود و مسلماً می دانست بسیاری از آنان که دعوت او را می پذیرند و به میهمانیهایش می آیند جز شکم انباشتن نظری ندارند. اما گویی برق القاب آنان

وی را چنان خیره می کرد که در وجودشان عیب نمی توانست دید. تنها می توانم به حدس بگویم که آشنایی با این بزرگان و اشرافیان در او احساس کامیابی بزرگی زنده می کرد که هرگز کاستنی نبود و او در پس این احساس، جهانی خیال انگیز داشته داشت که در آن هر یک از این اشرافیان پوسیده فرانسوی به سلحشوری دلیر بدل می شد و در جنگهای صلیبی پهلو به پهلو لوی لویی به ارض مقدس می رفت و یا هر بارون گزافه گوی و بیکاره انگلیسی به یکی از شوالیه های شیردل زمان هانری هشتم تغییر چهره می داد. الیوت گویی در صحبت این بزرگان خود را در گذشته ای تابناک و بی پایان می یافت. من گمان می کنم هر بار که کتابی در باره گذشته می گشود، قلبش از نامهایی که جنگها و محاصره های بزرگ تاریخ و پیکارهای تن به تن یا دسیسه های سیاسی و عشق بازیهای نهان پادشاهان را به خاطر می آورد می تپید. به هر حال، این بود الیوت تمپلتون.

پیش از آن که برای صرف ناهار با الیوت و خواهرش به سوی وعده گاه خود به راه اقم، مشغول شستن دست و رو بودم که خبرم کردند الیوت در سرسرای هتل منتظر است. کمی تعجب کردم اما همین که آماده شدم، پایین رفتم. الیوت در حالی که دست مرا می فشرد گفت:

«پیش خودم فکر کردم بهتر است خودم به دنبالت بیایم چون نمی دانستم تا چه اندازه با شهر شیکاگو آشنایی داری.»

من اغلب متوجه شده ام که بیشتر امریکاییانی که سالها از کشور خود به دور بوده اند، امریکارا کشوری پر خطر و اسرارآمیز می دانند که در آن مسافر اروپایی مشکل می تواند بی یار و یاور خود را به جایی بیابد. الیوت هم همین احساس را داشت.

«هنوز زود است. بهتر است مقداری از راه را پیاده برویم.»

هو خنک بود اما در آسمان ابری دیده نمی شد. در حالی که آرام قدم می زدیم الیوت گفت: «فکر کردم بهتر است پیش از آن که تو با خواهرم آشنا بشوی درباره اومطالبی به تو بگویم. من که پاریس بودم، خواهرم یکی دوبار به آنجا آمد و مدتی با من بود، اما آن وقت تو

برود وبا کشیش آشنا شود. آن شب چون هر سه گرد آمدند، زن امریکایی سخن را به مذهب کاتولیک کشانید و کشیش بی آنکه فضل فروشی کند، چون مردی جهان دیده و بی تعصب، از این مقوله به درازا سخن گفت. الیوت از میان سخنان کشیش دریافت که آن روحانی بزرگ درباره اوتریفها شنیده است و از این رو در خود احساس خرسندی کرد. کشیش گفت:

«چند روز پیش، خانم دوشس دو واندوم در باره شما حرف می زد واز هوش بسیار شما تعریف می کرد.»

چهره الیوت از رضایت گل انداخت. البته او را به دوشس دو واندوم معرفی کرده بودند. اما خودش هرگز گمان نمی کرد که آن ذات گرانباه زحمت به یاد سپردن او را به خود داده باشد.

باری، کشیش با شفقت و بصیرت در باره مذهب کاتولیک سخن گفت زیرا خود مردی روشن بین، متجدد و مداراگر بود. کلیسای رم را چنان در نظر الیوت مجسم می کرد که گویی باشگاهی اختصاصی است که هر شریف زاده ای باید در آن عضو باشد. و از این راه بود که شش ماه پس از آن روز، الیوت به اغنام کلیسای رم پیوست و از آن پس، این تغییر مذهب با سخاوتی که وی در دادن اعانه از خود نشان می داد دست به یکی شد و درهایی را که تا آن زمان براو بسته بود، گشود.

چه بسا که الیوت از ترک مذهب پدران خود منظوری مادی داشت، اما هنگامی که به مذهب کاتولیک درآمد دیگر در خلوص او تردیدی نبود؛ هر یکشنبه به کلیسا می رفت و در مراسم دعا شرکت می کرد، هرگز از اعتراف غافل نمی شد و هر از چندی نیز به رم سری می زد. با گذشت زمان، کلیسا پاداش آن همه ایمان را به او داد و او را به سمت پیشکار پاپ برگزید و سپس در اثر جدیتی که در این کار از خود نشان داد، نشانی زیب سینۀ او کرد. در حقیقت زندگانی مذهبی او نیز از لحاظ میزان کامیابی کم از زندگی دنیایش نبود.

من اغلب از خود می پرسیدم سبب تکبر و تظاهر این مرد که تا این پایه زیرک، مهربان و کارآزموده است چیست؟ الیوت تازه به دوران رسیده نبود؛ پندش رئیس یکی از دانشگاههای جنوب و پندبزرگش از بزرگان دین بود. خود الیوت هم مردی زیرک بود و مسلماً می دانست بسیاری از آنان که دعوت او را می پذیرند و به میهمانیهایش می آیند جز شکم انباشتن نظری ندارند. اما گویی برق القاب آنان

به‌جانشان افتاد که خانه و خانواده خود را بگذارند و در جستجوی حادثه به‌راه بیفتند. پدر شوهر خواهر من جستر برادلی هم که دید شیکاگو آتیه‌ای دارد، به‌اینجا آمد و در يك اداره مشاوره حقوقی مشغول کار شد و از این شغل آنقدر پول درآورد که زندگی پسرش را تأمین کند و برای او چیزی به‌جا بگذارد.»

از لحن الیوت چنین برمی‌آید که مرحوم جستر برادلی را به سبب آن که املاک موروثی خود را گذاشته و در اداره‌ای آغاز خدمت کرده شخصی نادان می‌شناسد، اما چون آخر کار توانسته است ثروتی گرد کند و برای پسر خود بجا بگذارد، این نادانی را تاحدی جبران شده و گناه او را قابل بخشایش می‌داند. بعدها يك روز خانم برادلی از «املاک» شوهر مرحومش تصویری به‌من نشان داد. کلبه‌ای کوچک بود که کنارش باغچه‌ای خوشایند داشت اما در چند قدمی آن يك انبار کاه و يك طویله و چند آبشخور خوک و ورای اینها همه، پهنه‌ای زمین بایر و خشک به‌چشم می‌آمد و من در دل خود به‌مرحوم آقای جستر برادلی حق دادم که اینها همه را بگذارد و آتیه خود را در شهر دنبال کند.

مقداری راه رفته بودیم، تاکسی صدا کردیم و سوار شدیم. تاکسی در برابر خانه‌ای باریک و بلند که از سنگ قهوه‌ای ساخته شده بود ایستاد. پیاده شدیم و از چند پله‌ای که به در ورودی خانه ختم می‌شد بالا رفتیم. این خانه در میسان چند خانه دیگر در خیابانی که از «لیک شوردرایو» جدا می‌شد قرار داشت و نمای آن حتی در این روز روشن پائیزی چندان خمود و گرفته بود که انسان نمی‌توانست باور کند کسی ممکن است از آن خاطراتی داشته‌باشد یا به‌آن‌انسی بکیرد. پیشخدمت سیاهپوست قد بلند و چهارشانه‌ای که مویش همه سفید شده بود در را به روی ما باز کرد و ما را به اتاق پذیرایی برد. با ورود ما خانم برادلی از جای خود برخاست. الیوت مرا معرفی کرد. معلوم بود که خانم برادلی در جوانی خود زنی زیبا بوده است زیرا با آن که اجزاء صورتش تا اندازه‌ای درشت بود، تناسبی خاص داشت و چشمهایش خوش‌حالت بود. اما چهره رنگ پریده‌اش که از هرگونه آرایش تهی بود نشان می‌داد در مبارزه با فریبی که همسر سن زیاد است، شکست خورده است. اما با این همه پریغان بود که هنوز هم دست از این پیکار برنداشته زیرا چون همه نشستند، وی نیز درصندلی

پاریس نبود. به‌رحال، ناهار امروز صیافت بزرگی نیست. غیر از تو و من، فقط خواهرم، دخترش ایزابل و گریگوری برابازون هستند.» پرسیدم: «برابازون که متخصص دکوراسیون است؟»

«بله. خانه خواهر من خیلی بی‌سلیقه ساخته شده و ایزابل و من می‌خواهیم او را مجبور کنیم در آن تغییراتی بدهد. اتفاقاً من شنیدم برابازون در شیکاگو است و خواهرم را مجبور کردم او را امروز به ناهار دعوت کند. البته برابازون چندان آدمی نیست، اما ذوق فراوان دارد. بیشتر خانه‌های بزرگان را او تزئین می‌کند و همه هم از او راضی هستند. خانه لوئیزا خواهرم را خودت خواهی دید. من نمی‌دانم لوئیزا چطور توانسته این همه سال در این خانه زندگی کند. اصلاً راستش را نخواهی، نمی‌دانم چطور می‌تواند در شیکاگو زندگی کند.» از سخنان او چنین برمی‌آید که خواهرش خانم برادلی بیوه است و سه فرزند دارد، دو پسر و يك دختر. پسرهایش بزرگ شده بودند و زن گرفته بودند. یکی از آنها در فیلیپین کار دولتی می‌کرد و دیگری چون پدر خود در وزارت امور خارجه بود و در آن هنگام در بوینس آیرس به‌سر می‌برد. شوهر خانم برادلی در نقاط مختلف جهان صاحب مشاغل مختلف بود و پس از آن که در رم مدتی به‌عنوان دبیر اول سفارت آمریکا کار کرده بود، به‌سمت وزیر مختاری به‌یکی از جمهوریهای آمریکای جنوبی فرستاده شده بود و در آنجا چشم از جهان بسته بود.

الیوت به سخنان خود ادامه داده گفت، «وقتی او مرد، من می‌خواستم لوئیزا خانه خود را در شیکاگو بفروشد. اما او از این خانه خاطراتی داشت و نمی‌خواست از آن دست بردارد. این خانه مدت‌ها در خانواده برادلی دست به‌دست گشته. برادلیها از قدیمیترین خانواده‌های نیلینوی هستند. اجدادشان در سال ۱۸۳۹ از ویرجینیا به‌این طرف آمدند و در محلی نزدیک شهری که ما امروز آن را شیکاگو می‌نامیم مستقر شدند. هنوز هم زمینهای آن ناحیه به‌آنها تعلق دارد.» الیوت لحظه‌ای درنگ کرد و به‌من چشم دوخت تا اثر حرف خود را در من ببیند؛ «تقریباً می‌شود گفت اجداد آنها وقتی به‌این قسمت آمدند کشاورز بودند. شاید بدانی که در اواسط قرن گذشته وقتی سیل مردم به‌طرف مغرب آمریکا رهسپار شد، بسیاری از اهالی ویرجینیا که اغلب جوان بودند و از خانواده‌های خوب برمی‌خاستند و سوسه

راست پشتی قرار گرفت و این خود نشان آن بود که باکرستی که بسته است، درصندلی راحت تری نمی تواند بنشیند. خانم برادلی لباسی آبی رنگ که بر آن گلابتون بسیار دوخته شده بود به تن داشت و موهای سفید خود را محکم و مرتب پیچیده و آرایش داده بود. میهمان دیگر او هنوز از راه نرسیده بود و همانگونه که در انتظار او نشسته بودیم از هر در سخن می گفتیم. خانم برادلی از من پرسید:

«به قراری که الیوت می گفت شما از طریق جنوب اروپا آمده اید. آیا در رم هم ماندید؟»

«بله. يك هفته آنجا بودم.»

«خوب، ملکه مارگاریتای عزیز چطور بود؟»

از سؤال او در شکفت شده اظهار بی خبری کردم.

«عجب! مگر نرفتید او را ببینید؟ زن بسیار خوبیست. وقتی

ما در رم بودیم بی اندازه نسبت به ما مهربانی کرد. آقای برادلی دبیر

اول بود. چرا نرفتید او را ببینید؟»

لبخندی زده گفتم: «راستش را بخواهید برای این که او را

نمی شناسم.»

خانم برادلی گویی گوشش اشتباه شنیده گفت: «عجب! او را

نمی شناسید؟ چرا؟»

«حقیقتش را بخواهید، نویسندگان به طور معمول با پادشاهان و

ملکه ها هم پیاله نیستند.»

خانم برادلی، چنان که گوئی من در شناختن این شخص شخیص

گناهی بزرگ مرتکب شده ام، به اعتراض گفت: «اما آخر او زن

بی نهایت مهربان و خون گرمی است. مطمئنم از او خوشتان خواهد

آمد.»

در این هنگام در باز شد و پیشخدمت گریگوری برابازون را به

اتاق راهنمایی کرد.

گریگوری برابازون، علیرغم اسمش، چندان شخص خیال انگیزی

نبود: قدی کوتاه و پیکری فربه داشت و سرش چون تخم مرغی از

مو پاک بود. تنها گردگوشها و در پس گردنش حلقه ای موی سیاه و

مجمد باقی مانده بود. چهره ای سرخ و تهی داشت که گویی هر آن

عرق از آن سرازیر خواهد شد. چشمهایش بی آرام و خساکستری،

لبانش پر و شهوانی و آرواره اش سنگین بود. برابازون در اصل انگلیسی

بود و من گاهگاهی او را در لندن دیده بودم. مردی شاد و خوش-

مشراب بود و پیوسته می خندید. اما انسان هرچقدر هم در شناخت

شخصیت دیگران ناتوان بود خوب می توانست در پس این ظاهر پر-

س و صدا و خون گرم، مردی زیرک و کاردان ببیند. این مرد سالها

بود در لندن در کار تزیینی برای خود نام و موقفیتی به دست آورده

بود. صدایی بلند و گیرا و دستهایی چاق و کوچک و یرحالت داشت.

با حرکات گویا و کلماتی پراز هیجان چنان مخیله مشتریان خود را

برمی انگیزخت که هرچه تردید در دلشان بود از میان می رفت و از

قبول حرف او و دادن سفارشی به او ناگزیر می شدند.

پیشخدمت سیاه پوست دوباره با سینی مشروب از در درآمد. خانم

برادلی در حالی که يك گیلان ککتل برمی داشت گفت: «منتظر

ایزابل نخواهیم شد.»

الیوت پرسید: «اصلا ایزابل کجا هست؟»

«رفت با لاری گلف بازی کند. خودش گفت ممکن است کمی دیر

برگردد.»

الیوت به من رو کرد: «لاری یعنی لارنس دارل. ایزابل از قرار

معلوم نامزد اوست.»

گفتم: «الیوت، من نمی دانستم تو ککتل هم می خوری.»

در حالی که گیلان خود را به لب نزدیک می کرد با چهره درهم

جواب داد: «نمی خورم. اما در این مملکت وحشی که مشروب پیدا

نمی شود آدم چکار کند؟» آنگاه آهی کشید و افزود: «گذشته از این

در پاریس هم دارد کم کم می شود. هم نشین بد رفتار آدم را بد

می کند.»

خانم برادلی گفت: «چقدر چرند می گویی الیوت!»

هر چند لحن او دوستانه و به شوخی آمیخته بود. اراده ای محکم

در آن نهفته بود که او را زنی صاحب شخصیت معرفی می کرد و من

از نگاه شوخ ولی زیرکی که به الیوت انداخت دریافتم که برادر خود

را خوب می شناسد. نمی دانستم با گریگوری برابازون چه خواهد کرد.

هنگامی که برابازون به اتاق وارد شد، متوجه نگاهی که به در و دیوار

انداخت شدم و دیدم که ابروانش اندکی به نشان تعجب بالا رفت.

راستی هم اتاقی شکفت بود. کاغذ دیوار آن با پارچه پرده ها و رویه

مبلمانها يك نقش داشت. بر دیوارها تابلوهای نقاشی که معلوم بود در رم

البته من خوب می‌دانستم برابازون هرگز چنین کاری نخواهد کرد. برابازون نگاهی کوتاه به خانم برادلی انداخت اما از چهره آرام او چیزی دستگیرش نشد. به این نتیجه رسید که در این خانواده جلیل حساب کارها با ایزابل است. بنابراین خنده بلندی کرد و گفت:

«جای شك نیست که این اتاق خیلی راحت است، اما اگر بی‌تعارف نظر مرا بخواید، من هم مثل شما فکر می‌کنم جای وحشتناکی است.»

ایزابل دختری بلند قد بود و صورتی بیضی، بینی‌ای کشیده، چشمهایی خوش ترکیب و لبانی برجسته داشت. دختری جذاب و بانمک بود و اگر کمی فربه می‌نمود، به خاطر آن بود که همه دخترها در آن سن اندکی چاق می‌شوند و من مطمئن بودم که با گذشت سالها، زنی خوش‌پیکر خواهد شد. دستهایی نیرومند و خوش‌تراش اما مانند همه جای دیگرش کمی فربه داشت و پاهایش تا آنجا که از زیر لباس کوتاهش دیده می‌شد، گوشتالود بود. رنگ رخساره‌اش خوشایند و پوستش پر از لطافت جوانی بود و در آن لحظه بخصوص چون تازه از ورزش و سواری بازگشته بود، بیشتر جلوه می‌کرد. دختری با نشاط و سرزنده بود و تن سالم و شادی کودکانه او در انسان نشاطی خاص می‌انگیخت. آن قدر ساده و بی‌ریا بود که الیوت را با همه وقارش کمی جلغ جلوه می‌داد. تن زنده و رخسار شاداب او خانم برادلی را به نظر پیر و خسته مجسم می‌کرد.

برخاستیم و برای صرف ناهار از پله‌ها سرازیر شدیم. گریگوری برابازون هنگامی که اتاق ناهارخوری را دید، چشمهایش از تعجب گرد شد. دیوارهای این اتاق از کاغذی شمیبه به پارچه پشمی پوشیده بود که بر روی آن تصویرهای بسیاری از زنان و مردان بد اخم که به دست نقاشان بی‌هنر کشیده شده بود آویخته بودند. اینا گویا نزدیکان مرحوم آقای برادلی بودند که تصویر خود او نیز با سمبلی پر پشت و لباس رسمی با یقه آهار خورده در میانشان دیده می‌شد. او خانم برادلی نیز تصویری که در اواخر قرن نوزدهم به دست یک نقاش فرانسوی کشیده شده بود بالای جا بخاری خودنمایی می‌کرد. صاحبخانه در این تصویر لباس بلندی از ساتن آبی کهرنگ به تن داشت. گردگردنش گردنبندی از مروارید و برسرش ستاره‌ای از الماس دیده می‌شد. با یک دست جواهرپوش، گوشه دستمال گردنی از تور را گرفته بود و

خریداری شده در قابهای پهن طلایی دیده می‌شد. این تابلوها بیشتر تصاویر مریم به سبک رافائل و گیدورنی، منظره‌های گوناگون در سبک زوکارلی و تصویر خرابه‌ها در سبک پائینی بود. گذشته از اینها، از دوران افامت خود در پکن نیز یادگارهایی چون میزهای آبنوس منبت و گلدانهای لعابی و از زمان مأموریت خود در شیلی و پرو پیکرهای نمین از سنگ سخت و گلدانهای گلی با خود آورده بودند که در این اتاق به چشم می‌خورد. یک میز تحریر از کارهای چیبیندیل و یک ویتترین خاتم نیز در گوشه‌ای دیده می‌شد. سایه افکن چراغها همه از ابریشم سفید بود و بر روی هر یک نقاشی بی‌سلیقه چند پیکر روستایی در لباسهای سبک و اتوکشیده بود. رویهم‌رفته اتاق بسیار زنده‌ای بود، اما با این همه نمی‌دانم چرا انسان را خوش می‌آمد. محیط آن وضع خانه‌ای داشت که در آن زندگانی شده باشد و انسان چنین احساس می‌کرد که حتی آن خرده‌ریزهای شکفت نیز در آن از خود اهمیتی دارد. این تکه‌های ناجور همه باهم بستگی داشت چون هر یک جزئی از زندگی خانم برادلی بود.

ککتلهای خود را تازه تمام کرده بودیم که در باز شد و دختر و پسری از در درآمدند. دخترک پرسید:

«خیلی دیر کردیم؟ من لاری را با خودم آوردم. چیزی داریم بخورد؟»

خانم برادلی لبخندی زد و گفت: «انشالله یک چیزی پیدا می‌شود. زنگ را بزن و به یوجین بگو یک بشقاب دیگر روی میز بگذارد.»

«یوجین در را روی ما باز کرد و من به او گفتم.»

خانم برادلی به من رو کرده گفت: «این ایزابل دختر منست و این هم لارنس دارل.»

ایزابل با بیخوصلگی به من دست داد و آن گاه به گریگوری برابازون رو کرده گفت:

«شما آقای برابازون هستید؟ من دلم یک ذره شده بود شما را ببینم. من تزیینی را که شما به خانه کلمنتاین دورمر داده‌اید دیدم و راستی خوشم آمد. این اتاق ما راستی که وحشت‌آور است، به نظر شما اینطور نیست؟ سالهاست می‌خواهم مادرم را راضی کنم فکری به حال این اتاق بکنند. حالا که شما در شیکاگو هستید، خوب فرصتی است. بی‌رودر بایستی به من بگویید نظرتان درباره این اتاق چیست؟»

به تیغ - ۲۱

کرده بودم، هیچ نمی‌گفت. وی آن سوی میز، میان الیوت و برابازون نشسته بود و من هر از گاهی به او نگاه می‌کردم. بسیار جوان به نظر می‌رسید. قسدی نسبتاً بلند و عضلاتی نرم داشت. رویهم رفته پسر خوش سیمایی بود؛ نه می‌شد او را قشنگ خواند نه بد قیافه به حساب آورد. نسبتاً کم‌رو بود و به هیچ‌وجه خارق‌العاده به نظر نمی‌رسید. آنچه بیش از همه مرا مشغول می‌داشت آن بود که هر چند از آغاز ورود تا آن زمان پنج شش کلمه نیز به زبان نرانده بود، راضی و آسوده به نظر می‌آمد گویی بی‌آن که لب از لب بکشاید، به شیوه‌ای مرموز با دیگران هم‌آواز است و در بحث آنان شرکت می‌کند. متوجه دستهای او شدم و دیدم هر چند بلند است، نسبت به دیگر اعضای بزرگ نیست و در عین ظرافت و زیبایی، نیرومند به چشم می‌آید. نزد خود می‌اندیشیدم هر نقاشی از کشیدن آن دستها لذت خواهد برد. هر چند تراش پیکر او باریک بود، در ظاهر ظریف نمی‌نمود بلکه از آن احساس نیرویی نهفته در انسان برمی‌خاست. چهره آرام و جدی او را آفتاب سوخته بود اما از این که بگذریم رنگی در آن دیده نمی‌شد و اعضاء صورتش هر چند بی‌قواره نبود چندان مشخص نیز به چشم نمی‌آمد. گونه‌های برجسته و شقیقه‌های فرو رفته بود. موی قهوه‌ای و کمی مجعد داشت. چشمهای چنان در ژرفای حدقه‌ها و انبوه مژگان بلندش نشسته بود که بیش از واقع درشت به نظر می‌آمد. سیاهیهای چشمش چنان تیره بود که با مردمکها درهم می‌آمیخت و به آنها ژرفایی شگرف می‌بخشید. در حرکات او وقاری چنان ساده و طبیعی به چشم می‌آمد که انسان را ندانسته به خود می‌کشید و من خوب می‌توانستم بفهمم ایزابل چرا مجذوب او شده است. گهگاهی نظرایزابل لحظه‌ای بر چهره او می‌ایستاد و در آن یک نظر من نه تنها عشق، بلکه شیفتمندی و رقت نیز می‌دیدم. آن گاه چشمهایشان آبی درهم می‌نگریست و از نگاهشان چندان مهربانی خوانده می‌شد که انسان از دیدن آن لذت می‌برد. در جهان هیچ چیز رقت‌انگیز تر از عشق جوان نیست و من که در آن زمان مردی میان سال بودم، در عین آنکه به ایشان حسد می‌بردم، برایشان در دل بی‌آنکه سببی بیایم احساس رحم نیز می‌کردم. البته این ترحم احمقانه بود زیرا تا آنجا که من می‌دانستم در بنای سعادتشان خللی دیده نمی‌شد، محیطشان آرام و دلخواه به نظر می‌رسید و هیچ دلیلی نداشت که نتوانند با هم ازدواج کنند و مانده

در دست دیگر با دزنی از پرشتر مرغ داشت. نقاش این دستمال گردن را چنان به دقت کشیده بود که تارهای آن یک یک به چشم می‌آمد. اثاثه قدیمی اتاق که همه از بلوط سیاه ساخته شده بود انسان را به ستوه می‌آورد.

در حالی که می‌نشستم ایزابل از گریگوری برابازون پرسید «نظرتان در مورد این اتاق چیست؟»

برابازون جواب داد: «مطمئنم پول هنگفتی برس آن رفته است.» خانم برادلی گفت: «همین‌طور هم است. این هدیه‌ای بود که پدر آقای برادلی به مناسبت عروسی به ما داد. محتویات این اتاق را ما به همه گوشه و کناره‌های دنیا برده‌ایم. در رم که بودیم ملکه مارگاریتا شیفته این اثاثه شده بود.»

ایزابل از برابازون پرسید: «اگر اینها مال شما بود با آن چه می‌کردید؟»

اما پیش از آن که او بتواند پاسخی بگوید، الیوت به جای او گفت: «آن را می‌سوزانند.»

آن گاه میانشان بحث بر سر این در گرفت که با آن اتاق چه باید کرد. الیوت نظرش آن بود که باید اتاق را به سبک لسویی پانزدهم آراست، اما ایزابل در آن یک میز چوبی لاک و الکل نخورده و چند صندلی ایتالیایی می‌خواست. برابازون بر آن بود که شخصیت خانم برادلی با اثاثیه ساخت چپیندیل هماهنگتر خواهد بود.

«به نظر من از همه مهمتر همانست.» آن گاه به الیوت رو کرده پرسید: «حتماً دوشس اولیفانت را که می‌شناسید؟»

«ماری را می‌گویید؛ او یکی از نزدیکترین دوستان منست.» «بله. او می‌خواست من اساق ناهارخوریش را تنظیم کنم و من به محض آن که چشمم به آن افتاد گفتم باید با اثاثه سبک زرر دوم میله بشود.»

«و چقدر نظرتان درست بود. من آخرین باری که با ماری شام می‌خوردم متوجه شدم. راستی که در تزئین آن نهایت سلیقه به کار رفته.»

صحبت آنها بر همین زمینه دنبال گرفت. خانم برادلی همه گوش بود اما انسان نمی‌توانست افکار او را در چهره‌اش بخواند. من خودم کمتر حرف می‌زدم و لاری، نامزد ایزابل که نام فامیل او را فراموش

عمر را با یکدیگر بگذرانند.

ایزابل، الیوت و گریگوری برابازون به بحث خود درباره تزیین اتاقها ادامه داده می‌کوشیدند خانم برادلی را قانع کنند که باید در وضع خانه تغییری داد. اما او با لبخندی گفت:

«باید به من فرصت فکر کردن بدهید.» آن‌گاه روی خود را به سوی لاری گردانده از او پرسید: «نظر تو راجع به این موضوع چیست؟»

لاری با چشمانی خندان نگاهی به دیگران کرده جواب داد: «به نظر من فرقی نمی‌کند. چه کاری بکنید چه نکنید»

ایزابل فریاد زد: «ای بدجنس! مگر من مخصوصاً به تو نگفتم طرف ما را بگیری؟»

«اگر عمه لوئیزا از آنچه دارد راضی است، نتیجه این تغییر و تحول چه خواهد بود؟»

سؤال او آنقدر سر راست و عاقلانه بود که من خندیدم. لاری به سوی من نگاه کرده لبخندی زد. ایزابل گفت: «بیخودی هم پوزخند نزن. خیال می‌کنی حرف خیلی عاقلانه‌ای زده‌ای؟»

اما لاری از این حرف‌لمخندش بیشتر شد و من متوجه شدم دندانهایی کوچک و سفید و مرتب دارد. نمی‌دانم در نگاهی که به ایزابل انداخت چه خاصیتی بود که دخترک سرخ شد و نفس خود را در سینه حبس کرد. اگر اشتباه نکرده بودم، ایزابل دیوانه‌وار او را دوست می‌داشت. اما نمی‌دانم چه جز این فکر را در من بیدار کرد که این محبت تا اندازه‌ای با مهرمادری آمیخته است. انسان از دختری آن‌گونه بچه سال انتظار چنین احساسی را نداشت. درحالی که لبخندی نرم به لبانش می‌نشست، بار دیگر چشمان خود را متوجه برابازون کرده گفت:

«به او مجال نگذارید. لاری بچه احمق و بی‌فرهنگی است و از پرواز هواپیما که بگذرید دیگر از هیچ چیز سر در نمی‌آورد.»

من پرسیدم: «پرواز هواپیما؟»

«بله. او در زمان جنگ خلیان بوده.»

«اما به نظر من جوانتر از آنست که در جنگ شرکت کرده

باشد.»

«همین‌طور هم هست. سن او خیلی کم بود اما از مدرسه گریخت

و به کانادا رفت. آن‌جا هم آن‌قدر دروغ سرهم‌کرد تا خود را هیجده-

ساله جا زد و در نیروی هوایی اسم نوشت و در فرانسه به جبهه رفت و تا امضاء قرارداد صلح در آن‌جا می‌جنگید.»

لاری گفت: «ایزابل. داری با این حرفها میهمانهای مادرت را خسته می‌کنی.»

اما ایزابل به سخنان خود ادامه داد: «من تمام عمرم او را می‌شناختم. وقتی از جنگ برگشت در لباس نظامی با نوارهای رنگارنگی که به سینه‌اش بود آن‌قدر دوست داشتنی جلوه می‌کرد که من ناگزیر فریفته شدم و آن قدر روی سکوی خسانه او نشستم تا عاقبت عاجز شد و برای آن که از شر من خلاص شود، به ازدواج با من تن داد.»

خانم برادلی فریاد زد: «ایزابل، ماشاالله!»

لاری به سوی من خم شده گفت: «امیدوارم حرفهای او را جدی نگیرید. ایزابل درحقیقت دختر بدی نیست، اما دروغ زیاد می‌گوید.»

ناهار تمام شد و الیوت و من پس از چند لحظه آن‌جا را ترک کردیم. من می‌خواستم به موزه بروم و او گفت با من همراه خواهد شد و من هر چند ترجیح می‌دهم تنها به موزه و نمایشگاه بروم نمی‌توانستم به او بگویم بسا من نیاید. بنابراین همراهی او را پذیرفتم. در طول راه صحبت ما از ایزابل و لاری بود. من گفتم:

«راستی دیدن منظره دو جوان که اینقدر عاشق همدیگر هستند چقدر قشنگ است.»

«به نظر من هنوز وقت ازدواج آنها نیست چون هر دو خیلی جوان هستند.»

«چه حرفها! لطف زندگی به اینست که آدم در جوانی عاشق بشود و ازدواج کند.»

«چرا مزخرف می‌گویی؟ ایزابل نوزده سال بیشتر ندارد و لاری تازه پا به بیست گذاشته است. گذشته از این لاری کار نمی‌کند. به‌قراری که لوئیزا می‌گوید، درآمد مختصری در حدود سه هزار دلار در سال دارد و لوئیزا هم زن ثروتمندی نیست و خودش به مختصر‌داری خود احتیاج دارد.»

«خوب چه مانعی دارد؟ لاری برای خودکار پیدا خواهد کرد.»

«بحث در همین است. لاری دنبال کار نیست. مثل این که از بیکاری

خوشش می‌آید.»

«حتماً در جنگ ناراحتی زیاد کشیده و به استراحت احتیاج دارد.»

«یکسال است که استراحت می‌کند. یک سال استراحت بس نیست؟»
«به نظر من که پسر خوبی آمد.»

«من با او خصوصتی ندارم. بچه خوبست و از خانواده خوبی به دنیا آمده. پدرش از اهالی بالتیمور بوده و در دانشگاه «پیل» در زبانهای لاتین رتبه دانشیاری داشته. مادرش هم از «انجمن دوستان» و اهل فیلادلفیا بوده.»

«به زمان ماضی از آنها یاد می‌کنی، مگر مرده‌اند؟»

«بله. مادرش سرزا رفت و پدرش هم دوازده سال پیش مرد. لاری را یکی از دوستان پدرش که در ماروین دکتر است بزرگ کرده. لوئیزا و ایزابل هم از آن‌جا با او آشنا شدند.»
«ماروین دیگر کجاست؟»

«ماروین همان جایی است که املاک مرحوم برادلی قرار دارد. لوئیزا تابستانها را آن‌جا می‌گذرانند. دلش به حال پسرک سوخت چون دکتر فلسن زن نداشت و از پرورش و تربیت بچه سخت بیخبر بود. لوئیزا او را مجبور کرد تا لاری را به سنت پال بفرستد. در تعطیلات نوئل هم همیشه او را به اینجا می‌آورد.» الیوت شانه‌های خود را بالا انداخته افزوده: «نمی‌دانم چطور نتیجه بدیهی این کار را ندیده بود.»
اکنون دیگر به موزه رسیده بودیم و توجهمان همه معطوف دیدنیهای آن بود. این بار نیز الیوت با ذوق و آگاهی هنری خود مرا مبهوت ساخت. چنان از این تالار به آن تالار می‌کشید که گویی من یک تنه گروهی تماشاچی هستم. توضیحاتی که می‌داد از درس هراستاد هنرشناسی آموزنده‌تر بود. من هم چون تصمیم گرفته بودم بار دیگر تنها به دیدن آن موزه بروم و به دلخواه خود همه چیز را ببینم، به درس او تن در داده بودم. پس از چندی الیوت به ساعت خود نگر ایسته گفت:

«برویم. من هیچوقت بیشتر از یکساعت توی موزه‌ای نمی‌مانم. نیروی هنرخواهی آدم بیش از یک ساعت پایداری ندارد. بقیه را یک روز دیگر می‌بینیم.»

هنگامی که از هم جدا می‌شدیم صمیمانه از او تشکر کردم و به راه خود رفتم. هر چند برائس صحبت او به دانسته‌هایم افزوده شده

بود، باز احساس تنگ‌خلفی می‌کردم.

وقتی از خانم برادلی خداحافظی می‌کردم، گفته بود ایزابل روز بعد گروهی از دوستان جوان خود را به شام خوانده است و قرار است پس از شام همه به رقص بروند. از من خواهش کرده بود من هم بروم تا الیوت تنها نماند.

«اگر بیایید به الیوت محبتی کرده‌اید چون او آن قدر درخارج بوده که اینجا خودش را غریبه حس می‌کند و کسی را هم سلیقه و هم صحبت خود نمی‌یابد.»

من هم دعوت او را پذیرفته بودم. اکنون که بر پله‌های موزه از الیوت جدا می‌شدم، به خاطر پذیرفتن آن دعوت از من تشکر کرده گفت:

«من در این شهر بزرگ مثل روح گمشده‌ام، چون لوئیزا را از ۱۹۱۲ تا حال ندیده بودم به او قول دادم شش هفته با او باشم اما حالا روزها را می‌شمارم تا این مدت به سر بیاید و باز به پاریس برگردم. پاریس تنها جایست که یک آدم متمدن می‌تواند در آن زندگی کند. می‌دانی، اینجا به من به نظر یک آدم شاخ و دم‌دار نگاه می‌کنند. وحشیه‌ها!»

خندیدم و از او جدا شدم.

۶

روز بعد الیوت تلفن کرد که اگر می‌خواهم بیاید و مرا با خود به منزل خواهرش ببرد، اما من قبول نکردم و بی آن که جایی راه را گم کنم، خود را به خانه خانم برادلی رساندم. از اتفاق، چون کسی به دیدنم آمده بود، کمی دیر رسیدم. هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفتم آنقدر صدا به گوشم رسید که پیش خود حدس زدم ضیافتی بزرگ برپاست. اما هنگامی که به اتاق نشیمن پا گذاشتم با تعجب دیدم تعداد میهمانها دوازده نفر بیش نیست. خانم برادلی لباسی از ساتن سبز برتن و رشته‌ای پهن از مروارید به گردن داشت و الیوت نیز چون همیشه در لباس خوش‌برش خود باوقار ایستاده بود و هنگامی که پیش آمد و بمن دست داد، از او چنان رایحه‌ای به مشام رسید که گویی

هرچه عطر در عربستان بوده به خود پاشیده است. مرا به مردی بلند قد و درشت پیکر که چهره‌ای سرخ رنگ داشت و در لباس رسمی خود معذب به نظر می‌رسید، معرفی کردند. گفتند نام او دکتر نلسن است اما در آن لحظه این اسم برای من چندان مفهومی نداشت. میهمانهای دیگر همه دوستان ایزابل بودند که من فوراً نامهایشان را فراموش کردم. دخترکها همه جوان و زیبا و پسرها همه جوان و خوشرو بودند. اما هیچکدام توجه مرا جلب نکرد مگر یکی و آن هم به خاطر قد بسیار بلند و پیکر بی‌نهایت عظیمی که داشت. حدس می‌زنم قد او دست کم صد و نود سانتی متر بود. شانه‌های نیرومند و پهنی داشت. ایزابل بی‌اندازه زیبا شده بود لباسی از ابریشم سفید به تن داشت که دامن بلند آن پاهای فریاد را پوشیده بود. برش لباسش سینه‌های برجسته او را بهتر جلوه می‌داد. هر چند بازوهای عریانش کمی فربه بود، در عوض گردنی کشیده و فریاد داشت. چشمان زیبایش از هیجان می‌درخشید. شکی نبود که زنی بس زیبا و خواستنی است، اما معلوم بود آگس به خود نرسد بیش از آنچه خوشایند است چاق خواهد شد.

بر سر میز شام، من خود را میان خانم برادلی و دختر موخرمایی و کمرویی که حتی از دیگران هم بچه‌سالتر می‌نمود نشسته یافتم. هنگامی که هر یک در جای خود نشستیم، خانم برادلی برای آن که ما را باهم آشنا کرده باشد گفت ماسدر و پدر بزرگ دخترک در ماریون زندگی می‌کنند و خود او با ایزابل به یک مدرسه می‌رفته است. نام او که از میان همه نامهای دیگر به خاطر من مانده است، سوفی بود. از این سو به آن سوی میزد حرفهای معمولی رد و بدل می‌شد. همه با صدای بلند سخن می‌گفتند و می‌خندیدند. گویا همه یکدیگر را خوب می‌شناختند. من هم هنگامی که از صحبت با صاحبخانه فراغت می‌یافتم، می‌گوشیدم تا با همسایه دیگرم سخنی بگویم. اما چندان موفقیتی نصیب نمی‌شد زیرا او از دیگران ساکتتر بود. دختر قشنگی نبود، اما چهره‌ای گیرا داشت؛ بینی‌اش سر بالا، دهانش گشاد و رنگ چشمهایش سبز آبی بود. موهای خرمایی مایل به قهوه‌ای خود را بسیار ساده آراسته بود. تنی بس نحیف داشت و سینه‌اش چون سینه پسران صاف می‌نمود. هر چند به شوخیهای دیگران می‌خندید، خنده‌اش از ته دل نبود و انسان حس می‌کرد که بیش از

«دکتر نلسن را که حتماً می‌شناسید. او ولی لاری است و در ماریون دکتر ماست. مرد بسیار باهوشی است. برای هوایماها ابزار و اسباب اختراع می‌کند اما کسی حاضر نیست از اختراعات او استقبال کند. وقتی به این کار سرگرم نیست، وقت خود را به میخوارگی می‌گذراند.»

هنگامی که این حرف را می‌زد، در چشمانش چنان برقی می‌درخشید که من با خود گفتم بیشک در باره او به غلط قضاوت کرده‌ام و آنقدرها هم میان تهی نیست. پس از آن میهمانان جوان دیگر را یکی یکی نام برد و اصل و نسب آنان را برایم برشمرد. در مورد مردها نام مدرسه‌ای را که به آن رفته بودند و کاری را که می‌کردند نیز برایم گفت. اما از سخنان او چندان چیزی دستگیر انسان نمی‌شد. مثلاً دختری را اسم می‌برد و می‌گفت: «دختر خیلی خونگرمی است.» و یا پسری را معرفی می‌کرد و می‌افزود: «خیلی خوب گلف بازی می‌کند.»

«آن جوانک درشت هیکل که ابروهای پر پشت دارد کیست؟»
 «او؟ آها، او گری ماتورین است. پدر او در کنار رودخانه ماریون خانه دراندرشتی دارد. او ملیونر میان ماهاست. همه به داشتن او مغرور هستیم چون مرکز ثقل گروه ماست. پدر او یکی از ثروتمندترین افراد شیکاگوست و گری تنها پسر اوست.»

این چند جمله را با چنان لحنی ادا کرد که من گفتم:
 «خوب. دیگر راجع به آقای ماتورین چه می‌دانید؟»
 «دیگر هیچ. مردی ثروتمند است و همه به او احترام می‌گذارند. برای ما در ماریون کلیسای نوی ساخته و یک ملیون دلار به دانشگاه شیکاگو هدیه کرده است.»

می‌اندیشد؛ اما البته راهی برای پی‌بردن به این راز نداشتیم. از قراین چنین برمی‌آمد که به خویشتن اعتماد چندانی ندارد، گویی کودکی یگانه بوده که جز با بزرگسالان آمیزشی نداشته است. وجود او چنان لبریز از فروتنی و حیا بود که انسان را به سوی خود می‌کشید اما اگر همان‌گونه که من حدس زده بودم این دختر عمر خود را بیشتر به تنهایی برگزار کرده بود، بیشک در رفتار و کردار بزرگسالان دور و بر خود غور بسیار کرده هر يك را برای خود سنجیده و شناخته بود. ما سالخورده‌گان کمتر آگاه می‌شویم که خردسالان با چه بیرحمی و بینشی درباره ما قضاوت می‌کنند. بار دیگر به چشمان سبز آبی او چشم دوخته پرسیدم:

«شما چندسال دارید؟»

«هفده سال.»

«آیا زیاد کتاب می‌خوانید؟»

پیش از آن که بتواند جوابی بگوید، خانم برادلی که به‌رسم میهمان‌داری آگاه بود، چیزی گفت و رشته سخنان ما را برید و پیش از آن که بتوانم دوباره فرصتی بیابم و با همسایه خود سخنی بگویم، شام به آخر رسیده بود. جوانها چنان که قرار پیشین بود هم‌رفتند و ما چهار نفر که به جا مانده بودیم برخاستیم و از پله‌ها به سوی اتاق نشیمن بالا رفتیم.

از این که مرا به این میهمانی خوانده بودند سخت درشگفت شدم زیرا پس از آن که چند جمله‌ای از هر دو به میان آمد، خانم برادلی و الیوت و دکتر نلسن به بحثی خصوصی پرداختند که به نظر من بیشک می‌بایست در محیطی خالی از وجود بیگانه کشیده شود.

نمی‌دانستم بهتر آن است که از روی ادب برخیزم و عند بخواهم و بروم یا آن که به عنوان يك شنونده بیطرف بنشینم و به سخنان آنها گوش فرا دهم. موضوع بحث، بی‌علاقگی عجیب لاری بود در پیدا کردن شغلی برای خود. گویا آقای ماتورین، پدر جوانك درشت پیکری که در سر میز شام حاضر بود و از او یاد شد، به لاری پیشنهاد کرده بود نزد او کاری بپذیرد. فرصتی بس مناسب بود و همه می‌گفتند اگر لاری از خود پشتکار و لیاقت نشان دهد، دیری نخواهد رفت که صاحب ثروتی خواهد شد. گری ماتورین هم او را به پذیرفتن این شغل تشویق بسیار کرده بود.

«پسرش جوان خوبی به نظر می‌رسد.»

«بله، جوان خوبیست. آدم هیچ نمی‌تواند باور کند پدر بزرگش يك ایرلندی آسمان جل و مادر بزرگش يك پیشخدمت سوئدی بوده.» گری ماتورین خوش‌سیما نبود، اما قیافه‌ای گیرا داشت که مردانه، خشن و نیمه تمام به نظر می‌رسید.

بینی‌ای کند و کوتاه، دهانی شهوانی و چهره‌ای چون ایرلندیها سرخ و سفید داشت. موهایش صاف و چون پرزاغ، سیاه بود. در زیر ابروان انبوهش چشمهایی روشن و آبی‌رنگ دیده می‌شد.

با آن که پیکرش درشت بود، بی‌تناسب نمی‌نمود و معلوم بود هنگامی که لباس برتن ندارد، مردی بس خوش‌اندام است. پیدا بود که عضلاتی نیرومند دارد. از اینها همه گذشته، مردی از وجناتش می‌بارید.

لاری که پهلوی او نشسته بود هر چند چندان از او کوتاهتر نبود، در برابر او نحیف به چشم می‌آمد.

همسایه من گفت: «همه او را دوست دارند. من چندین دختر را می‌شناسم که حاضرند به خاطر او آدم بکشند. اما هیچکدام نمی‌توانند او را به‌تور بیاورند.»

«چرا؟»

«شما خیلی از همه‌جا بیخبر هستید!»

«چطور می‌خواستید باخبر باشم؟ من اولین باریست که این جمع

را می‌بینم.»

«گری چنان دیوانه ایزابل است که همه شعورش را از دست داده است. ایزابل هم از طرف دیگر عاشق لاری است.»
«خوب چرا گری دست به کار نمی‌شود تا لاری را از میدان در کند؟»

«برای این که لاری بهترین دوست اوست.»

«با این ترتیب مسئله بفرنج می‌شود.»

«بله. بخصوص که آدم به اندازه گری پابند اصول باشد.»

مطمئن نبودم که جمله اخیر را جدی می‌گفت یا در لحنش اثری از ریشخند بود. در رفتار این دختر چیزی که بتوان آن را شیطنت یا گستاخی و پررویی نامید وجود نداشت، اما با این همه در من این احساس زنده شده بود که دختری تیزبین و شوخ طبع است. از خود می‌پرسیدم در این حال که با من سخن می‌گوید در ضمیر خود به چه

را به پذیرفتن شغلی که آقای ماتورین به او پیشنهاد کرده بود ترغیب و نصیحت کند.

اما دکتر نلسن در پاسخ می‌گفت: «شما خودتان خوب می‌دانید که لاری هرگز برای حرف من اهمیتی قایل نبوده‌است. حتی وقتی هم پسر بچه‌ای بیش نبود همیشه هر چه دلش می‌خواست می‌کرد.»

خانم برادلی گفت: «می‌دانم. شما او را به کلی سرخود گذاشته بودید. تعجب‌است که با آن تربیت، پسرک از اینها بدتر نشده.»

دکتر نلسن که در مشروب‌خواری تا اندازه‌ای زیاده‌روی کرده بود، نگاهی تلخ به خانم برادلی انداخت و چهره سرخش اندکی سرختر شد: «من همیشه گرفتار بوم و هزار و یک کار شخصی داشتم که می‌بایست به آنها برسم. اگر پرورش لاری را قبول کردم برای آن بود که پدرش دوست من بود و پسرک جای دیگری نداشت برود. پروردن او کار آسانی نبود.»

خانم برادلی با لحنی تند جواب داد: «نمی‌دانم چطور می‌توانید چنین حرفی بزنید. لاری جوان آرام و خوب‌بست.»

«آدم با پسری که هرگز با انسان از در بحث در نمی‌آید اما هر چه دلش خواست می‌کند و آن وقت چون از دست او عصبانی شدی باکمال خون‌سردی معذرت می‌خواهد و می‌رود تا آدم خونسخوش را بخورد چکار می‌تواند بکند؟ اگر لاری پسر خود من می‌بود، او را تنبیه می‌کردم و کتک می‌زدم. اما چطور می‌توانستم پسر بچه‌ای را که دردنیا هیچکس نداشت و پدرش او را به امید مهربانی به من سپرده بود کتک بزنم؟»

الیوت با لحنی عصبی گفت: «از این حرفها کاری درست نمی‌شود. فعلا وضع اینست: لاری به اندازه کافی بیکار و بی‌بکار گشته. حالا فرصت خوبی برایش پیش آمده که با استفاده از آن برای خود سر و سامانی فراهم آورد. اگر می‌خواهد با ایزابل ازدواج کند، باید این شغل را بپذیرد.»

خانم برادلی دنباله سخنان برادر خود را گرفته گفت: «لاری باید چشم‌هایش را باز کند و ببیند که در وضع فعلی دنیا، هر مردی باید کاری داشته باشد. ماشاالله حالا دیگر کاملا صحیح و سالم است. ماهمه می‌دانیم که بعد از جنگهای داخلی امریکا، عده‌ای دیگر دست به هیچ کار نزدند و پس از بازگشت از جنگ تا آخر عمر خود سربار خانواده‌های

جزء جزء آنچه آن روز گذشت به خاطر من مانده‌است، اما مختصر اصل ماجرا را خوب به یاد دارم. پس از بازگشت لاری از فرانسه، دکتر نلسن، کفیل او، به او پیشنهاد کرده بود به دانشگاه برود. اما لاری پیشنهاد او را نپذیرفته بود. امری طبیعی بوده که لاری با سختی‌هایی که در جنگ دیده مایل باشد چندی در سکون محض زندگی بگذراند. لاری دوبار در جنگ زخمی شده بود و هر چند هر دو بار زخم‌هایش سطحی بود اما دکتر نلسن عقیده داشت بهتر است مدتی استراحت کند و اعصاب خود را آرامش بخشد تا سلامت خود را کاملا بازیابد. اما هفته‌ها به ماهها رسید و اکنون بیش از یک سال بود که لاری از لباس سربازی به در آمده بود. گویا در مدت خدمت در نیروی هوایی از خود لیاقت بسیار نشان داده بود تا به جایی که در بازگشت به شیکاگو، میان مردم از خود شهرتی داشت. در نتیجه چند تن از سرمایه‌داران بزرگ به او پیشنهاد شغل داده بودند، اما لاری پس از تشکر از همه آنها، پیشنهادشان را رد کرده بود و تنها دلیلش در نپذیرفتن کار این بود که هنوز تصمیم ندارد به چه کاری خواهد دست بزند. آنگاه ایزابل را به نامزدی گرفته بود. البته این امر برای خانم برادلی شگفت آور نبود، زیرا این دو جوان سالها هونس یکدیگر بودند و یک آن از هم جدایی نداشتند. گذشته از این خانم برادلی دریافته بود که دخترش عاشق بپتار این جوان است. خانم برادلی نیز به سهم خود از لاری خوشش می‌آمد و امیدوار بود این جوان بتواند ایزابل را سعادتمند کند. همیشه با خود می‌گفت: «ایزابل دختر عاقلی است و شخصیت محکمی دارد. آنچه را لاری نداشته باشد به او خواهد بخشید.»

هر چند هر دو بسیار جوان بودند، خانم برادلی با ازدواج آنان موافق بود اما می‌گفت این ازدواج تا هنگامی که لاری برای خود شغلی نیابد، صورت‌پذیر نخواهد بود. لاری همان‌گونه که پیش از این گفتم درآمد مختصری از خود داشت، اما خانم برادلی بر آن بود که حتی اگر درآمد او ده برابر نیز بشود، تا کاری پیدا نکند و سرگرم نشود، به ازدواج ایشان رضایت ندهد. آنچه در آن مجلس دستگیر من شد آن بود که خانم برادلی و الیوت می‌خواستند قصد و نقشه لاری را از دکتر نلسن بپرسند و دریابند که این جوان دست آخر چه در نظر دارد.

گذشته از این، می‌خواستند از دکتر نلسن خواستار شوند تا لاری

خود و انکل اجتماع شدند.»
من گفتم:

«اما آخر لاری وقتی پیشنهاد شغلی را رد می‌کند چه دلیلی می‌آورد؟»

«هیچ دلیلی. فقط می‌گوید آن‌کار چنگی به دلش نمی‌زند.»
«آیا اصولاً دلش می‌خواهد کاری بکند؟»
«از آنچه از قراین بر می‌آید، نه.»

دکتر نلسن گیلاس خود را باردیگر از مشروب پر کرده، جرعه‌ای دراز نوشید. آن‌گاه به دو دوست خود نگاه کرد و گفت: «می‌دانید من چه فکرمی‌کنم؟ من نمی‌گویم در شناخت روح بشر چیره‌دست هستم، اما فکر می‌کنم بعد از سی سال طبابت، تا اندازه‌ای از آن سردر پیوارم. به نظر من، جنگ در روح لاری تغییر بزرگی داده. لاری وقتی از جنگ برگشت، آن آدمی که رفته بود نبود. علت این تغییر آن نیست که سنش بیشتر شده. مثل این‌که در جنگ برایش پیش‌آمدی کرده که روحیه‌ی او را به کلی دگرگون کرده است.»
پرسیدم: «چه نوع پیشامدی؟»

«نمی‌دانم. او هیچوقت از آنچه در زمان جنگ برایش پیش‌آمده حرفی نمی‌زند.» دکتر نلسن به سوی خانم برادلی رو کرده پرسید: «لوئیزا، لاری هیچوقت با تو از زندگی زمان جنگ خود حرفی زده است؟»

خانم برادلی سر خود را تکان داده گفت:

«نه. وقتی تازه از جنگ برگشته بود، ما مدتی کوشیدیم تا از ماجراهای زمان سربازیش از او حرفی بکشیم. اما او همیشه می‌خندید و می‌گفت چیزی ندارد بگوید. حتی به ایزابل هم در این باره حرفی نزده. ایزابل بارها سعی کرده است از او حرفی درآورد، اما هرگز موفق نشده است.»

بحث بی‌نتیجه آنها همین‌گونه ادامه یافت تا آن‌که عاقبت دکتر نلسن به ساعت خود نگاه کرده برخاست. من نیز خود را آماده کردم تا با او خانه را ترک کنم، اما الیوت با اصرار از من خواهش کرد بمانم. هنگامی که دکتر نلسن خدا حافظی کرد و رفت، خانم برادلی از این‌که سر مرا با مشکلات خصوصی و خانوادگی خود به درد آورده بودند معذرت خواست و گفت:

«حتماً حوصله شماسر رفته. چکارکنم. این مسئله برای من بفرنج شده است.»

الیوت به خواهر خود رو کرده گفت «لوئیزا، آقای موام آدم رازدار نیست و تو هرچه دلت بخواهد می‌توانی به او بگویی.» آن‌گاه روی خود را به سوی من گرداند و افزود: «هر چند بوب نلسن و لاری زیاد به هم نزدیک نیستند، باز هم لوئیزا و من نمی‌خواستیم همه چیز را به بوب بگوییم.»

خانم برادلی وحشت‌زده فریاد زد: «الیوت!»

«تو که تا اینجای داستان را به آقای موام بروز داده‌ای، بقیه اش را هم برایش بگو.» آن‌گاه به من گفت: «نمی‌دانم سر میز شام متوجه گری ماتورین شدم یا نه؟»

«پس رک آن قدر هیولاست که آدم نمی‌تواند متوجه او نشود!»
«گری از دوستان نزدیک ایزابل است. در تمام مدتی که لاری اینجا نبود، او مثل پروانه دور و بر ایزابل می‌گشت. ایزابل هم از او خوشش می‌آید و اگر جنگ مدتی دیگر به طول کشیده بود، حتی ممکن بود با او ازدواج کند. گری به او پیشنهاد ازدواج کرده بود. ایزابل نه پیشنهاد او را پذیرفت نه آن را رد کرد لوئیزا معتقد بود ایزابل نمی‌خواهد پیش از برگشتن لاری تصمیمی بگیرد.»
پرسیدم: «چطور گری به جنگ رفته بود؟»

«برای این که در بازی فوتبال به قلب خود فشار آورده بود. هر چند چیز مهمی نبود اما ارتش او را نپذیرفت. به هر حال، وقتی لاری از جنگ برگشت، قلب ایزابل را یکسره تسخیر کرد و برای گری فرصتی نگذاشت. آن وقت بود که ایزابل پیشنهاد گری را رد کرد.»
چون نمی‌دانستم در چنان موقعیتی چه بگویم، خاموش ماندم. الیوت به سخنان خود ادامه داد و با لهجه آکسفوردی خود چون سیاستمداری بلند پایه گفت:

«البته لاری بیجه خیلی خوبیست و با فرار از خانه و نام‌نویسی در نیروی هوایی از خود شجاعت بسیار نشان داده. اما من روح بشر را خوب می‌شناسم... در اینجا سخن خود را بریده لب‌خندی زد و برای اولین بار به ثروتی که به دست آورده بود اشاره کرده و گفت: «اگر چنین نبودم در حال حاضر مقدار قابل ملاحظه‌ای پول به صورت اسناد بهادار پس‌انداز نداشتم. به نظر من لاری هرگز کاره‌ای نخواهد

خانم برادلی زن احمقی نبود. با لبخندی که شیطنت و استهزاء از آن می‌بارید به برادر خود نگاهی کرده گفت:

«تنها خرده‌ای که به این وضع می‌توان گرفت آنست که هنرپیشه‌هایی که از نیویورک به اینجا می‌آیند برای مدت کوتاهی بیشتر در شیکاگو نمی‌مانند و بنابراین بیچاره گری مجبور می‌شد بیشتر اوقات، آپارتمان زیبای خود را خالی نگاه بدارد. مسلماً در آن صورت دیگر همه راضی و خوشحال نمی‌ماندند!»

الیوت لبخندی زد و گفت: «گری می‌توانست برای خود در بورس نیویورک کرسی بخرد. به نظر من اگر آدم مجبور باشد در امریکا زندگی کند، ماندنش جز در نیویورک چه ثمری دارد؟»

من پس از آن دیری نزد آنها نماندم. اما پیش از آن که آنها را ترک کنم، به دلیلی که بر خودم نیز روشن نیست، الیوت از من تقاضا کرد یک روز دعوت او را بپذیرم و برای آشنا شدن با هنری ماتورین و پسرش با آنها به ناهار بروم:

«هنری بهترین نمونهٔ یک سوداگر امریکایی است و به نظر من بد نیست تو با او آشنا بشوی.»

من چندان بقرار آشنایی با هنری ماتورین نبودم، اما از آنجایی که دلیلی برای رد دعوت الیوت نداشتم، قبول کردم.

۷

محل اقامت من در شیکاگو کلوبی بود که کتابخانهٔ خوبی داشت. صبح روز بعد برای این که نظری به چند مجلهٔ دانشگاهی که کمتر در دسترس بود بیندازم، به کتابخانهٔ کلوب رفتم. صبح زود بود و جز یک نفر، کسی در کتابخانه به چشم نمی‌آمد. این شخص در یکی از میلهای بزرگ و چرمی فرو رفته غرق در مطالعهٔ کتابی بود. چند قدمی که پیش رفتم با تعجب دیدم لاری است. شگفتی من بیشتر از آن بود که هرگز گمان نمی‌بردم او را در چنان جایی بیایم. هنگامی که از برابر او می‌گذشتم سر برداشت و مرا شناخت. تکانی خورد، گویی می‌خواهد از جا برخیزد. گفتم: «خواهش می‌کنم به خودتان زحمت ندهید.» آنگاه بی‌اراده پرسیدم: «چه می‌خوانید؟»

شد. نه چندان پولی دارد و نه اعتباری. گری ماتورین برخلاف او از يك خانوادهٔ کهنسال ایرلندی به دنیا آمده است. در خانوادهٔ او عده‌ای افراد متشخص برخاسته‌اند که در میانشان يك اسقف، يك هنرپیشهٔ مشهور و چندین سرباز و دانشمند بنام بوده.

پرسیدم: «تو اینها را از کجا می‌دانی؟»

«اینطور چیزها را آدم می‌داند. راستش را بخواهی، چند روز پیش در کلوب داشتم بر سیبل اتفاق به کتاب دایرةالمعارف بیوگرافی ملی نگاه می‌کردم و به نام این خانواده برخورددم.»

البته وظیفهٔ من نبود که سخنان همسایهٔ سرمیز شام خود را دربارهٔ آن ایرلندی آسمان‌جل و پیشخدمت سوئدی که مادر و پدر بزرگ گری بودند بازگو کنم. بنابراین الیوت ادامه داد:

«همهٔ ما هنری ماتورین را سالهاست می‌شناسیم. او مرد بسیار خوب و ثروتمندی است. پس از مرگ او، گری به بزرگترین نگاه دلالی شیکاگو قدم خواهد گذاشت و همه چیز در اختیار خواهد داشت. حالا این جوان می‌خواهد با ایزابل ازدواج کند و جای انکار نیست که از نقطهٔ نظر ایزابل، این ازدواج بسیار مناسب خواهد بود. من خودم شخصاً با این پیوند صد درصد موافقم و می‌دانم لوئیزا هم همین‌طور فکر می‌کند.»

خانم برادلی با لبخندی خشک گفت: «الیوت، تو آنقدر از امریکا دور بوده‌ای که یادت رفته است در این مملکت دخترها به خاطر آن که مادرها و دایه‌هاشان با ازدواج آنها موافق هستند تن به ازدواج در نمی‌دهند.»

الیوت با لحنی تند پاسخ داد: «این مسئله چندان مایهٔ تفاخر نیست، لوئیزا. من پس از سی سال تجربه می‌توانم به تو اطمینان بدهم پیوندی که با در نظر داشتن وضع اجتماعی و موقعیت مالی و فردی طرفین ترتیب داده شده باشد به مراتب بر ازدواجی که پایهٔ آن بر عشق استوار باشد برتری دارد. اگر ایزابل در فرانسه که مسلماً تنها کشور متمدن دنیاست زندگی می‌کرد، بی‌چون و چرا گری را به شوهری می‌پذیرفت. آن وقت پس از یکی دو سال اگر دلش می‌خواست، با لاری رابطهٔ عاشقانه برقرار می‌کرد و گری هم به نوبهٔ خود یکی از هنرپیشه‌های زیبای فرانسوی را در يك آپارتمان زیبا می‌نشاند و با این ترتیب همه راضی و خوشحال عمر خود را به سر می‌آوردند.»

جدی در خلاء فضا خیره شده بود، گویی در اندیشه‌ای ژرف فرورفته است. منتظر ماندم. کنجکاویم برانگیخته شده بود که بدانم در فکر او چه می‌گذرد. هنگامی که باز به سخن آمد، لحن او چنان بود که گویی از آن سکوت دراز به‌کلی بیخبر است:

«وقتی من از فرانسه برگشتم، همه می‌خواستند به دانشگاه بروم. اما نمی‌توانستم. بعد از تجربه جنگ، خود را توانای برگشتن به محیط مدرسه نمی‌دیدم. گذشته از این چون از دوره تحصیلات ابتدایی چیزی دستگیرم نشده بود گمان نمی‌کردم از دانشگاه چیزی بفهمم. با خود می‌گفتم حتماً شاگردان دیگر از من خوششان نخواهد آمد. نمی‌خواستم به آنچه نیستم تظاهر کنم. گذشته از این فکر نمی‌کردم استادان دانشگاه بتوانند چیزهایی را که من می‌خواهم یاد بدهند.»

گفتم: «البته جای من نیست که اظهار نظر کنم، اما به نظر من اشتباه می‌کردید. گمان می‌کنم منظورتان را از آنچه گفتید فهمیده باشم و قبول می‌کنم که بعد از دوسال در جبهه جنگ بودن، باز از نو به جامعه دانشجویی در آمدن دشوار است. اما اگر به دانشگاه می‌رفتید گمان نمی‌کنم آنطور که می‌گویید شاگردان دیگر از شما خوششان نمی‌آید. من درباره دانشگاه‌های امریکا چندان اطلاعی ندارم اما گمان نمی‌کنم دانشجویان امریکایی با محصلین انگلیسی چندان تفاوتی داشته باشند. شاید کمی از آنها پرسر و صداتر و خشنتر باشند، اما رویهم‌رفته جوانهای معقولی هستند و اگر آدم نخواهد مثل آنها زندگی کند، کمی که از خود حضور ذهن نشان بدهد او را به حال خود خواهند گذاشت تا هر طور می‌خواهد زندگی کند. من خودم برخلاف برادرهایم هرگز به دانشگاه نرفتم. فرصتش را داشتم، اما نخواستم بروم. دلم می‌خواست وارد زندگی بشوم، اما همیشه از این ناعاقبت‌اندیشی متأسف بوده‌ام. آدم همیشه زیر نظر استادان با تجربه زودتر چیزی یاد می‌گیرد. اگر کسی را نداشته باشد که راهنمایش کند، همه وقت خود را در دنبال کردن کوره‌راههایی که به جایی نمی‌رسد هدر خواهد داد.»

«شاید شما درست می‌گویید. اما من از این که اشتباه بکنم ناراحت نمی‌شوم. شاید در یکی از آن کوره‌راههایی که شما می‌گویید، منظور خود را بیابم.»

«ممکن است بگویید این منظور اصولاً چه هست؟»

بالینخند جواب داد: «کتاب.» اما لبخند او چنان گرم و دلپذیر بود که زنده‌گی پاسخ او را خنثی می‌کرد.

کتاب خود را برهم نهاد و در حالی که با چشمان مات و مبهم خود به من می‌نگریست، آن را چنان گرفت که من نتوانم نام کتاب را بخوانم. پرسیدم:

«دیشب خوش گذشت؟»

«خیلی. ساعت از پنج گذشته بود که به‌خانه رسیدیم.»

«پس آدم خیلی پشتکار داری هستی که امروز صبح به این زودی به اینجا آمده‌اید.»

«من زیاد به اینجا می‌آیم. مخصوصاً زود می‌آیم چون این وقت صبح کسی اینجا نیست و من با خیال راحت می‌توانم تنها بنشینم و کتابم را بخوانم.»

«پس من مزاحمتان نشوم.»

«اختیار دارید شما مزاحم من نیستید.» دوباره لبخند زد و من متوجه شدم لبخندی دلشین دارد که تند و چون برق گذران نیست. وقتی لبخند می‌زد، تمام چهره‌اش گویی از نوری درونی روشن می‌شد. در گوشه‌های نشسته بود که قفسه‌های دوروبر، آن را چون پستویی از بقیه اتاق جدا می‌ساخت. صندلی دیگری پهلوی صندلی او بود. دست خود را بردسته آن نهاد و گفت: «یک دقیقه نمی‌نشینید؟»

گفتم «چرا.» و نشستم. کتابی را که در دست داشتم به من داد و گفت: «داشتم این را می‌خواندم.»

به کتاب نگاه کردم و دیدم «اصول روانشناسی» اثر ویلیام جیمز است. البته این کتاب گذشته از آن که در علم روانشناسی مرجعی معتبر است، کتابی بسیار خواندنی نیز هست، اما من هیچ انتظار نداشتم آن را در دست مرد هوانورد بسیار جوانی که تا ساعت پنج صبح سرگرم رقص و تفریح بوده است ببینم. پرسیدم:

«چرا این کتاب را می‌خوانید؟»

«برای این که آدم نادانی هستم و می‌خواهم چیزی یاد بگیرم.» خندیده گفتم: «اما فراموش نکنید که خیلی هم جوان هستید.» مدتی خاموش نشست تا به جایی که این خاموشی برای من ناراحت‌کننده شد و تصمیم گرفتم برخیزم و به دنبال مجلاتی که می‌خواستم بروم. اما احساس می‌کردم که می‌خواهد چیزی بگوید. با چهره‌ای

لحظه‌ای درنگ کرد.

«مسئله همین‌جاست، هنوز خودم هم نمی‌دانم.»
ساکت ماندم چون آنچه گفته بود جوابی نداشت. منی که خود همیشه از کودکی منظور و خواست خود را در برابر چشم اندیشه روشن داشته‌ام، این طرز فکر را نمی‌توانستم پذیرفت. اما در گوشه خاطر من این احساس بیدار شده بود که در روح ناآرام این جوان، کشمکش مهمی از اندیشه‌های نیم‌پرداخته و احساس‌های گنگ در گرفته است که او را بیقرار به سوی هدفی ناشناخته می‌راند. نسبت به او در خود احساس همدردی شگفتی می‌کردم. هرگز به‌درازا از او سخنی نشنیده بودم و اکنون برای بار نخستین متوجه می‌شدم که صدایی گرم و خوش‌آهنگ دارد. صدای او چون مرهم، اراده انسان را تخییر می‌کرد و به اجرای خواست خود وامی‌داشت. هنگامی که این صدای نرم، آن لبخند دلپذیر و گویایی چشمان بی‌اندازه سیاه او را روی هم می‌نهادم، خوب پی می‌بردم که ایزابل چرا تا آن پایه به او دل باخته است. در او خاصیتی بود که انسان را بی‌اراده مجذوب خود می‌ساخت. سر خود را گرداند و بی‌آن که احساس ناراحتی کند با چشمانی که استفهام و استهزاء هر دو در آنها دیده می‌شد به من نگاه کرد و پرسید، «اگر اشتباه نکرده باشم دیشب بعد از آن که ما رفتیم شماها راجع به من صحبت می‌کردید. اینطور نیست؟»

«نAMDتی، بله.»

«حدس زده بودم که عمو بوب را به همین منظور با اصرار به شام دعوت کرده بودند چون معمولا او از میهمانی رفتن بدش می‌آید.»

«گویا به شما پیشنهاد شغل بسیار خوبی شده.»

«بله. شغل به‌غایت خوبی.»

«آن‌را خواهید پذیرفت؟»

«گمان نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«برای این‌که دلم نمی‌خواهد.»

داشتم بیهوده در کاری که بامن هیچ بستگی نداشت دخالت می‌کردم، اما احساسم این بود که چون ناشناسی از کشوری بیگانه هستم لاری بدش نمی‌آید در باره این موضوع با من راز دل بگوید. با خنده گفتم:

لبه تیغ - ۴۹

«می‌دانید که آدم وقتی هیچ کار دیگر از دستش بر نیامد، نویسنده می‌شود.»

«من هیچ استعداد نویسندگی ندارم.»

«پس چکار می‌خواهید بکنید؟»

باز همان لبخند روشن و مسحورکننده بسر چهره‌اش نشست. گفت:

«ول بگردم.»

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. گفتم:

«گمان نمی‌کنم برای این مشغله، شیکاگو جای چندان مناسبی باشد. به‌هر حال شما به‌مطالعه خودتان ادامه بدهید. من هم می‌خواهم به‌چند مجله نگاهی بکنم.»

بر خاستم. هنگامی که کتابخانه را ترک می‌گفتم، لاری هنوز سرگرم مطالعه کتاب ویلیام جیمز بود. ناهار را در کلوب تنها خوردم و چون کتابخانه جای آرامی بود به آنجا بازگشتم تا سیگاری بکشم و یکی دو ساعت را به خواندن و نامه نوشتن بگذرانم. هنگامی که به کتابخانه وارد شدم با یک جهان شگفتی، لاری را هنوز در کتاب خود غوطه‌ور یافتم. چنان آرام نشسته بود که گویی از آن وقت که من او را ترک کرده بودم از جای خود تکان نخورده است. ساعت چهار که از کتابخانه خارج می‌شدم، هنوز آنجا بود. نیروی تمرکز او مرا سخت متحیر ساخت زیرا جوانک چنان در جهان اندیشه خود مستغرق بود که آمدن و رفتن مرا احساس نکسوده بود. بعد از ظهر من به دنبال چند کار از کلوب بیرون رفتم و تا شب هنگامی که می‌بایست خود را برای میهمانی شامی که به آن دعوت داشتم آماده‌کنم به آنجا بازنگشتم. هنگامی که عاقبت به کلوب آمدم و لباسم را عوض کردم، یک انگیزه ناگهانی بر آنم داشت که سری به کتابخانه بزنم. اکنون دیگر عده بسیاری در آنجا گرد آمده به خواندن روزنامه‌ها سرگرم بودند. لاری هنوز در همان صندلی فرو رفته بود و همان کتاب را می‌خواند.

«لاری درنااهش چه نوشته بود پدر؟»

«از من تشکر کرده افزوده بود هر چند می‌داند برای جوانی چون او فرصتی بسیار مناسب است، پس از فکر زیاد به این نتیجه رسیده است که اگر پیشنهاد مرا بپذیرد نخواهد توانست خود را شایسته این کار نشان بدهد و بنابراین پیشنهاد را رد می‌کند.»

الیوت گفت: «عجب بچه بی‌شعوری است.»

آقای ماتورین حرف او را تصدیق کرد. گری گفت: «پدر، خیلی متأسفم. اگر توانسته بودیم با هم کارکنیم خیلی خوب می‌شد.»

«بله. آدم می‌تواند اسبی را تا لب آب ببرد اما هرگز نمی‌تواند آن را وادار به خوردن از آن آب بکند.»

آقای ماتورین در حالی که جمله اخیر را ادا می‌کرد چشمان خود را به روی پسرش دوخته بود و در آن حال در چشمان زیرک او یک دنیا محبت موج می‌زد. دیدم در پس ظاهر سخت این مرد، شخصی دیگر زندگی می‌کند که این پسر تنومند را به حد پرستش دوست دارد. آقای ماتورین بار دیگر روی خود را به سوی من گردانیده گفت:

«می‌دانید، من به این پسرک گلف یاد دادم، اما دیروز در همین بازی مرا شکست داد. دلم می‌خواست با چوب گلف مغز او را از هم بیاشم.»

غرور وجود او را لبریز کرده بود. دیدم رفته رفته از او خوشم می‌آید. گری گفت:

«همه‌اش شانس بود پدر.»

«هیچ هم شانس نبود. وقتی آدم توپ را از چاله با یک ضربه در آورد و به پانزده سانتی سوراخ رساند دیگر موضوع شانس نیست. پسرک با یک ضربه توپ را سی و پنج متر راند و به نزدیک سوراخ رساند. من می‌خواهم سال دیگر در مسابقات آماتور شرکت کند.»

«من وقت این‌کارها را ندارم.»

«مگر نه رئیس تو من هستم؟»

«این را به من می‌گویید؟ مگر من نمی‌دانم؟ یک دقیقه که دیر به‌اداره می‌آیم الم‌شنگه‌ای راه می‌اندازید که آن سرش ناپیدا!»

آقای ماتورین زیر لب خنده‌ای کرد و به من گفت:

«پسرم می‌خواهد مرا آدم ظالمی معرفی کند. اما حرفهای او را باور نکنید. من همه کاره دستگاه خودم هستم. شرکای دیگرم هیچکدام

۸

روز بعد الیوت از من دعوت کرد که در «پالم‌هاوس» با او ناهار بخورم و با هنری ماتورین و پسرش آشنا بشوم. جز ما چهار نفر کسی نبود. هنری ماتورین مردی تنومند بود و جثه عظیم او از پسرش چیزی کم نداشت. صورت او گشوئالود و سرخ و بینی‌اش مستبد و پهن بود. اما چشمانی ریزتر از چشمان پسرش داشت که کمی از آنها تیره‌تر و بی‌اندازه زیرک به نظر می‌رسید. هر چند نمی‌توانست خیلی بیش از پنجاه سال داشته باشد، ده سال شکسته‌تر به چشم می‌آمد و موی کم پشتش چون برف سفید بود. درنگاه اول شخص چندان‌گیرایی نمی‌نمود و چنان به نظر می‌رسید که گویی سالها عنان نفس را رها کرده در ناز و نعمت بی‌حساب به سرآورده است. من او را شخصی زیرک، کاردان و وحشی خوی دیدم که دست کم در کار خود دلی بی‌رحم دارد. در آغاز کمتر سخن می‌گفت و من احساس می‌کردم که در کار بر آوردن کردن منست. الیوت را به دیده استهزاء می‌نگریست. گری که با ادب و خوشرفتار می‌نمود همه وقت خاموش نشسته بود و اگر الیوت حضور ذهن اجتماعی نمی‌داشت و پیوسته از هر در سخن نمی‌گفت، مسلماً ضیافت ما خسته‌کننده می‌شد. معلوم بود که الیوت در گذشته با این‌گونه ثروتمندان سروکار بسیار داشته و مجبور بوده است برای آن‌که تابلویی به آنان بفروشد راه به‌دست آوردن دلشان را بیاموزد. بنابراین دیری نرفت که آقای ماتورین کمی از بار تکلف خود را به زمین گذاشت و رفته رفته به حرف آمد و خود را برخلاف ظواهر مردی خوش‌مشرب نشان داد. مدتی سخن بر محور بازار سهام می‌گردید و من با تعجب دریافتم که الیوت در این زمینه نیز اطلاعات بسیار دارد. در این هنگام آقای ماتورین گفت:

«امروز صبح از دوست گری لاری دارل کاغذی داشتم.»

گری گفت: «پس چرا به من چیزی نگفتید؟»

آقای ماتورین روی خود را به سوی من گرداند و گفت:

«شما لاری را می‌شناسید؟»

من سری به علامت اثبات تکان دادم و او افزود: «گری مرا مجبور کرده بود او را به همکاری بپذیرم. لاری و گری با هم خیلی دوست هستند. گری خیلی به او علاقه دارد.»

افتاد دمار از روزگار او در می آورد.»

الیوت وقتی به خانه رسیده بود ماجرای رد پیشنهاد ماتورین را به خانم برادلی گفته بود. ایزابل با چند تن از دوستان خود به ناهار رفته بود و هنگامی که این دو گرم صحبت درباره لاری بودند از در آمده بود و از آنچه الیوت بعدها به من گفت چنین دریافتم که الیوت ماجرا را با آب و تاب برای او باز گفته است. هر چند خود او ده سال بود دست به کاری نزده بود و آنچه را داشت آسان به کف آورده بود، نظرش این بود که کار برای مرد لازم است. به ایزابل گفته بود لاری جوان فوق العاده‌ای نیست و اهمیت اجتماعی ندارد و بنابراین برای سرپیچی از رسوم کشور خود مجوزی نمی‌تواند داشت. برای مردی چون الیوت تیزبین از روز روشنتر بود که امریکا در کار وارد شدن به دوره‌ای جدید است. بنابراین نظرش این بود که حتی اگر لاری از هیچ هم آغاز کار کند چون به چهل سالگی رسید برای خود میلیونها ثروت خواهد داشت. آنوقت آگس می‌خواست بازنشسته شود و مانند یک مرد شریف مثلا در پاریس عمر بگذارد، کسی حرفی نداشت. خانم برادلی نیز از سوی دیگر با بیانی کوتاه و برهانی قاطع گفته بود:

«اگر لاری ترا دوست دارد باید به خاطر تو به کار تن بدهد.»

نمی‌دانم ایزابل چه پاسخ گفته بود اما چون دختری عاقل بود، احساس کرده بود که حق به جانب آنهاست. همه مردان جوانی که آشنای او بودند در دانشگاه خود را برای کاری آماده می‌ساختند و یا به کاری مشغول بودند. قدر مسلم لاری نمی‌توانست بقیه عمر را به دلخوشی سابقه درخشانی که در نیروی هوایی کسب کرده بود زندگی کند. جنگ به پایان رسیده بود و همه کس دلش می‌خواست خاطرات آن را هر چه زودتر به دست فراموشی بسپارد. کوتاه سخن آن که نتیجه این گفتگوها آن شده بود که ایزابل قول بدهد مسئله را با لاری در میان بگذارد و آن را یکباره حل کند. خانم برادلی پیشنهاد کرده بود ایزابل از لاری خواهش کند او را با اتومبیل به ماروین ببرد. قرار بود برای اتاق نشیمن خود پارچه پرده‌ای سفارش بدهند و خانم برادلی اندازه پرده‌ها را گم کرده بود و می‌خواست ایزابل را برای اندازه‌گیری مجدد بفرستد.

«بسا هم بروید و در راه صحبت‌هایتان را بکنید. ناهار را هم

چیزی بارشان نیست. خیلی هم به دستگاهی که ساختم مفرور هستم. این پسر را مجبور کرده‌ام از اول شروع کند و مثل هر جوان دیگری که استخدام می‌کنم تمام مراحل کار را بیاماید تا وقتی خواست جای مرا بگیرد آماده باشد. کاری چون کار مرا اداره کردن مسئولیت بزرگی است. من سی سال است منافع مشتریان خود را حفظ کرده‌ام و همه آنها به من اعتماد دارند. راستش را بخواهید من حاضرم تمام پول خود را از دست بدهم اما به آنها ضرری نرسد.»

گری خندید: «چند روز پیش پیردختری به اداره آمده بود که هزار دلار در کار احمقانه‌ای ببندد که کشیش محله‌اش به او سفارش کرده بود. پدر پول او را قبول نکرده و وقتی خیلی اصرار کرد، چنان به او توپید که زنک گریه‌کنان در رفت. آنوقت تلفن را برداشت و کشیش دوست آن زن را گرفت و مدتی هم به او غرزد.»

«مردم راجع به ما دلایلی خیلی چیزها می‌گویند، اما دلال داریم تا دلال. من دلم نمی‌خواهد مردم پولشان را از دست بدهند بلکه همیشه می‌کوشم چیزی نصیبشان بشود. اما بیشتر آنها چنان رفتار می‌کنند که گویی تنها هدفشان در زندگی دور ریختن پولشان است.»

هنگامی که پدر و پسر از ما جدا شدند که به اداره خود بروند و ما هم به راه افتادیم، الیوت از من پرسید: «خوب، او را چگونه آدمی دیدی؟»

«من همیشه از شناختن اشخاص مختلف خوشوقت می‌شوم. محبت این پدر و پسر به هم خیلی رقت‌انگیز بود. متأسفانه در انگلستان آدم کمتر اینطور احساسات می‌بیند.»

«ماتورین پسرش را می‌پرستد. آدم عجیبی است. حرفی که راجع به مشتریهایش می‌زد کاملا راست بود. مشتریهای او اغلب زنان پیر، کارمندان بازنشسته و کشیشهای کهنسال هستند و او از منافع آنها نگاهداری می‌کند. به نظر من هیچکدام به زحمتمشان نمی‌ارزند اما ماتورین از اعتمادی که به او دارند لذت می‌برد و به آن مفرور است. اما هنگامی که کاری بزرگ در پیش دارد و باید با یک مشت گردن-کلفت مبارزه کند، هیچکس در دنیا از او سخت‌گیرتر و محکمتر نیست. آنوقت دیگر رحم و مروت سرش نمی‌شود. هر چه از دستش برآید می‌کند تا آنچه را می‌خواهد به دست آورد. اگر با کسی چپ

لبه تیغ ۴۵

بودند که صدای اتوموبیلی به گوش رسید والیزابت به خانه وارد شد. هوا تازه تاریک شده بود و پرده‌های اتاق را کشیده بودند. الیوت در صندلی راحتی کنار آتش نشسته بود و کتاب می‌خواند. خانم برادلی به گلدوزی مشغول بود. ایزابل بی آن‌که به آنها سری بزند به اتاق خود رفت. الیوت از زیر عینک نگاهی به خواهر خود کرد و خانم برادلی در پاسخ نگاه او گفت:

«گمان می‌کنم رفت کلاهِش را بردارد. الان برمی‌گردد.»
اما از ایزابل خبری نشد. چند دقیقه‌ای گذشت. آنگاه خانم برادلی گفت:

«شاید خسته است و دراز کشیده.»

«فکر نمی‌کنی حقیقتش بود لاری سری بیاید بالا؟»

«آدم را با حرفهای بی‌معنی عصبانی می‌کنی.»

«خودت می‌دانی. به‌من مربوط نیست.»

الیوت با ادای این جمله به خواندن کتاب خود پرداخت و خانم برادلی به کار خود ادامه داد. اما نیم ساعت که گذشت ناگهان از جا برخاسته گفت:

«بهتر است بروم ببینم چه شده. اگر در حال استراحت باشد مزاحم او نخواهم شد.»

با این حرف اتاق را ترک کرد اما لحظه‌ای بعد بازگشت و گفت: «داشت گریه می‌کرد. لاری عازم پاریس است و دو سال از شیکاگو دور خواهد بود. ایزابل به‌او وعده داده منتظر بازگشتش بماند.»
«می‌خواهد برود پاریس چه کند؟»

بیخود از من سؤال نکن، الیوت. من چه می‌دانم. ایزابل حاضر نمی‌شود حرفی بزند. فقط می‌گوید حرفهای لاری را قبول دارد و حاضر نیست سد راه او بشود. به‌او گفتم اگر لاری حاضر باشد ترا دو سال ترک کند معلوم می‌شود چندان علاقه‌ای به تو ندارد؛ گفت، خوب چکار کنم؟ اصل موضوع آنجاست که من به‌او خیلی علاقه دارم؛ از او پرسیدم، حتی بعد از آنچه امروز اتفاق افتاده؛ جواب داد، آنچه امروز اتفاق افتاده مرا بیش از همیشه شیفته‌ او کرده. گذشته از این او هم مرا دوست دارد. من می‌دانم.»

الیوت مدتی به فکر فرو رفت و آنگاه پرسید:

«و آن وقت بعد از آن دو سال چه خواهد شد؟»

می‌توانید با بوب نلسن بخورید.»
الیوت گفت: «من نقشه بهتری دارم. برای آنها ناهاری آماده کن و بگذار به پیک نیک بروند. آنوقت بعد از ناهار می‌توانند حرفهایشان را بزنند.»
ایزابل گفت: «چه فکر خوبی! در ضمن به ما هم خوش خواهد گذشت.»

«هیچ چیز لذت‌بخشتر از آن نیست که آدم با خیال راحت به پیک‌نیک برود و ناهاری را در آرامش بخورد. دوشس دوزه همیشه به من می‌گفت حتی متمدن‌ترین مردان هم در این‌گونه مواقع تلقین‌پذیر می‌شوند. خوب، ناهار برایشان چه درست می‌کنی؟»
«تخم‌مرغ بوغلمه و ساندویچ مرغ.»

«به! نشد. مگر می‌شود آدم بدون «پاته دوفواگرا» به پیک نیک برود؟ باید یک غذای حسابی از میگو، سینه مرغ در اسطوخودوس خوابانده و سالاد مغز کاهو برایشان درست کنی. خودم هم در این کار کمک خواهم کرد. آنوقت برای بعد از «پاته» اگر خواستی امریکایی بازی در بیاوری، می‌توانی یک دسر «آپل پای» هم برایشان تهیه کنی.»

خانم برادلی با عزمی راسخ جواب داد: «همانطور که گفتم برایشان تخم‌مرغ بوغلمه و ساندویچ مرغ درست خواهم کرد.»
ایزابل به طرفداری از مادرش گفت: «دایی الیوت، لاری خیلی کم غذا می‌خورد و تازه متوجه هم نمی‌شود که چه خورده است.»
دایی الیوت جواب داد: «امیدوارم این را به حساب محاسنش نگذاری.»

اما دست آخر خانم برادلی حرف خود را پیش برده بود و غذایی را که گفته بود برایشان تهیه دیده بود. چندی بعد هنگامی که الیوت نتیجه این پیک‌نیک را برای من نقل می‌کرد، شانه‌هایش را مانند فرانسویان بالا انداخته گفت:

«من که گفتم با آن نوع غذا آدم کاری از پیش نمی‌برد. هر چه تمنا کردم لوئیزا حاضر نشد یک شیشه «مافتراشه» در سبد غذای آنها بگذارد. آشامیدنی فقط یک قمقمه قهوه با خودشان بردند. می‌خواستی نتیجه چه بشود؟»

از قرار معلوم لوئیزا برادلی و الیوت در اتاق میهمانخانه نشسته

می‌دهد دونفر جوان به‌خاطر آن‌که از یکدیگر خوششان می‌آید باهم ترتیب ازدواج بدهند جز این چه نتیجه‌ای به‌بار خواهد آمد؟ من به لوئیزا گفتم ناراحت نباشد چون به‌نظر من معما به‌صورتی رضایت‌بخشتر از آنچه او فکر می‌کند حل خواهد شد. وقتی لاری در میان نبود و گری‌ماتورین اینجا حاضر و آماده ایستاد اگر من یک ذره این بشر هم‌نوع خودم را شناخته باشم، عاقبت کار پر واضح است. آدم وقتی هجده سال دارد احساساتش خیلی آتشین است، اما به‌همان نسبت هم زود می‌گذرد.»

خندیده گفتم؛

«الیوت، تو گنجینه علم زندگی هستی.»

«ببخود که وقت خود را صرف خواندن لاروشفوکو و نکرده‌ام. می‌دانی شیکاگو چطور جایی است. ایزابل و گری دایم همدیگر را خواهند دید. دخترها وقتی کسی را فریفته خود می‌بینند غرورشان ارضا می‌شود به‌خصوص اگر همه دخترهای دیگری که می‌شناسند در صدد به‌تور انداختن آن شخص باشند. حالا خودت بگو آیا در طبیعت بشر هست که به‌وسوسه مغلوب کردن دیگران فایده‌ی بیاید؟ درست‌مثل این می‌ماند که آدم را به ضیافتی بخوانند که در آن جز بیسکویت و لیموناد چیزی نباشد. آدم هرچقدر هم نخواهد برود وقتی دید دوستانش حاضرند به‌خاطر رفتن به آن میهمانی دست به‌هر کاری بزنند، طبعاً خواهد رفت.»

«لاری کی قرار است برود؟»

«نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم هنوز روز حرکتش معلوم شده باشد.»

الیوت قوطی سیگار باریک و بلند خود را که از طلای سفید و زرد ساخته شده بود از جیب به‌درآورد و از آن یک سیگار مصری بیرون کشید. سیگار چسترفیلد و کامل ولکی‌سترایک به‌درد او نمی‌خورد. با لبخندی پرمعنی به من نگرسته ادامه داد: «البته این حرفها را به‌لوئیزا نازدم، اما به‌تو می‌گویم که ته دل خودم نسبت به‌پسرایک احساس همدردی می‌کنم. نمی‌شود او را سرزنش کرد. در زمان جنگ پاریس را دیده‌ام و حالا دلش می‌خواهد سفری به‌این شهر قشنگ که در دنیا تنها جایی است که یک بشر متمدن می‌تواند در آن سرکند، برگردد. جوان است و بیشک می‌خواهد پیش از آن‌که خود را اسیر زندگی زناشویی کند، مدتی را خوش بگذراند. خیلی طبیعی و بجاست.»

«گفتم که من نمی‌دانم.»
«فکر نمی‌کنی قرار احمقانه‌ایست؟»
«خیلی.»

«فقط یک چیز می‌شود گفت، هر دو آنها جوان هستند و ضرری ندارند دو‌سالی صبر کنند. در این دو‌سال خیلی چیزها ممکن است پیش بیاید.»

تصمیم گرفتند ایزابل را تنها بگذارند. قرار بر آن بود که شب به‌شام بیرون بروند و خانم برادلی گفت:

«نمی‌خواهم او را مشوشتر کنم. مردم خواهند فهمید گریه کرده.»

اما روز بعد پس از صرف ناهار، خانم برادلی موضوع را بار دیگر به‌میان آورد و ایزابل باز گفت:

«غیر از حرفهای دیروز دیگر چیزی ندارم بگویم.»
«اما آخر لاری می‌خواهد در پاریس چه بکند؟»
ایزابل که می‌دانست پاسخش غیر مترقبه خواهد بود، لبخندی زده گفت:

«می‌خواهد ول برگردد.»

«ول برگردد؟ یعنی چه؟»

«این حرفی بود که به‌من زد.»

«ما‌شالله. من که دیگر حوصله‌ام از دست تو سر رفته. اگر یک ذره غرور و اراده داشتی همان وقت نامزدیت را پس خوانده بودی. نمی‌توانی بفهمی مردك ترا به بازی گرفته؟»

ایزابل به‌حلقه‌ای که برانگشت دست چپ خود داشت نگاه می‌کرد گفت:

«چه کنم؟ او را دوست دارم.»

آن‌گاه الیوت وارد محبت شد و مانند همیشه «نه به‌عنوان دایی دخترک، بلکه به‌نام مردی جهان‌نیده که با کودکی بی‌تجربه سخن می‌گوید» رشته کلام را به‌دست گرفت. اما او هم مانند خانم برادلی به‌جایی نرسید. از فحواي کلام چنین برمی‌آمد که ایزابل بالحنی آرام ولی محکم آب پاکی روی دست او ریخته بود. همه اینها را الیوت عصر آن روز در اتاق خود من درک‌لوب به‌من گفت و افزود:

«البته لوئیزا حق دارد. مسئله بفرنجی است اما وقتی آدم اجازه

کرد. خانم برادلی و ایزابل نیز آنجا بودند. ایزابل درلباس ابریشمین سرخ‌رنگی که به‌تن داشت بی‌اندازه زیبا شده بود و چنان سرشار از شادی می‌نمود که کسی نمی‌توانست حدس بزند روز پیش برایش حادثه‌های آن‌گونه غم‌انگیز پیش آمده است. با چند جوانی که گرد او را گرفته بودند شاد و خندان حریف می‌زد. هنگام شام او بر سر یکی از میزهای دیگر نشست و من نتوانستم او را ببینم. اما پس از شام هنگامی که ما مردها مدتی دراز صرف قهوه خوردن و سیگار کشیدن کردیم و بار دیگر به‌اتاق نشیمن باز گشتیم، او را در گوشه‌ای دیدم و چندکلمه‌ای با او سخن گفتم. البته آشنایی من با او چندان نبود که سخنان الیوت را برایش بازگو کنم، اما می‌دانستم اگر از لاری با او حرفی بزنم خوشحال خواهد شد. بنابراین با لحنی بی‌تفاوت گفتم:

«چند روز پیش نامزد شما در کلوب دیدم.»
«راستی؟»

لحن او نیز بی‌تفاوت می‌نمود، اما من درک کردم که ناگهان گوش به‌زنگ شده است. چشمانش به‌ناگاه برقی زد و من در آنها نشان تشویش دیدم.

«داشت در کتابخانه کتاب می‌خواند. من از قوه تمرکز حواس او خیلی تعجب کردم. ساعت ده که من به کتابخانه رفتم سرگرم خواندن بود. وقتی بعد از ناهار به آنجا برگشتم هنوز هم در حال خواندن بود. وقتی می‌خواستم برای شام از کلوب خارج شوم هنوز سرگرم بود. فکر می‌کنم بی آن‌که از جای خود حرکت کند سیزده ساعت سر از روی کتاب برداشته بود.»

«چه کتابی می‌خواند؟»

«کتاب اصول روانشناسی ویلیام جیمز.»

چشمان خود را به‌زیر انداخت و من در نتیجه نتوانستم تأثیر گفته خود را در او ببینم. اما حس کردم که در آن واحد شگفتی و تسکین هردو بر وجودش مسلط شده است. در این هنگام میزبان من مرا پیدا کرد و برای شرکت در بازی بریج، به‌سوی دیگر تالار کشید و پیش از آن‌که بازی به‌پایان برسد، ایزابل و مادرش رفته بودند.

چند روز پس از آن من برای خدا حافظی با خانم برادلی و الیوت به‌خانه آنها رفتم. برادر و خواهر به‌صرف چای نشسته بودند. ایزابل نیز چند لحظه پس از من از راه رسید. چندی دربار سفری که من

من در پاریس مواظب او خواهم بود. او را به‌اشخاص صلاحیت‌دار معرفی خواهم کرد. جوان باادب و خوش‌رفتاریست و یکی دو درس که به‌او دادم، برای خود آدمی خواهد شد. قول می‌دهم در پاریس به‌او از زندگی فرانسوی چیزها نشان بدهم که دیدنش برای کمتر امریکایی دیگری میسر باشد. باور کن که یک امریکایی می‌تواند به بهشت راه بیابد، اما به‌بولوار سن‌ژرمن راه پیدا نمی‌کند. لاری بیست سال بیشتر ندارد و جوان تودل برویی است. فکر می‌کنم بتوانم بین او و زنی که کمی سنش از او بیشتر باشد رابطه‌ای برقرار کنم. چنین رابطه‌ای او را استخواندار و پخته خواهد کرد. من همیشه عقیده دارم هیچ تربیتی بهتر از آن نیست که هر مرد جوانی معشوق زنی از خود مستتر بشود و البته اگر آن زن نمونه زنی باشد که من برای لاری در نظر دارم، یعنی یک «فم دوموند» یا زن جهان‌پسند و با تجربه، آنوقت دیگر در اجتماع پاریس نان او توی روغن خواهد بود.»

خندیده پرسیدم: «آیا این را به‌خانم برادلی گفته‌ای؟»
الیوت زیر لب پوزخند زد:

«رفیق، اگر من در دنیا از یک چیز خود مغرور باشم، آن چیز حضور ذهن و شعور است. البته که به او نگفتم. بیچاره چطور می‌تواند چنین چیزی را بفهمد؟ یکی از چیزهایی که هرگز من درباره او دستگیرم نشده همین است که چطور پس از این که نصف عمر خود را در اجتماع دیپلماتها گذرانده و نصف پایتخت‌های دنیا را دیده، هنوز این قدر امریکایی است.»

آن روز عصر من در یک خانه سنگی عظیم دعوت داشتم که انسان چون به آن می‌نگریست گمان می‌کرد سازنده آن نخست قصد ساختن قصری قرون وسطایی داشته اما در نیمه کار تصمیم گرفته است از آن یک کلبه سوئیسی بسازد. میهمانی بزرگی بود و من چون به تالار عظیم آن که پر از چلچراغ‌های بسیار، مجسمه‌های زیبا، نخلهای بلند و تصاویر گرانبها بود قدم نهادم، از این‌که دست کم چند نفری را می‌شناسم خوشحال شدم. هنری ماتورین مرا به‌زن لاغر اندام خود معرفی

این او از این که درباره دیگران حرف بزند لذت می برد.»
لبخندی زده گفت: «همین طور است.» اما لبخند او شبی بیش نبود. باچشمان جدی به من خیره شده پرسید: «نظر شما راجع به لاری چیست؟»

«من سه دفعه بیشتر او را ندیده‌ام. جوان خیلی خوبی به نظر می‌رسد»

«همین؟»

در صدای او پریشانی خاصی بود. گفتم:

«نه. شاید چیزهای دیگری هم از او درک کرده باشم ولی چون او را درست نمی‌شناسم نمی‌دانم اینها را چطور بیان کنم. البته جوان خیلی جذابی است. در او فروتنی و صمیمیت و مهربانی خاصی هست که انسان را می‌گیرد. گذشته از این، برای کسی که اینقدر جوان است، نیروی خویشانداری عجیبی دارد. رویهم‌رفته شباهتی به هیچیک از جوانهای دیگری که من اینجا دیده‌ام ندارد.»

در حالی که من اینگونه می‌گویشدم تا با بیانی شکسته احساسی را که خود نیز در اندیشه خود روشن نداشتم برای او باز گویم، او با دیدگانی متوجه به من می‌نگریست. هنگامی که سختم به پایان رسید، گویی باری ازدوش دلش برداشته‌اند، آهی کشید و آنگاه لبخندی رندانه زد و گفت:

«دایی الیوت می‌گوید اغلب از نیروی بینش و ادراک شما تعجب می‌کند. می‌گوید کمتر چیزی ندیده از پیش چشم شما می‌گذرد اما اضافه می‌کند داری شما از نقطه نظر یک نویسنده، شعور شماست.»

با لحنی خشک جواب دادم: «من اقلایک خاصیت دیگر می‌شناسم که برای نویسنده مهمتر از شعور است. مثلاً هنر.»

«می‌دانید، من هیچکس را ندارم که با او این مسئله را در میان بگذارم. ماما فقط می‌تواند موضوع را از نقطه نظر خودش ببیند و مدام می‌گوید دلش می‌خواهد آتیۀ من تأمین باشد.»

«به نظر شما طبیعی نیست؟»

«و دایی الیوت هم تنها از نقطه نظر اجتماع موضوع را می‌بیند. دوستان خودم، آنهاهایی که همسن خودم هستند، همه لاری را آدم بیکاره و بی‌خاصیتی می‌دانند. دل آدم می‌سوزد.»

«شکی نیست.»

در پیش داشتم سخن گفتیم. آنگاه من از مهربانیهای آنان در مدت اقامتم در شیکاگو سپاسگزاری کردم و برخاستم. ایزابل گفت:
«من تا دم دواخانه باشما خواهم آمد. یکدفعه یادم آمد می‌خواهم چیزی از آنجا بخرم.»

آخرین حرف خانم برادلی به من این بود: «خواهش می‌کنم دفعه دیگر که ملکه مارگاریتای عزیز را دیدید سلام مرا به او برسانید.» من مدتی بود انکار آشنایی با این ذات بزرگوار را کنار گذاشته بودم. بنابراین قول دادم خواهش او را بر آورم.
هنگامی که به خیابان رسیدیم، ایزابل لبخندزنان از گوشه چشم به من نگاهی کرده پرسید:

«فکر می‌کنید بتوانید به‌زور یک بستنی و سودا با من بخورید؟»
«امتحان که ضرری ندارد.»

تا هنگامی که به داروخانه رسیدیم ایزابل دیگر هیچ نگفت و من نیز چون سخنی برای گفتن نداشتم، خاموش ماندم. به داروخانه وارد شدیم و در گوشه‌ای بر صندلیهایی که پشت و پایه‌هایش از سیم درهم تابیده بود نشستیم. صندلیهای بسیار ناراحتی بود. من دو بستنی و سودا سفارش دادم، چند تنی درکار خرید دارو بودند و دو سه جفتی نیز چون ما در گوشه‌ای به گرفتاریهای خود سرگرم. با این وصف ما تقریباً تنها افتاده بودیم. من سیگاری آتش زدم و منتظر نشستیم. ایزابل هم با رضایت خاطر سه نی کاغذی را در دهان داشت و بستنی و سودای خود را از آن می‌مکید. احساس کردم درونی پر آشوب دارد. پس از مدتی، بی‌مقدمه گفت:

«می‌خواستم با شما صحبت کنم.»

خندیده گفتم: «این را که حدس زده بودم.»

چند لحظه با دیدگانی پر اندیشه به من نگریست و آنگاه گفت:
«پریشب از حرفی که راجع به لاری زدید چه منظور داشتید؟»
«به فکرم رسیده بود که شاید شما منظور لاری را از ول‌گشتن نفهمیده باشید و بدتان نیاید ماجرای کتاب خواندن او را بدانید.»

«دایی الیوت سخن چینی عجیبی است. روزی که گفت می‌خواهد به کلوب شما بیاید با شما حرف بزند، من فهمیدم که می‌خواهد همه چیز را درباره همه چیز برای شما بگوید.»

«فراشوش نکنید که من سالهاست دایی شما را می‌شناسم. گذشته از

و آفتاب سوز داشته باشد، در آن روز بخصوص هیجانی شکفت در آن احساس می‌شد زیرا گسترش آن دشته‌ها، روح آدمی را به هزارگونه ماجرا می‌خواند.

جوان و سلامت بودند. با اشتها خوردند و از صحبت یکدیگر لذت بردند. ایزابل قهوه ریخت و لاری پیپ خود را روشن کرد. آن‌گاه در حالی که خنده‌ای شوخ در قعر دیدگانش می‌رقصید، گفت: «خوب، عزیزم. حالا حرفهایت را بزن.»

ایزابل مات و متحیر پرسید: «چه حرفهایی؟»
لاری پوزخندی زد:

«تو مرا اینقدر احمق حساب کرده‌ای؛ مادر تو اندازه پرده‌های اتاق میهمانخانه خود را به خوبی می‌داند پس مرا برای اندازه گرفتن پرده‌ها به اینجا نیاورده‌ای.»
ایزابل که فرصتی پیدا کرده اعتماد به نفس خود را بازیافته بود لبخندی گرم زد و گفت:

«شاید فکر کرده بودم بد نیست روزی را با هم بگذرانیم.»

«شاید. اما فکر نمی‌کنم اینطور باشد. من حدسم اینست که دایمی الیوت ماجرای جواب مرا به پیشنهاد هنری مانورین برای تو گفته.»
لاری با لحنی شاد و سبک سخن می‌گفت و ایزابل هم تصمیم گرفت با همان لحن به او پاسخ گوید:

«حتماً گری خیلی از این موضوع متأسف شده. او خیلی دلش می‌خواست تو با او در یک اداره کار کنی. تو که باید عاقبت روزی شروع به کار کنی. چرا آن روز را عقب می‌اندازی که مشکلتربشود؟»
لاری همان گونه که به پیپ خود پک می‌زد با لبخندی پرمحبت به او می‌نگریست. هنگامی که لب به سخن گشود ایزابل نمی‌دانست جدی حرف می‌زند یا به مزاح:

«می‌دانی، من دلم می‌خواهد عمر خود را به راهی سودمندتر از فروش سهام بگذرانم.»

«خیلی خوب. پس وارد دفتر و کالتی بشو. یا به دنبال درس برو و طب بخوان.»

«نه. این کارها را هم نمی‌خواهم بکنم.»

«پس چه می‌خواهی بکنی؟»

لاری با لحنی آرام پاسخ داد: «ول بگردم.»

«نه اینکه فکر کنید با او بد رفتاری می‌کنند. نه. آدم بی‌اختیار مجبور است به لاری مهربان باشد. اما همه او را به چشم مسخره می‌بینند. مدام سر به سر او می‌گذارند و وقتی می‌بینند عین خیالش نیست، عصبانی می‌شوند. اما او به آنها می‌خندد. می‌دانید الان وضع از چه قرار است؟»

«تنها تا آنجایی که الیوت به من گفته.»

«اجازه می‌دهید ماجرای را که آن روز در ماروین اتفاق افتاد برایتان کلمه به کلمه بگویم؟»
«البته.»

ماجرای آن روز را من در اینجا تا اندازه‌ای بر مبنای تصور خویش و تا حدی از آنچه از گفته‌های ایزابل به یاد دارم ساخته‌ام. اما آنچه میان ایزابل و لاری رفته بود، سخنانی که گفته و باز گفته شده بود، بسیار دراز است و من قصد تکرار جزء جزء آن را ندارم. گذشته از این، خوب می‌دانم که بشر در این‌گونه موارد نه تنها سخنان نامربوط بسیار می‌گوید، بلکه پیوسته گفته‌های پیشین خود را نیز تکرار می‌کند و تردیدی ندارم که این دو نیز آن روز همین کار را کرده‌اند.

هنگامی که ایزابل از خواب برخاست و دید روزی آفتابی و زیباست، به لاری تلفن کرد و گفت باید به دستور مادرش به ماروین برود و از او خواهش کرد او را با اتوموبیل به آنجا برساند. ایزابل گذشته از قهقهه‌های که مادرش برای آنها آماده کرده بود، یک شیشه مارتینی نیز همراه برداشت. لاری اتوموبیل خود را تازه خریده بود و خیلی به آن مغرور بود. گذشته از این، تند اتوموبیل می‌راند و سرعت رفتار اتوموبیل نشاطی خاص در روح هردوشان بیدار کرد. هنگامی که رسیدند ایزابل پرده‌ها را اندازه گرفت و لاری این اندازه‌ها را بر کاغذی نوشت. آن‌گاه بساط ناهار را بر ایوان گسترده و خود در زیر آفتاب گرم، آرام گرفتند. این خانه هر چند زیبایی خانه‌های دیگر نیوانگلند را نداشت، وسیع و راحت بود و از ایوان آن انبار سرخ و سیاه بزرگ، توده‌ای درخت کهنسال و ورای آن تا چشم می‌دید، دشتهای قهوه‌ای رنگ به چشم می‌آمد و منظری خوشایند می‌ساخت بخصوص که رنگهای درهم پاییزی و آفتاب بیدریغ آن روز، جلوه آن را بیشتر کرده بود. در آن دشتهای گسترده، نشاطی پنهانی بود. هر چند این ناحیه ممکن بود زمستانی سرد و بی‌پناه و تابستانی خشک

بته تیغ - ۵۵

«اه، لاری، شوخی را کنار بگذار. موضوع خیلی جدیست.»
صدای او می لرزید و چشمانش از اشک لبریز شده بود.
«عزیزم گریه نکن. من نمی خواهم ترا غم زده ببینم.»
لاری رفت و نزدیک او نشست و دست خود را گرد او حلقه کرد.
صدای او چنان لبریز از محبت بود که ایزابل دیگر نتوانست خود را نگاهدارد. اشک از چشمانش سرازیر شد. اما پس از اندکی چشمهای خود را خشک کرد و به زور لبخندی بر لب آورد.
«گفتن این که نمی خواهی مرا غمگین ببینی چه فایده دارد. حالا که باعث غمزدگی من شده ای. مگر نمی دانی من دوستت دارم؟»
«ایزابل. من هم ترا دوست دارم.»
ایزابل آهی بلند کشید. آنگاه خود را از حلقه بازوان او به در آورد و کنار کشید؛
«بگذار عاقلانه فکر کنیم. مرد باید کار کند، لاری. کار مایه عزت نفس مرد است. مملکت ما جوان است و وظیفه هر مردیست که در فعالیتهای آن شریک باشد. همین چند روز پیش بود که هنری ماتورین می گفت ما داریم وارد مرحله ای می شویم که موفقیت های گذشته همه در برابر آن ناچیز خواهد بود. می گفت برای پیشرفت ما انتهای نمی بیند. می گفت مطمئن است تا سال ۱۹۳۰ ما ثروتمندترین و بزرگترین ملت دنیا خواهیم شد. آیا این مطلب در تو هیچانی بر نمی انگیزد؟»
«چرا. خیلی.»
«هرگز برای جوانان فرصتی مثل امروز وجود نداشته. من فکر می کردم تو با کمال رغبت در کاری که در پیش داریم سهم خواهی شد. آیا ماجرای این لذت بخش تر می شود؟»
لاری خنده ای کرده گفت؛
«تو راست می گویی. «آرمورها» و «سویفتها» گسوست بیشتر و بهتری قوطی خواهند کرد، «مک کورمیکها» خرمن کوبهای متعددتر و بادوامتری خواهند ساخت و «هنری فورد» اتومبیل های بیشتر و بهتری بیرون خواهد داد. و همه ثروتمندتر خواهند شد.»
«چرا نشوند؟»
«به قول تو چرا نشوند؟ تنها مسئله اینجاست که پول برای من ارزشی ندارد.»

ایزابل خنده ای بیچگانه کرد،
«عزیزم، مثل احمقها حرف نزن. آدم بی پول نمی تواند زندگی کند.»
«من کمی پول دارم برای همین هم می توانم کاری را که می خواهم بکنم.»
«یعنی ول بگردی؟»
لاری لبخند زنان جواب داد: «بله.»
ایزابل آهی کشیده گفت: «لاری. تو چقدر مسئله را برای من دشوار می کنی.»
«عذر می خواهم. اگر کاری از دستم بر می آمد می کردم که مسئله آسان بشود.»
«کاری از دستت بر می آید.»
لاری سر خود را تکان داد. مدتی خاموش ماند و به اندیشه فرو رفت.
هنگامی که عاقبت به حرف آمد، سخنان او ایزابل را به وحشت انداخت،
«مرده ها وقتی می میرند عجب مرده به نظر می رسند.»
ایزابل آشفته حال پرسید:
«مقصودت چیست؟»
«همین که گفتم. آدم وقتی در هوا تنهاست، برای فکر کردن فرصت زیادی دارد و فکرهای عجیبی به سرش می زند.»
«چه نوع فکرهایی؟»
لاری لبخندی زده گفت: «فکرهای مبهم، نامربوط، درهم.»
ایزابل لحظه ای به فکر فرو رفت؛
«فکر نمی کنی اگر به کاری مشغول بشوی این فکرها خود به خود روشن و مرتب شود و خیال ترا آسوده کند؟»
«این فکر را کرده ام. فکر کرده بودم پیش نجار یا گاراژداری شاگرد بشوم.»
«لاری، اگر این کار را می کردی مردم فکر می کردند دیوانه شده ای.»
«نظر مردم چه اهمیتی دارد؟»
«برای من خیلی اهمیت دارد.»
باردیگر هر دو سکوت کردند. عاقبت ایزابل بود که این سکوت را با آهی درهم شکست و گفت:

«اه، لاری، شوخی را کنار بگذار. موضوع خیلی جدیست.»
صدای او می لرزید و چشمانش از اشک لبریز شده بود.
«عزیزم گریه نکن. من نمی خواهم ترا غم زده ببینم.»
لاری رفت و نزدیک او نشست و دست خود را گرد او حلقه کرد.
صدای او چنان لبریز از محبت بود که ایزابل دیگر نتوانست خود را نگاهدارد. اشک از چشمانش سرازیر شد. اما پس از اندکی چشمهای خود را خشک کرد و به زور لبخندی بر لب آورد.
«گفتن این که نمی خواهی مرا غمگین ببینی چه فایده دارد. حالا که باعث غمزدگی من شده ای. مگر نمی دانی من دوستت دارم؟»
«ایزابل. من هم ترا دوست دارم.»
ایزابل آهی بلند کشید. آنگاه خود را از حلقه بازوان او به در آورد و کنار کشید؛
«بگذار عاقلانه فکر کنیم. مرد باید کار کند، لاری. کار مایه عزت نفس مرد است. مملکت ما جوان است و وظیفه هر مردیست که در فعالیتهای آن شریک باشد. همین چند روز پیش بود که هنری ماتورین می گفت ما داریم وارد مرحله ای می شویم که موفقیت های گذشته همه در برابر آن ناچیز خواهد بود. می گفت برای پیشرفت ما انتهای نمی بیند. می گفت مطمئن است تا سال ۱۹۳۰ ما ثروتمندترین و بزرگترین ملت دنیا خواهیم شد. آیا این مطلب در تو هیچانی بر نمی انگیزد؟»
«چرا. خیلی.»
«هرگز برای جوانان فرصتی مثل امروز وجود نداشته. من فکر می کردم تو با کمال رغبت در کاری که در پیش داریم سهم خواهی شد. آیا ماجرای این لذت بخش تر می شود؟»
لاری خنده ای کرده گفت؛
«تو راست می گویی. «آرمورها» و «سویفتها» گسوست بیشتر و بهتری قوطی خواهند کرد، «مک کورمیکها» خرمن کوبهای متعددتر و بادوامتری خواهند ساخت و «هنری فورد» اتومبیل های بیشتر و بهتری بیرون خواهد داد. و همه ثروتمندتر خواهند شد.»
«چرا نشوند؟»
«به قول تو چرا نشوند؟ تنها مسئله اینجاست که پول برای من ارزشی ندارد.»

انسان تحت تأثیر او قرار نگیرد، بخصوص که آن روز سخنانش از دردی پر احساس مملو بود. این‌زابل لحظه‌ای چند یارای سخن‌گفتن نداشت.

آنگاه به‌زبان آمده گفت:

«فکر می‌کنی اگر چندی از شیکاگو بروی در روحت تأثیر داشته باشد؟»

هنگامی که این سؤال را می‌کرد، دلش می‌تپید. لاری مدتی دراز ساکت بود.

آنگاه پاسخ داد:

«گمان می‌کنم فکر بدی نباشد. آدم هر چقدر سعی کند نسبت به نظر و حرف مردم بی‌اعتنا باشد نمی‌شود. وقتی مردم با آدم نظر مخالف داشته باشند، آدم ناگزیر در خود نسبت به آنها احساس دشمنی می‌کند.»

«پس چرا نمی‌روی؟»

«به‌خاطر تو.»

«بیا باهم رو راست باشیم. در حال حاضر من در زندگی تو جایی ندارم.»

«یعنی می‌خواهی بگویی دیگر حاضر نیستی نامزد من باشی؟»

این‌زابل بر لبان لِرزان خود به‌زور لبخندی آورد و گفت:

«نه، احمق جان. می‌خواهم بگویم منتظر خواهم نشست تا برگردی.»

«شاید سفر من یکسال یا دو سال طول بکشد.»

«عیبی ندارد. شاید کمتر طول کشید. کجا می‌خواهی بروی؟»

لاری بادی‌دگانی کنجکاو به‌او خیره شد، گویی می‌خواهد تا سویدای قلب او را بخواند. این‌زابل برای پوشیدن شکنجه‌ای که احساس می‌کرد، لبخندی بر لب آورد.

«فکر کرده بودم از پاریس شروع کنم. در آنجا کسی را نمی‌شناسم و بنابراین کسی در کارم دخالت نخواهد کرد. من در دوره جنگ چند بار موقع مرخصی به پاریس رفتم. جای عجیبی است. در آدم این احساس را زنده می‌کند که هر چقدر بخواهد می‌تواند بنشیند و به فکر فرو رود و چیزی جلودار افکارش نخواهد شد. شاید آنجا بتوانم راه پیش پای خود را ببینم.»

«تو چقدر بعد از برگشتن از فرانسه تغییر کرده‌ای.»
«جای تعجب نیست. خیلی چیزها در این مدت به سر من آمده.»
«چه نوع چیزهایی؟»

«ای، همین چیزهای معمولی که هر روز پیش می‌آید. بهترین دوست من در نیروی هوایی به خاطر نجات من جان خودش را از دست داد. فراموش کردن این موضوع کار آسانی نیست.»
«به من بگو جریان از چه قرار بود.»

لاری با چشمانی که آشفتنگی در آنها موج می‌زد به‌او نگرین است؛ دلم نمی‌خواهد از این موضوع حرفی بزنم. خوب که حساب کنی موضوع چندان مهم نبود.»

این‌زابل که طبیعتاً حساس بود، باردیگر اشک در دیدگانش گشت و از لاری پرسید:

«عزیزم، خیلی غصه‌دار هستی؟»

لاری لبخندی زد و جواب داد:

«نه. تنها چیزی که مرا غصه‌دار می‌کند اینست که دارم مایه غم تو می‌شوم.» آن‌گاه دست این‌زابل را گرفت و در دست محکم و نیرومند او احساسی چنان پراز صمیمیت، چنان پراز عطوفت و مهربانی وجود داشت که این‌زابل برای آن که باز به‌گریه نیفتد لب خود را سخت به دندان گزید.

لاری بالحنی گرفته و جدی گفت: «گمان نمی‌کنم تا وقتی همه چیز را برای خود حل کنم، روح آرام بگیرد. نمی‌توانم آنچه را احساس می‌کنم به‌زبان بیاورم. هر وقت می‌خواهم این کار را بکنم بیشتر ناراحت و از خود خجل می‌شوم. اغلب به‌خودم می‌گویم؛ تو که هستی که بیهوده فکرت را در اندیشه‌های گوناگون خسته می‌کنی؛ پیش خود می‌اندیشم شاید همه اینها به‌خاطر آنست که آدم خودخواه و متکبری هستم. از خودم می‌پرسم بهتر نبود من هم راهی را که دیگران رفته‌اند بروم و بگذارم هر چه بر سرم آمدنیست بیاید؛ و آن وقت به‌یاد آن یارویی می‌افتم که یکساعت پیش پراز شور زندگی بود و اکنون مرده افتاده است. چقدر ظالمانه و بی‌معنی است. آدم بی‌اختیار از خود می‌پرسد این زندگی چیست، چه معنی دارد؟ آیا راستی از آن منظوری هست یا بودن آن تنها معلول یک اشتباه کور کورانه تقدیر است؟»
«هنگامی که لاری با آن صدای گرم و آرام خود بریده بریده، چنان که گویی دلش نمی‌خواهد چیزی بگوید سخن می‌گفت، ناممکن بود

من که نمی‌خواهم زن يك آدم بیکاره بشوم.»

ایزابل به شیوه‌ای خاص پرورده شده بود و اصولی را که در وجودش تزریق شده بود کاملاً قبول داشت. به پول نمی‌اندیشید زیرا هرگز طعم فقر نچشیده بود، اما از روی غریزه به اهمیت پول آگاهی داشت. در چشم او پول قدرت، نفوذ و اهمیت اجتماعی می‌آورد. و طبیعی می‌نمود که هر مردی در کسب آن بکوشد. در نظر او وظیفه اصلی مرد در زندگی همین بود.

گفتم: «جای تعجب نیست که شما نمی‌توانید افکار لاری را درک کنید، چون من اطمینان دارم خودش هم از فهم خود عاجز است. اگر او در بیان مقاصد خودش رازپوشی می‌کند از آن‌روست که این مقاصد در فکر خود او هم مبهم است. من خودم او را چندان از نزدیک نمی‌شناسم و آنچه می‌گویم از روی حدس است اما آیا ممکن نیست او به دنبال چیزی باشد که خودش هم از هویت ویا حتی وجود آن بی‌خبر باشد؛ شاید چیزهایی که در جنگ دیده، اتفاقی‌هایی که برایش افتاده، او را چنان ناآرام کرده که توان از دستش برده است. فکر نمی‌کنید ممکن است به دنبال کمال مطلوبی باشد که در پرده ابهام پوشیده است؟ فکر نمی‌کنید مثل ستاره‌شناسی باشد که به دنبال ستاره‌ای که وجود آن‌ها تنها به دلیل حساب ریاضی مسلم می‌داند بگردد؟»

«فقط همین‌را می‌توانم حس کنم که چیزی او را ناراحت می‌کند.»
«آیا ممکن است این چیز روح خود او باشد؟ آیا ممکن است از خود هر آسایش داشته باشد؛ شاید به صحت و واقعیت رؤیایی که آن‌را رنگ پریده در چشم اندیشه خود می‌بیند اطمینان ندارد.»

«بعضی وقتها در من احساس عجیبی باقی می‌گذارد. احساس می‌کنم آدمی است که در خواب راه می‌رفته و ناگهان در جایی غریب بیدار شده و نمی‌داند کجاست. پیش از جنگ لاری يك آدم معمولی بود. یکی از چیزهایی که بیش از همه او را دوست داشتنی می‌کرد، میل وافر او به زندگی کردن بود. آنقدر شوخ و مسخره و شاد بود که آدم لذت می‌برد با او باشد. يك دنیا لطف و بی‌بندوباری داشت. آخر چه ممکن است اتفاق افتاده باشد که او را اینطور عوض کرده باشد؟»

«نمی‌دانم. بعضی وقتها چیزهایی کوچک تأثیری صدها برابر اهمیت خود در وجود انسان باقی می‌گذارد. همه اینها معلول موقعیت و روحیه خود انسان در آن وهله است. یادم هست که چندی پیش در روزی که

«خوب، بعد از آن چه؟»

لاری پوزخندی زد و گفت:

«آن وقت حواسم جا خواهد آمد، متوجه خواهم شد که این حرفها همه مسخره است و از این راه به جایی نخواهم رسید. آن وقت به شیکاگو برخواهم گشت و هر کاری گیرم آمد خواهم پذیرفت.»

این صحنه چنان در روح ایزابل تأثیر کرده بود که چون ماجرای آن‌را برای من باز می‌گفت، ناگزیر احساسی شدید بر وجودش حکمفرما بود و هنگامی که سخنانش به پایان رسید، با نگاهی رقت‌آور پرسید:

«آیا به نظر شما کار درستی کردم؟»

«به نظر من تنها کاری که برایتان مقدور بود کردید. اما آنچه بیشتر نظر مرا جلب کرده اینست که نهایت محبت و گذشت و صفا را نشان داده‌اید.»

«آخر او را دوست دارم و دلم می‌خواهد سعادتمند باشد. گذشته از این، راستش را بخواهید بدم هم نمی‌آید مدتی از شیکاگو بروم و از این محیط پر خصومت دور باشم. هم به نفع او خواهد بود هم به نفع من. وقتی مردم می‌گویند او هرگز به جایی نخواهد رسید، باید به آنها حق بدهم چون هر چند از این حرف نسبت به آنها احساس تنفر می‌کنم، در سویدای دل خودم می‌دانم راست می‌گویند. اما کاش می‌فهمیدم چکار می‌خواهد بکند.»

«شاید شما بیش از آن که به برهان و عقل بفهمید، به احساس درک می‌کنید. چرا همین حالا با او عروسی نمی‌کنید و همراه او به پاریس نمی‌روید؟»

سایه لبخندی در دیدگانش ظاهر شد:

«از خدا می‌خواهم این کار را بکنم. اما نمی‌توانم. گذشته از این راستش را بخواهید هر چند خودم از این اعتراف وحشت دارم، فکر می‌کنم او بی‌وجود من آسوده‌تر خواهد بود. اگر نظر دکتر نلسن درست باشد و اینها همه اثرات ضربه‌های روحی جنگ باشد که اکنون بروز می‌کند، بدون شك محیط و سرگرمیهای تازه درد او را درمان خواهد کرد. آن وقت، وقتی توازن خود را به دست آورد، به شیکاگو بر خواهد گشت و مثل هر آدم عادی دیگر به کاری مشغول خواهد شد.»

برایش اتفاق افتاده. اما خون خلبانی در رگهایش جاری بود و وقتی در آسمان پرواز می‌کرد، خونسرد و مصمم بود. به من خیلی چیزها یاد داد. کمی از من بزرگتر بود و مرا زیر بال خود پناه داده بود. وضع مسخره‌ای بود چون من اقلای پانزده سانت از او بلندقدتر بودم و اگر نزاعی قرار بود میانمان در بگیرد، می‌توانستم در يك دقیقه خونین و مالینش کنم. اتفاقاً يك دفعه در پاریس وقتی بیش از اندازه مشروب خورده بود و من می‌ترسیدم در دسر بار بیاورد، همین کار را هم کردم.

«وقتی من در آن بخش اسم نوشتم، می‌ترسیدم عرضه خلبانی نداشته باشم. اما او مرا به خودم امیدوار کرد. نظرش نسبت به جنگ خیلی مسخره بود. نسبت به آلمانها هیچ احساس نفرت نمی‌کرد. فقط از جنگیدن خوشش می‌آمد و از این‌که با کسی زدو خوردی بکند لذت می‌برد. انداختن طیاره‌های آنها برایش يك نوع شوخی بود. آدم خودسر و وحشی‌خوی و بی‌بند و باری بود، اما آنقدر خودمانی و روراست بود که آدم بی‌اختیار از او خوشش می‌آمد. همان‌طور که بی‌رودرباستی حاضر بود آخرین دینار پول آدم را بگیرد، از این که آخرین دینار خود را به کسی بدهد هم روگردان نمی‌شد. و اگر آدم همان‌طور که من گاهگاهی حس می‌کردم، احساس تنهایی و ترس می‌کرد یا دلش برای خانه و خانواده‌اش تنگ می‌شد، فوراً احساس درونی او را درمی‌یافت و باقیافه مسخره خودش چیزی می‌گفت که آدم را به حال طبیعی برمی‌گرداند.

«ما کارها را طوری درست می‌کردیم که باهم به مرخصی برویم. آن وقت وقتی به پاریس می‌رسیدیم، دیگر کسی نمی‌توانست جلودار او بشود. کیف دنیا را باهم می‌کردیم. اتفاقاً قرار بود در اوایل ماه مارس ۱۹۱۸ باهم به مرخصی برویم. همه نقشه‌های خود را پیش‌پیش ساخته بودیم. روز پیش از مرخصی ما را فرستادند تا از بالای مناطق دشمن بگذریم و گزارش بیاوریم. در پرواز خود، ناگهان با چند طیاره آلمانی روبرو شدیم و پیش از آن که تکانی بخوریم، خود را با آنها گلاویز دیدیم. یکی از آنها به دنبال من افتاد، اما من زودتر کار او را ساختم. من داشتم سقوط او را تماشا می‌کردم که از گوشه چشم دیدم يك طیاره دیگر دنبال من افتاده. با سرعت رو به پایین سرانیز شدم اما او مثل بسوق به دنبال من آمد. فکر کردم کارم تمام است. آن

فرانسویها آن را «روز مردگان» می‌خوانند در یکی از دهات فرانسه که آلمانها آن را در جنگ خراب کرده بودند به کلیسا رفته بودم. پراز سرباز و زنان سیاه‌پوش بود. آدم می‌توانست در حیاط کلیسا ردیفهای پشت‌سرم از صلیبهای چوبی ببیند. همین‌طور که کشیش به سخنان اندوه‌بار خود ادامه می‌داد، ناگهان در من این احساس بیدار شد که شاید آن مردانی که در زیر خاک، در زیر آن صلیبهای چوبی، خوابیده‌اند از ما زندگان سعادتمندتر باشند. این حرف را به یکی از دوستان خود زدم. از من پرسید منظرم چیست. نتوانستم منظور خودم را درست‌به‌او بفهمانم، اما احساس کردم که مراد او نه می‌بندارد. و یادم هست که بعد از يك پیکار، عده‌ای سرباز فرانسوی را مرده و روی هم انباشته دیدم. مثل عروسک‌هایی بودند که خیمه‌شب‌باز و رشک‌سته‌ای آنها را در گوشه‌ای پر گرد و غبار ریخته باشد. در آن لحظه همان حس را کردم که لاری به شما گفت؛ مرده‌ها بی‌اندازه مرده و بیجان به نظر می‌رسند.»

نمی‌خواهم در خواننده خود این احساس را برانگیزم که از آنچه در جنگ بر سر لاری رفته بود، معمایی ساخته‌ام تا آن را به‌گاه مناسب عرضه بدارم. گمان نمی‌کنم لاری راز این حادثه را هرگز برای کسی گشوده باشد. اما سالها بعد داستان جوانی را که به خاطر نجات او جان خود را از دست داده بود به زنی بنام سوزان رویه که او و من هر دو او را می‌شناختیم گفته بود و آن زن نیز این داستان را برای من بازگو کرد. بنابراین آنچه من در اینجا می‌نویسم، داستان دست دومی است که من از فرانسه او ترجمه می‌کنم. از قرار معلوم، لاری با یکی از جوانان بخش خود صمیمیتی به هم زده بود. سوزان این جوان را تنها به نام دوستانه‌ای که لاری به او داده بود می‌شناخت. لاری گفته بود:

«جوانک ایرلندی ریزه‌میزه و موسرخی بود. اما او را پتسی می‌خواندیم. این جوان آنقدر نیروی زندگی داشت که من در هیچکس نظیر آن را ندیده بودم. مثل سیم زنده برق بود. صورت مضحك و خنده مضحک‌تری داشت به‌طوری که هر کس به او نگاه می‌کرد خنده‌اش می‌گرفت. آدم عجیبی بود و کارهای عجیبی می‌کرد. همیشه افسرها او را توبیخ می‌کردند. اصلاً معنی ترس را نمی‌دانست و وقتی مرگ از بیخ گوشش می‌گذشت، چنان می‌خندید که گویی واقعه مسخره‌ای

بخش دوم

وقت پتسی را دیدم که مثل ساعقه بر سر او پایین می‌آید. آلمانها از حمله منصرف شدند و فرار کردند. ما هم به‌طرف فرودگاه خود برگشتیم. موتور طیاره من صدمه دیده بود و من با هزار زور خود را به فرودگاه رساندم. پتسی پیش از من رسیده بود. وقتی من از طیاره پیاده شدم، او را تازه از طیاره خودش بیرون آورده بودند. روی زمین دراز کشیده بود. منتظر آمبولانس بودند که او را به مریضخانه ببرند. وقتی مرا دید پوزخندی زد و گفت:

«یارویی را که دنبالت افتاده بود خدمتش رسیدم.»

«پتسی، چه شده؟»

«چیزی نیست. یکی از تیرهای یارو به کتفم خورد.»

مثل گچ سفید شده بود. يك دفعه صورتش حالت عجیبی پیدا کرد. تازه درك کرده بود دارد می‌میرد. امکان مردن حتی يك لحظه هم به مخیله‌اش خطور نکرده بود. پیش از آن که کسی بتواند جلوگیری کند، سر جایش نشست و خنده‌ای کرد و گفت: «عجب!» و بعد مرد و پس افتاد. بیست و دو سال داشت. قرار بود بعد از جنگ به ایرلند برگردد و عروسی کند.»

روز بعد از آن که با ایزابل در داروخانه حرف می‌زدم، به سوی سانفرانسیسکو حرکت کردم که به قصد سفر به شرق دور به کشتی بنشینم.

الیوت را تا هنگامی که سال بعد در آغاز تابستان به لندن آمد دیگر ندیدم. هنگامی که پس از این مدت باهم رو برو شدیم از او پرسیدم که آیا لاری دست آخر به پاریس رفته است یا نه. معلوم شد رفته است. الیوت به خشم از او یاد کرده گفت:

«من زمانی ته دل خود نسبت به پسرک احساس همدردی می‌کردم و از این که می‌خواست یکی دو سال را در پاریس بگذرانند به او حق می‌دادم و حاضر بودم در پاریس راهنمای او بشوم. به او گفته بودم به محض ورود مرا با خبر کند. اما تنها هنگامی از آمدن او خبردار شدم که لوئیزا در نامه‌ای به من نوشت لاری مدتی است در پاریس است. به آدرسی که لوئیزا در نامه خود داده بود به او کاغذی نوشتم و از او دعوت کردم شنبه شام بیاید و با عده‌ای که به نظر من شناختنشان برای او لازم بود آشنا شود. می‌خواستم اول برای امتحان او را با چند خانواده نیمه فرانسوی و نیمه امریکایی آشنا کنم. می‌دانی به دعوت من چه پاسخ داد؟ نوشت از آمدن معذور است چون با خود لباس نیاورده است.»

الیوت که منتظر بود يك جهان شگفتی در چهره من ببیند، چند لحظه به صورتم دیده دوخت و چون مرا آرام و خونسرد دید، ابروان را با تبختر بالا برده افزود:

«جواب خود را روی يك تکه کاغذ پاره که آدرس یکی از کافه‌های کارتیبه لاتن بالای آن دیده می‌شد نوشته بود. دوباره نامه‌ای به او نوشتم و از او آدرس خانه‌اش را پرسیدم. خود را موظف می‌دانستم که به

خاطر ایزابل برای او خدمتی انجام بدهم. فکر کردم شاید خجالت کشیده است دعوت مرا بپذیرد چون نمی‌توانستم باور کنم کسی به پاریس بیاید و با خود لباس شب بیاورد. گذشته از این، در پاریس هم خیاط نسبتاً خوب هست. بنابراین اورا به‌ناهار دعوت کردم. باور می‌کنی، نه تنها آدرس خود را برایم ننوشت، بلکه در جواب دعوت من گفت هیچوقت ناهار نمی‌خورد. بعد از آن دیگر من یکی دست از او شستم.»

«دلم می‌خواست بدانم چه کار می‌کند.»

«نمی‌دانم، و راستش را بخوای، علاقه‌ای هم به دانستن آن ندارم. به نظر من آدم بسیار نامطمع‌ی است و اگر ایزابل زن او بشود اشتیاق بزرگی کرده است. قدر مسلم اینست که اگر در پاریس مثل آدم زندگی می‌کرد، انسان اورا بالاخره در «ریتس» یا «فوکه» یا یکی از این جاها می‌دید.»

من گهگاه سری به این هتل‌های اشرافی می‌زنم، اما از جاهای دیگر نیز غافل نمی‌مانم. بر سبیل اتفاق آن سال در آغاز پاییز هنگامی که به قصد رفتن به سنگاپور به سوی ماری رسیار بدم، چند روزی نیز در پاریس ماندم. شبی با گروهی از دوستان شام را در «مونپارناس» خوردیم و سپس به قصد آشامیدن گیلای آبیجو به «دوم» رفتیم. در آنجا ناگهان چشمم هرزه‌گرد من لاری را دید که تنها در ایوان پرجمعیت کافه کنار میز مردمین نشسته است و بی‌خیال مردمی را که در هوای مطبوع شامگاه می‌آیند و می‌روند می‌نگرد. لحظه‌ای دوستان خود را گذاشتم و نزد او رفتم. هنگامی که مرادید، چهره‌اش به لبخندی دلپذیر از هم گشوده شد. مرا به نشستن دعوت کرد، اما من نپذیرفتم و گفتم: «چون باعده‌ای از دوستانم هستم نمی‌توانم بنشینم. فقط می‌خواستم سلامی به شما کرده باشم.»

پرسید: «در پاریس می‌مانید؟»

«فقط چند روزی.»

«می‌توانید فردا با من ناهار بخورید؟»

«مگر نه شما هیچوقت ناهار نمی‌خورید؟»

خندید و گفت:

«معلوم می‌شود الیوت را دیده‌اید. من معمولاً ناهارم یک لیوان شیر است چون وقت ناهار خوردن ندارم. اما دلم می‌خواهد شما با من ناهار بخورید.»

«خیلی خوب.»

قرار گذاشتیم فردا همانجا یکدیگر را ببینیم و پس از صرف یک کیلاس مشروب، در یکی از کافه‌های بولوار ناهار بخوریم. پس از آن من نزد دوستان خود بازگشتم. مدتی به سخن‌گفتن نشستیم. پس از چندی چون چشمم به‌میز لاری افتاد، اورا رفته دیدم.

۲

صبح روز بعد من به لوکزامبورگ رفته ساعتی را به تماشای تصویرهای زیبای آن گذراندم. سپس چندی در باغ‌های وسیع آن قدم زدم و یاد روزگار جوانی کردم. هیچ چیز دگرگون نشده بود. دانشجویان گویی همان دانشجویان روزگار پیشین بودند که جفت‌جفت بر سنگریزه‌ها قدم می‌زدند و با شور از نویسندگان مورد علاقه خود سخن می‌گفتند. کودکان همه همان کودکان بودند که در زیر نظر همان دایگان بازی و جست‌وخیز می‌کردند. پیرمردان همان پیرمردان کهن بودند که در گرمای خورشید صبحگاه روزنامه‌های خود را می‌خواندند. زنان میان‌سال همان زنان بودند که در جامه‌های سیاه سوگواری بر نیمکتها نشسته بودند و از بهای خوراکیها و کجرفتاری خدمتگزاران بسا یکدیگر درد دل می‌کردند. پس از آن به «ادئون» سری زدم تا کتابهای تازه را ببینم و در آنجا نیز جوانانی را دیدم که چون سی سال پیش خود من، در زیر چشم کنجکاو و اخم‌های درهم کتابداران می‌کوشیدند تا در آن چندلحظه هر چه می‌توانند از کتابهایی که توان خرید آن را نداشتند بخوانند و به خاطر بسپارند. از آن پس آرام آرام در آن خیابانهای بی‌فروغ که هر یک برای من خاطره‌ای بس عزیز داشت به گام‌زدن پرداختم تا به بولوار دومونپارناس و در آنجا به «دوم» رسیدم. لاری منتظر بود. گیلای مشروب نوشیدیم و از آن پس گام‌زنان به یکی از رستورانها که در هوای آزاد صندلی چیده بود رفتیم.

لاری اندکی پیش از آنچه که من به‌یاد داشتم رنگ‌پریده می‌نمود و این خود چشمان سیاهش را در چشمخانه‌های ژرفش گیرنده‌تر می‌کرد. اما در چهره آرام و خوددار او تغییری به چشم نمی‌آمد و لبخند او نیز چون همیشه گرم و دلپذیر بود. هنگامی که دستور غذا می‌داد متوجه

شدم فرانسه را روان وبا لهجه درست حرف می‌زند. به او تبریک گفتیم و او چنین توضیح داد:

«من کمی فرانسه می‌دانستم. عمه لوئیزا برای ایزابل يك دایه فرانسوی گرفته بود و وقتی در ماروین بودیم، این دایه مارا وادار می‌کرد همیشه با او فرانسه حرف بزنیم.»
از او پرسیدم آیا از پاریس خوش آمده یا نه. گفت:
«خیلی.»

«آیا در مونیخ زنگ می‌کنید؟»

لحظه‌ای درنگ کرد، به طوری که من حدس زدم مایل نیست محل دقیق سکونت خود را به من باز بگوید. آن‌گاه گفت: «بله.»
«الیوت از این که آدرس خودتان را فقط توسط «امریکن اکسپرس» داده بودید سخت آزرده شده بود.»
لاری لبخندی زد ولی جوابی نگفت. پرسیدم:
«خوب، روزها چکار می‌کنید؟»

«ول می‌گردم.»

«کتاب هم می‌خوانید؟»

«بله، کتاب هم می‌خوانم.»

«ایزابل هیچوقت برایتان نامه‌ای می‌نویسد؟»

«ای، بعضی وقتها. هیچکدام ما در نامه نوشتن ید طولایی نداریم. ایزابل در شیکاگو است و به او خوش می‌گذرد. قرار است سال دیگر به پاریس بیایند و مدتی را با الیوت بگذرانند.»

«خوب، برای شما که بد نمی‌شود.»

«گمان نمی‌کنم ایزابل تا حالا پاریس را دیده باشد. من می‌توانم او را بردارم و پاریس را نشانش بدهم.»

لاری دلش می‌خواست بداند من در چین چه کرده‌ام و هنگامی که شرح سفر خود را برای او می‌گفتم همه گوش شده بود. اما هنگامی که من هم به نوبه خود کوشیدم تا از آنچه بسر او رفته‌است باخبر شوم، کوشش با شکست روبرو شد. چنان از حرف زدن پرهیز می‌کرد که من ناگزیر نزد خود به این نتیجه رسیدم که دعوت او از من به خاطر مصاحبت من بوده است و این هر چند در من احساس شادی و غرور برمی‌انگیخت، مرا به شکفت نیز وامی‌داشت. قهوه خود را تمام کرده نکرده، پیشخدمت را پیش خواند، حساب خود را پرداخت و از جا

برخواست:

«خوب، من باید بروم.»

از هم جدا شدیم. از این ملاقات چیزی اضافه بر آنچه می‌دانستم بردانستنی‌های من در مورد لاری افزوده نشده بود. پس از آن نیز او را ندیدم.

۳

خانم برادلسی و ایزابل برنامه خود را اندکی پیش انداختند و بهار به پاریس آمدند تا چندی با الیوت باشند. من آن هنگام در پاریس نبودم و بنابراین باید یکبار دیگر برای آن‌که خواننده خود را با آنچه در آن چند هفته رخ داده آشنا سازم، به حافظه و نیروی تصور خود روی آورم.

خانم برادلی و ایزابل در شربورگ از کشتی به زیر آمدند و الیوت که مردی مهربان و با ملاحظه بود آنان را پذیره شد. از گمرک گذشتند. قطار راه آهنشان به راه افتاد. الیوت بسا خوشنودی به آنها آگاهی داد که برایشان خدمتکار بسیار خوبی استخدام کرده است اما خانم برادلی این کار را بیهوده دانست و گفت آنها به خدمتکار نیازی ندارند. الیوت با لحنی تند او را سرزنش کرده گفت:

«باز تو از دقیقه اول ورود سرناسازگاری گذاشتی؟ آدم مگر می‌تواند بی خدمتکار خودش را به صورتی آبرومند بیاراید؟ من آن‌توانت را تنها به خاطر تو و ایزابل استخدام نکرده‌ام بلکه به فکر موقعیت اجتماعی خودم هم بوده‌ام. اگر شما دو نفر يك ذره در لباس و توالت خودتان کوتاه بیایید، برای من دیگر آبرو نمی‌ماند.»

آن‌گاه به نخوت نگاهی بر جامه‌هایی که به تن داشتند انداخت و افزود:

«البته باید چند دست لباس نو بخرید و من پس از فکر زیاد به این نتیجه رسیده‌ام که برای این کار از همه‌جا بهتر مغازه شانل است.»

خانم برادلی گفت: «من همیشه چیزهایی را که می‌خواستم از «ورت» می‌خریدم.»

اما گفتن این جمله با نگفتنش برابر بود زیرا الیوت به او وقعی

نگذاشت و به سخنان خود چنین ادامه داد:

«من خودم با شانل صحبت کرده‌ام و ساعت سه بعد از ظهر فردا برای شماها وقت گرفته‌ام. البته کلاه هم می‌خواهید که آنهم بی‌گفتگو از «روبو» تهیه خواهد شد.»

«الیوت، من قصد ندارم بیخودی پول هنگفتی خرج کنم.»

«می‌دانم. برای همین هم قصد دارم پول اینها را همه خودم بپردازم. من مصمم هستم که شماها را به صورتی آبرومند در اجتماع پاریس وارد کنم به طوری که مایه افتخار من بشوید. راستی، لوئیزا، من چند مهمانی برای تو ترتیب داده‌ام و به دوستان فرانسوی خود گفته‌ام شوهر تو سفیر امریکا بوده. البته اگر بیچاره چندی دیگر زنده مانده بود سفیر هم می‌شد. فکر نمی‌کنم موضوع پیش بیاید اما گفتم پیشاپیش ترا گوش به زنگ کرده باشم بهتر است.»

«الیوت، تو چقدر بیگانه فکر می‌کنی.»

«هیچ این‌طور نیست. من مردم را خوب می‌شناسم و می‌دانم که نزد آنها بیوه یک سفیر قدر و منزلتش از بیوه یک وزیر مختار بیشتر است.»

هنگامی که ترن به «گاردونور» وارد می‌شد، ایزابل که در برابر پنجره ایستاده بود فریاد زد: «آهای، لاری هم اینجاست.»

پیش از آن که قطار کاملاً از حرکت باز ایستد، از واگن به زیر جست و به سوی لاری دوید. لاری هم آغوش گشود و او را به سینه فشرد.

الیوت با لحنی تند از خواهر خود پرسید: «لاری از کجا می‌دانست شماها می‌آیید؟»

«ایزابل از کشتی برای او تلگراف فرستاد.»

خانم برادلی لاری را با محبت فراوان بوسید و الیوت با سردی فراوان به وی دست داد. ساعت ده شب بود.

ایزابل در حالی که دست خود را در بازوی مرد جوان حلقه کرده بود و چشمانش در چهره‌ای پر از اشتیاق می‌درخشید، فریاد زد:

«دایی الیوت، ممکن است فردا لاری هم با ما ناهار بخورد؟»

«مایه کمال خوشحالی من خواهد بود، اما از قرار معلوم لاری اصلاً ناهار نمی‌خورد.»

«چرا، فردا را استثنائاً ناهار خواهد خورد. نه، لاری؟»

لاری لبخندی زده گفت: «چرا، البته.»

«پس ساعت یک منتظر دیدار شما خواهم بود.»

الیوت با گفتن این جمله به قصد آن که وی را از سر بازکند، بار دیگر دست خود را دراز کرد. اما لاری لبخندی سرکش زد و گفت:

«بگذارید کمک کنم اسبابها را تا دم تاکسی ببریم.»

الیوت با آهنگی پر از وقار و خونسردی گفت: «اتوموبیل من منتظر ایستاده و راننده‌ام اسبابها را حمل خواهد کرد.»

«چه بهتر. پس دیگر کاری نداریم بکنیم و بهتر است راه بیفتیم. اگر برای من جا داشته باشید، من هم تا دم در خانه با شما همراه خواهم شد.»

ایزابل و لاری پیشاپیش و خانم برادلی و برادرش نیز از پی آنان به‌راه افتادند. عدم رضایت از چهره الیوت می‌بارید.

بامداد روز بعد، الیوت که همیشه بیگانه برمی‌خاست، خویشتن را نزدیک ساعت یازده آماده ساخت و سپس به دست نوکر خود ژوزف و خدمتکار خود آنتوانت یادداشتی برای خواهر خود فرستاده از او درخواست کرد به کتابخانه بیاید تا با هم سخن بگویند. هنگامی که خانم برادلی به کتابخانه وارد شد، الیوت در را پشت سر او بست، سیگاری در چوب سیگار عقیق خود گذاشت، آن را آتش زد و دریکی از صندلیها قرار گرفت.

«آیا ایزابل ولاری هنوز با هم نامزد هستند؟»

«تا آنجا که من خبردارم، بله.»

«متأسفانه من از این جوان گزارش چندان خوبی ندارم.» با ادای این جمله الیوت داستان نقشه‌های خود را برای خواهرش گفت.

«هن آماده بودم پسرك را مثل آدم به اجتماع معرفی کنم و برای او وضع و آبرویی فراهم آورم. حتی در نظر داشتم آهارتمان مارکی دوروتل را که خود دارد به سفارت مادرید می‌رود برای او اجاره کنم.»

آن‌گاه برای خواهرش حکایت کرد که چگونه لاری دعوت او را به شام و ناهار نپذیرفته و از این راه دست یاری او را پس زده است.

«من که نمی‌توانم بفهمم آدم اگر نخواهد از آنچه پاریس دارد استفاده کند، برای چه به پاریس می‌آید. نمی‌دانم این پسرك چکار می‌کند و وقت خود را چطور می‌گذراند. کسی را که نمی‌شناسد. جای ماندنش هم که معلوم نیست. تو می‌دانی کجا زندگی می‌کند؟»

نگذاشت و به سخنان خود چنین ادامه داد:

«من خودم با شانل صحبت کرده‌ام و ساعت سه بعد از ظهر فردا برای شماها وقت گرفته‌ام. البته کلاه هم می‌خواهید که آنهم بی‌گفتگو از «روبو» تهیه خواهد شد.»

«الیوت، من قصد ندارم بیخودی پول هنگفتی خرج کنم.»

«می‌دانم. برای همین هم قصد دارم پول اینها را همه خودم بپردازم. من مصمم هستم که شماها را به صورتی آبرومند در اجتماع پاریس وارد کنم به طوری که مایه افتخار من بشوید. راستی، لوئیزا، من چند مهمانی برای تو ترتیب داده‌ام و به دوستان فرانسوی خود گفته‌ام شوهر تو سفیر امریکا بوده. البته اگر بیچاره چندی دیگر زنده مانده بود سفیر هم می‌شد. فکر نمی‌کنم موضوع پیش بیاید اما گفتم پیشاپیش ترا گوش به زنگ کرده باشم بهتر است.»

«الیوت، تو چقدر بیگانه فکر می‌کنی.»

«هیچ این‌طور نیست. من مردم را خوب می‌شناسم و می‌دانم که نزد آنها بیوه یک سفیر قدر و منزلتش از بیوه یک وزیر مختار بیشتر است.»

هنگامی که ترن به «گاردونور» وارد می‌شد، ایزابل که در برابر پنجره ایستاده بود فریاد زد: «آهای، لاری هم اینجاست.»

پیش از آن که قطار کاملاً از حرکت باز ایستد، از واگن به زیر جست و به سوی لاری دوید. لاری هم آغوش گشود و او را به سینه فشرد.

الیوت با لحنی تند از خواهر خود پرسید: «لاری از کجا می‌دانست شماها می‌آیید؟»

«ایزابل از کشتی برای او تلگراف فرستاد.»

خانم برادلی لاری را با محبت فراوان بوسید و الیوت با سردی فراوان به وی دست داد. ساعت ده شب بود.

ایزابل در حالی که دست خود را در بازوی مرد جوان حلقه کرده بود و چشمانش در چهره‌ای پر از اشتیاق می‌درخشید، فریاد زد:

«دایی الیوت، ممکن است فردا لاری هم با ما ناهار بخورد؟»

«مایه کمال خوشحالی من خواهد بود، اما از قرار معلوم لاری اصلاً ناهار نمی‌خورد.»

«چرا، فردا را استثنائاً ناهار خواهد خورد. نه، لاری؟»

لبه تیغ - ۷۱

دراروپا بگذرانند. این‌ابل از دوران خردسالی تاکنون اروپا را ندیده بود. پس از دیدن پاریس، می‌توانستند برای مدتی به گوشه‌ای که آب و هوای آن مناسب حال خانم برادلی باشد بروند و آن‌گاه از راه اطریش رهسپار ایتالیا شوند. خانم برادلی قصد داشت لاری را نیز به این سفر بخواند تا آن‌که او و این‌ابل ببینند آیا این جدایی دراز در عشقشان دگرگونی پیش آورده است یا نه. آن‌گاه، طی این مدت خود فاش می‌شد که آیا لاری پس از این دو سال آزادی و بی‌بند و باری اکنون آماده بازگشت به میهن و قبول بار زندگی هست یا نه. خانم برادلی گفت:

«هنری ماتورین خیلی به خاطر این که احسان او را رد کرده بود از دست او خشمگین بود. اما گری از نو با او صحبت کرده و اگر لاری به امریکا برگردد می‌تواند فوراً پیش ماتورین به کار مشغول شود.»

«گری پسر خیلی خوب‌ست.»

خانم برادلی آهی کشید؛ «در خوبی او تردید نیست. من مطمئنم که اگر این‌ابل زن گری می‌شد زندگی پرسعادتی در پیش داشت.»
آن‌گاه الیوت چندی از میهمانی‌هایی که برای آنها در نظر داشت سخن گفت. قرار بر آن بود که خود او روز بعد ناهار بزرگی به افتخار آنان بدهد و در پایان هفته نیز شام مفصلی ترتیب دهد. گذشته از اینها، چند ضیافت دیگر نیز برای آنان در نظر داشت. خانم برادلی گفت:

«لاری را هم که دعوت خواهی کرد؟»

«لاری به من گفته است لباس عصر ندارد.»

«با وجود این دعوتش بکن. هر چه باشد پسر خوب‌ست و بی‌اعتنایی کردن به او چیز این‌که این‌ابل را به لجبازی وادار کند، نتیجه‌ای نخواهد داشت.»

«البته، اگر تو بخواهی دعوتش خواهم کرد.»

لاری در موعده مقرر برای ناهار حاضر شد و الیوت که همیشه رفتارش بی‌نقص بود، با او بسیار مؤدبانه و لسی رسمی برخورد کرد. اما لاری چنان شاد و سرشار بود که انسان نمی‌توانست مسحور او نشود و الیوت نیز که مردی خوش‌طینت بود، رفته رفته نرم شد. سخن از شیکاگو و دوستان مشترکشان در آنجا بود، بنا بر این الیوت جز آن که خود را به تظاهر در کار کسانی که از نظرش دارای هیچ‌گونه ارزش اجتماعی

«تنها آدرسی که به ما داده آدرس امریکن اکسپرس است.»
«درست مثل یک فروشنده سیار یا معلم مدرسه‌ای که به‌مرخصی رفته باشد. هیچ بعید نیست با یکی از این روسپیها در «مونمارتر» جایی گرفته باشد.»
«الیوت!»

«جز این چه سببی برای اینهمه رازپوشی و از مردم به دوری می‌توان فکر کرد؛ اگر خبری نبود چرا لاری آدرس خودش را با این سماجت از همه پنهان می‌داشت؛ چرا از معاشرت با همگان خودش می‌گریخت؟»

«اینها که می‌گویی از لاری به دور است. گذشته از این، مگر دیشب ندیدی چطور همان نور عشق همیشگی چهره‌اش را روشن کرده بود؛ یعنی می‌شود اینقدر دور باشد؟»
الیوت با یک تکان شانه به خواهر خود فهماند که دورویی مرد را حد و پایانی نیست. آن‌گاه پرسید:

«از گری ماتورین چه خبر؛ آیا او هم هنوز در این نمایش نقشی دارد؟»

«اگر این‌ابل قبول می‌کرد، گری حاضر بود همین فردا او را بگیرد.»

آن‌گاه بود که خانم برادلی سبب مسافرت پیش از موعد خود را برای برادر خود گفت. از قرار معلوم او خود را اندکی ناسلامت یافته نزد پزشک رفته بود. پزشکان بیماری او را مرض قند شناخته به او گفته بودند چندان جدی نیست و اگر درخوراک پرهیز و در به کار بردن دارو استقامت کند، سببی نیست که سالهای سال زنده نماند. اما آگاهی بر این که بیماری او درمان نخواهد دید، خانم برادلی را بیش از پیش نگران کار این‌ابل کرده بود. در نتیجه نشسته بودند و در این باره سخنها گفته بودند. این‌ابل دختری هوشمند بود و دست‌آخر گردن نهاده بود که اگر لاری پس از دو سالی که بر سر آن توافق کرده بودند به شیکاگو بازنگشت و به کاری سرگرم نشد، از او جدایی بگیرد. اما غرور شخصی خانم برادلی را خوش نمی‌آمد که تاگاه وعده به‌انتظار بنشیند و آن‌گاه برای بردن لاری بیاید و او را چون از چنگ عدالت گریخته‌ای به‌کشور خود باز برد. در نظری، چنین کاری برای این‌ابل مایه سرافکنندگی بسیار می‌شد. اما بسیار طبیعی بود که آنها تابستان را

نمودند ذی‌علاقه نشان دهد، چاره‌ای نداشت. البته از گوش فرا دادن استنکافی نداشت بلکه در پاره‌ای موارد سخنان آنان درباره نامزدی آن دو جوان، ازدواج آن دو جوان دیگر و یا طلاق آن جفت سومی را تا اندازه‌ای تأثر آور نیز می‌یافت. که نام اینان را هرگز شنیده بود؛ او می‌دانست که فلان مارکیز زیبا، به قصد خودکشی به خاطر آن‌که معشوقش پرنس دو کلمبی او را ترک کرده بود تا با دختر یک ملیونر امریکایی ازدواج کند زهر خورده است. در باره این موضوع می‌شد حرف زد چون ارزش گفتن داشت. اما در باره آن جوانان امریکایی چه کسی چیزی می‌دانست و یا به دانستن چیزی علاقه داشت؟ الیوت به لاری نگاه کرد. راستی جای انکار نبود که جوانی جذاب بود. چشمان سیاه و زرف افتاده، گونه‌های برجسته، رنگ پریده و دهان پر از حرکت و حالت او یکی از تصویرهای بوتیچلی را در خاطر او زنده می‌کرد. ناگهان این اندیشه به خاطرش گذشت که اگر لاری خود را به لباس‌های دوره بوتیچلی می‌آراست، پیکری بس شاعرانه و زیبا می‌برید. به یاد نقشه خود افتاد که می‌خواست لاری را بایکی از زنان برجسته فرانسوی آشنا سازد. آن‌گاه به خاطر آورد که روز شنبه ماری لوئیز دو فلوریمون را به شام خوانده است. این زن دارای روابط اجتماعی بسیار خوب و نامی به‌رندی رسوا بود؛ چهل سال داشت اما به چشم ده سال جوانتر می‌آمد، زیبایی به‌غایت را از آن خویشاوندی که تصویرش را ناتیبه کشیده بود و اکنون در نتیجه کوشش الیوت در کلکسیون یک امریکایی آویخته بود به‌ارث داشت و اشتهای جنسیش سیرابی نمی‌شناخت. الیوت تصمیم گرفت لاری را کنار این زن بنشانند. مطمئن بود که خانم فلوریمون بی‌آن‌که وقت را از دست بدهد، تمنای خود را به‌گوش پسرک خواهد خواند. از آن سوی جوان دیگری را نیز از وابستگان به سفارت انگلیس خوانده بود. تردیدی نداشت که ایزابل او را خواهد پسندید. ایزابل دختر زیبایی بود و از آنجایی که آن جوان انگلیسی و ثروتمند بود، اگر میراث کلانی نداشت به جایی بر نمی‌خورد. الیوت که «مونتراشه» پیش‌از ناهار و «بوردوی» پس‌از آن طبعش را مخمور کرده بود. به نتایج ممکن که از این موقعیت سرچشمه می‌گرفت می‌اندیشید و در خود احساس سبک‌رویی می‌کرد. اگر درآمد کار آنچه او می‌پنداشت می‌شد، برای لوئیزای عزیز دیگر جای فکرائی نمی‌ماند. لوئیزا همیشه کارهای او را تقبیح

کرده بود. بیچاره خیلی دهاتی‌وار فکر می‌کرد، اما او وی را دوست داشت و اگر می‌توانست کارها را برای او سر و سامانی بدهد و با شناختی که از جهان و جهانیان داشت گره از کار او بکشاید، در خود احساس رضایت بسیار می‌کرد.

الیوت به خاطر آن که وقت را به‌بدر نداده باشد، قسار گذاشته بود به‌مجرد آن‌که ناهارشان تمام شد آنان را برای خرید لباس ببرد. بنابراین هنگامی که از سر میز برخاستند، با مهارت بسیار به لاری فهماند که وجود او دیگر زائد است. اما در همان حال نیز با اصرار تمام او را به دوضیافتی که داده بود دعوت کرد. جای اصرار نبود، زیرا لاری بی‌تعارف هر دو دعوت را پذیرفت.

اما نقشه الیوت نقش بر آب شد. هنگامی که لاری با لباس عصر از در درآمد، الیوت نفسی به‌راحت کشید زیرا در گوشه‌ای از دماغش این بیم زاینده بود که شاید پسرک با همان لباس آبی‌رنگ همیشگی خود را ارائه دهد. پس‌از شام ماری لوئیز را به گوشه‌ای کشید و از او پرسید دوست جوان امریکایی او را چگونه یافته است. ماری لوئیز گفت:

«چشمهای قشنگ و دندانهای مرتب و سالمی دارد.»

«همین؟ من او را کنار تو نشاندم چون گمان کردم باب دندان

توست.»

ماری لوئیز باچشمانی بدگمان به او نگرسته گفت:

«پسرک به‌من گفت نامزد دختر خواهر توست.»

«عزیز من، از کی تا به‌حال تو به‌پاس این که مردی متعلق به‌زن

دیگری بوده از او دست شسته‌ای؟»

«پس تو می‌خواهی من او را از چنگک خواهرزاده تو در بیاورم؟

الیوت بیچاره من، من حاضر نیستم کثافتکاریهای ترا برایت انجام

بدهم.»

«یعنی می‌خواهی بگویی سعی خودت را کردی و به‌جایی نرسیدی.»

«علت این که من به‌تو علاقه دارم آنست که در اخلاقیات دست

کمی از صاحب یک فضاخه‌خانه نداری. خوب، تو نمی‌خواهی این

پسرک با خواهرزاده‌ات عروسی کند. چرا؟ پسر مؤدب و خوش-

برخوردیست، اما بیش‌از آنچه فکر کنی معصوم است. وقتی با او حرف

می‌زدم، حتی ظنی هم از منظور حرفهای من در خاطرش بیدار نشد.»

الیوت را نظر این بود که بر سر مین صبحانه جز با نا آشناش ریک نمی باید شد. از این روی خانم برادلی بی آن که خود خواسته باشد و اینزابل بی آن که احساس دلتنگی کند، هر ریک بامداد صبحانه را در اتاق خود تنها صرف می کردند. اما اینزابل هر بامداد هنگامی که از خواب برمی خاست به آنتوانت (خدمتکاری که الیوت برای آنها اجیر کرده بود) می گفت قهوه و شیر او را به اتاق مادرش ببرد تا وی بتواند مادام که قهوه خود را می نوشد، با مادر نیز سخنی بگوید زیرا در زندگی پرشر و شوری که آغاز کرده بود، در تمام مدت روز جز همین چند دقیقه بامداد فرصتی نمی یافت تا با مادر تنها بنشیند. نزدیک به یک ماه بود به پاریس آمده بودند که یکی از همین صبحها پس از آن که اینزابل ماجراهای شب پیشین را برای مادر بازگفته از باشگاههایی که با لاری و دوستان او دیده بود داستان به پایان آورد، مادرش پرسشی را که از گاه ورود به پاریس برنوک زبانش مانده بود، پیش کشید:

«خوب، لاری کی خیال دارد به شیکاگو برگردد؟»

«نمی دانم. در این باره حرفی نزده.»

«توهم از او چیزی نپرسیده ای؟»

«نه.»

«می ترسی از او پرسسی؟»

«نه. چرا بترسم؟»

خانم برادلی در روب دوشامبری که الیوت با سماجت به او هموار کرده بود بر روی یکی از صندلیهای راحت آرمیده به آراستن ناخنها سرگرم بود.

«پس در تمام مدتی که با هم تنها هستید درباره چه حرف می زنید؟»

«اولا تمام مدتی که با هم تنها هستیم حرف نمی زنیم. همین که

با هم هستیم خوشیم. خودتان خوب می دانید که لاری زیاد مرد حرف

زدن نیست. وقتی هم که حرفی زده می شود، اغلب من هستم که چیزی

می گویم.»

«لاری در این مدت وقت خود را به چه گذرانده؟»

«راستش را نخواهید، نمی دانم. اما فکر نمی کنم وقت خود را

صرف کار بخصوصی کرده باشد. گمان می کنم بیکار گشته و خوش

«خوب رفیق عزیز، می خواستی پوست کنده تر حرفت را بزنی.»
«من آنقدر تجربه دارم که وقتی دارم وقت خودم را بیهوده تلف می کنم خودم بفهمم. حقیقت اینست که پسرک چشم دیدن جز اینزابل را ندارد و بین خودمان بماند، اینزابل هم برهن بیست سال مزیت دارد و گذشته از این خیلی هم ملوس است.»
«آیا از لباس او خوش آمده؟ آن را من خودم برای او انتخاب کردم.»

«لباس زیبا و مناسبی است. اما البته دخترک «آن» ندارد.»

الیوت این را جسارت به خود پنداشت و راضی نبود بی آن که جوابی دندان شکن به مادام دولوریومون داده باشد او را ترک گوید. بنابراین لبخندی رندانه زد و گفت:

«دوست عزیز، آدم باید سن و پختگی ترا داشته باشد تا چون تو صاحب آن بشود.»

این گفته بر مادام فلوریومون سخت گران آمد اما پاسخ او نیز به نوبه خود خون الیوت را به جوش آورد:

«اما من مطمئن هستم که در سرزمین زیبای گنگسترهای وحشی-

خوی تو، کسی وجود یا فقدان اینگونه ظرافتها را درک نمی کند.»

اما اگر مادام فلوریومون اینگونه به خرده گیری زبان گشوده بود،

دوستان دیگر الیوت همه شیفته اینزابل و لاری شده بودند. همه از

زیبایی و طراوت، تندستی و نیروی آن و ادب و روح آرام و سرشار

این یکی لذت می بردند. اینزابل و لاری هر دو فرانسه را نیک می دانستند.

خانم برادلی پس از این همه سال در حلقه سیاستمداران بودن، هر چند

فرانسه را بی غلط حسرت می زد، اما لهجه تند امریکایی را در آن

آمیخته بود. اینزابل که سرمست لباسهای نو و کلاههای تازه خود شده

بود، از سویی به خاطر سرگرمیهایی که الیوت برای او فراهم می آورد

و از سوی دیگر به خاطر آن که نزد لاری بود، هر لحظه را به خوشی

برگزار می کرد و آن چند روز را پر سعادتمترین روزهای زندگی

خود می شمرد.

گذرانده.»

«خانه او کجاست؟»

«این را هم نمی‌دانم.»

«لاری خیلی سعی می‌کند جای اقامت خودش را کتمان کند.»

ایزابل سیگاری آتش زد و درحالی که دود آنرا از بینی بیرون می‌راند، خونسرد به مادر خود دیده دوخت.

«مامان، منظورتان از این حرف چیست؟»

«دایبیت حدس می‌زند لاری در جایی خانه‌ای گرفته است و بازنی هر جایی زندگی می‌کند.»

ایزابل ناگهان خنده را سر داد.

«شما هم راستی این حرف را باور کردید؟»

خانم برادلی با دیدگانی اندیشناک به ناخنهای خود چشم دوخته گفت:

«نه. راستش را بخواهی باور نکردم. تو هیچوقت راجع به شیکاگو

با لاری حرف نمی‌زنی؟»

«چرا، خیلی.»

«او هیچوقت اشاره‌ای به موضوع برگشتن خودش نکرده است؟»

«تا آنجایی که من یادم هست نه.»

«ماه اکتبر دوسال است که پاریس مانده.»

«می‌دانم.»

«خوب، عزیزم. کار توست و ربطی به من ندارد. هر کار به نظرت

درست آمد بکن. اما کارها با پشت گوش انداختن انجام نمی‌شود.»

خانم برادلی به دختر خود نگاه کرد، اما ایزابل حاضر نبود درچشم‌ان

او دیده بیفکند. خانم برادلی لبخندی پر از عطوفت به روی او کرد

و افزود: «اگر نمی‌خواهی ناهارت دیر بشود بهتر است بروی حمامت

را بگیری.»

«قرار است ناهار را با لاری بخوریم. می‌خواهیم به یکی از

رستورانهای کارتیه لاتین برویم.»

«خوب، خوش باشید.»

ساعتی پس از آن لاری برای بردن ایزابل آمد. تا «پن‌سن میشل»

را با تاکسی رفتند و آن‌گاه پیاده به راه افتاده درازای بلوار شلوف

را پی‌موندند تا به کافه‌ای که در چشمشان مناسب آمد رسیدند. بر ایوان

لبه تیغ- ۷۷

نشسته‌اند و دستور دوگیلاس شراب دادند. آن‌گاه تاکسی دیگری سوار

شدند و به رستورانی رفتند. ایزابل اشتیایی سالم داشت و به آنچه لاری

برای او دستور داده بود خدمتی به‌سزا کرد. رستوران پر بود و ایزابل

از تماشای مردمی که گوش تاگوش هر سوی آنان نشسته بودند و پیدا

بود از غذای خود حظ بسیار می‌برند لذت می‌برد. اما آنچه بیش از

همه او را خرسند می‌ساخت این بود که با لاری بر سر یک میز نشسته

است. او مدام حرف می‌زد و از نور شیطنت‌باری که در دیدگان لاری

می‌دید غرق شادی بود. اما در پس فکرش، اندیشه‌ای ناآرام او را

می‌آزرد، زیرا احساس می‌کرد هرچند لاری نیز چون خود او از

بودن در آنجا لذت می‌برد، بیشتر لذت او به خاطر بودن در آن محیط

است نه همصحبتی ایزابل. سخنان مادرش اندکی او را برآشفته بود

و اکنون هرچند بی‌پروا و سبک‌بار از هر در سخنی می‌راند، کوچکترین

حرکت و حالت چهره لاری از چشمش پنهان نمی‌گذشت. احساس

می‌کرد لاری آن جوانی که شیکاگو را ترک گفته بود نیست، اما سبب

دگرگونی او را نیز نمی‌شناخت چون لاری هنوز هم چون دوسال پیش

جوان و گشاده‌روی بود. اما حالت او دگرگون گشته بود. نمی‌شد

گفت چهره‌اش جدیدتر شده است زیرا چهره او در حال عادی همیشه

جدی می‌نمود، اما اکنون در آن سکونی به چشم می‌آمد که برای

ایزابل تازگی داشت، گویی حسابی را با خود سنجیده و تصفیه کرده

است و اکنون به شیوه‌ای که پیش از آن هرگز به خود ندیده، احساس

سکون و آرامی می‌کند.

چون کار غذا خوردن به پایان آمد، لاری پیشنهاد کرد دمی چند

در لوکزامبورگ قدم بزنند اما ایزابل جواب گفت:

«نه. من نمی‌خواهم وقت خودم را به تماشای نقاشی بگذرانم.»

«خوب، پس برویم در باغ بنشینیم.»

«نه. این کارها هم نمی‌خواهم بکنم. می‌خواهم با تو بیایم و خانه

ترا ببینم.»

«چه دیدنی دارد؟ من در یک اتاق کثیف در یک هتل زندگی

می‌کنم.»

«دایی الیوت می‌گوید تو آپارتمانی گرفته‌ای و با یکی از این

مدلهای نقاشی در عصیان زندگی می‌کنی.»

لاری خنده‌ای کرده گفت:

«پس اگر این طور است خودت بیا و ببین. از اینجا چند قدمی بیشتر راه نیست. می توانیم پیاده برویم.»
 او را از کوچه های باریک که هر یک چون چهره آزاردیدگان درهم پیچیده بود و با آن که آسمانش بر سر می تابید، تیره می نمود، گذر داد و پس از اندک زمانی در برابر مهمانخانه ای کوچک که نمایی فریبنده داشت از رفتن باز ایستاد.

«خوب، رسیدیم.»

ایزابل به دنبال او به تالاری باریک قدم نهاد. در یک سوی این تالار میزی نهاده بودند که در پس آن مردی سرگرم خواندن روزنامه خود بود. این مرد کت برتن نداشت و بر پیراهن خویش تنها جلیقه ای راه راه پوشیده بود. پیش بندی بس چرک نیز به پیش آویخته داشت. لاری کلید اتاق خود را از او خواست و مردک از تخته کلیدی که پشت سرش به دیوار کوفته بودند کلیدی را بر گرفت و به او داد. آن گاه نگاهی پر معنی به ایزابل انداخت و لبخندی پلید و رندانه به او تحویل داد. بس آشکار بود که نزد خود رفتن او را به اتاق این مرد جوان به هزار رنگ شیطانی تصویر کرده است.

از دو ردیف پلکان بالا رفتند. بر این پلکانها قالی سرخ رنگی انداخته بودند که پرز آن همه رفته بود و تارهایش به چشم می آمد. لاری در اتاق خود را گشود. ایزابل به اتاق کوچکی داخل شد که دو در بچه داشت. این در بچه ها هر دو به سوی خانه خاکستری رنگی که زیر آن دکان نوشت افزار فروشی بود باز می شد. در اتاق یک تخت خواب یک نفری، یک میز کوچک کنار آن، یک قفسه لباس با آینه ای بزرگ، یک صندلی راحتی ناراحت و میان دو در بچه یک میز تحریر بامقعداری کتاب و کاغذ و یک ماشین تحریر قرار داشت. روبخاری از تمدادی کتاب جلد کاغذی پر بود.

«تو در صندلی راحتی بنشین. زیاد راحت نیست اما از آن راحت تر چیزی ندارم تعارف کنم.»

آن گاه خود صندلی دیگری پیش کشید و نشست. ایزابل پرسید:
 «اینجا زندگی می کنی؟»

لاری به چهره شگفت زده او خندیده پاسخ گفت:

«بله. از اول ورودم به پاریس همین جا زندگی کرده ام.»
 «آخر چرا؟»

«نه، اتفاقاً خوبست. من بیشتر از این چیزی نمی خواهم.»
 «اما آخر چه جور آدمهایی در اینجا زندگی می کنند؟»
 «نمی دانم. در طبقه زیر شیروانی مشتی محصل. از آنها گذشته دو یاسه پیر مرد مجرد مانده که در ادارات دولتی کار می کنند، و یک هنرپیشه بازنشسته. تنها یک اتاق دیگر هست که مثل اتاق من حمام دارد و آن هم دست زنی است که مردی او را اینجا نشانده و هرنجشنه به دیدن او می آید. گاهگاهی هم چند نفری می آیند و می روند. جای خیلی آرام و آبرومندیست.»
 خاطر ایزابل اندکی مشوش شد و از آنجا که می دانست لاری این تشویش خاطر را در او دیده است و با دیده استهزاء به آن می نگرد، خشمگین بود.

«آن کتاب هیولای روی میز چیست؟»

«آن؟ آن کتاب لغت یونانی منست.»

ایزابل فریاد زد: «کتاب چه؟»

«نترس، گازت نمی گیرد.»

«داری یونانی یاد می گیری؟»

«بله.»

«برای چه؟»

«فکر کردم بدم نمی آید یونانی بلد باشم.»

لاری با چشمانی که ته آن می خندید به وی می نگریست. ایزابل ناگزیر به روی او لبخندی زده گفت:

«فکر نمی کنی وقت آن رسیده باشد که راز این معمارا باز کنی

و به من بگویی در تمام این مدت در پاریس چه می کرده ای؟»

«اولاً مقدار زیادی از وقت خود را صرف خواندن کرده ام. روزی

هشت تا ده ساعت کتاب خوانده ام. گذشته از این در «سوربون» به

سخنرانیهایی رفته ام. گمان می کنم در ادبیات فرانسه آنچه اهمیتی

داشته خوانده ام. گذشته از این، حالا لاتین هم می خوانم. البته هنوز

از شعرهای لاتینی چیزی نمی‌فهمم، اما نثرشان را به همان آسانی که فرانسه را می‌خوانم و می‌فهمم، می‌خوانم. یونانی کمی مشکلتر است، اما معلم خیلی خوبی دارم که تا پیش از آمدن تو هفته‌ای سه بار پیش او می‌رفتم.»

«خوب، این کارها آخرش به کجا می‌رسد؟»
لاری لبخندی زده پاسخ داد: «حصول علم.»
«چندان عملی به نظر نمی‌رسد.»

«شاید چندان عملی هم نباشد، شاید هم باشد. به هر حال برای من سرچشمه لذت زیاد است. نمی‌دانی چه لطفی دارد آدم «ادیسه» را به زبان اصلیش بخواند. آدم حس می‌کند اگر سرینجه پاهایش بایستد و دستهایش را دراز کند، می‌تواند ستاره‌ها را بگیرد.»

از صندلی خود برخاست، گویی طوفانی سخت در نهادش برخاسته است. بی‌اختیار در آن اتاق کوچک به گام‌زدن پرداخت.

«یکی دو ماه گذشته سرگرم خواندن «اسپینوزا» بوده‌ام. ادعا نمی‌کنم از آن خیلی چیزی دستگیرم شده باشد، اما خواندن آن حالت خلسه‌ای در من ایجاد می‌کند. مثل این می‌ماند که آدم با طیاره در میان کوهها برقلاتی بهن پایین بیاید. تنهایی است و هوایی چنان صاف که مثل شراب درخون آدم می‌دود و روح آدم را شاد می‌کند.»

«کی قرار است به شیکاگو برگردی؟»
«شیکاگو؟ نمی‌دانم. راجع به این موضوع فکر فکرم کرده‌ام.»
«مگر نکستی اگر بعد از دو سال آنچه را می‌خواهی پیدا نکنی، دست از این جستجو برخواهی داشت؟»

«از اینجا نمی‌توانم برگردم. الان در آستانه آنچه می‌خواستم هستم. در برابر خود پهنه‌های دنیای روح آدمی را می‌بینم که مدام مرا به خود می‌خواند. باید به این سفر دور و دراز بروم.»
«در این پهنه‌ها انتظار پیدا کردن چه چیز را داری؟»

«جواب پرسشهای خودم را.» نکاهی چنان شیطنت‌بار به ایزابل کرد که اگر او وی را نمی‌شناخت، بیگمان سخن او را به شوخی می‌گرفت «می‌خواهم فکر خودم را یکباره یکسره کنم که آیا خدایی هست یا خدایی نیست. می‌خواهم دریابم چرا بدی وجود دارد. می‌خواهم بدانم آیا در تن من روحی نیستی ناپذیر هست، یا آن‌که وقتی مردم، کارم به آخر رسیده.»

لبه تیغ - ۸۱

ایزابل هر اسناک نفسی تند و کوتاه کشید. سخنان مرد جوان او را سخت ناآرام می‌کرد و در دل خرسند بود که دست کم لحن گفتار او آن‌گونه نرم و سبک است که مجال پوشیدن آن حال پریشان را به او می‌دهد.

«اما آخر لاری، مردم هزارها سال است که همین سؤالها را از خود می‌کنند. اگر این پرسشها جوابی داشت، حتماً تا حالا کسی جواب آنها را دریافته بود.»

لاری نیشخندی زد و ایزابل به آهنگی تند به‌وی پرخاش کرد، «طوری می‌خندی که گویی من حرف احمقانه‌ای زده‌ام.»

«برعکس، من فکر می‌کنم حرف بسیار عاقلانه‌ای می‌زنی. اما از طرف دیگر انسان ممکن است این‌طور دلیل بیاورد که چون بشر این سؤالها را هزارها سال است از خود کرده است، همین ثابت می‌کند که از تکرار آنها ناگزیر است. گذشته از این، نمی‌شود گفت کسی جواب این سؤالها را دریافته. در این مورد، بیش از آنچه سؤال هست، جواب وجود دارد، و خیلیها به جوابهایی رسیده‌اند که برایشان قانع‌کننده بوده. مثلاً رویز بروک.»

«رویز بروک دیگر کیست؟»

«ای، یکی از کسانی که من در مدرسه نمی‌شناختم.»

آهنگ سخن او چندان سبک بود که ایزابل نتوانست مفهوم حرفش را دریابد. بنابراین از سر آن درگذشت و گفت:

«همه این حرفها به‌گوش من بچکانه می‌آید. اینها چیزهایی است که بچه‌های سال اول و دوم دانشگاه مدتی با هیجان آن دست به‌یقه هستند و وقتی دانشگاه را ول کردند، همه را فراموش می‌کنند چون باید نان خود را در بیاورند.»

«تقصیری هم ندارند. اما من خودم خوشبختانه آنقدر دارم که شکم را سیر نگه دارم. اگر نداشتم ممکن بود من هم مجبور بشوم مثل آنها به دنبال پول درآوردن بروم.»

«اما آخر پول برای تو هیچ ارزشی ندارد؟»

لاری نیشخندی زده جواب داد: «هیچ.»

«فکر می‌کنی همه این ماجرا چقدر طول بکشد؟»

«خودم هم نمی‌دانم. پنج سال، ده سال.»

«آن وقت بعد از آن چه؟ می‌خواهی با این همه دانایی چه بکنی؟»

نتوانسته آن را به جایی برساند زیاد عقب نخواهم بود.»
 «خوب تکلیف من چه می‌شود؟ آیا من برای تو هیچ اهمیتی ندارم؟»

«چرا، خیلی هم داری. من می‌خواهم تو با من عروسی کنی.»
 «کی؟ بعد از ده سال؟»

«نه. همین حالا. هر چه زودتر بهتر.»
 «با چه چیز؟ ماما که استطاعت آن را ندارد چیزی به من بدهد.
 اگر هم داشت چنین کاری را نمی‌کرد. او دلش نمی‌خواهد به بیکار ماندن تو کمک کند.»

«من که از ما در تو چیزی نخواستیم. من سالی سه هزار دلار در آمد دارم. با این مبلغ در پاریس راحت می‌شود زندگی کرد. می‌توانیم برای خودمان آپارتمانی اجاره کنیم و خدمتکاری داشته باشیم. نمی‌دانی چه زندگی شیرینی خواهد شد.»

«اما آخر آدم با سالی سه هزار دلار که نمی‌تواند زندگی کند.»
 «چرا نمی‌تواند؟ مردم با خیلی کمتر از این زندگی می‌کنند.»
 «من نمی‌خواهم با سالی سه هزار دلار زندگی کنم. دلیلی ندارد چنین کاری بکنم.»

«من مدت‌هاست با نصف این مبلغ زندگی می‌کنم.»
 «بله، زندگی کردن را می‌بینم.»
 ایزابل گرداگرد آن اتاق کوچک و تاریک را با چشم برانداز کرد و لرزه‌ای بر تنش نشست.

لاری سخنان خود را دنبال کرده گفت: «به همین دلیل هم مقداری از پولم را پس‌انداز کرده‌ام. می‌توانیم برای گذراندن ماه عسل خود به کاپری برویم و آن وقت در پائیز سفری به یونان بکنیم. من خیلی دلم می‌خواهد به یونان بروم. یادت نیست چطور می‌نشستیم و نقشه می‌کشیدیم تا با هم به دور دنیا سفر کنیم؟»

«چرا. من هم خیلی دلم می‌خواهد سفر کنم، اما نه این‌طور. من نمی‌خواهم با بلیط درجه دو سوار کشتی بشوم و در هتلهای درجه سه زندگی کنم و در رستورانهای کثیف و ارزان غذا بخورم.»

«من اکتبر سال پیش تمام ایتالیا را همین‌طوری سفر کردم. خیلی هم از آن سفر لذت بردم. آدم با سالی سه هزار دلار می‌تواند تمام دنیا را ببیند.»

«اگر من روزی صاحب دانایی شدم، آن وقت آنقدر دانا خواهم بود که بدانم با آن دانایی چه باید بکنم. الان خودم هم نمی‌دانم.»
 ایزابل با شور بسیار دست‌ها را به هم پیوست و در صندلی خود به پیش خم شد.

«لاری، چقدر اشتباه می‌کنی. تو امریکایی هستی. جای تو اینجا نیست، جای تو در امریکاست.»

«هر وقت خودم را آماده دیدم، به امریکا برخواهم گشت.»
 «اما آخر تو نمی‌دانی چقدر دارد از کفت می‌رود. توجه‌طور دلت می‌آید درست وقتی که ملت ما وارد هیجان‌انگیزترین ماجرای را که دنیا به خود دیده به تجربه می‌گذراند، اینجا در این گوشه بنشیند؟ اروپا دیگر به آخر کار خود رسیده. حالا ما بزرگترین و نیرومندترین ملت دنیا هستیم و هر روز داریم با سرعت پیش می‌رویم. ماهمه چیز داریم. وظیفه توست که در پیشرفت مملکت خود سهیم باشی. تو یادت رفته، نمی‌دانی امروز زندگی در امریکا چقدر پر شور و لذت بخش است. آیا پیش خودت مطمئن هستی که این گریز به خاطر آن نیست که در خودت شهامت روبرو شدن با وظایف سنگینی را که برعهده هر فرد امریکایی هست سراغ نداری؟ من می‌دانم که اینجا هم یک کارهایی می‌کنی، اما آیا این کاری که برای خودت تراشیده‌ای در حقیقت فرار از مسئولیت‌های واقعی نیست؟ آیا می‌شود روی این کار به غیر از نوعی تن‌پروری پر مشقت اسمی گذاشت؟ اگر بنا بود همه کس همان‌طور که تو داری از زیر بار وظیفه در می‌روی، از مسئولیت شانه خالی کنند، تکلیف امریکا چه می‌شد؟»

لاری لبخندی زده گفت: «عزیز دل من، تو بیش از اندازه سخت می‌گیری. جواب حرف تو آنست که همه کس طرز فکر مرا ندارد و مثل من از مسئولیت شانه خالی نمی‌کند. بیشتر مردم خوشبختانه حاضرند راه معمولی را که دیگران رفته‌اند بروند. تو نمی‌توانی حس کنی من با همان شهوت و شوری می‌خواهم چیزی یاد بگیرم که مثلاً گری می‌خواهد پول در بیاورد. آیا من راستی به خاطر آن که می‌خواهم چند سالی را در تربیت خود بگذرانم، به مملکت خود خائن هستم؟ شاید وقتی کار تمام شد، بتوانم چیزی به مردم کشور خود هدیه کنم که بسرایشان ارزش داشتن داشته باشد. اگر هم کامیاب نشدم و چیزی دستم را نگرفت، تازه از آن بابایی که به حرفهای مشغول شده و

لَبَّ تَيْغ - ۸۵

آنها بزمن، نه آنها چیزی دارند به من بگویند. لاری، من می‌خواهم زندگی بکنم.» ناگهان متوجه نگاهی که در چشمان او بود شد. این نگاه مانند همیشه پر از مهربانی و عطف بود، اما در آن رنگی از استهزاء هم به چشم می‌آمد. «با خودت می‌گویی من بچگانه فکر می‌کنم، نه؟ فکر می‌کنی کوتاه فکر و خرده‌گیر هستم.»

«نه، این‌طور نیست. به‌نظر من حرفهای تو خیلی طبیعی است.» لاری پشت به‌جای بخساری ایستاده بود. ایزابل نیز از جای خود برخاست و تا برابر او رفت.

«لاری، اگر تو در دنیا آه نداشتی با ناله سودا کنی اما در عوض کاری دست و پا می‌کردی که از آن همین سه هزار دلار در سال عایدت می‌شد، من در قبول پیشنهاد تو یک ثانیه تردید نمی‌داشتم؛ برای تو غذا می‌پختم، رختخوابها را مرتب می‌کردم، یک ذره از سرو وضع بد خودم ناراحت نمی‌شدم، از همه چیز دست می‌شستم و به آن زندگی حقیر دلخوش می‌بودم چون در دل خودم ایمان می‌داشتم که با گذشت زمان، تو به‌جایی خواهی رسید. اما با این وضع زندگی کردن، یعنی عمری بی‌امید گشایش در فلاکت و ادبار به‌سر بردن، یعنی تا دم مرگ جان‌کندن و به‌چیزی نرسیدن. همه اینها تنها به‌خاطر آن‌که تو سالهای عمر خود را در جستجوی جواب به پرسشهایی که خودت هم آنها را لاینحل می‌دانی به‌هدر بدهی. آیا این کار عاقلانه است؟ مرد باید کار کند، منظور از وجود او همین است. تنها از این راه می‌تواند به بهبود اجتماع خودش کمک کند.»

«یعنی در دوکلمه، وظیفه او اینست که در شیکاگو مستقر بشود و در دفتر آقای هنری ماتورین شغلی قبول کند. آیا تو فکر می‌کنی با این‌که دوستان خودم را وادار کنم سهامی را که هنری ماتورین در آنها نفعی دارد بخرند، به‌آسایش اجتماع چیزی افزوده‌ام؟»

«در دنیا باید عده‌ای دلال باشند و دلالی شغل خیلی شایسته و آبرومندی است. چه عیبی دارد تو هم از این راه پول در بیاوری؟» «تو از زندگی در پاریس با درآمد محدود تصویر خیلی سیاهی کشیده‌ای. اما آن‌طور که تو گمان می‌کنی نیست. آدم بی‌آنکه به‌مغازه شائل برود هم می‌تواند لباسهای قشنگ بپوشد. گذشته از این، همه مردم حسابی پاریس که در نواحی «آرک دو تریوف» و خیابان «فوش» زندگی نمی‌کنند. راستش را بخواهی، هیچ‌کدام آنها زندگی نمی‌-

اما آخر من دلم می‌خواهد صاحب بچه بشوم.»

«چه مانعی دارد؟ بچه‌ها را هم با خودمان می‌بریم.»

ایزابل خندید: «چقدر بی‌شعوری. هیچ می‌دانی بچه‌دار شدن چقدر خرج دارد؟ ویولت تاملینسون سال پیش که زایید، با این‌که هر چه می‌توانست صرفه‌جویی کرد، باز هم مجبور شد هزار و دویست و پنجاه دلار پول مریضخانه و این حرفها بدهد. گذشته از این، می‌دانی پرستار داشتن چقدر خرج دارد؟» هراندیشه‌نوی که به فکرش می‌گذشت، او را خشمگین‌تر می‌کرد: «تو چقدر ناوارد هستی؟ خودت هم نمی‌دانی از من تقاضای انجام چه عمل دشواری را می‌کنی. من جوان هستم و می‌خواهم از زندگی خودم لذت ببرم. دلم می‌خواهد همه کارهایی را که دیگران می‌کنند بکنم. دلم می‌خواهد به مهمانی بروم، به مجالس رقص بروم، گلف بازی کنم، اسب سوار بشوم. دلم می‌خواهد لباسهای قشنگ بپوشم. تو هیچ می‌توانی بفهمی وقتی دختر جوانی سرو وضعش از دور و بریهایش بدتر است چقدر سرافکننده می‌شود؟ لاری، تو می‌توانی بفهمی چه رنج بزرگی است که آدم مجبور باشد همیشه لباسهای کهنه‌ای را که دوستانش از آنها زده شده‌اند بخرد و دلخوشی‌اش همه این باشد که روزی کسی در بیاید و از روی دلسوزی واحسان لباس نوی به‌او هدیه کند؟ با این پول من حتی قادر نخواهم بود که پیش یک سلمانی حسابی بروم و سرخودم را درست کنم. من نمی‌خواهم همیشه با تراموای و اتوبوس این‌طرف و آن طرف بروم، دلم می‌خواهد از خودم اتوموبیل داشته باشم. از همه اینها گذشته، وقتی تو تمام روز در کتابخانه‌ها مشغول کتاب خواندن هستی، من وقت خودم را چطور باید بگذرانم؟ در خیابانها دور بیفتم و ویتترین مغازه‌ها را تماشا کنم و یا در باغ لوکزامبورگ بنشینم و مواظب باشم بچه‌هایم شیطنت نکنند؟» لاری حرف او را بریده گفت: «آخ ایزابل، بس است.»

«دوستانی که نخواهیم داشت چطور؟ من که دیگر نخواهم توانست با دوستانی که تا حالا با آنها مأنوس بوده‌ام رفت و آمد داشته باشم. البته دوست ورقفای دایی الیوت گاهی ما را به‌خاطر او دعوت خواهند کرد. اما من لباس مهمانی رفتن نخواهم داشت. گذشته از این مجبور خواهیم شد دعوت آنها را رد کنیم، چون خودمان استطاعت آن را نخواهیم داشت که آنها را پس بخوانیم. من دلم نمی‌خواهد حلقه‌آشنایانم به‌مشتی آدم بی‌بضاعت و کثیف محدود بشود چون نه من حرفی دارم با

لبه تیغ - ۸۷

که او نیز او را به جان می‌خواهد. بنابراین نمی‌توانست باور کند که چون کار به جای باریک کشید، لاری در اراده‌اش سستی رخنه نخواهد کرد. می‌ترسید، اما چاره نداشت؛ ناگزیر می‌بایست این خطر را به جان بخرد.

«بله، لاری. منظورم درست همین است.»

لاری یکی از آن کبریت‌های کهنه فرانسوی را که از گوگرد خالص ساخته شده و بویی زننده دارد برجا بخاری کشید و پیپ خود را با آن روشن کرد. آن‌گاه از برابر او گذشت و در کنار یکی از پنجره‌ها ایستاده به بیرون خیره شد. برای مدتی که به نظر ایزابل بی‌پایان نمود خاموش ایستاد. ایزابل از جای خود حرکت نکرده بود و همان‌گونه، بی‌آنکه خویشتن را ببیند، در آینه‌ای که بالای بخاری آویخته بود خیره مانده بود. قلبش دیوانه‌وار می‌طپید و دلش از هراس زیر و زبر می‌شد. عاقبت لاری روی خود را از دریچه برگرداند.

«کاش می‌توانستم به تو بفهمانم که زندگی که من به تو پیشنهاد می‌کنم، بارها از آنچه توقوت ادراک آن را داری پرت‌تر و پرمعنی‌تر است. کاش می‌توانستم به تو بفهمانم که زندگی روح چقدر پرهیجان و باشکوه است، چقدر بی‌پایان و محدودیت‌ناپذیر است، چه زندگی پر از سعادت است. تنها یک چیز مثل آن وجود دارد و آن وقتی است که آدم هر لحظه در آسمانها بالاتر و بالاتر می‌رود و تنها ابدیت را دور و بر خود می‌بیند. فضای بی‌پایان انسان را مست می‌کند. انسان در خود چنان احساس نشاط می‌کند که حاضر نیست آن لحظه را با همه جلال و شکوه دنیا عوض کند. چند روز پیش داشتم یکی از کتابهای دکارت را می‌خواندم. تو نمی‌دانی در آن چه آسودگی، چه لطف و وقار، چه روشنی و وضوحی هست!»

ایزابل نوید سخنان او را بریده گفت: «اما آخر لاری، تو نمی‌توانی بفهمی داری از من چیزی می‌خواهی که مرا برای آن نساخته‌اند؟ چیزی که من به آن علاقه‌ای ندارم و نمی‌خواهم داشته باشم؟ چند بار باید به تو بگویم که من یک دختر معمولی و ساده هستم؟ چند بار باید به تو بگویم الان بیست سال از عمرم می‌رود و ده سال دیگر پیر خواهم شد و می‌خواهم تا فرصتی دارم زندگی خوشی بگذرانم؟ آخ، لاری، تو نمی‌دانی من چقدر دوست دارم. این حرفها همه بچه‌بازیست. تو از این راه به جایی نخواهی رسید. من به خاطر خودت

کنند، چون مردم حسابی اغلب پول زیادی ندارند. من خیلی نقاشها و نویسندگها و دانشجوها را می‌شناسم که هر یک از ملیتهای مختلف هستند و در اینجا زندگی می‌کنند و همه از مارکیزهای پیر و دوشسهای دماغ دراز الیوت جالبتر و تودل‌پرتر هستند. تو آدم تیزهوش و شوخ‌طبعی هستی و من مطمئنم از شنیدن حرفهای آنها و از حرف زدن با آنها لذت خواهی برد، حتی اگر وقتی به شام نشسته‌ای شرابی که پیش می‌گذارند ارزان قیمت باشد و چهار نفر پیشخدمت دور و برت نایستاده باشد.»

«اینقدر بچه نباش، لاری. البته که از اینها لذت می‌برم. تو که می‌دانی من اهل تبختر نیستم و خوشم می‌آید با آدمهای فهمیده و جالب آشنا بشوم.»

«بله، اما فقط در صورتی که وقتی با آنها روبرو می‌شوی، لباسی که به تن داری از مغازه شانل خریده باشی. فکرمی‌کنی در آن صورت مردم نخواهند فهمید فقط به خاطر غریب‌نوازی با آنها خوش و بش می‌کنی؟ فکرمی‌کنی در چنان وضعی احساس آزادی و بی‌تکلفی خواهند کرد؟ فکر می‌کنی خودت تحت آن شرایط بی‌تکلف و آزاد خواهی بود؟ تنها چیزی که از این‌گونه برخورد دستگیر تو خواهد شد آن خواهد بود که برگردی و برای امیلی دومونتا دور و گراسی دوشاتوگی‌یار از مردم عجیب و وحشی‌صفتی که در کارتیه لاتن دیده‌ای حرف بزنی.»

ایزابل شانه‌های خود را اندکی بالا انداخته گفت: «شاید حق با تو باشد. من با این‌گونه اشخاص بزرگ نشده‌ام و بنابراین با آنها صفت مشترکی ندارم.»

«خوب، نتیجه این حرفها چه شد؟»

«هیچ. من از وقتی به‌یاد دارم در شیکاگو زندگی کرده‌ام. همه دوستان من آنجا هستند. هر چه مورد علاقه منست آنجاست. آنجا که هستم احساس آرامش و آسایش می‌کنم. جای من و تو هر دو آنجاست. ماما مریض است و بهتر هم نخواهد شد. من حتی اگر بخواهم نمی‌توانم او را ترک کنم.»

«آیا منظورت از همه این حرفها آنست که بگویی اگر من حاضر نباشم به شیکاگو برگردم، تو با من عروسی نخواهی کرد؟»

ایزابل لحظه‌ای درنگ کرد. لاری را دوست داشت. می‌خواست با او ازدواج کند. با همه نیروی جان خود او را می‌خواست و می‌دانست

درست است دست بزنند.»

ایزابل دستی را که حلقه در آن بود پیش برد و لبخندی بر لبان لرزان خود آورد،

«بیا لاری.»

«این انگشتر به درد من که نمی‌خورد. نمی‌شود آن را به عنوان یادبود دوستی‌مان نگه داری؟ می‌توانی آن را به انگشت کوچک دست خود بکنی. آیا لزومی دارد که با این ماجرا حتی دوستی ما هم به هم بخورد؟»

«نه، لاری. من که همیشه ترا به‌خاطر خواهم داشت.»

«پس این حلقه را نگه‌دار. من دلم می‌خواهد تو آن را نگه‌داری.»
ایزابل لحظه‌ای درنگ کرد و آن گاه حلقه را بر انگشت دست راست خود نشانده.

«برای این انگشت بزرگ است.»

«می‌توانی بدهی آن را کوچک کنند. حالا به بار ریتس برویم و چیزی بنوشیم.»
«چه عیب دارد.»

ایزابل از این‌که ماجرا به این سادگی تمام شده بود سخت در شگفت بود. یادش آمد در جدایی از نامزد خود حتی گریه هم نکرده است. گویی در هیچ چیز دگرگونی رخ نداده است مگر آن‌که وی دیگر نامزد لاری نیست و با او ازدواج نخواهد کرد. نمی‌توانست باور بدارد که هر چه بوده تمام شده و گذشته است. اندکی از این‌که صحنه جدایی پرشورتر نبوده دلگیر بود. چنان آرام و خون‌سرد جریان را به حرف پایان داده بودند که گویی خانه‌ای به‌اجاره گرفته‌اند. ایزابل با آن‌که اندکی احساس غبن می‌کرد، شاد بود که هر دو چون انسانهای متمدن رفتار کرده‌اند. دلش می‌خواست بداند در آن لحظه در دل لاری چه احساسی می‌گذرد. اما این کار همیشه دشوار بود. چهره آرام و چشمان سیاه لاری نقابهایی بود که حتی او پس از آن همه سال آشنایی نمی‌توانست پس آن را ببیند. هنگامی که به درون اتاق آمده بود، کلاه خود را از سر بر گرفته بر روی تخت‌خواب انداخته بود. اکنون در برابر آینه ایستاده آن را دوباره بر سر نهاد و درحالی‌که گیسوان خود را مرتب می‌کرد گفت:

«محض اطلاع می‌خواستم بدانم آیا تو دلت می‌خواست نامزدی ما

از تو تمنا می‌کنم دست از این کار برداری. لاری، مرد باش و کاری را که هر مردی باید بکند، بکن. تو داری آن سالهای گرانبهایی را که دیگران این همه از آن استفاده می‌کنند هدر می‌دهی. لاری، اگر مرا دوست داری، به خاطر خواب و خیالی مرا از دست نده. پرسه خودت را زده‌ای، حالا بیا و با ما به امریکا برگرد.»

«عزیز دلم، نمی‌توانم. برای من دست کشیدن از این کار حکم مردن را خواهد داشت. اگر از این راه برگردم، روح خودم را لو داده‌ام.»
«آه، لاری. این حرفها چیست می‌زنی؟ اینها حرفهای پیرزنهای از خودراضی و عصبانی مزاج است. مفهوم اینها که می‌گویی چیست؟ هیچ. هیچ. هیچ.»

لاری درحالی‌که برقی از چشمان سپاهش می‌جست پاسخ داد:
«مفهوم این حرفها درست همان احساسی است که من در خود می‌کنم.»

«چطور می‌توانی شوخی کنی و بخندی؟ مثل اینکه متوجه وخامت موضوع نیستی. ما به سر دو راهی رسیده‌ایم و هر تصمیمی که حالا بگیریم، در تمام زندگیمان اثر خواهد داشت.»
«می‌دانم. باور کن من هم به شوخی حرف نمی‌زنم. آنچه می‌گویم کاملاً جدیست.»

ایزابل آهی بلند کشید،

«اگر گوشت بدهکار حرف حساب نیست، دیگر جای حرف زدن نمانده.»

«اما به نظر من آنچه می‌گویی حرف حساب نیست. به نظر من تو در تمام این مدت جز يك مشت مزخرف چیزی نگفته‌ای.»
ایزابل اگر تسا آن پایه غم زده نبود، می‌خندید. «هنس؛ لاری بیچاره، راستی که مغزت پارسنگ می‌برد.»

با ادای این جمله، ایزابل حلقه نامزدی خود را آرام از انگشت بیرون آورد. آن را کف دست خود گذاشت و به آن نگاه کرد. یا قوت چهارگوشه‌ای بود که در حلقه‌ای باریک از پلاتین جاداشت و او همیشه آن را دوست داشته بود.

«اگر مرا دوست داشتی راضی نمی‌شدی این قدر ناراحتم کنی.»
«اگر ندارد. من سرا دوست دارم. منتهی آدم همیشه نمی‌تواند بی آن‌که کسی را ناراحت کرده باشد به انجام آنچه در نظر خودش

به هم بخورد؟»

«نه.»

«فکر کردم شاید پیش خود حساب کرده‌ای آزادی از بار این مسئولیت خیالت را آسوده‌تر کند.» لاری پاسخی نداد. ایزابل در حالی که لبخندی شاد بر لب داشت روی خود را برگردانده گفت: «خوب. من حاضرم.»

لاری در را پشت سر خود قفل کرد. هنگامی که کلید را به سراپدار مهمانخانه می‌داد، مردك سراپای هر دو ی آنان را به نگاه‌سی رندانه برانداز کرد. آنچه در خاطر او می‌گذشت لاجرم از ایزابل نیز پنهان نماند. هنگامی که از هتل بیرون آمدند گفت:

«گمان نمی‌کنم یارو حاضر باشد باکره بودن مرا به پنج شاهی ضمانت کند.»

خود را با تاکسی به بار ریتس رساندند و مشروب‌بی آشامیدند. بی آن که در خود احساس اضطرابی کنند، چون دو دوست که هر روز یکدیگر را می‌بینند، از هر در سخنی گفتند. لاری طبیعتاً جوانی خاموش بود، اما ایزابل گفتنی بسیار داشت و نمی‌خواست بگذارد سکوت میان آنان چندان به درازا بکشد که شکستن آن دشوار شود. از این گذشته، قصد نداشت بگذارد لاری از آزرده‌گی خاطر او آگاه شود. غرور، او را وادار به پوشیدن خاطر رنجیده و احساسات درهم‌شکسته می‌کرد، زیرا نمی‌خواست لاری بفهمد بریدن از او برای وی اندوه بسیار همراه داشته است. پس از اندکی از لاری تقاضا کرد او را به‌خانه برساند. هنگامی که در برابر خانه‌الیوت از اتوموبیل پیاده می‌شد، با آهنگی شاد به لاری گفت:

«فراموش نکن که فردا ناهار را با ما می‌خوری.»

«مطمئن باش فراموش نخواهم کرد.»

ایزابل گونه خود را پیش برد و لاری بوسه‌ای بر آن نهاد. آن‌گاه از یکدیگر جدا شدند و ایزابل به‌خانه درآمد.

۵

هنگامی که ایزابل به اتاق نشیمن قدم نهاد، چند تنی را دید که به جای مهمان آمده‌اند. در میان اینان دو زن آمریکایی بودند که هر دو در پاریس می‌زیستند. هر دو جامه‌های فاخر بر تن، رشته‌های مروارید بر گردن، دستبندهای الماس بردست و انگشتریهای گرانبها بر انگشت داشتند. هر چند یکی موی حنایی‌رنگ و آن دیگری گیسوی طلاپین داشت، همانندیشان به یکدیگر شکفت‌انگیز بود. هر دو همان چشمان سرمه کشیده، همان لبهای سرخ‌کرده و گونه‌های سرخاب‌خورده، همان پیکر باریک و به مشقت پرورده، همان سیمای روشن و همان دیدگان گرسنه و بی‌آرام را داشتند، و انسان ناگزیر بر این حقیقت آگاه می‌شد که هر دو عمر خویش را در کشمکش سخت برای ابقای زیبایی نقصان‌پذیر خود می‌گذرانند. بی آنکه لحظه‌ای درنگ کنند، به صدایی خشک و بلند، سخنانی پوچ برهم می‌باقتند و می‌گفتند، گویی از این می‌هراسند که اگر آنی‌دم از گفتار بر بندند، ماشین‌سخن‌پردازیشان از کار باز ایستد و دستگاه ساختگی وجودشان از هم بپاشد. از اینان گذشته، مردی مؤدب و خاموش از کارمندان سفارت آمریکا و شاهزاده‌ای مو سیاه و کوتاه قد از اهالی رومانی نیز حضور داشتند که اولی هر چند مردی جهان‌دیده و زیرک می‌نمود، مجال سخن‌گفتن نمی‌یافت و دومی غرق در صدها تعظیم و خروارها خوش‌خدمتی، هر لحظه با چشمان سیاه و گریزان و چهره گندمگون و از ته تراشیده خود از جا برمی‌جست تا فتنجانی جای به این و یا بشقابی کوچک به آن دیگری برساند و یا سیگار آن سومی را آتش بدهد و با یک دنیا بی‌شرمی از حاضران تحسین و تمجید کرده از این‌راه از زیر بار منت مهمانیهای بسیار هر یک به‌در آید و زمین را برای مهمانیهای بعدی آماده سازد.

خانم برادلی که به خاطر الیوت بیش از آنچه سزاوار می‌دانست خود را آراسته بود، در پس میز عصرانه قراردادش و به شیوه همیشگی خود، با بیرونی پر از ادب و درونی خالی از اعتنا، به میزبانی سرگرم بود. خدا می‌داند در دل خویش راجع به مهمانان برادرش چه می‌اندیشید. من او را هرگز به‌درست نمی‌شناختم. گذشته از این او زنی بود که اندیشه‌های خود را همیشه برای خود پنهان می‌داشت. اما این قدر می‌دانم که زن نادانی نبود؛ در همه سالهایی که دور از میهن خود

به سر آورده بود، با مردمانی گوناگون روپرو شده هر يك را به معیار زادگاه کوچک خویش بر آورد کرده بود و به نظر من از مشاهده شکفتی-های وجود هر يك لذت می برد. اما هرگز خودنماییها و خودآرایی-هایشان او را نمی فریفت و در او همان قدر اثر می گذاشت که دردها و نابسامانیهای قهرمانان داستانهایی که می خواند. پاریس و رم و پکن هیچ يك در سلیقه و عادات امریکایی او چندان تأثیری نکرده بود.

ایزابل مانند الاهای زمین به درون اتاق خرامید و با طراوت جوانی و زیبایی و نیروی خویش، نفسی تازه به آن محیط خفه و بیروح آورد. شاهزاده رومانی برجست و برای او صندلی پیش کشید. دو زن امریکایی در حالی که با صدایی گوش آزار به او تبریک و تهنیت می-گفتند، سراپای او را بر انداز کردند و جزئیات لباسش را به خاطر سپردند. شاید هم در دلهاشان از این که آن گونه با زیبایی سرشار او روپرو آمده اند احساس ناراحتی می کردند. دیپلمات امریکایی از این که می-دید ایزابل با طراوت زیبایی خود آنان را شکسته و فرسوده جلوه گر می سازد، لبخندی بر چهره اش نقش بسته بود. اما در نظر خود ایزابل، این دو زن پس زیبا و با وقار می نمودند؛ از لباسهای پر زرق و برق و رشته مرواریدهای گرانبهایشان خوشش می آمد و از تبختر و اعیان-منشی شان در دل احساس حسادت می کرد و از خود می پرسید آیا خود هرگز به آن پایه وقار و زیبایی خواهد رسید؛ البته شاهزاده رومانی با حرفهایی که می زد، کاملاً مسخره به نظر می رسید، اما خیلی با نمک بود و حتی اگر همه حرفهایش هم تعارف می بود، باز انسان از گوش فرادادن به آن لذت می برد. صحبت آنان که با ورود او رشته اش بریده بود، باردیگری گرفت. چنان با شور سخن می گفتند، چنان خود ایمان داشتند که آنچه می گویند درخور گفتن است، که انسان گاه به اشتباه لحظه ای گمان می کرد سخن اندیشیده می گویند. اما حرفشان بیشتر گرد مهمانیهایی که رفته بودند یا مهمانیهایی که از آن پس رفتنی بودند می گشت. از رسواییهایی که فلانی به بار آورده بود می گفتند، دوستان خود را به گل و لای بدناسی می کشیدند، نام بزرگان را چون توپ به سوی یکدیگر پرتاب می کردند. گویی همه را می شناسند و از همه اسرار آگاهند. در يك نفس از آخرین نمایش روی صحنه تئاتر، آخرین دوزنده مورد نظر، آخرین نقاش محبوب روز و آخرین معشوقه آخرین نخست وزیر وقت سخن می رانندند. انسان بی اختیار

گمان می کرد چیزی نیست که اینان از آن آگاهی نداشته باشند. ایزابل شکفت زده به سخنان نشان گوش می داد و حرفهایشان در نظرش رنگ تمدن داشت. با خود می اندیشید: «زندگی اینست.» خود را در میان زندگان احساس می کرد. اینها حقیقت بود. آن اتاق وسیع، آن قالیهای گرانبها که زمین آنرا فرش می کرد، آن نقاشیهای زیبا که بر دیوارها آویخته بود، آن صندلیهای ظریف و همیهای کوچک که در گوشه ها دیده می شد، آن قفسه ها و گنجها که هر يك شایسته موزه ای بود و برای هر يك پول هنگفت رفته بود، همه ارزش داشتن داشت. زیبایی و وقار آنها هرگز بدان گونه او را تحت تأثیر قرار نداده بود زیرا هنوز خاطره آن اتاق کوچک و کثیف هتل، با تخت آهنین و تک صندلی سخت و ناراحتی که در آن نشسته بود، آن اتاقی که در چشم لاری خوب و مناسب می نمود، از پیش چشمش محو نشده بود. به خاطر می آورد چه اتاق عربان و بی نشاط و وحشتناکی بود، و این خاطره تنش را به لرزه می آورد.

عاقبت مهمانان رفتند و او را با الیوت و مادرش تنها گذاشتند. الیوت که از مشایعت مهمانان خود باز می گشت گفت: «خانمهای نازنینی هستند. من از وقتی برای اولین بار به پاریس آمدم و اینجا ماندنی شدند با آنها آشنا شدم. هرگز فکر نمی کردم بتوانند این قدر در پاریس برای خود محبوبیت به دست بیاورند. راستی که زندهای امریکایی به طور عجیبی می توانند خودشان را با محیطی که در آن هستند سازگار کنند. آدم حالا که آنها را می بیند نمی تواند باور کند از دل امریکا آمده اند.»

خانم برادلی، بی آن که سخنی بر زبان براند، ابروان خود را بالا برده نگاهی چنان رندانه به برادر خود کرد که الیوت منظور او را خوب فهمید و با لحنی که به محبت بسیار و تند و فراوان آمیخته بود به سخنان خود ادامه داده گفت:

«اما در باره تو کسی هرگز نمی تواند چنین حرفی بزند. بیشتر تعجبش هم در اینست که همه نوع موقعیت آن را داشته ای.»

خانم برادلی لبها را به هم فشرده گفت:

«الیوت عزیزم، من همیشه مایه یأس تو بوده ام، اما راستش را

بخواهی، از همین که هستم راضیم.»

الیوت زیر لب گفت: «ریشه سلیقه در نهاد آدمی است.»

۶

من تازه از مشرق بازگشته بودم و چند روزی را در لندن به سر می آوردم. شاید دو هفته از ماجرای که داستان کردم می گذشت که يك روز صبح اليوت تلفن کرد. از شنیدن صدای او در شگفت نشدم زیرا می دانستم او همیشه پایان فصل را در لندن می گذراند. به قراری که اليوت می گفت، خانم برادلسی و ایزابل نیز با او در لندن بودند و دلشان می خواست مرا ببینند. بنابراین، اليوت مرا برای نوشیدن گیلای مشروب و دیدن آنها در ساعت شش عصر به هتل خود دعوت کرد. البته مانند همیشه در هتل کلاریج منزل کرده بود. از اتفاق من نیز در همان نزدیکی زندگی می کردم و از این رو قدم زنان از پارک لین و خیابانهای آرام و پروقار «می فر» گذشتم تا به هتل آنها رسیدم. اليوت همان آپارتمان همیشگی را گرفته بود. هنگامی که وارد شدم تنها نشسته بود. خانم برادلسی و ایزابل به خرید بیرون رفته بودند اما قرار بود هر آن بازگردند. آنجا بود که اليوت خبر جدایی ایزابل و لاری را به من داد.

اليوت با روح شاعرانه ای که داشت معتقد بود انسان باید طبق عرف و رسم در شرایط مخصوص، واکنشی خاص از خود نشان دهد. از این روی از رفتار این دو جوان در مورد جداییشان سخت برآشفته بود. لاری نه تنها روز بعد به ناهار آمده بود، بلکه چنان وانمود کرده بود که گویی در رابطه او با ایزابل دگرگونی رخ نداده است، مانند همیشه خونگرم و آرام و شاد بود و مانند همیشه با ایزابل چون دوستی دیرین رفتار می کرد. نه دل شکسته به چشم می آمد نه غمزده و پریش. ایزابل نیز غمین نمی نمود؛ مانند همیشه شاد به نظر می رسید و مانند همیشه سبک می خندید و چنان شادمانه شوخ طبعی می کرد که نه انگار در زندگی خویش گامی بلند و قطعی برداشته است. اليوت از این رفتار سر در نمی آورد. از چند جمله ای که چسته و گریخته از گفتگوی آنان شنیده بود چنین دریافته بود که قصد ندارند برنامه پیشین خود را برهم بزنند و از رفتن به جاهایی که قرار گذاشته بودند چشم پبوشند. بنابراین در اولین فرصت با خواهر خود در این باره سخن به میان آورده گفته بود:

«خوب نیست که این دو جوان هنوز هم مثل این که باهم نامزد

ایزابل به زبان آمده گفت: «وظیفه خودم می دانم به اطلاعاتان برسانم که من دیگر نامزد لاری نیستم.»

اليوت فریاد زد: «اه! تو که ترتیب میز ناهار فردای مرا بهم زدی. من چطور از حالا تا فردا ظهر يك مرد دیگر پیدا کنم؟»
«غصه نخورید، لاری برای ناهار خواهد آمد.»
«بعد از این که نامزدیتان را بهم زده اید؛ خیلی غیر مرسوم به نظر می رسد.»

ایزابل پوزخندی زد و چشمان خود را همان گونه بر چهره اليوت خیره داشت، چون می دانست مادرش به او چشم دوخته است و نمی خواست نگاه او را ببیند.

«با هم مرا فیه که نکرده ایم. نشستیم و با هم حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که اشتباه کرده بودیم. لاری دلش نمی خواهد به امریکا برگردد می خواهد در پاریس بماند. قصد دارد سری هم به یونان بزند.»

«یونان برای چه؟ در آن که اجتماعی وجود ندارد. گذشته از این، من هیچوقت برای نقاشی سبک یونانی ارزشی قایل نبوده ام.»
خانم برادلسی گفت: «ایزابل، به من نگاه کن ببینم.»
ایزابل روی خود را گرداند و در حالی که لبخندی محو بر لب داشت با مادر خود روبرو شد.

خانم برادلسی نگاهی سر از کنجکای به او انداخت، اما چیزی نگفت زیرا دید دخترک گریه نکرده است و آرام به نظر می آید.
اليوت گفت: «ایزابل، به نظر من خوب از این معرکه چسته ای. من هیچوقت ازدواج شماها را کار عاقلانه ای نمی دانستم. لاری همشأن تو نیست و نحوه رفتار او در این مدت در پاریس نشان داده که هرگز چیزی نخواهد شد. تو دختر خوشگل و سرشناسی هستی و جوانهای بهتر از لاری را می توانی به همسری قبول کنی. به نظر من، عمل امروز تو خیلی عاقلانه است.»

خانم برادلسی نگاهی پر اضطراب به دختر خود انداخت و گفت:

«ایزابل، این کار را به خاطر من که نکرده ای؟»

ایزابل با رأی محکم سر خود را تکان داده جواب گفت:

«نه مادر جان. این کار هیچ ربطی به شما نداشته. خودم خواستم

این کار را بکنم.»

امنیت خانوادگی و سکون اجتماعی بر آن قرار دارد، اما تنها هنگامی می‌تواند اقتدار و اختیار داشته باشد که روابط زن و مرد خارج از حدود زناشویی ... معمول نباشد... لوئیزای بیچاره من. فحشاء...»

خانم برادلی سخن او را بریده گفت:

«بس است، الیوت. من علاقه‌ای ندارم نظرات ترا در باره ارزش اجتماعی و اخلاقی آمیزش بی‌بندوبار زن و مرد بدانم.»

آنگاه بود که الیوت برای قطع رفت و آمدهای مداوم لاری و ایزابل که به مذاق او سخت ناخوشایند می‌آمد، نقشه‌ای پیش نهاد؛ فصل پاریس ماندن روبه‌پایان بود و همه آنهايي که ارزشی داشتند در کار تهیه وسایل سفر بودند تا پیش از آنکه برای گذراندن قسمت آخر تاپستان به قصرهای اجدادی خود بروند، سری به آبگرم‌ها بزنند. به‌طور معمول، الیوت همیشه در پایان ماه ژوئن به لندن می‌رفت اما محبت فامیلی او نسبت به خواهر و خواهرزاددانش چندان بود که آن سال حاضر بود اگر آنها بخواهند حتی پس از آن که دیگر کسی که سرش به کلاهش بیرزد نیز در پاریس نمانده باشد، آنجا بماند، اما خوشبختانه اکنون می‌توانست کاری را پیشنهاد کند که هم به نفع دیگران و هم مطابق ذوق خودش باشد. بنابر این به خانم برادلی پیشنهاد کرد تا هر سه بیدرنگک به لندن بروند زیرا در لندن هنوز فصل اجتماعی پایان نیافته بود و چیزهای نو و دوستان جدید می‌توانستند فکر ایزابل را اندکی از آن واقعه نادلپسند دور کنند. گذشته از این، به قراری که روزنامه‌ها می‌گفتند، بزرگترین متخصص مرضی که خانم برادلی به آن دچار بود در آن هنگام در لندن می‌زیست و بهانه وجود او خود بس بود که هرگونه عدم تمایل به ترک پاریس را در ایزابل شکست دهد و عزیمت ناگهانی ایشان را درانظار توجیه کند. خانم برادلی نیز با این نقشه موافقت کرد. مدتی بود رفتار ایزابل او را متحیر ساخته بود. نمی‌دانست آیا ایزابل به راستی آن‌گونه که می‌نماید آسوده و بیخیال است و یا آن‌که در زیر آن ظاهر دلیر، احساسی خسته و دلی آزرده را به‌خشم از دیگران پنهان می‌دارد. پس تنها کاری که می‌توانست کرد آن بود که با الیوت همراهی شود و امید در آن بندد که محیط تازه و دوستان جدید، در ایزابل دگرگونی به‌وجود خواهد آورد.

هستند این طرف و آن طرف بروند. گذشته از این زمینه را برای ایزابل خراب می‌کند. فادرینگهام، آن پسری که در سفارت انگلیس کار می‌کند، از ایزابل خوشش آمده. از خانواده بانفوذ و ثروتمندی هم که هست. اگر می‌دانست زمینه آماده است، حتماً از ایزابل خواستگاری می‌کرد. به نظر من خوبست تو در این باره با ایزابل صحبت کنی.»

«عزیز من، ایزابل بیست سال دارد و اگر آدم به او حرفی بزند باکمال ادب و بی‌آنکه به آدم سخت بیاید، خواهد گفت به شما مربوط نیست.»

«دلیل این موضوع فقط آنست که تو او را بد بار آورده‌ای. گذشته از این، این موضوع خیلی هم به تو مربوط هست.»

«این بحثی است که در آن مسلماً نظر او با تو یکی نخواهد بود.»

«لوئیزا، تو حوصله آدم را سر می‌بری.»

«الیوت بیچاره من. اگر تو خودت دختر پا به سن گذاشته‌ای می‌داشتی، می‌دانستی که آدم یک اسب چموش را بهتر می‌تواند رام کند تا یک دختر جوان را. بنابراین بهتر است همیشه چنان وانمود کند که از راز درون او خبر ندارد و همان‌طور که او پنداشته است، کمی خرفت و کندفهم است.»

«آیا تو هرگز راجع به این موضوع با او حرفی زده‌ای؟»

«سعی کردم حرفی بزنم اما او خندید و گفت جای حرف زدن نیست.»

«آیا از موضوع بهم خوردن نامزدی خود ناراحت هست؟»

«نمی‌دانم. فقط می‌دانم که از همیشه بهتر می‌خورد و می‌خواهد.»

«به‌هرحال، بین کی دارم به تو می‌گویم. یک وقت خبر می‌شوی بی‌آنکه به کسی حرفی زده باشند باهم عروسی کرده‌اند و کار از کار گذشته.»

خانم برادلی لبخندی زده گفت:

«حتماً هائیه راحتی خاطر توست که الان در کشوری زندگی می‌کنیم که برای روابط جنسی غیر مشروع همه نوع تسهیلی فراهم است و انسان تنها در امر ازدواج است که با مشکلات بیشمار روبرو می‌شود.»

«باید هم همین‌طور باشد. زناشویی امری جدی است که پایه‌های

نمی دانم به خاطر آن که کفش پاشنه بلندتری به پا داشت یا آن که دوزنده‌ای زیرک لباس او را چنان بریده بود که پاهای فریبش را تا اندازه‌ای می پوشید. تن خود را چون کسی که از گاه کودکی به ورزش خو کرده، راست می گرفت. کوتاه سخن آن که زنی جوان و سخت دلخواه شده بود. اگر من مادر او می بودم، بیشک او را شایسته ازدواج می شناختم و برایش آستین بالا می زدم.

من که بسیار دلم می خواست محبت‌های خانم برادلی را جبران کنم، آنهارا به ناهار دعوت کردم و قرار گذاشتم پس از آن، شب هنگام به دیدن نمایشی برویم. الیوت گفت:

«بهرت است هر چه زودتر دست به کار بشوی، رفیق، چون وقتی رفقا فهمیدند ما به لندن آمده‌ایم دیگر به تو مجال نخواهند داد.»

از این حرف منظور الیوت را دریافتم. می خواست بگوید آن وقت دیگر برای من وامثال من جایی نخواهد ماند. خندیدم. الیوت نگاهی پر از تبختر به من انداخته افزود:

«اما البته ما همیشه در حدود ساعت شش اینجا خواهیم بود و همیشه از دیدن تو خوشحال خواهیم شد.» این سخن را چنان گفت که مرا به عنوان یک نویسنده ناچیز به جای خود بنشانند. اما من هم نمی خواستم از او پس بمانم. گفتم:

«باید یکی از این روزها با خانواده سن اولیفر تماس بگیرم. شنیده‌ام می خواهند یکی از تابلوهای کار «کانستبل» را بفروشند.»

«در حال حاضر من قصد خرید تابلو ندارم.»

«می دانم، گفتم شاید بتوانی آنرا برایشان آب کنی.»

چشمان الیوت چون فولاد درخشید. گفت:

«رفیق، انگلیسها ملت بزرگی هستند، اما هرگز قادر به نقاشی نبوده‌اند و نخواهند بود. من برای مکتب نقاشان انگلیسی ارزشی قایل نیستم.»

۷

طی چهار هفته‌ای که از آن پس رفت، من با الیوت و خویشان او تماس چندانی نداشتم. الیوت خواهر و خواهرزاده خود را یک هفته به

بنابر این، الیوت دست به کار شد و چون ایزابل که با لاری به دیدن قصر ورسای رفته بود بازگشت، به او اطلاع داد که کامیاب شده است برای سه روز بعد از دکتر متخصصی که در لندن است وقت ملاقات بگیرد. از این گذشته، الیوت در هتل کلاریج آپارتمانی گرفته بود و ترتیب کار را چنان داده بود که دو روز بعد به سوی لندن رهسپار شوند. خانم برادلی در حالی که الیوت این اطلاعات را به ایزابل می داد، با دیده‌ای تیزبین به دختر خود خیره شده بود، اما در او کوچکترین واکنشی ندید.

ایزابل با همان بیروایی همیشگی خود فریاد زد: «مادر جان چقدر خوشحالم که خودتان را به این دکتر نشان می دهید. البته چنین موقعیتی را نباید از دست بدهید. گذشته از این، دیدن لندن لذتی خواهد داشت. چقدر قرار است آنجا بمانیم؟»

الیوت در پاسخ او گفت: «برگشتن به پاریس فایده‌ای نخواهد داشت چون هفته دیگر اینجا حتی یک آدم حسابی هم نخواهد بود. من می خواهم شما بقیه فصل را در لندن بپوش من بمانید. در لندن همیشه در ماه ژوئیه چند مجلس رقص خوب برپا می شود و گذشته از این مسابقات ورزشی و یمپلدن هم هست. بعد از آن هم می توانیم چند روزی را در کشتی یکی از دوستان من بگذرانیم.»

ایزابل به ظاهر بسیار خوشنود به نظر می آمد و خانم برادلی خاطرش تا اندازه‌ای آسوده شد. از قراین چنان بر می آمد که ایزابل حتی یک آن به لاری نمی اندیشد.

الیوت تازه از گفتن این داستان فارغ شده بود که مادر و دختر از در درآمدند. بیش از هجده ماه بود که آنان را ندیده بودم. خانم برادلی کمی از پیش لاغرتر و پریده رنگتر شده بود و بی اندازه خسته به نظر می رسید. اما ایزابل چون شکوفه تازه دم بود. رنگ چهره او، موی قهوه‌ای او، چشمان میخی و درخشان او و پوست صاف و سفید او چنان از جوانی داستان می کرد و سپاس نعمت زندگی می گذاشت که انسان می خواست بی اختیار شادمانه بخندد. در نظر من گلایی زرین و خوب رسیده‌ای را می مانست که از شاخی آویخته منتظر است تا کسی دهان بگشاید و آنرا فرو برد. چنان گرم و شورانگیز می نمود که انسان گمان می برد اگر دستها را پیش ببرد این گرمی را احساس خواهد کرد. از بار آخری که او را دیده بودم بلند بالاتر به چشم می آمد،

این خانه اشراقی در ساسکس و هفته دیگر به آن یکی خانه اشراقیتر در ویلتشایر می‌برد، به عنوان میهمانان یکی از شاهزادگان کهنتر دودمان ویندزور به‌لژ مخصوص سلطنتی در ایرا دعوت می‌کرد، برای ناهار و شام هر روز با گروهی از بزرگان قوم دمسازشان می‌ساخت. در این مدت این‌زابل به چند شب‌نشینی بزرگ رفت و الیوت عده‌ای را به هتل کلاریج به‌ضیافت خواند که روز بعد نامشان زینت روزنامه‌ها شد. گذشته از این، دو ضیافت شام نیز در دورستوران معروف پریا کرد. در حقیقت، آنچه بجا بود کرد، تا آنجا که این‌زابل از این همه شکوه و زیبایی که به خاطر لذت او فراهم آمده بود تا اندازه‌ای خیره شد. البته الیوت خود می‌گفت این همه زحمت را به آن خاطر بر خود هموار می‌کند که فکر این‌زابل را از ماجرای تلخی که در عشق برایش پیش آمده بود منصرف کند و به‌جایی دیگر سرگرم بدارد. اما به‌نظر من از آن گذشته می‌خواست از این راه به‌خواهر خود نشان بدهد تا چه پایه با بزرگ‌منصبان و بالانشینان آشنایی و صمیمیت دارد. الیوت میهماندار بی‌ظنیری بود و از این‌که هنر خود را در این کار نشان بدهد لذت بسیار می‌برد.

من خود نیز به یکی دو میهمانی او رفتم و از آن گذشته هر از گاهی، ساعت شش بعد از ظهر، سری به هتل آنها می‌زدم. این‌زابل همیشه سرگرم بود؛ زمانی جمعی جوان خوش‌لباس و بلندبالای گارد شاهی و گاهی گروهی جوان زیبا و با وقار از کارمندان وزارت خارجه‌گرد او بودند. یک بار مرا به گوشه‌ای کشید و گفت:

«می‌خواهم از شما چیزی بی‌روسم. یادتان هست یک روز عصر با هم به داروخانه‌ای رفتم و بستنی و سودا خریدیم؟»

«خوب یادم هست.»

«آن روز شما خیلی به من مهربانی کردید و به‌دردم رسیدید. آیا حاضر هستید باز هم همان‌طور مهربان باشید و به‌دردم برسید؟»

«تا آنجا که بتوانم، البته.»

«می‌خواهم راجع به موضوعی با شما حرف بزنم. نمی‌شود یک روز با هم تنها ناهار بخوریم؟»

«هر روز شما بخواهید من حاضرم.»

«دل‌م می‌خواست به‌جای بی‌سروصدایی برویم.»

«موافق هستید یک روز به همپتن کورت برویم و آنجا ناهار بخوریم؟ الان بهترین موقعی است که آدم می‌تواند به آنجا برود و گذشته از این تخت‌خواب ملکه الیزابت را هم خواهید دید.»

این‌زابل با این نظر موافق بود. روزی را برای این کار معین کردیم. اما آن روز هوا ناگهان بد شد. آسمان که تا آن روز روشن و پر آفتاب بود در ابر فرو رفت و بارانی ریز باریدن گرفت. از این رو به این‌زابل تلفن کردم و گفتم آیا بهتر نمی‌داند ناهار را در شهر صرف کنیم؟

«توی باغ که نمی‌توانیم بنشینیم. داخل عمارت هم تاریک خواهد بود و از نقاشی‌های آن چیزی نخواهیم دید.» جواب داد، «من آنقدر توی باغها نشسته‌ام و نقاشی استادان قدیم را دیده‌ام که جانم به‌لبم رسیده. اما با وصف این برویم.»

«بسیار خوب.»

در وقت مقرر او را از هتلس برداشتم و با اتوموبیل به همپتن کورت رفتم. من هتل کوچکی در آن نزدیکی سراغ داشتم که غذایش نسبتاً خوب بود. یگراست به آنجا رفتم. طی راه این‌زابل با گشادگی همیشگی خود از مهمانی‌هایی که رفته بود و مردمی که دیده بود سخن می‌گفت. از سخنانش چنین بر می‌آمد که این مهمانی‌ها برایش سرگرمی خوبی بوده است، اما از آنچه درباره اشخاص مختلفی که دیده بود می‌گفت پیدا بود که دختری تیزبین است و مسخرگی‌های رسوم مردم‌گونگون را زود می‌بیند. آن روز، هوای بد، مردم دیگر را از بیرون رفتن منصرف کرده بود و در آن سالن ناهارخوری، ما دو تن تنها بودیم. آشپز مهمانخانه در ساختن غذاهای انگلیسی چیره‌دستی تمام داشت و ما هم برای خود مقداری گوشت سرخ‌کرده با نخود فرنگی و سیب‌زمینی سفارش دادیم. با گیللاس آبجو و دسری که به‌دنبال آمد، غذای بدی نبود. پس از آن‌که ناهارمان تمام شد، من پیشنهاد کردم به اتاق نشیمن برویم و به‌روی صندلی‌های راحت بیارامیم و حرف‌هایمان را بزنیم. این اتاق هر چند اندکی سرد بود، در آتش‌دان آن چوب و زغال سنگ

1) Hampton Court قصر بسیار بزرگ و زیبایی است که در زمان هائری هشتم ساخته شد و مدتی محل اقامت شاهان انگلیس بود. اکنون خود آن به صورت موزه و باغ‌های دور و برش برای گردش مردم نگاهداری می‌شود.

چیده بودند و من کبریتی در آن انداختم و چون شعله آتش بر خاست، اندکی از سردی و تنهایی اتاق کاسته شد.

«خوب، این هم از این. حالا بگو ببینم چه می‌خواستی بگویی؟» لیخندی زده پاسخ داد:

«می‌خواستم راجع به همان موضوع قبلی حرف بزنم، یعنی راجع به لاری.»

«حدس زده بودم.»

«می‌دانید که ما نامزدیمان را به هم زدیم.»

«بله، از ایوت موضوع را شنیدم.»

«مادرم از این موضوع خیلی خوشحالست و خیالش در باره من راحت شده.»

چند لحظه خاموش بود و آن‌گاه داستان گفتگوش را با لاری همان‌گونه که من از پیش تا آنجا که می‌توانستم برای خواننده خود بیان کرده‌ام، باز گفت. شاید خواننده من از این درشکفت شده باشد که چگونه دختری حاضر است داستان زندگی شخصی خود را به تفصیل برای کسی که چندان آشنایی نزدیکی با او ندارد بازگو کند. رویهم‌رفته شاید من ایزابل را ده بار بیشتر ندیده بودم و از این گذشته، به جز یک بار در آن داروخانه کوچک در شیکاگو، هرگز با او تنها ننشسته بودم. اما با این همه، رازگشایی او برای من شکفت آور نبود زیرا اولاً از هر نویسنده‌ای بپرسید به شما خواهد گفت که مردم چیزهایی را که به دیگران نمی‌گویند، به نویسندگان می‌گویند. علت این امر را من خود نیز به درستی نمی‌دانم. شاید از آنجایی که یکی دو کتاب او را خوانده‌اند خود را با او از پیش آشنا می‌دانند. شاید هم خود را با قهرمانان کتاب او هم‌کام می‌بینند و می‌خواهند چون آنان با وی یکرنگ و بی‌پرده باشند. گذشته از این، گمان می‌کنم ایزابل دریافته بود که من به لاری و خود او علاقه‌ای خاص یافته‌ام و از جوانی آنان لذت می‌برم و برای همدردی با آنان آماده‌ام. ایزابل از ایوت امید همدردی نداشت زیرا می‌دانست وی آماده نیست خود را به خاطر مرد جوانی که بهترین فرصت زندگی خود را به دور انداخته است در درس بدهد. مادرش نیز نمی‌توانست او را یاوری کند زیرا زنی بود که به اصول اخلاقی خویش پابندی بسیار داشت و از راه عقل قدم بیرون نمی‌نهاد؛ عقل به او چنان آموخته بود که انسان اگر بخواهد

در این جهان به جایی برسد، باید به پابندیهای آن پابند باشد و گرنه سرپیچی از آنچه عرف دیگرانست، جز به بی‌ثباتی و سرنگونی رهنمون نخواهد شد؛ اصول اخلاقی او را بر این می‌داشت که هر مردی باید به پیشه و کاری آنچنان دست زند که بر اثر بذل کوشش و استعداد از آن بتواند برای اداره زندگی زن و فرزندان خویش معاش به دست آورد و از آن یس قادر باشد پسران خود را به تحصیل دانش بگمارد و آماده زندگی کند تا چون هر یک مردی شدند، در راه زندگی نمانند و چون خود مرد، برای بیوه خود به اندازه بر جای بگذارد. ایزابل حافظه‌ای نیرومند داشت و آنچه آن روز میان لاری و اورفته بود، جمله را به یاد می‌آورد. من خاموش به او گوش فرا داده بودم تا آن که سخنانش به آخر رسید. تنها خود او یکبار سخن خود را بریده از من پرسید:

«رایزدیل که بوده؟»

«رایزدیل؟ رایزدیل یک نقاش هلندی بود. چطور مگر؟»

ایزابل گفت: «آن روز لاری از این مرد یاد کرده‌گفت رایزدیل جواب سؤالهای مرا می‌دانسته، وقتی من از او پرسیدم رایزدیل که بوده جواب داد، ای، یکی از کسانی که من در مدرسه نمی‌شناختم، فکر می‌کنید منظور او از این حرف چه بود؟ ناگهان فکری به‌خاطرم رسید. گفتم:

«مطمئن هستی به جای رایزدیل، رویزبروک را اسم نبرده بود؟»

«چرا، شاید هم رویزبروک بود. رویزبروک دیگر کیست؟»

«رویزبروک یک عارف فلاندری بود که در قرن چهاردهم زندگی می‌کرد.»

ایزابل، چون کسی که ناامید شده باشد گفت: «اوه»

این موضوع برای وی چندان مفهومی نداشت. اما برای من بسیار معنی داشت. این نخستین باری بود که متوجه می‌شدم اندیشه‌های لاری به کدام سو متمایل است. پس از آن، همان‌گونه که ایزابل به داستان خود ادامه می‌داد، هر چند هنوز با دقت به گفته‌های او گوش می‌دادم، نیمی از حواسم به دنبال امکاناتی بود که این نام پیش‌کرده بود. نمی‌خواستم پیش از آنچه می‌بایست برای این نکته اهمیت قایل شوم چون امکان آن می‌رفت که لاری تنها برای پیش بردن بحث خویش از این استاد یاد کرده باشد. اما از سوی دیگر این نیز

ممکن بود که لاری به امر مهمی اشاره کرده بود که برای ایزابل نامفهوم بود. قدر مسلم این بود که لاری با جوابی که درباره هویت روزی بروک به ایزابل داده بود، می‌خواست فکر او را از ایسن مرد منحرف سازد.

ایزابل چون داستان خود را به پایان آورد، پرسید: «شما از همه این حرفها چه دستگیرتان می‌شود؟»
چند لحظه‌ای خاموش ماندم و آن‌گاه گفتم:

«یادت هست لاری گفته بود می‌خواهد مدتی را فقط به ولگردی بگذراند؟ اگر آنچه آن روز به تو گفته راست باشد، این ولگردی متضمن کارهای بسیار شاق بوده است.»

«مطمئنم که آنچه گفته راست است. اما آیا شما متوجه نیستید که اگر این همه زحمت را در یک کار تولیدی بسته بود، تاحال برای خود در آمد آبرومندی داشت؟»

«بعضی اشخاص ساختمان فکری عجیبی دارند. جنایتکارانی هستند که مثل مورچه کار می‌کنند تا نقشه‌ای می‌کشند و با اجرای آن نقشه، کارشان به زندان می‌کشد و هنوز از آن زندان خلاص نشده باز از نو به دنبال جنایتی می‌روند و به زندان برمی‌گردند. اگر این همه زحمت و ذکاوت و بردباری را در کار آبرومندان‌های می‌بستند، می‌توانستند برای خودشان زندگی آسوده‌ای بسازند و در اجتماع ترقی کنند. اما خلقتشان آن‌طور است؛ از جنایت خوششان می‌آید.»

ایزابل خنده‌ای کرده گفت:

«بیچاره لاری. یعنی می‌خواهید بگویید دارد یونانی یاد می‌گیرد که بانکی را بزند؟»

من هم خندیدم؛ «نه. می‌خواهم بگویم بعضیها اسیر نیرویی چنان زورمند می‌شوند که از انجام بعضی کارها ناچارند. این نیرو آنها را بی‌اراده به پیش می‌راند و در آن حال حاضرند همه چیز خود را فدا بکنند.»

«حتی کسانی را که دوستشان دارند؟»
«بله.»

«آیا به این می‌شود اسمی غیر از خودخواهی مطلق داد؟»

لبخندی زده گفتم؛ «چه عرض کنم.»

«آخر لاری از یاد گرفتن زبانهای مرده چه نتیجه‌ای می‌تواند

بگیرد؟»

«بعضیها در مورد فرا گرفتن علم شهوت کورکورانه‌ای دارند. این شهوت از روی خودخواهی نیست و از عوامل فردی سرچشمه نمی‌گیرد.»

«اگر بنا باشد آدم از علم استفاده نکند، فایده این علم چیست؟»
«از کجا می‌دانی؟ شاید لاری می‌خواهد از علم خود استفاده کند. شاید هم تنها دانستن برای او لذتی داشته باشد، همان‌طور که نفس نقاشی کردن برای یک نقاش لذت دارد. شاید هم این دانش جویری قدیمی به‌سوی منظوری دورتر از آنچه من و تو می‌بینیم باشد.»

«اگر لاری به دنبال یاد گرفتن چیزی بود، اگر می‌خواست چیزی بداند، چرا وقتی از جنگ برگشت به دانشگاه نرفت؟ مگر نه دکتر لسن و ماما هردو دلشان می‌خواست این کار را بکنند؟»

«هن وقتی در شیکاگو بودم راجع به این موضوع با او حرف زدم. برای لاری لیسانس به‌دردی نمی‌خورد. به نظر من لاری خوب می‌دانست چه می‌خواهد و به دنبال چه چیز می‌گردد، و حس می‌کرد که آن چیز را در دانشگاه پیدا نخواهد کرد. می‌دانی، در علم همان‌طور که عده‌ای مثل یک مشت گوسفند باهم به راه می‌افتند، یکی هم پیدا می‌شود که گرگ یک‌ه‌تاز می‌شود و تنها به شکار می‌رود. به نظر من لاری یکی از آن آدمهایی است که جز راه تنهایی، راهی نمی‌تواند برود.»
«یادم هست یک دفعه از او پرسیدم آیا دلش می‌خواهد کتاب بنویسد؟ خندیده جواب داد چیزی ندارد که راجع به آن کتابی بنویسد.»

لبخندی زده گفتم؛ «تابه حال من هزار جور دلیل برای کتاب ننوشتن شنیده‌ام، اما هیچ‌یک به اندازه این یکی بی‌اساس نبوده.»
ایزابل از روی بی‌جوصلگی حرکتی کرد. پیدا بود حال هیچ‌گونه شوخی ندارد. گفت:

«برای من مشکل بی‌جواب اینست که چرا او می‌بایست این‌طور از آب دربیاید. پیش از جنگ او هم مثل همه دیگر بود. از ظاهرش بر نمی‌آید، اما تنیس‌باز خیلی خوبیست و گلف را هم خوب بازی می‌کند. پیش از جنگ همه کارهایی را که ماها می‌کردیم می‌کرد، پسرک کاملاً معمولی و عاقلی بود و هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید وقتی بزرگ شد مردی معمولی و عاقل نخواهد شد. هرچه باشد شما

نویسنده هستید و باید بتوانید این موضوع را توضیح بدهید.»
 «من؟ من که هستم که درهم پیچیدگیهای بی پایان طبیعت بش
 را توضیح بدهم؟»

گویی حرف مرا نشنیده است، به سخن خود ادامه داده گفت:
 «برای همین بود که می خواستم امروز باشما حرف بزنم.»
 «خیلی ناراحت هستی؟»

«نه. نمی شود گفت ناراحتم. وقستی لاری پیشم نیست، اوضاع
 درست است. تنها وقتی با او هستم در خود احساس ناتوانی می کنم.
 حالا دیگر غصه ام به درد گرمی بدل شده، مثل کوفتگی که آدم
 بعد از اسب سواری زیاد توی تنش احساس می کند؛ درد نیست، آدم
 را کلافه نمی کند، اما آدم همیشه از وجود آن باخبر است. بالاخره
 تمام خواهد شد. اما دلم می سوزد که لاری این طور زندگی خودش را
 حرام کند.»

«شاید نکنند. راهی که پیش گرفته راه دراز و پرنحمتی است،
 اما شاید در آخر چیزی را که دنبال آنست بیابد.»
 «که آن چه باشد؟»

«هنوز متوجه نشده ای؟ به نظر من در آنچه بتو گفته باصراحت
 تمام به آن اشاره کرده، خدا.»
 «خدا!»

اما تکرار این کلمه از سوی او، فریاد تعجبی بیش نبود. به کار
 بردن این کلمه به دو منظور جداگانه از طرف ما دو نفر تأثیر مسخره ای
 داشت که هر دو را به خنده انداخت. اما ایزابل باز بیدرنگ حالت
 جدی به خود گرفت و من در تمام وجود او چیزی همانند ترس احساس
 کردم. گفت: «چه چیز باعث شده است شما این فکر را بکنید؟»
 «هیچ چیز. فقط حدس می زنم. از من خواستی بگویم به عنوان

یک نویسنده چه فکر می کنم و من هم گفتم. متأسفانه تو نمی دانی در
 جنگ برای او چه پیش آمد کرده که او را این قدر تکان داده. من فکر
 می کنم هر چه بوده، خیلی غیرمنتظره بوده و در لاری این احساس را
 زنده کرده که زندگی زودگذر است و باید برای غمها و عصیانهای این
 دنیا، جبرانی وجود داشته باشد.»

می دیدیم که ایزابل از رنگ تازه ای که من به صحبت مان داده ام
 خوشش نمی آید. این لحن کلام او را تکان می داد و در او احساس

بیگانگی و ناراحتی برمی انگیزد.

«به نظر شما همه اینها زاینده یک فکر مریض نیست؟ آدم باید دنیا
 را آن طور که هست بپذیرد. آدم وقتی به وجود آمد باید بکوشد و
 حداکثر استفاده را از عمر خود بکند.»
 «شاید تو راست می گویی.»

«من دختر عادی و ساده ای هستم و تظاهر به بودن غیر از این هم
 نمی کنم. من می خواهم زندگی را با خوشی بگذرانم.»

«معلوم می شود میان شما دو نفر هیچ هماهنگی روحی وجود
 نداشته. چه بهتر که پیش از عروسی کردن این مطلب را دریافتید.»
 «من می خواهم عروسی کنم و بچه دار بشوم و زندگی کنم.»

لیخن دزنان حرف او را بریده گفت:

«- و عمر خودت را در محیطی که دست مهربان طبیعت برایت
 فراهم آورده بگذرانی.»

«چه مانعی دارد؟ محیط خیلی خوشایندیست و من به آن راضی
 هستم.»

«شماها مثل دو رفیقی هستید که بخواهند تعطیلات خود را با هم
 بگذرانند، اما یکی شان بخواهد از کوههای یخ زده گرینلند بالا برود
 و دیگری بخواهد در سواحل هندوستان به ماهیگیری سرگرم شود.

پرواضح است که چنین چیزی عملی نیست.»

«بله، اما ممکن است من در کوههای یخ زده گرینلند برای خودم
 از پوست خوک آبی پالتویی تهیه کنم و حال آن که معلوم نیست در
 سواحل هندوستان ماهی پیدا بشود.»

«این را دیگر باید منتظر نشست و دید.»

گرهی در ابروانش افتاد و گفت: «چرا این حرف را می زنی؟
 مثل این که مدام سعی می کنید چیزی را پنهان کنید. من می دانم که
 در این نمایشنامه دل اول را لاری بازی می کند و من چندان کاره ای
 نیستم. لاری است که مغز متفکر دارد، اوست که این خواب قشنگ
 را می بیند. حتی اگر خواهش راست هم در نیاید، باز خود این خواب
 دیدن هیجان آور و جالب است. نقش من تنها نقش آدم سخت و مادی
 و گدا صفتی است که جز به چیزهای واقعی و عملی نمی اندیشد. چیزهایی
 که با شعور ظاهر سروکاری دارد هیچوقت خیال انگیز و درخور همدردی
 نیست. اما آنچه شما فراموش کرده اید اینست که قرار بود سختی این

ماجرا همه برگردن من باشد. اگر ما با هم عروسی می‌کردیم ولاری به‌رویه خود ادامه می‌داد، ممکن بود روزی با گردنی فراز به دنبال خود خطی از افتخار به‌جا بگذارد و به‌راه خود برود. اما کار من در آن مدت این می‌بود که با فقر و بدبختی بسازم و به قوت لایموتی راضی باشم. من هم می‌خواهم زندگی کنم.»

«اشتباه می‌کنی. من این را هرگز فراموش نکرده‌ام. سالها پیش، وقتی خودم جوان بودم، مردی را می‌شناختم که دکتر بود و رویه‌رفته دکتر بدی هم نبود، اما طبابت نمی‌کرد. سالها عمر خود را در کتابخانه موزه بریتانیا گذراند و خود را در میان کتابها غرق کرد. هر از گاهی، هر از چند سال یکبار، یک جلد کتاب کلفت نیمه علمی، نیمه فلسفی و بی‌ارزش می‌نوشت که هیچکس آن را نمی‌خواند و خود مجبور بود آن را به خرج خود چاپ کند. تا پیش از مرگ چهار یا پنج تا از این کتابها نوشت و هیچکدام یک‌غاز هم ارزش نداشت. این مرد پسری داشت که دلش می‌خواست افسر ارتش بشود، اما چون پولی نبود که او را به سند هرست بفرستند، مجبور شد به عنوان سرباز نام‌نویسی کند و در نتیجه در جنگ کشته شد. این مرد دختری هم داشت. دخترک خیلی قشنگ بود و خود من هم تا اندازه‌ای گلویم پیشش گیر کرده بود این دختر هنرپیشه شد و روی صحنه تئاتر رفت، اما چندان ذوق و هنری نداشت. دور شهرستانها می‌گشت و در تئاترهای درجه دوم نقشهای بی‌اهمیت بازی می‌کرد و به فلاکت زندگی می‌گذراند. زن او پس از سالها بدبختی و مشقت، عاقبت از پا درآمد و مریض شد و دخترک مجبور شد برگردد و از او پرستاری کند و کارهای دشوار او را به‌گردن بگیرد و همان مشقتهای او را بکشد. زندگی همه آنها بدین‌سان تباہ شد بی‌آن که نتیجه‌ای دستگیر کسی بشود. وقتی آدم تصمیم می‌گیرد راه معمولی را که دیگران رفته‌اند ترک کند، دارد با اقبال خود شیر یا خط بازی می‌کند. خیلیها به این بارگاہ خواننده می‌شوند، اما از میان همه، جز معدودی برگزیده نمی‌شوند.»

«مادر و دایی الیوت با کاری که من کردم موافق بودند. آیا شما هم موافق هستید؟»

«عزیز من، برای تو چه فرقی می‌کند که من موافق باشم یا نباشم. هر چه باشد من برای تو بیگانه‌ای بیش نیستم.»

لیخندی دلنواز زده گفت: «من شما را به‌عنوان یک ناظر بیطرف

قبول دارم و دلم می‌خواند نظر موافق شما را هم داشته باشم. آیا شما فکر نمی‌کنید من کار درستی کرده‌ام؟»

در حالی که مطمئن بودم نکته باریکی را که در پاسخ خود می‌گنجانم درک نخواهد کرد، گفتم:

«چرا. به نظر من برای خودت کار درستی کرده‌ای.»

«پس چرا وجدانم ناراحت است؟»

«مگر راستی وجدانت ناراحت است؟»

در حالی که لیخندی رقت‌انگیز بر چهره داشت، سری تکان داد و گفت:

«می‌دانم کار عاقلانه‌ای کرده‌ام. می‌دانم هر آدم منصفی اذعان می‌کند که تنها کاری را که می‌توانستم بکنم کرده‌ام. می‌دانم که از هر نقطه نظر، از نقطه نظر شعور دنیایی، از نقطه نظر شرم اجتماعی، از نقطه نظر خوب و بد، کاری را کرده‌ام که می‌بایست بکنم. اما با وجود این، ته دلم احساس می‌کنم که اگر آدم بهتری بودم، اگر کمتر خودخواه بودم و کمی بیشتر از خود گذشتگی و بلندطبعی کرده بودم، می‌بایست با لاری ازدواج کنم و زندگی را که او پیشنهاد می‌کرد بپذیرم. حس می‌کنم که اگر او را به اندازه دوست می‌داشتم، حاضر می‌شدم به خاطر او دست از دنیا بردارم.»

«خوب، عکس این هم صدق می‌کند؛ اگر او هم تو را به اندازه دوست داشت، در انجام آنچه تو می‌خواستی درنگ نمی‌کرد.»

«این را هم به خودم گفته‌ام. اما با وجود این خیالم راحت نمی‌شود. شاید علتش آن باشد که در طبیعت زن بیش از مرد گذشت و فداکاری هست.»

«خوب، پس چرا دل به‌دریا نمی‌زنی و این کار را نمی‌کنی؟»

در تمام این مدت با لحنی سبک سخن گفته بودیم، گویی درباره کسانی که هر دو می‌شناسیم و لسی هیچ یک در کارشان دخالتی نداریم صحبت می‌کنیم. حتی هنگامی که ایزابل ماجرای آن روز با لاری را برای من روایت می‌کرد لحنش آرام و شاد بود و در آن، گاه‌گاه رنگ استهزاء می‌دوید، گویی انتظار ندارد سخنانش را جدی بگیرم. اما اکنون، با جمله آخری که من گفتم، رنگ از روی او پرید:

«می‌ترسم.»

لحظه‌ای هر دو خاموش بودیم. انگشت یخ‌زده‌ای روی ستون

فقراتم دوید. من هرگاه خود را با احساسات زرف انسانی دیگر روبرو می‌یابم همین احساس را می‌کنم زیرا احساسات واقعی همیشه برای من وحشت آور و ترس‌زاست. عاقبت پرسیدم:

«آیا او را خیلی دوست داری؟»

«نمی‌دانم. دیگر از دست او کفرم درآمده. دیگر حوصله ندارم. اما باز دلم او را می‌خواهد.»

باردیگر خاموشی میانمان حکمروا شد. نمی‌دانستم چه بگویم. اتاقی که در آن نشسته بودیم اتاقی کوچک بود و پرده‌های سنگین توری آن راه روشنایی بیرون را بسته بود. بر روی دیوارهای آن چند تصویر از صحنه‌های شکار دیده می‌شد. ائانه سنگین و قهوه‌ای رنگ، مبلهای چرمین و کهنه و هوای غمناک آن که بوی پوسیدگی داشت انسان را به یسار یکی از اتاقهایی که در داستانهای دیکننز آمده می‌انداخت. برخاستم و آتش را سیخ زدم و مقداری زغال سنگ بر آن انباشتم، این‌ابل ناگهان به سخن آمده گفت:

«راستش را بخواهید، فکر می‌کردم وقتی کار به جای باریکش رسید، لاری مغلوب خواهد شد چون می‌دانستم آدم ضعیف‌النفسی است.»

فریاد زدم:

«ضعیف‌النفس؟ خدا یا! چطور چنین فکری به سرت راه یافته بود؟ آدمی را که یکسال تمام در برابر همه دوستان و همکارانش ایستادگی کرده تا نظر خود را به کرسی بنشانند تو ضعیف‌النفس می‌خوانی؟»

«آخر من همیشه هر بلایی می‌خواستم می‌توانستم به سر او بیاورم. می‌توانستم او را دور انگشت کوچک دست خودم بچابم. او هرگز در کارهایی که ما می‌کردیم پیشقدم کسی نمی‌شد، حس رهبری نداشت. همیشه به دنبالش دیگران، با بقیه بچه‌ها از دیگری پیروی می‌کرد.»

سیگاری آتش زدم و به حلقه دود آن چشم دوختم تا آنکه هر لحظه بز رنگت شد و در هوا از میان رفت، این‌ابل به سخنان خود ادامه داده گفت:

«ماما والیوت بعد از آن رفت و آمد مرا با او کار غلطی می‌دانستند اما من به حرفهایشان چندان اهمیتی نمی‌دادم. تا دم آخر گمان می‌کردم تسلیم خواهد شد. نمی‌توانستم باور کنم که وقتی به خود قبولاند که من حرف آخرم را زده‌ام، دیگر تسلیم نخواهد شد.» این‌ابل

احظه‌ای درنگ کرد و آنگاه لیخندی پراز شیطنت زده گفت: «اگر رازی را برایتان فاش کنم یکه نخواهید خورد؟»

«گمان نمی‌کنم.»

«وقتی تصمیم گرفتیم به لندن بیاییم، به لاری تلفن زدم و پیشنهاد کردم آخرین روز اقامت در پاریس را باهم بگذرانیم. وقتی به ماما و دایی الیوت گفتم، دایی الیوت گفت کار زشتی کرده‌ام و ماما گفت عملی که کرده‌ام غیر لازم بوده است. وقتی ماما می‌گوید کاری غیر لازم است، یعنی سخت با آن مخالف است. دایی الیوت می‌خواست بداند چه می‌خواهیم بکنیم. به او گفتم می‌خواهیم شام را باهم بخوریم و بعد سری به همه کاباره‌های پاریس بزنیم. سخت عصبانی شد و به ماما گفت مرا از این کار نهی کند. ماما گفت، اگر ترا از رفتن نهی کنم، به حرفم محل خواهی گذاشت؟ گفتم: نه عزیزم، هیچ. و ماما گفت: من هم همین فکر را می‌کردم. در این صورت نهی کردن من مثل این‌که زیاد تأثیری ندارد.»

«مادر تو زن بسیار زیرک و دانایی است.»

«فکر نمی‌کنم چیزی ندیده از زیر نظرش بگذرد. وقتی لاری دنبال من آمد، به اتاق مادرم رفتم تا از او خدا حافظی کنم. خودم را کمی آراسته بودم. می‌دانید که در پاریس آدم اگر توالت نکند مثل این‌که لخت است. مادرم وقتی سر و وضع مرا دید، چنان از سر تا پایم را برانداز کرد که من فهمیدم به منظورم بی برده است. اما چیزی نگفت. فقط مرا بوسید و گفت امیدوارم به هر دو تان خوش بگذرد.»

«خوب، بگو بینم منظورت چه بود؟»

این‌ابل متردد نگاهی به من کرد، گویی خود نیز نمی‌دانست تا چه پایه حاضر است با من بی برده سخن بگوید.

«خودم به نظر خودم قشنگ شده بودم. گذشته از این، آخرین فرصت بود. لاری در رستوران ماکسیم میزی گرفته بود. شام خوبی خوردیم و شامپانی مفصلی نوشیدیم. من تادم می‌خواست حرف زدم و لاری را خنداندم. یکی از عللی که من از لاری خوشم می‌آید اینست که هر وقت بخواهم، می‌توانم او را بخندانم. باهم رقصیدیم. وقتی از آنجا حوصلمان سر آمد، به «شانودو مادرید» رفتیم. عده‌ای از آشنایان خودمان را آنجا دیدیم و به آنها ملحق شدیم و باز مقداری

نکه‌ای شیرینی بگیرد. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ دیدم نمی‌شود. می‌دانید چه کردم؟ گفتم؛ شاید بهتر باشد نیایی چون ماما حالش خوب نیست و اگر خوابیده باشد نمی‌خواهم بیدارش کنیم. شب به‌خیر. صورتم را پیش آوردم تا مرا ببوسد. آنوقت از در بیرونش کردم. پرسیدم: «پشیمان هستی؟»

«هم هستم و هم نیستم. اما در آن لحظه جز آن کاری که کردم کاری از دستم ساخته نبود. نیروی مرموزی در آن لحظه مجبورم کرد آن کار را بکنم.» ایزابل لبخندی زده گفت: «نیروی مرموزی که شاید شما اسمش را آن «روی» بهتر من بگذارید.»

«همین‌طور است.»
«خوب، پس همان روی بهتر نتیجه آن عمل را هم تحمل خواهد کرد تا در آینده اینقدر بذل و بخشش نداشته باشد.»
در حقیقت حرفهایمان به‌همانجا خاتمه پذیرفت. شاید همین که ایزابل توانسته بود حرفهایش را بی‌پرده باکسی در میان بگذارد تا اندازه‌ای از بار درویش کاسته شود. به‌هرحال از من جز آن که به سخنان او گوش داده باشم کمکی ساخته نشد. چون خودم احساس می‌کردم نتوانسته‌ام از درد او بکاهم، کوشیدم تا چیزی بگویم که مایه تسلی خاطر او شود.

گفتم: «می‌دانی، آدم وقتی عاشق است و در عشقش شکستی می‌آید، خیلی ناراحت می‌شود و فکر می‌کند هرگز از آن ناراحتی خلاص نخواهد شد. اما تعجب خواهی کرد که دریا چه دست مرهم گذاری دارد.»

لبخندی زده پرسید: «منظورتان چیست؟»
«عشق دریانورد خوبی نیست و چون سفر دریا پیش آمد، پایش سست می‌شود. وقتی به امریکا رسیدی و میان تو و لاری یک اقیانوس فاصله افتاد، آنوقت می‌بینی آن دردی که الان اینقدر غیرقابل تحمل به‌نظرت می‌آید چطور سبک خواهد شد.»

«از روی تجربه این حرف را می‌زنید؟»
«از روی تجربه گذشته‌ای طوفان زده. من هر وقت عشقم ناکام می‌شد، فوری سوار یک کشتی اقیانوس‌پیما می‌شدم.»
از باز ایستادن باران نشانی نبود. از این روی براین نکته توافق کردیم که ایزابل از ندیدن لاشه شریف همپتن‌کورت به خواری

شامپانی خوردیم. از آنجا همه باهم به «آکلیا» رفتیم. لاری خوب می‌رقصد و دوتایی به‌هم می‌آییم. در اثر آن همه گرما و موزیک و مشروب من داشتم کم‌کم مست می‌شدم. دیگر هیچگونه خودداری در خود نداشتم. صورت خود را به‌صورت لاری چسبانده بودم و با او می‌رقصیدم. خوب می‌دانستم چقدر مرا می‌خواهد و خدا می‌داند من هم او را می‌خواستم. ناگهان فکری به سرم زد. شاید هم از همان اول این فکر در سرم بود. باخودم گفتم او را مجبور می‌کنم با من به‌خانه بیاید و وقتی به آنجا آمد... آنچه شدنی است می‌شود.»
«والله! نکته را ظرفتر از این نمی‌توانستی بیاوری.»

«اتاق من با اتاق دایی الیوت و ماما خیلی فاصله داشت. بنا بر این می‌دانستم از آن جهت خطری نیست. قصد داشتم پس از آن وقتی به امریکا برگشتیم برای او کاغذی بنویسم و بگویم حامله شده‌ام. آنوقت دیگر مجبور می‌شد برگردد و مرا بگیرد. همین قدر که برمی‌گشت دیگر نگاه داشتنش چندان کار مشکلی نبود، مخصوصاً که حال ماما هم خوب نیست. باخود می‌گفتم: «عجب احمقی بودم که این فکر را پیش از اینها نکردم» وقتی موزیک تمام شد، همانجا در آغوش او ماندم و پس از چند دقیقه گفتم دیر شده و ما هم باید فردا ظهر به‌ترن برسیم پس بهتر است برویم. سوار تاکسی شدیم. من خودم را به او چسباندم و او هم بازویش را دور من حلقه کرد و مرا بوسید. چندین بار مرا بوسید. چه بهشتی بود. مثل این که هنوز یک دقیقه نگذشته بود که تاکسی کنار خانه ایستاد. لاری پول آنرا داد و روانه‌اش کرد. بعد گفتم:

«من پیاده به‌خانه می‌روم.»
تاکسی راه افتاد و زفت و من دستهایم را گرد گردن او حلقه کردم و گفتم:

«نمی‌آیی تو یک گیلان دیگر مشروب باهم بخوریم؟»

«چرا. چه مانعی دارد.»

«او زنگ زد. در را رویمان باز کردند. وارد سرسرا که شدیم، چراغ را روشن کرد. نگاهم به‌چشمهای او افتاد. آنقدر اطمینان و بیرنگی در آنها دیدم، آنقدر چشمهایش از تزویر خالی بود، آنقدر از دامی که برایش گسترده بودم بیخبر به نظر می‌رسید که دیدم نمی‌توانم او را فریب بدهم. مثل این بود که آدم بخواد از بچه‌ای

نخواهد مرد. به لندن برگشتیم. پس از آن دو یا سه بار دیگر نیز
 او را دیدم. اما هر بار عده‌ای دیگر نیز حاضر بودند. آنگاه، من که
 برای مدتی از لندن سیر شده بودم، به سوی تیروول حرکت کردم.

بخش سوم

۱

ده سال رفت و من در این ده سال نه ایزابل و نه لاری هیچیک را
 ندیدم. اما به سببی که از این پس خواهم گفت، الیوت را بیش از پیش
 می‌دیدم و او گاه به‌گاه از آنچه بر ایزابل می‌رفت مرا باخبر می-
 داشت. اما او نیز از لاری بیخبر بود و نمی‌توانست مرا از حال او
 آگاه سازد.

«تا آنجا که من می‌دانم، لاری هنوز در پاریس زندگی می‌کند. اما
 فکر نمی‌کنم من جایی با او برخورد کنم چون حلقه‌آشنایان ما با هم
 یکی نیست. راستی حیف بود که پسرک این‌طور آتیۀ خودش را خراب
 کرد. فامیل او فامیل بسیار خوبیست و من اطمینان دارم که اگر
 خودش را به‌من سپرده بود، می‌توانستم او را آدمی از آب در بیاورم.
 به هر صورت ایزابل خوب از این معرکه جست.»

اما حلقه‌آشنایان من چون الیوت تنگ نبود و من در پاریس عده‌ای
 را می‌شناختم که اگر الیوت می‌شنید، سخت بر منش اشرافیش گران
 می‌آمد. من در سفرهای کوتاه اما مکرری که به پاریس می‌کردم، هر بار
 از یکی از اینان جوویای حال لاری می‌شدم. برخی از ایشان آشنایی
 اندکی با وی داشتند، اما هیچکدام نمی‌توانستند خود را با او صمیمی
 بدانند و من در این مدت نتوانستم از هیچیک درباره‌ی لاری خبری به
 دست آورم. به رستورانی که او معمولاً در آن شام می‌خورد رفتم، اما
 معلوم شد درازمدتی است به آنجا سری نزده است. در کافه‌های بولوار
 دومون پاریس نیز که پاتوق ساکنان آن گوشه‌ی پاریس بود هرگز با او
 روبرو نیامدم.

دراهر یکن اکسیرس به امانت گذاشتم. آن وقت يك دست لباس اضافی و چند تا پیرهن و لباس زیر توی يك جامه‌دان دستی گذاشتم و به راه افتادم. معلم یونانی من خواهری داشت که زن مدیسر يك معدن در «لنز» بود و معرفی‌نامه‌ای به نام من به این شخص نوشت. شما هیچوقت لنز را دیده‌اید؟»

«نه.»

«لنز در شمال فرانس، نزدیک مرز بلژیک است. من يك شب بیشتر آنجا نماندم. صبح روز بعد قطار محلی را سوار شدم و به محل معدنها رفتم. هیچوقت به دهکده‌ای که نزدیک معدنی باشد رفته‌اید؟»

«در انگلستان بله.»

«فکر نمی‌کنم چندان فرقی با جاهای دیگر داشته باشد معدنی است و خانه مدیر معدنی و پشت آن ردیفهای خانه معدن چیان که همه دوطبقه روی هم ساخته شده و همه شبیه هم است و آنقدر وحشتناک است که دل آدم را از جا می‌کند. يك کلیسای زشت و تازه‌ساز و چندین مشروب‌فروشی در آن وجود دارد. روزی که من به آنجا رسیدم، هوا سرد و غم‌زده بود و باران تنگی می‌بارید. به دفتر مدیسر معدن رفتم و معرفی‌نامه خودم را برای او فرستادم. مدیر معدن مرد کوچک و چاقی بود که گونه‌های سرخی داشت و از ظاهرش پیدا بود از آن آدم‌های بیست که از خوردن لذت می‌برند. خیلی از معدنچیهاشان در جنگ کشته شده بودند و از این‌رو از لحاظ کارگر دستشان تنگ بود. عده‌ای نزدیک به دویست یا سیصد کارگر لهستانی برایشان کار می‌کردند. یکی دو سؤال از من کرد. از این‌که آمریکایی بودم زیاد خوشش نیامد. به نظرش دوز و کلکی در کار بود. اما برادر زنش از من در آن کاغذ خیلی تعریف کرده بود، و این بود که مرا پذیرفت. می‌خواست بیرون از معدن به من کاری بدهد اما قبول نکردم. گفتم می‌خواهم به درون معدن، به زیرزمین بروم. گفت اگر عسادت نداشته باشم برایم سخت خواهد بود. گفتم حرفی ندارم. این بود که مرا به عنوان کمک معدنچی به یکی از کارگرها سپرد. البته این کار، کار پسر بچه‌ها بود، اما چون پسر بچه کافی نداشت مرا به این کار گماشت. کارگری که مرا به او سپرده بود آدم خوبی بود. از من پرسید جایی برای زندگسی سراغ دارم یا نه. گفتم نه. روی يك تکه کاغذ نشانی خانه‌ای را نوشت و به من داد و گفت اگر به آن نشانی بروم، زن

پس از آن که ایزابل از پاریس رفت، لاری قصد داشت به یونان برود، اما از این فکر منصرف شد. داستان آنچه را در حقیقت بر او رفته بود خود او سالها بعد برای من حکایت کرد اما من چون فکر می‌کنم نقل این ماجراها به ترتیب اتفاق و از روی تاریخ بهتر خواهد بود، آن‌را در اینجا می‌آورم. لاری پس از رفتن ایزابل، همه تابستان را در پاریس بود و بیوقفه تا نیمه‌ای از پاییز رفته کار می‌کرد.

«انوقت حس کردم باید کمی استراحت کنم و دست از کتاب خواندن بردارم. دو سال بود روزی هشت تا ده ساعت کار کرده بودم و کتاب خوانده بودم. این بود که در معدن زغال سنگی مشغول کار شدم.»

با تعجب گفتم: «چی؟ چکار کردی؟»

به شگفت‌زدگی من خندیده گفت:

«پیش خودم فکر کردم چند ماه کار ییدی برایم مفید خواهد بود. حس می‌کردم که با این کار به خودم فرصت خواهم داد که افکارم را ترتیبی بدهم و با خودم آشتی کنم.»

خاموش ماندم. از خود می‌پرسیدم آیا این اقدام بیمقدمه و عجیب تنها به این سبب بوده است یا رفتن ایزابل و سر باز زدن وی از ازدواج با او نیز در آن دستی داشته است. حقیقت این بود که من از میزان علاقه لاری به ایزابل باخبر نبودم. بیشتر مردم هنگامی که عاشق می‌شوند، برای خود بهانه‌ها می‌تراشند تا آنچه را دلخواهشان است انجام دهند و کاری را که می‌کنند نزد خود عاقلانه جلوه دهند. شاید سبب این همه ازدواج به مصیبت کشیده نیز همین باشد. اینان چون کسانی هستند که هستی خویش را به دست کلاهبرداران می‌سپارند و از آنجا که آن کلاهبرداران را دوست خود می‌دانند، از این نکته غافل می‌مانند که کلاهبردار نخست کلاهبردار است، آن‌گاه رفیق. از همین‌رو گمان می‌کنند که این دوست کلاهبردار هر چند نادرستکار و حیله‌گر باشد، با آنان چنین نخواهد بود. درست است که لاری با نیرویی شگفت از قربانی کردن آنچه در زندگی به نظرش درست آمده بود سر باز زده بود، اما از کجا که از دست دادن ایزابل برایش تلختر و تحمل‌ناپذیرتر از آنچه پنداشته بود نشده بود؟ از کجا که او هم چون همه ما، خدا و خرما را با هم نمی‌خواست؟

«خوب، به حرفت ادامه بده.»

«همه کتابها و لباسهای خودم را توی دوچمدان جا دادم و آنها را

یکی نوزده سال داشت و قرار بود چند ماه دیگر برای انجام خدمت سربازی برود و دیگری هجده سالش بود.

«وقتی مستأجر لهستانی برگشت، آنها رفتند خودشان را بشورند. مردك لهستانی یکی از آن اسمهای مشکل لهستانی داشت، اما همه او را کاستی صدا می‌کردند. آدم هیولایی بود: از لحاظ قد هفت هشت سانت از من بلندتر و از لحاظ جثه خیلی از من درشتتر. صورت گاوشتالود و رنگ پریده، دماغی کوتاه و پهن و دهنی گشاد داشت. چشمهایش آبی بود و چون نتوانسته بود درست خاکه زغالها را از لای ابروها و مژه‌های خود بشورد، مثل این بود که خودش را توالت کرده است. سیاهی مژه‌هایش چشمهای آبییش را آبیتر می‌کرد. آدم زشت و بدقواره‌ای بسود. پسرهای صاحبخانه بعد از این که لباسهایشان را عوض کردند، از خانه بیرون رفتند. اما مردك لهستانی همان‌جا توی آشپزخانه نشست و در حالی که پیپ می‌کشید، به خواندن روزنامه سرگرم شد. من توی جیبم کتابی داشتم، آن را درآوردم و به خواندن مشغول شدم. متوجه شدم که یکی دو بار زیر چشمی به من نگاه کرد. بعد روزنامه‌اش را زمین گذاشت و پرسید:

«چه می‌خوانید؟»

کتاب را به او دادم تا خودش ببیند. نسخه‌ای از کتاب «شاهزاده خانم کلو» بود که چون در جیب جا می‌شد در ایستگاه راه آهن پاریس آن را خریده بودم. اول نگاهی به آن کرد، بعد با تعجب نگاهی به من. کتاب را پسم داد. لبخند مرموزی به روی صورتش نشست:

«سرگرم‌کننده هست؟»

«به نظر من خیلی جالب است. حتی می‌شود گفت مسحور کننده است.»

«من آن را وقتی در ورشو مدرسه می‌رفتم خواندم. حوصله‌ام را سر برد.» فرانسه را خیلی خوب حرف می‌زد و هیچ لهجه لهستانی نداشت. «حالا دیگر غیر از روزنامه و داستانهای پلیسی چیزی نمی‌خوانم.»

«مادام لکلرک صاحبخانه، در حالی که چشمی بر سوپ روی اجاق داشت، سر مین نشسته بود و جوراب وصله می‌زد و در همان حال آنچه را من صلاح دیده برای او گفته بودم برای کاستی نقل می‌کرد. کاستی هم همان‌طور که پیپ خودش را دود می‌کرد و چشمان آبی شفاف

صاحبخانه تختخوابی و جایی به من خواهد داد. این زن بیوه یکی از معدنیچها بود که شوهرش کشته شده بود و دو پسرش در معدن کار می‌کردند.

«جامه‌دان خودم را برداشتم و به‌راه افتادم. خانه را پیدا کردم. زنی قد بلند و لاغر اندام باموهای جوگنمی و چشمهای درشت سیاه در را رویم باز کرد. معلوم بود روزگاری زن زیبایی بوده است. الان هم اگر دو دندان جلویش نیفتاده بود، باز هم در پیری خود چندان زشت نبود. گفت اتاق خالی ندارد، اما در یکی از اتاقهایی که به يك لهستانی اجاره داده است دو تخت هست و اگر من بخواهم می‌توانم تخت دومی را بگیرم. اتاقهای دیگر یکی که در طبقه بالا قرار داشت دست دو پسرش بود و دیگر - ری را خودش پر داشته بود. اتاقی که به من نشان داد در طبقه اول قرار داشت و یعنی اتاق نشیمن بود. من هر چند دلم می‌خواست اتاق جداگانه‌ای داشته باشم، فکر کردم بهتر است زیاد خرده گیری نکنم و آن را بپذیرم. گذشته از این، باران کم‌کم تند شده بود و مرا خیس کرده بود. این بود که آن تخت را پذیرفتم و خودم را مستقر کردم. چون اتاق نشیمن خود را اجاره داده بودند، دوسه تا صندلی راحتی نیم‌دار در آشپزخانه گذاشته بودند و از آن به‌عنوان نشیمن هم استفاده می‌کردند. گوشه حیاط يك زغال‌دانی ساخته شده بود که از آن برای استحمام هم استفاده می‌شد. پسرهای او و مستأجر لهستانی‌اش ناهار خسود را باخود برده بودند اما قرار شد من ظهر با او ناهار بخورم. وقتی ناهار خوردیم، من توی آشپزخانه نشستم و پیپم را روشن کردم و او، در حالی که کارهایش را انجام می‌داد، داستان زندگی خود و فامیلش را برایم گفت. بقیه اهل خانه هم بعد از آن که کارشان تمام شد برگشتند. اول مستأجر لهستانی هم اتاق من آمد و بعد از او پسرهای صاحبخانه. صاحبخانه مرا به‌مرد لهستانی معرفی کرد، اما او فقط سری تکان داد و بی آن که حرفی بزند، کتری بزرگی را از روی میخ آشپزخانه برداشت و برای شستن خود به‌زغال‌دانی کنار حیاط رفت. پسرهای صاحبخانه با وجود آن‌که صورتشان از زغال سیاه و چرک‌سین بود، جوانهای خوش قیافه‌ای بودند و به‌بازکردن باب دوستی مایلتر از مستأجر لهستانی خود می‌نمودند. از آنجایی که من امریکایی بودم، هر دو مرا جزء غریب می‌پنداشتند و به من با تعجب نگاه می‌کردند. از این پسرها

لبه تیغ - ۱۴۱

اما او آنها را خیلی بهتر از من می‌شناخت و من از خود می‌پرسیدم چه‌طور شده این‌طور آدمی در آن دهکده کوچک به آن‌طور کاری مشغول شده؟ دیر نبود، اما هر دو مجبور بودیم صبح سحرس کار برویم. این بود که کاستی گفت:

«بیا پیش از این که به خانه برویم یک گیلان آبجو دیگر هم بزنیم.»

«وقتی آبجو را آوردند، کاستی لبی به آن ترک کرد و با چشمان ریز و با هوش خود به من خیره شد. نمی‌دانم چه‌طور و چرا مرا به یاد یک خوک بد اخلاق می‌انداخت پرسید:

«چرا آمده‌ای توی این معدن کثیف کار بکنی؟»

«می‌خواستم ببینم چه مزه‌ای دارد.»

«طفلك، چه احمق!»

«اما تو چرا اینجا کار می‌کنی؟»

شانه‌های بزرگ و بی‌ریخت خود را تکان داده گفت:

«بچه که بودم در مدرسه نظام اشراف وارد شدم. پدرم در دوره تزار زنرال بزرگی بود و من در جنگ گذشته افسر سوار بودم. از پیلوسودسکی بیزار بودم، این بود که با عده‌ای قرار گذاشتیم او را بکشیم. اما کسی راز ما را فاش کرد. پیلوسودسکی از میان ما آنها را که گیر آورد تیرباران کرد، اما من، درست سر بزنگاه، توانستم خودم را از مرز به این طرف بیندازم. جز خدمت در لژیون خارجی یا استخدام در این معدن راهی پیش پایم نبود. از این دو بلا، آن را که کمتر ضرر داشت انتخاب کردم.»

«من پیش از آن کاری را که قرار بود در معدن بکنم به کاستی گفته بودم و او اظهار نظری نکرده بود. اما حالا آرنج خود را روی میز تکیه کرده گفت:

«پنجه میاندازی؟»

«من این رسم زور آزمایی قدیمی را می‌دانستم، این بود که کف دست خود را به کف دست او چسباندم. خندیده گفت: «یکی دو هفته که گذشت دستهایت این‌طور نرم و لطیف نخواهد بود.» من باتمام زور خود دست او را فشار دادم، اما در مقابل قدرت خارق‌العاده او کاری از دستم ساخته نبود و او رفته رفته دستم را خم کرد تا روی میز خواباند. آن وقت گفت:

خود را به من دوخته بود، به حرفهای او گوش می‌داد. از چشمانش پیدا بود آدم زیرک و سرد و گرم چشیده‌ایست. چند سؤال ارمن کرد و وقتی به او گفتم تا آن وقت هرگز در معدنی کار نکرده‌ام، لبخندی زده گفت:

«خودت هم نمی‌دانی چه کار دشواری را پیش گرفته‌ای. آدم اگر کار دیگری از دستش بر بیاید هیچوقت حاضر نمی‌شود به این کار تن بدهد. اما البته این موضوع مربوط به خودت است و حتماً دلیلی دارد که این کار را قبول کرده‌ای. در پاریس کجا زندگی می‌کردی؟»

وقتی به او گفتم، گفت:

«روزگاری من هم هر سال به پاریس می‌رفتم. اما همیشه در خیابانهای اصلی شهر خانه می‌کردم. هیچوقت به رستوران «لارو» رفته‌ای؟ من همیشه آنجا غذا می‌خوردم.»

«خیلی تعجب کردم چون رستوران لارو جای ارزانی نیست. مثل این که تعجب مرا دیده، چون یکبار دیگر همان لبخند طمعه آمیز را زد. اما لارم ندید توضیحی بدهد، این بود که خاموش ماند. مدتی همان‌طور از هر دری حرف زدیم تا آن که پسرهای صاحبخانه برگشتند. شام خوردیم و بعد از شام کاستی مرا دعوت کرد برای نوشیدن یک گیلان آبجو به بیسترو بروم. این بیسترو اتاق بزرگی بود که یک سر آن باری ساخته بودند و بقیه را میزهای رومرمری و صندلیهای چوبی چیده بودند. پیمانوی خود کاری هم گوشه‌ای دیده می‌شد که یکی از مشتریها در آن سکه‌ای انداخته بود و صدای ناهنجار موزیک رقصی از آن درمی‌آمد. غیر از میز ما فقط سه تا از میزها اشغال شده بود. کاستی از من پرسید بلوت بلام یانه؟ از قضا من بلوت را از بچه مچه‌های همدرسم یاد گرفته بودم. کاستی پیشنهاد کرد سر پول آبجو بازی کنیم. من قبول کردم و او ورق خواست. دو لیوان آبجو به او باختم. آن وقت او پیشنهاد کرد سر پول بازی کنیم. او ورق خوب آورد و من شانس بد. هر چند شرط بندی سر پول چندانی نبود، من چند فرانکی باختم. بردن این چند فرانک و دو گیلان آبجو او را سر حال آورد و به حرف واداشت. دیری نکشید که من از طرز حرف زدن و رفتار او جدس زدم مردی تحصیل کرده است. صحبت دوباره به پاریس کشید و کاستی از من پرسید فلانی و ولانی را می‌شناسم؟ اتفاقاً هر دو از زنان امریکایی بودند که من در خانه الیوت دیده بودم.

بیه تیغ - ۱۴۴

شد. پرواضح است که بعد از آن همه کار، دستهایم همه تاول زد و مجروح شد، اما بعد شفا پیدا کرد. به آن کار همشکل عادت کردم.»

«چه مدتی این کار را ادامه دادی؟»

«در آن کار بخصوص چند هفته‌ای بیشتر نگاهم نداشتند. واگنهایی که زغالها را تادم آسانسورها می‌رساند، به وسیله تراکتوری کشیده می‌شد. راننده تراکتور از ماشین آلات چندان سررشته‌ای نداشت و موتور تراکتور او دائم خراب می‌شد. یک روز تراکتور چنان خراب شد که مردک دیگر نتوانست آن را به کار بیندازد و هاج و واج مانده بود. من از مکانیکی سررشته دارم. این بود که دست به کار شدم و در ظرف نیم ساعت تراکتور را راه انداختم. سرکارگر این موضوع را بهمیدر معدن گفته بود. او مرا صدا کرد و از من پرسید از کار موتور سر در می‌آورم یا نه. نتیجه این شد که کار آن مکانیک را به من دادند. البته کار یکنواخت و خسته‌کننده‌ای بود، اما در عوض آسان بود و چون بعد از آن دیگر موتور تراکتور بازی در نیامد، همه از من راضی بودند.»

«کاستی از اینکه من او را ترک کرده بودم سخت دلخور شده بود چون برایش خوب کار می‌کردم و به من خو گرفته بود. در اثر این که مدام با او کار می‌کردم و عصرها با او به بیسترو می‌رفتم و در اتاق او زندگی می‌کردم، خوب او را شناختم. آدم عجیب و غریبی بود. از آن تپیهایی بود که من مطمئنم مورد نظر شما قرار می‌گرفت. با لهستانیهای دیگر رفت و آمد نمی‌کرد و هیچوقت حاضر نمی‌شد به کافه‌هایی که پاتوق آنها بود برود. یادش نرفته بود که اشرافزاده و صاحب منصب و برتر است، این بود که همیشه دیگران را به چشم تحقیر می‌دید. طبیعاً دیگران از این امر عصبانی می‌شدند، اما کاری از دستشان ساخته نبود چون کاستی مثل گاو نر بود و اگر پای کشمشکش پیش می‌آمد، دست خالی می‌توانست شش هفت‌تای آنها را حریف بشود. اما با این که من و کاستی هیچوقت باهم به جایی که لهستانیهای دیگر بودند نمی‌رفتیم، من با عده‌ای از آنها آشنا شدم. وقتی راجع به کاستی صحبت می‌شد، می‌گفتند این که کاستی در یک هنگ سوار زبده صاحب منصب بوده راست است، اما اینکه به علل سیاسی از لهستان فرار کرده است دروغ است. می‌گفتند او را یک شب در باشگاه افسران ورشو در حال تقلب در بازی ورق گرفته و از خدمت سربازی بیرونش کرده بودند. به من می‌گفتند از بازی با او حذرکنم چون دلیل این که کاستی

«زورت بدن نیست، کمتر کسی اینجا هست که بتواند حتی به اندازه تو در برابر من ایستادگی کند. گوش کن. کمک من مردک فرانسوی بیکاره‌ایست که به درد هیچ چیز نمی‌خورد و به اندازه یک شیش هم زور ندارد. فردا با من بیا، من سرکارگر را و او را خواهم ترا به جای او به من بدهد.»

«بید فکری نیست. من حاضرم. اما فکر می‌کنی او این کار را بکند؟»

«البته باید دمسرا دید. پنجاه فرانک داری صرف این کار بکنیم؟»

«دستش را دراز کرد و من اسکناسی از کیف خود درآورده به او دادم. بعد از آن به خانه رفتیم و خوابیدیم. روز دراز و خسته‌کننده‌ای را گذرانده بودم و تا صبح مثل مرده خوابیدم.»

از لاری پرسیدم:

«کار معدن برایت خیلی سخت نبود؟»

پوزخندی زده جواب داد:

«اول خردکننده بود. کاستی با سرکارگر قرار کار را گذاشت و من کمک او شدم. قسمت معدنی که کاستی در آن کار می‌کرد محوطه‌ای بود به اندازه حمام توی هتلها و آدم از راه تونل باریکی به آن می‌رسید که از بس کوتاه بود، آدم مجبور بود چهار دست و پا از آن بگذرد. توی اتاقک مثل جهنم بود و ما وقتی کار می‌کردیم جزشلوار، همه چیز خود را می‌کنیم. بدن هیولا و سفید کاستی مثل حلزون آدم را به چندش می‌انداخت، سروصدای متنه بادی در آن محیط کوچک کرکننده بود. کار من این بود که تکه‌های بزرگ زغال سنگی را که کاستی می‌کند توی زنبیل بزرگی بار کنم و کشان کشان از راه همان راهرو باریکی که گفته به تونل اصلی برسانم. آنجا این زغال سنگها را در واگنهایی که به فواصل معین می‌آمد پرمی‌کردند و تا پای آسانسورها می‌بردند. چون به غیر از این یکی معدن زغال سنگ ندیده‌ام، نمی‌دانم طرز کار همه معدنها همین است یا نه. به نظر من این روش کار خیلی بجاگانه و در عین حال دشوار می‌آمد. وقتی نصف روز کار کرده بودیم، چند دقیقه‌ای استراحت کردیم و ناهار خود را خوردیم و سیگارها مان را کشیدیم. وقتی کار روز تمام شد، من نفسی به راحت کشیدم. نمی‌دانید حمام بعد از آن همه زحمت و کثافت چه نعمتی بود. فکر می‌کردم پاهایم دیگر هیچوقت از آن سیاهی که مثل مرکب روی آن ماسیده بود پاک نخواهد

از آنها بدش می آید همین است که می بیند آنها از گذشته او باخبر هستند و حاضر نمی شوند با او بازی کنند.

«من همیشه به او باخته بودم، اما نه زیاد؛ فقط شبی چند فرانک گذشته از این، او هر وقت از من می برد، با اصرار پول مشروبمان را می داد. بنابراین موضوع چندان مهم نبود. من پیش خودم فکر می کردم شانس خوب نیست یا به خوبی او بازی نمی کنم. اما از آن به بعد چشمهایم را درست باز کردم و دیدم مرتب تقلب می کند. اما هر چه سعی می کردم نمی فهمیدم چطور این کار را می کند. راستی که آدم زیرکی بود. پیش خودم مطمئن بودم که برد او نمی تواند همیشه از این باشد که بهتر از من دست می آورد. این بود که مثل سیاه گوش او را می بایدم. اما او از رویاهم هم زیرکتر بود و متوجه شده بود که دیگران پتھاش را پیش من بر آب انداخته اند. یک شب، پس از آن که مدتی باهم بازی کرده بودیم، همان لپخند تلخ و طعنه آمیز روی صورتش نشست. گفت:

«می خواهی چند تا حقه ورق نشانت بدهم؟»

«ورقهارا برداشت و به من گفت ورقی را اسم ببرم. بعد ورقها را برزد و پیش من گرفت و گفت: «یکی را بردار» وقتی یکی از ورقها را برداشتم، دیدم همانست که خودم اسم برده ام. یکی دو حقه دیگر هم نشانم داد و آنوقت از من پرسید پوکسر بلدم یا نه. گفتم بلدم. ورق داد. وقتی ورقهای خودم را باز کردم دیدم چهار آس و یک شاه آمده. پرسید:

«خیلی حاضری روی این دست شرط ببندی، نه؟»

جواب دادم: «بله. حاضرم هر چه دارم شرط ببندم.»

«اگر این کار را بکنی خیلی احمقی.» آنوقت ورقهای خودش را روی میز چید. دیدم برای خودش یک دست استریت فلوش درست کرده است. دهانم از تعجب بار ماند. هر چه فکر کردم نفهمیدم چطور این کار را کرده است. وقتی تعجب مرا دید، خندیده گفت: «اگر من آدم درستی نبودم، تا به حال پیراهن تنت را هم برده بودم.»

خندیده گفتم: «حالا هم بد نبرده ای.»

«اینها بچه بازیست. همه پولی که من از تو برده ام پول یک شام در رستوران لارو نمی شود.»

«تقریباً هر شب مدتی ورق بازی می کردیم و من به این نتیجه رسیدم

که تقلب او بیشتر به خاطر لذتی بود که از این کار می برد. موضوع پول برایش چندان اهمیتی نداشت. مثل این که کیف می کرد مرا دست باندازد و سرم کلاه بگذارد و علم به این که من می دانم تقلب می کند اما نمی توانم هیچ او را بگیرم، این لذت او را چند برابر می کرد.

«اما این تنها یک جنبه شخصیت او بود. جنبه دیگرش مرا مسحور می کرد و نمی توانستم دو شخصیت متضاد او را باهم وفق بدهم. اگر چه می گفتم غیر از روزنامه و داستانهای پلیسی چیزی نمی خواند، آدم پخته و فهمیده ای بود. خوب حرف می زد و هر چند حرفهایش اغلب تند و زننده و طنزآمیز بود، آدم از شنیدن آنها لذت می برد. کاتولیک پروپاقرصی بود و بالای تخت خود صلیبی آویزان کرده بود و هر روز یکشنبه مرتب به کلیسا می رفت. عصر شنبه که می شد، مست می کرد. بیستروبی که به آن می رفتیم شبهای شلوغ بود و دود غلیظی در آن می پیچید. همه جور آدمی می آمد؛ معدنچیهای میان سن با فامیل خود ساکت در گوشه ای می نشستند، جوانها دسته دسته جمع می شدند و جنجال راه می انداختند، عده ای هم عرق ریزان پشت میزها می نشستند، و بسا صدای بلند فریاد می زدند و بلوت بازی می کردند و زنهایشان پشت آنها می نشستند و تماشا می کردند. این جمعیت و سروصدا در کاستی تأثیر عجیبی داشت. به فکر فرو می رفت و به حرف می آمد و عجب آنکه از میان همه مطالب ناسازگار با محیط، در باره عرفان داد سخن می داد. من آن روزها جز خواندن مقاله ای که مترلینگ درباره رویز بروک نوشته بود و من آن را در پاریس خوانده بودم، از عرفان خبری نداشتم. اما کاستی درباره پلوتینوس و دنیس آریوپاز و زاکوب بوم کفاش و مایستراکهارت صحبت می کرد. آدم وقتی از دهان این نره غول بیخاک و دم که از دنیای خودش هم بیرونش انداخته بودند راجع به حقیقت غایبی امور و سعادت پیوستن با خدا حرف می شنید راستی که شاخ در می آورد. این حرفها همه برای من تازگی داشت و مرا سرگردان می کرد و به هیجان می انداخت. مثل کسی بودم که ساعتها در اتاقی تاریک روی تخت خواب افتاده باشد و آنوقت ناگهان روی پرده رخنه ای از نور ببیند و بداند که اگر پرده ها را پس بزند، و رای آنها مزعه های سرسبز را در روشنی سحر گسترده خواهد دید. اما هر وقت می کوشیدم وقتی کاستی مست نیست از این در حرفی بزنم، عصبانی می شد و با چشمانی پر از کینه داد می زد: «وقتی یادم نیست

و بیروح، گویی از وحشت آن که کسی به او خوشامدی نگوید، سر-
سنگین و شرم آلوده به چشم می آمد. مثل نرگس زرد یا سوسن قشنگی
بود که در گلدانی روی پنجره خانه ای در یک محله فقیر و کثیف روئیده
باشد و آدم از وجود آن در آنجا متعجب بشود. یک روز صبح یکشنبه
توی رختخوابها مان دراز کشیده بودیم. یکشنبه ها همیشه تا دیر وقت
می خوابیدیم. من داشتم چیزی می خواندم. یک دفعه کاستی بيمقدمه
گفت:

«من دارم از اینجا می روم. می خواهی با من بیایی؟»

من شنیده بودم که لهستانها تابستان به لهستان بر می گردند تا
خرمنهارا بچینند و بکوبند، اما هنوز وقت این کار نبود و گذشته از
این، کاستی نمی توانست به لهستان برگردد. این بود که پرسیدم:

«کجا می خواهی بروی؟»

«به بیکاره گردی. می خواهم آرام آرام بلژیک را زیر پا بگذارم
و به آلمان بروم. می توانیم در یکی از مزرعه ها کار پیدا کنیم و تابستان
را بگذرانیم.»

در یک چشم بر هم زدن فکرهایم را کردم و تصمیمم را گرفتم.
گفتم:

«فکر بگریست.»

روز بعد به سرکارگر گفتیم دیگر نمی خواهیم کار کنیم. من
جامه دانه را به یکی از معدنچیان دادم و عوض آن کوله باری از او گرفتم.
لباسهای اضافی را که نمی توانستم بپوشم و به دوش بکشم به پسر کوچکتر
مادام لکلرک که تقریباً همقد من بود بخشیدم. کاستی هم همه اسباب
و ابزار خودش را در جامه دانی گذاشت و آن وقت چیزهایی را که
احتیاج داشت توی کوله بارش پر کرد و روز بعد، به مجرد اینکه مادام
لکلرک فنجان قهوه ای به خوردمان داد، راه افتادیم.

می دانستیم تا وقت درو از کار خبری نخواهد بود. این بود که
عجله ای نداشتیم. آرام آرام فرانسه و بلژیک را پشت سر گذاشتیم و
از راه «آخن» وارد آلمان شدیم. روزی بیست و پنج کیلومتر بیشتر
راه نمی رفتیم. اگر از نمای دهی خوشمان می آمد، آنجا می ماندیم.
هر جامی رسیدیم مسافر خانه ای که در آن شب را بگذرانیم و میخانه ای
که در آن گیلاس آبجوی بخیریم بود. هوا هم رویهم رفته بد نبود. بعد از
آن چند ماه در معدن کار کردن، هوای آزاد راستی که لذت داشت. تا

چه می گفته ام، از کجا بدانم راجع به چه حرف می زده ام؟
«اما من می دانستم دارد دروغ می گوید چون خوب می دانست چه
می گفته است. خیلی چیزها می دانست. البته وقتی حرف می زد مست
بود، اما نگاهی که در چشمهایش می درخشید و حالت جذب ای که روی
صورت زشتش دیده می شد، تنها معلول میخوارگی نبود. اولین دفعه ای
که در این مقوله صحبت می کرد، حرفی زد که من هرگز فراموش
نکرده ام، گفت: «دنیا آفریده نشده است؛ چون از هیچ، فقط هیچ به
وجود می آید. دنیا تجلیگاه طبیعت ابدیست.» البته خود این حرف
چندان تازگی نداشت. اما کاستی به حرف ادامه داده گفت: «بدی هم
مثل خوبی مظهر تجلی خداست.» توی آن کافه شلوغ و کثیف که هزار
چور صدا به گوش می رسید و آن پیانوی خودکاری که در گوشه ای
موزیک رقص می زد، این حرفها عجیبتر به نظر می آمد.»

۲

اگر در اینجا قسمت جدیدی را آغاز می کنم تنها برای آنست که
خواننده خود را لحظه ای مجال آسودن داده باشم و گرنه در گفتگوی
میان لاری و من وقفه ای نبوده است. لاری بی شتاب سخن می گفت و
کلمات خود را به دقت بر می گزید و من هر چند ادعای آن ندارم که
سخنان او را کلمه به کلمه بازگو می کنم، کوشیده ام تا نه تنها مفهوم گفته-
های او را بیاورم، بلکه شیوه و لحن بیان او را نیز زنده کنم. صدای
آرام و پیخته او طنینی چنان نرم و موسیقی وار داشت که گوش را خوش
می آمد و همان گونه که بدون حرکت دست و سر سخن می گفت، پیپ
خود را می کشید و هراز گاهی برای روشن کردن آن از سخن باز می-
ایستاد، گهگاه به چهره من دیده می دوخت و حالتی دلپسند و غریب در
چشمانش پیدا بود.

«آن وقت بهار شد، بهاری که دیر به آن گوشه دور افتاده راه برده
بود و هنوز باران و سرما همراه داشت. اما بعضی وقتها هوا چنان گرم
و دلپذیر می شد که آدم دلش نمی آمد روی زمین را بگذارد و
با جمعی معدنچی جامه سیاه، در آن آسانسور شکسته بسته صدها متر
در اندرون زمین فرو برود. بله، بهار شده بود، اما در آن گوشه عبوس

آن وقت شبها وقتی کاستی دوسه لیتر شراب خورده بود، مثل آدمهایی که عقلشان سرجا نیست، بالحنی عجیب از گریز از «تنها» به «تنها»، از «شب تاریک روح» و از آن «جذبۀ آخر» که در آن «آفریده» یا «معشوق» یکی می شود حرف می زد. اما صبحها که از کنار دشتهای شاداب و علفهای شبنم گسخته می گذشتیم، آگس من سر صحبت را باز می کردم و می خواستم باز از او حرف بکشم، آنقدر عصبانی می شد که می خواست مرا بزند. آن وقت می گفت:

«خفه شو، احمق! ترا به این چرنیدیات چه کار؟ یا الله، درس آلمانیت را پس بده!»

آدم با کسی که مشتهایش مثل پتک آهنین است و بی آن که فکر کند آنها را به کار می اندازد، نمی تواند يك و دو کند. من خشم کاستی را دیده بودم. می دانستم می تواند به آسانی مرا از پا دربیاورد و در چاله ای بیندازد و جیبهایم را خالی کند و برود. از کارهای او سر در نمی آوردم. وقتی مشروب بند از زبانش برمی داشت و از «آنچه ناگفتنی است» حرف می زد، حتی طرز حرف زدنش هم عوض می شد؛ دیگر با آن لحن خشن و در قالب آن کلمات هرزه حرف نمی زد. کلامش پاکیزه و بلیغ می شد. نمی توانستم قبول کنم در آن حال دارد تظاهر می کند. خودم هم نمی دانم چرا درمن این احساس بیدار شده بود که کاستی آن کارسنگین و بی رحم معدن را به خاطر آن پذیرفته بود که جسم خودش را ریاضت بدهد. حس می کردم او از تن بیرینخت و هیولای خود متنفر است و می خواهد آن را شکنجه کند. حس می کردم قلب و تنفر او، بیرحمی او، همه طغیان اراده او علیه چه می دانم، احساس خداطلبی، احساس تقدسی بود که در او ریشه دوانده بود و در عین آن که او را به وحشت وامی داشت، تمام وجود او را مغلوب خود کرده بود.

تا آنجا که می توانستیم در این سفر وقت خود را به باد داده بودیم و حالا بهار دیگر رفته بود و درختها همه از برگ پوشیده شده بود. تا کستانها پراز انگور بود. کوشش ما همه این بود که از راههای خاکی فرعی سفر کنیم و حالا چون هوا خشک و گرم بود، خاک از این راهها بلند می شد. دیگر کم کم به نزدیکیهای دارمشتات رسیده بودیم و کاستی می گفت باید به فکر کار پیدا کردن باشیم. پولمان دیگر ته کشیده بود. من چند چک مسافرتی ته جیبم بود، اما تصمیم

آن روز من درست فشنگی مزرعه های سرسبز را درک نکرده بودم و نفهمیده بودم دیدن منظره درختی که هنوز برگهایش درنیامده اما شاخه های به غبار سبز جوانه ها پوشیده شده چقدر لذت دارد. کاستی دست به کار شد تا به من آلمانی یاد بدهد. آلمانی او هم مثل فرانسه اش بی نقص بود. همان طور که به راه خود می رفتیم، به هر چه می رسیدیم کاستی اسم آن را به آلمانی برایم می گفت: اسبها، گاوها، انسانها همه را یکی یکی یاد می گرفتیم. آن وقت مرا مجبور می کرد جمله های ساده آلمانی را که او می گفت تکرار کنم. این کار سرگرمی خوبی بود و وقتان را می گذراند و وقتی به آلمان وارد شدیم، من اقلا می توانستم احتیاجات خود را به دیگران بفهمانم.

«کلن» سر راهمان نبود، اما کاستی اصرار داشت سری به آن بزنیم. وقتی به آنجا رسیدیم، کاستی تا سه روز غیب شد و وقتی به اتاقی که در يك کاروانسرای کارگری اجاره کرده بودیم برگشت، مثل زهرمار شده بود. معلوم بود با عده ای دعواش شده است چون یکی از چشمهایش سیاه و گوشه لبش پاره شده بود و منظره کسری به بار آورده بود. بعد از آن بیست و چهار ساعت خوابید و وقتی باشد، دوباره به راه افتادیم و از راه دره راین به طرف «دارمشتات» حرکت کردیم. بطوری که کاستی می گفت، این منطقه خیلی حاصلخیز بود و در آن امکان کار پیدا کردن بیشتر بود.

از هیچ چیز در دنیا آنقدر کیف نکرده ام. هوا خوب بود و ما از شهرها و دهکده ها می گذشتیم. وقتی منظره دیدنی پیش می آمد، از رفتن می ایستادیم و تماشا می کردیم. هر جا دستمان می رسید می خوابیدیم. یکی دوبار توی کاهدان روی کاهها شب را صبح کردیم. غذایمان را در مسافرخانه های کنار راه می خوردیم و وقتی به سرزمینهای انگور پیور رسیدیم، از آبجو به شراب پرداختیم. در هس می کنده می ایستادیم و شرابی می خوردیم و با مردمی که در آن بودند آشنا می شدیم. کاستی خوشرویی خشنی مخصوص به خود داشت که در دیگران حالت احترام و اطمینان برمی انگیزد. می نشست و با آنها ورق بازی می کرد و چنان با خوشرویی از آنها پوست می کند، چنان برایشان لطیفه می گفت که از باختن به او دلگیر نمی شدند. من هم با آنها آلمانی حرف می زدم و از این راه تمرین می کردم. در شهر کلن برای خودم يك خود آموز انگلیسی - آلمانی خریده بودم و کم کم داشتم راه می افتادم.

رو می آوردند، بدست آوردن کارگر کار دشواری شده بود. ما هم این موضوع را می دانستیم و همه امیدمان را به همین پایه بنا کرده بودیم. به هر حال، مختصر این کسه یارو ما را قبول نکرد. توی خود خانه جای خالی فراوان بود، اما یارو دلش نمی خواست آنجا به ما جای ماندن بدهد. این بود که ما را به گاهدان مزرعه فرستاد. در گاهدان دو تخت خواب بود و قرار شد ما آنجا بخوابیم.

کاری که به ما سپرده بودند چندان مشکل نبود. وظیفه ما این بود که از یک مشت خوک و گاو مواظبت کنیم و به ابزار و آلات کار که وضع اسفناکیزی پیدا کرده بود برسیم. با وجود این من وقت آزاد زیاد داشتم. غلزارهای آن دور و بر برای من لطف مخصوصی داشت. این بود که عصرها هر روز در گوشه و کنار آن به راه می افتادم و در بیداری خواب می دیدم. زندگی خوبی بود.

خانواده ای که ما برای آنها کار می کردیم عبارت بود از «بکر» صاحبخانه، زنش، عروس بیوه اش و بچه های او. خود بکر مردی درشت هیكل و مو خاکستری بود که نزدیک پنجاه سال داشت. هنوز از زخمی که در جنگ برداشته بود می لنگید. درد پا او را کلافه کرده بود و برای این کسه این درد را حس نکنند، اغلب مشروب فراوانی می خورد. این بود که وقت خواب بیشتر مست بود. کاستی با او جورش حسابی جور شده بود و بعداز شام برای مشروب خوردن و ورق بازی کردن باهم به میخانه ای که در آن حوالی بود می رفتند. خانم بکر هم از قرار معلوم روزگاری آنجا کارگر بود. بکر و زنش او را از یتیم خانه ای گرفته بودند و وقتی زن بکر مرده بود، بکر با این دختر عروسی کرده بود. خانم بکر چندین سال از شوهرش جوان تر بود. رویهم رفته بد قیافه ای نداشت. زنی بود کامل، با گونه های سرخ و موی بور که شهوت از سیمایش می بارید. کاستی زود متوجه شد که از این نمند ممکن است برای او هم کلاهی بشود. من چند بار او را نصیحت کردم و گفتم دست از این حرفها بردارد و گرنه شغل خوبی را که بدست آورده بودیم از دست خواهیم داد. اما او محل نمی گذاشت و مرا ریشخند می کرد. می گفت بکر زنك را ارضاء نمی کند و خود زنك دلش می شنكد. من خوب می دانستم کاستی وجدان چندانی ندارد که آدم او را به آن قسم بدهد. این بود که فقط به او می گفتم مواظب رفتارش باشد. به او هشدار می دادم که اگر هم خود بکر از این ماجرا

گرفته بودم تا آنجا که ممکن است از آنها استفاده نکنم. بالاخره مزرعه ای دیدیم که به نظر جای خوبی می آمد. صاحب مزرعه را پیدا کردیم و از او پرسیدیم: کارگر می خواهد یا نه. باید بگویم قیافه ها مان چندان جالب نبود: کثیف و عرق کرده و خاك گرفته بودیم. کاستی مثل دزدهای سر گردنه می ماند و من هم دست کمی از او نداشتم. بعد از آن چندین بار به هر جا سر زدیم قبولمان نکردند. در یکی از مزرعه ها، صاحب مزرعه کاستی را قبول کرد اما گفت برای من کاری ندارد. کاستی هم جواب داد ما دوتا شريك و رفیق هستیم و از هم جدا نمی شویم. هر چه اصرار کردم که او آن کار را قبول کند، نشد. خیلی تعجب کردم. می دانستم که کاستی از من خوشش آمده است اما نمی فهمیدم چرا، چون کسی نبودم که برای او کاری بکنم. اما تعجب اینجا بود که با این همه حاضر شده بود به خاطر من شغلی را از دست بگذارد. وقتی باز به راه افتادیم، وجدان من ناراحت بود، چون راستش را بخواهید من از او چندان خوشم نمی آمد. حقیقتش اینست که نسبت به او احساس نفرت می کردم. اما وقتی می خواستم از او تشکر کنم و نشان بدهم که از محبت او ممنون شده ام، نوکم را چید.

بالاخره بخت با ما یار شد. تازه از دهکده ای گذشته بودیم که به مزرعه نسبتاً بزرگی رسیدیم. به خانه صاحب مزرعه رفتیم و در زدیم، زنی در را باز کرد. مثل همیشه از او کار خواستیم. گفتیم پول نمی خواهیم و تنها حاضریم در ازای خورد و خوراك کار کنیم. این بار به جای آن که در را رویمان به هم بکوبند، گفتند صبر کنیم. زنك سرش را توی خانه کرد و کسی را صدا زد. دیری نرفت که مردی ظاهر شد. مدتی خوب براندازمان کرد و پرسید از کجا آمده ایم. بعد هویت نامه هایمان را گرفت و نگاه کرد. وقتی فهمید من امریکایی هستم یکبار دیگر براندازم کرد. مثل اینکه زیاد از این موضوع راضی نبود، اما با وجود این دعوتمان کرد تا به خانه وارد بشویم و گیلان شرابی بخوریم. بردمان به آشپزخانه. آنجا نشستیم. زنك یک تنگ شراب و چندتا گیلان بیرون آورد. مردك گفت کارگری داشته که گاو نری به او شاخ زده و او را از پا در آورده است. می گفت مردك حالا در مریضخانه است و تا بعد از خرمن چینی امیدی به بهبود او نیست. از قرار معلوم با عده بسیاری که در جنگ کشته شده بودند و عده دیگری که مدام کار خود را می گذاشتند و به کارخانه های تازه بنا

بووی فبرد، عروسش حاضر است و همه چیز را می بیند و درک می کند.

السی، عروس بکر، زن جوان درشت هیکلی بود که سنش چندان از بیست سال نمی گذشت. چشمهایی سیاه و موهایی سیاه تر داشت و بر چهره چهار گوشش همیشه نشان اخمی دیده می شد. هنوز به عزای شوهرش که در اردون کشته شده بود، سیاه پوش بود. زن خیلی مؤمن مقدسی بود و هر روز یکشنبه، صبح زود و عصر به دهکده مجاور می رفت و در نماز جماعت کلیسا شرکت می کرد. سه تا بچه داشت که یکی از آنها بعد از مرگ شوهرش به دنیا آمده بود. سرشام جز این که سر بچه ها داد بکشد، هرگز حرفی نمی زد. در مزرعه هرازگاهی کاری می کرد، اما بیشتر وقت خودش را به مواظبت از بچه ها می گذراند. عصرها هم توی اتاق نشیمن می نشست و در حالی که در را باز می گذاشت تا اگر یکی از بچه ها گریه کرد بشنود، به خواندن کتاب مشغول می شد. خانم بکر و عروسش دشمن جان یکدیگر بودند. السی برای آن از خانم بکر متنفر بود که می دانست بچه سرراهی و دختر کلفت بوده است و حال نمی توانست او را همه کاره خانه ببیند و از او فرمان ببرد.

السی خودش دختریکی از کشاورزهای معتبر آن دوروبر بود و با خودش جهیز مفصلی به آن خانه آورده بود. برخلاف بیشتر دخترهای دهکده، در ده مدرسه نرفته بود بلکه او را به زوینگنبورگ فرستاده بودند تا در مدرسه دخترانه تحصیل کند. خانم بکر بیچاره چهارده سالگی به آن مزرعه آمده بود و جز خواندن و نوشتن از تحصیل طرفی نبسته بود و این خود یکی از علل ناسازگاری میان این دو زن بود. السی هر وقت فرصت پیدا می کرد، فوراً معلوماش را به رخ همه می کشید و خانم بکر در حالی که صورتش از خشم گل می انداخت می گفت معلومات به چه درد يك زن دهاتی می خورد. آن وقت السی به زنجیری که به دست داشت و از آن مدال هویت شوهرش آویخته بود نگاه می کرد و در حالی که چهره بد اخمش بد اخم تر می شد، می گفت:

«زن دهاتی خیر. بیوه يك دهاتی. بیوه يك مسرد قهرمان که جانش را در راه وطنش از دست داده است.»

بیچاره بکر با هزار جان کندن می توانست میان این دو زن صلح و آرامشی نگاه دارد.»

میان حرف لاری دویده پرسیدم:

«اما بگو ببینم راجع به تو چه فکر می کردند؟»

«پیش خودشان فکر می کردند من از ارتش امریکا فرار کرده ام و اگر به امریکا برگردم، به زندان خواهم افتاد. فکر می کردند به همین دلیل هم هست که من همراه کاستی و بکر به میخانه نمی روم. فکر می کردند نمی خواهم توجه کسی را به خودم جلب کنم و پلیس محلی را سر خود خراب کنم. السی وقتی فهمید من دارم آلمانی یاد می گیرم، کتابهای دوره مدرسه اش را بیرون آورد و گفت حاضر است به من آلمانی یاد بدهد. بعد از آن، وقتی شامان را خورده بودیم، خانم بکر را توی آشپزخانه می گذاشتیم و خودمان به اتاق نشیمن می رفتیم. آنجا من بلند بلند کتاب می خواندم و او تلفظم را تصحیح می کرد و سعی می کرد لغتهایی را که نمی فهمم برایم معنی کند. من حدس زده بودم که این پیشنهاد او به خاطر کمک کردن به من نبود، بلکه می خواست خودش را به چشم خانم بکر بکشد.»

در تمام این مدت، کاستی مدام سعی می کرد خانم بکر را بیزد، اما کوششش به جایی نمی رسید. خانم بکر زن زنده دل و خوشرویی بود و بدش نمی آمد با کاستی بگوید و بخندد و شوخی کند. کاستی هم راه جور شدن با زنها را می دانست به نظر من، زن بکر می دانست کاستی از او چه می خواهد و همین این، حس تکبر او را ارضاء می کرد. اما وقتی کاستی شروع به نشگون گرفتن او کرد، خانم بکر سخت عصبانی شد و سیلی محکمی به گوش او زد.»

لاری لحظه ای خاموش ماند و سپس، در حالی که لبخندی شرم آلوده بر لب داشت، گفت:

«من هیچوقت از آن آدمهایی که فکر می کنند زنها دنبالشان افتاده اند نبوده ام، اما آنجا که بودیم یکدفعه اینطور به نظرم رسید که... که زن بکر گلویش پیشم گیر کرده. این موضوع کمی ناراحتم کرده بود. اولاً زنك خیلی سنش از من بیشتر بود. ثانیاً بکر بیچاره خیلی به ما محبت کرده بود و روا نبود به او نارو بزنیم. زن بکر وقتی سرمیزن بر ایمان ناهار می کشید. برای من بیش از دیگران غذا می گذاشت و گذشته از این همیشه در صدد بود تا مرا تنها گیر بیاورد. لبخندهای معنی دار و پراکنگیزه تحویل می داد. اغلب از من می پرسید معشوقه ای دارم یا نه. می گفت حتماً برای جوانی مثل من خیلی

لبه تیغ - ۱۳۵

می‌کردم دایم ما را چهارچشمی می‌پایید. از این مسئله چندان خوشنود نبودم. پیش خودم فکر می‌کردم مترصد است مچ ما را بگیرد. می‌دانستم از زن بکر متنفر است و اگر کوچکترین فرصتی پیدا کند، مایه زحمت خواهد شد. البته خودم می‌دانستم که هرگز مچ ما را نخواهد گرفت، چون کاری نمی‌کردیم. اما السی موجود بد دلی بود و ممکن بود عزار جور دروغ سرهم کند و در گوش بکر بخواند. هر چه فکر کردم شعورم نرسید چه کنم، این بود که خودم را به حماقت زدم و چنان وانمود کردم که اصلاً سرم توی این کارها نیست و نمی‌فهمم زن بکر از جانم چه می‌خواهد. از آنجا خوشم می‌آمد و کارم را دوست داشتم و هیچ دلم نمی‌خواست پیش از آن‌که کارها تمام شود مجبور بشوم آنجا را ترک کنم.»

بی‌اختیار از سخنان لاری خنده‌ام گرفت. خوب می‌توانستم سیمای لاری را در آن هنگام در نظر مجسم سازم و پیراهن‌های وصله‌خورده، چهره آفتاب سوخته و قهوه‌ای شده، بدن باریک و محکم و چشمان سیاه گودافتاده او را در عالم خیال ببینم. برایم قبول این‌که خانم بکر، با آن موی بور و سینه برجسته، با دیدن او دلش از تمنا به لرزه در می‌آمده است چندان دشوار نبود. پرسیدم:

«خوب، بالاخره چه شد؟»

«روزهای تابستان به دنبال هم می‌گذاشت و ما مثل خر کار می‌کردیم. کاه‌ها را بریدیم و انبار کردیم. وقتی گیلاس‌ها رسید، کاستی و من از نردبان بالا می‌رفتیم و آنها را می‌چیدیم. آن وقت زن بکر و السی آنها را سبد می‌کردند و خود بکر آنها را به شهر می‌برد و می‌فروخت. بعد از آن چاودارها را درو کردیم. از همه اینها گذشته، کار رسیدگی به حیوانات هم بود. صبح پیش از سحر پا می‌شدیم و تا وقتی هوا تاریک می‌شد کار می‌کردیم. کم‌کم نفس راحتی کشیدم و با خودم گفتم حتماً زن بکر دست از سرم برداشته. تا آنجا که می‌توانستم، بی‌آن‌که او را از خودم برنجانم، از خود دور نگاهش می‌داشتم. عصرها آنقدر خوابم می‌آمد که حوصله درس آلمانی را نداشتم، همین‌که شامان را می‌خوردیم، به کاهدان خود پناه می‌بردم و روی تخت‌خوابم می‌افتم. بکر و کاستی باهم به‌همیکده توی ده می‌رفتند اما وقتی کاستی برمی‌گشت، من هفت پادشاه را به‌خواب دیده بودم. کاهدان جای گرمی بود و من همیشه لخت می‌خوابیدم.»

مشکل است که آنجا کسی را نداشته باشد. می‌دانید، از این‌طور حرف‌های دوپهلوی که هزار معنی دارد. من فقط سه تا پیراهن داشتم که هر سه نسبتاً مندرس بود. یکبار به من گفت شرم آور است آن پیراهن‌های پاره پاره را بیوشم و متقبل شد آنها را رفو کند. اتفاقاً السی حرف‌های او را شنید و دفعه بعدی که با هم تنها بودیم گفت اگر لباسهای رفو لازم دارد او حاضر است آنها را رفو کند. من گفتم موضوع پارگی لباسهای من چندان مهم نیست. اما چند روز بعد دیدم جورابهایم رفو شده و پیراهن‌هایم وصله خورده و حاضر روی نیمکت گذاشته شده است. اما نمی‌دانستم کدام یکی از آن دو این کار را کرده است. البته من ابراز احساسات زن بکر را جدی تلقی نمی‌کردم چون او زن خوش قلب و با محبتی بود و من فکر می‌کردم علاقه او نسبت به من علاقه مادرانه‌ای بیشتر نیست. اما یکروز کاستی در آمد و گفت:

«گوش کن. زن بکر مرا نمی‌خواهد، گلوش پیش تو گیر کرده. من هر چه دست و پا کنم به‌جایی نخواهم رسید.»

گفتم: «اینقدر چرند نگو. یارو سن مادر مرا دارد.»

«چه عیب دارد؛ فوراً دست به کار شو. من سد راه تو نخواهم شد. درست است که آنقدر که باید جوان نیست، اما زن هوس‌انگیز نیست.»

«ترا به خدا خفه شو.»

«منتظر چه هستی؟ امیدوارم دودلایت به خاطر من نباشد. من آدم فیلسوفی هستم و می‌دانم هر چه هم از دریا ماهی بگیرم، باز هم ماهی خوب توی دریا فراوان است. من به او حق می‌دهم از تو خوشش بیاید، تو جوان هستی. من هم روزگاری جوان بوده‌ام. جوانی لحظه‌ای بیشتر نمی‌پاید.»

من خودم نمی‌خواستم موضوع زن بکر را جدی بگیرم و از این که کاستی آن‌طور با اطمینان از آن حرف می‌زد چندان راضی نبودم. نمی‌دانستم با این وضع چه بکنم. حرف‌های کاستی اتفاقات بی‌اهمیتی را که تا آن روز برای من طبیعی و معمولی بود رنگ دیگری داد. حرف‌هایی که السی جسته‌گریخته گفته بود و من به آن توجهی نکرده بودم حالا برایم مفهوم خاصی پیدا کرد و مطمئن شدم که السی هم از ماجرا بویی برده است. مثلاً هر وقت من و زن بکر توی آشپزخانه بسا هم تنها بودیم، السی یکسدفعه و سرزده وارد می‌شد. من حس

لَبَةُ تَيْغٍ - ۱۴۷

متوجه شدم که آن تکه فلز، مدال هویت شوهر السی بوده که همیشه به دستش آویخته بود. پس از این قرار، کسی که توی رختخواب من بود، السی بود نه زن بکر. «
قهقهه را سر دادم. هر چه می کردم خنده ام بند نمی آمد. لاری گفت:

«ممکن است این موضوع به نظر شما خنده دار باشد، اما در آن موقعیت به نظر من که مضحك نمی آمد.»
«حالا هم که درباره آن فکر می کنی، به نظرت مسخره نمی آید؟»
بی اختیار لبخندی بر چهره اش نشست. گفت:
«شاید، اما وضع خیلی ناراحت کننده ای بود. نمی دانستم به کجاها منجر خواهد شد. من از السی خوشم نمی آمد. به نظر من زن خیلی ناخوشایندی بود.»

«اما آخر چطور ممکن است آدم زنی را با يك زن دیگر اشتباه کند؟»

«توی کاهدان تاریک تاریک بود. او هم حتی يك کلمه بجز این که بگوید «خاموش باش» حرفی نزد. هر دوی آنها درشت هیكل بودند. گذشته از این من از پیش می دانستم که زن بکر نسبت به من خیالهایی دارد. هیچوقت به فکرم هم نرسیده بود که ممکن است السی هم راجع به من فکری داشته باشد. او همیشه به فکر شوهرش بود. سیگاری آتش زدم و در باره موضوع به فکر فرو رفتم. هر چه بیشتر فکر می کردم، وضع موجود در نظرم ناخوشایندتر می شد. بالاخره به این نتیجه رسیدم که تنها راه علاج اینست که آنجا را ترك کنم.»

«من همیشه از این که کاستی آنطور سنگین می خوابید به او فحش داده بودم. در معدن که بودیم، مجبور بودم برای این که سر وقت به کار برسیم مدت ها او را به شدت بجنابانم تا بیدار شود. اما آن شب از این که خوابش آنقدر سنگین است خوشحال بودم و خدارا شکر کردم. فانوس خودم را روشن کردم و لباس پوشیدم. آنوقت حرت ویرت هایم را توی کوله بشی ام جا دادم. چندان اسبابی نداشتم و جمع و جور کردن مختصری که داشتم چند دقیقه بیشتر طول نکشید. کوله بارم را به پشتم انداختم و پای برهنه از کاهدان بیرون آمدم. فانوس را خاموش کردم و کفشهایم را پوشیدم. شب تاریک بی ماهی بود، اما من راه خودم را خوب می دانستم و به طرف ده حرکت کردم. چون می خواستم پیش از

«یک شب یکدفعه از خواب بیدار شدم. اول نفهمیدم چه خبر است چون هنوز نیمه خواب بودم. دست گرمی را روی دهان خودم حس کردم. لاری از سخن باز ایستاد. من خنده ای کرده گفتم:
«خوب، چکار کردی؟»
لبخندی زد و چهره اش سرخ شد.

«چه می توانستم بکنم؟ صدای نفسهای سنگین کاستی که در رختخواب پهلویی من خوابیده بود به گوشم می رسید. داستان مخمصة یوسف همیشه به نظر من کمی مسخره بوده است. من تازه بیست و سه سالم شده بود. نمی توانستم داد و بیداد راه بیندازم و او را بیرون کنم. نمی خواستم احساسات او را آزوده کنم. توقعش را بر آوردم.
«آن وقت پا شد و تك پا تك پا از کاهدان بیرون رفت. نفسی به راحت کشیدم چون سخت ترسیده بودم. با خودم می گفتم: اینهم شد کار که آدم خودش را اینطور به خطر بیندازد؟ فکر می کردم حتماً بکر مست به خانه آمده و به خواب رفته. اما زن و شوهر هر دو در يك رختخواب می خوابیدند. اگر مردك بیدار شده و جای زنش را خالی دیده باشد چه؟ تازه السی هم خودش همیشه می گفت شهادت خوابش نمی برد. اگر آنوقت هم بیدار بود مسلماً صدای پای زن بکر را در حال پایین آمدن از پله ها و خارج شدن از خانه می شنید. آنوقت بود که یکدفعه چیزی به خاطرم رسید. وقتی زن بکر با من توی رختخواب بود، تکه فلزی را در تماس با تن خود حس کرده بودم. البته آنوقت توجهی نکرده بودم چون آدم در آن مواقع به این فکرها نیست. اما حالا ناگهان مثل برق موضوع برایم روشن شد. لب تخت نشسته بودم و داشتم در باره آنچه پیش آمده بود فکر می کردم و از عاقبت کار بیمناک بودم. این کشف تازه چنان تکلم داد که یکدفعه از جا جستم.»

آگاه نبودم و نمی‌دانستم کجا روزگار می‌گذارد. حتی نمی‌دانستم به راستی زنده است یا نه. حقیقت آنست که اگر بخاطر دوستی من با الیوت نمی‌بود و اگر الیوت هر از گاهی نامه‌ای نمی‌نوشت و از ایزابل سخنی نمی‌گفت و مرا به یاد لاری نمی‌انداخت، چه بسا که او وجودش را فراموش کرده بودم.

۳

ایزابل یکسال پس از آن‌که نامزدی خود را با لاری پس خوانده بود، در آغاز ماه ژوئن به عقد گری مانورین درآمد. الیوت هر چند دلش نمی‌خواست پاریس را در آن هنگام که بحیوحه آمد و رفت اجتماعی بود ترک گوید و از چند ضیافت بزرگ بی‌بهره بماند، چنان‌که به احساسات خانوادگی پایبند بود که نمی‌توانست از این وظیفه اجتماعی سر باز زند. برای برادران ایزابل میسر نبود که کار خود را بگذارند و هر يك از گوشه دور افتاده خود به عروسی خواهر بیایند. از این روی این وظیفه گران بر عهده الیوت بود که آن راه را بسپارد و دست دختر خواهر خود را در دست داماد بگذارد. الیوت نیک به خاطر داشت که اشرافیان فرانسه در لباسهای فاخر به پای گیوتین رفته بودند. این بود که او نیز سر راه چند روزی در لندن ماند و برای خود يك دست لباس رسمی روزانه، يك جلیقه خاکستری و يك کلاه ابریشمی خرید. چون به پاریس بازگشت يك روز مرا دعوت کرد تا لباسهای تازه او را بر تنش ببینم. برای این موقعیت پرسرور، کراوات خاکستری رنگی خریده بود و از این که مروارید خاکستری رنگی که همیشه بر کراوات خود نصب می‌کرد بر آن جلوه‌ای نداشت، سخت آشفته به نظر می‌رسید. من پیشنهاد کردم به جای آن، سنجاق کراوات زمره و الماس خود را به سینه بزنند. گفت:

«اگر مهمان بودم این کار را می‌کردم. اما با مقامی که به عنوان دایی عروس دارم، احساس می‌کنم مروارید زیننده‌تر است.»

از این ازدواج بسیار خرسند بود زیرا آن را با تمام عقاید اجتماعی خود هماهنگ می‌دانست و چنان به شادی از آن سخن می‌راند که گویی بیوه زنی اشرافی است که از ازدواج یکی از نوچکان خانواده

این که اهالی ده بیدار بشوند از آن بگذرم، خیلی تند راه می‌رفتم. تا شهر زوینگنبورگ بیست کیلومتری بیشتر راه نبود و وقتی من به آنجا رسیدم، تازه مردم داشتند بیدار می‌شدند. آن بیست کیلومتر راه پیمایی هیچوقت یادم نخواهد رفت. جز صدای پای خسودم، هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسید. تنها هر از گاهی خروسی در مزرعه‌ای می‌خواند. آنوقت اولین سایه خاکستری افق، آن چند لحظه‌ای که هوا نه تاریک است و نه هنوز روشن، و بعد اثر شکفتن سحر و بر آمدن آفتاب و آواز نخستین پرندگان و زیبایی مزرعه‌های سرسبز و جنگل‌های انبوه و دشتهای گندم که در نور خنک سحر طلا نقره می‌زد. در زوینگنبورگ قرص نان و فنجان قهوه‌ای دست و پا کردم و آنوقت به پستخانه رفته تلگرافی به امریکن اکسپرس فرستادم و گفتم لباسها و کتابهایم را به «بن» بفرستند.

میان سخنان او دویده پرسیدم: «چرا بن؟»

«وقتی با کاستی از دره راین می‌گذشتیم چند روزی در بن ماندیم و من خیلی از آن خوشم آمده بود. آفتاب که در می‌آمد و نورش روی بام خانه‌ها و آب رودخانه و خیابانهای تنگ شهر و باغها و درختها و عمارت کهنه دانشگاه می‌پاشید، من لذت می‌بردیم. پیش خودم فکر کردم بدجایی نیست آدم مدتی بماند. اما می‌خواستم وقتی به آنجا می‌رسم سر و وضع آبرومند باشد. در این مدت به صورت گداهای دوره‌گرد درآمده بودم و گمان نمی‌کردم اگر با آن هیئت جلوی پانسیون سبز بشوم، کسی اتاقی به من اجاره بدهد. این بود که سوار ترن شدم و به فرانکفورت رفتم. آنجا برای خودم چند تکه لباس و يك چمدان کوچک خریدم. بعد از آن رویهم رفته يك سال در بن بودم.»

«از تجربه کار در معدن و مزرعه بالاخره چیزی دستگیرت شد؟»

لاری سری تکان داده لبخند زنان جواب داد: «بله.»

اما از آنچه دستگیرش شده بود سخنی نگفت و من هم دیگر او را آنقدر می‌شناختم که بدانم اگر بخواهد چیزی بگوید، خود می‌گوید و گرنه هر چه سؤال کنی با خونسردی و ظرافت تمام چنان پرسش آدمی را کنار می‌زند که پافشاری نتیجه‌ای نمی‌بخشد. در اینجا باید باریک‌بینی به خواننده خود یاد آور شوم که لاری این ماجرا را همه پس از ده سال برای من باز می‌گفت. در این مدت ده سال، من از چگونگی وضع او

خوب بود.»

حتی مطبوعات نیز وظیفه خود را خوب انجام داده بود. الیوت بابی‌اعتنایی تمام تکه‌هایی را که از روزنامه‌های گوناگون بریده بود پیش من انداخت و تصویرهای آنان را نشانم داد. ایزابل هر چند اندکی فرجه می‌نمود، در لباس عروسی خود بسیار زیبا شده بود و گری با آن که بیش از اندازه درشت پیکر بود، جوانی برانزده به نظر می‌آمد که در لباس رسمی خود اندکی ناراحت می‌نمود. در یکی از تصویرها جفت جوان با عده‌ای از دوستان خود دیده می‌شدند و در تصویری دیگر، کنار خانم برادلی و الیوت نشسته بودند. خانم برادلی لباسی گرانبها بر تن داشت و الیوت باوقار هرچه تمام تر کلاب‌بریشمین خود را به دست گرفته بود. از حال خانم برادلی جويا شدم.

«خیلی لاغر شده است و من از رنگ و روی او چندان راضی نیستم، اما رویهم‌رفته حالش خوبست. البته جریان عروسی ایزابل برای او بار سنگینی بود اما حالا که تمام شده، خواهد توانست مدتی استراحت کند.»

یکسال بعد ایزابل صاحب دختری شد که نام او را چنان که رسم روز بود «جون» کرد و پس از دو سال دیگر خداوند دختر دیگری به او بخشید که باز به رسم آن روز نامش را «پرسیلا» نهاد.

یکی از شرکای هنری ماتورین مرد و دو تن دیگر پس از مدتی کنار گرفته و از این راه، ماتورین تنها مالک شرکتی شد که همیشه بر آن حکم رانده بود. آنگاه بود که آرزوی دیرین خود را جامه تحقق پوشید و گری را به شراکت گرفت و شرکت خود را بیش از همیشه رونق داد.

«نمی‌دانی چطور خروار خروار پول درمی‌آورند. گری هنوز بیست و پنج سال ندارد اما سالی پنجاه هزار دلار به جیب می‌زند. و تازه این اول کار است. منابع ثروت امریکا بی‌پایان است. این وضع که می‌بینی رونق غیر عادی بازار نیست، رشد طبیعی یک کشور بزرگ است.»

با ادای این جملات، الیوت چون وطن‌پرستی متعصب، باد تفاخر در سینه انداخت و افزود:

«هنری ماتورین تا ابد زنده نخواهد ماند، چون همانطور که می‌دانی، فشار خون دارد. بنا بر این گری در چهل سالگی بیست

«لاروشفو کول» با یکی از دختران دودمان «مونمورنسی» سخن می‌راند. و برای آن که خرسندی خاطر خویش را نشان داده باشد، قصد داشت یکی از تابلوهای را که «ناتیه» از یکی از شاهزادگان فرانسوی کشیده بود به عنوان هدیه عروسی با خود ببرد.

از قرار معلوم، هنری ماتورین برای عروس و داماد خانه‌ای در خیابان «آستور» خریده بود تا نه از خانم برادلی زیاد دور باشند و نه از خانه قصر مانند خود او در «لیک شوردرایو». از بخت خوب (که من در آن دست الیوت را پنهان می‌دیدم)، به هنگام خرید این خانه، گریگوری برابازون نیز در شیکاگو بود و تزیین خانه را به او سپرده بودند. هنگامی که الیوت از این ازدواج بازگشت، فصل ضیافت‌های پاریس به آخر رسیده بود و او برای مدتی به لندن آمد. در آنجا بود که چند تصویر از نتیجه کار برابازون به من نشان داد. چنان که از این تصویرها برمی‌آمد، برابازون در کار تزیین خانه عروس و داماد جدید، عنان اختیار خود را به دست باد سپرده بود. اتاق نشیمن و غذاخوری را به سبک ژرژ دوم ساخته بود که جلال و شکوهی خاص داشت. در کتابخانه، از یکی از قصرهای زیبای مونیخ الهام گرفته بود و کتابخانه‌ای بی‌نقص به وجود آورده بود. این کتابخانه تنها یک عیب کوچک داشت و آن این‌که در آن برای کتاب جایی ساخته نیامده بود. از دو تختخواب جداگانه‌ای که در اتاق نهاده بودند چون بگذریم، اگر خود لویی پانزدهم نیز در اتاق خوابی که برابازون برای این جفت امریکایی ساخته بود به ملاقات مادام دوپمپادور می‌رفت، احساس بیگانگی نمی‌کرد. تنها ممکن بود حمامی که برابازون برای ایزابل ساخته بود او را در شگفت بدارد. این حمام همه از شیشه ساخته شده بود. دیوارها و سقف و حتی وان آن نیز از شیشه بود. بر دیوارهای شیشه‌ای آن تعداد بسیاری ماهی سیمین در میان نباتات دریایی به‌شما سرگرم بودند. الیوت می‌گفت:

«البته خانه خیلی کوچکی است. اما هنری می‌گفت تنها تزیین آن صد هزار دلار خرج روی دستش گذاشته. این مبلغ برای بعضی‌ها ثروت هنگفتی است.»

از قرار معلوم مراسم ازدواج باشکوه بسیار در کلیسا انجام شده بود. الیوت بالحنی بخشاینده و چشم‌پوش در این باره می‌گفت:

«البته شکوه عروسی‌های نتردام را نداشت اما برای پروتستان‌ها

فرانسه با آنها وصلت کردند. من از حالا می دانم که روزی تاجوران اروپا هم به خواستگاری «شاهزادگان دلار» ما خواهند آمد. آن شعر «شللی» چه بود که می گفت دوران بزرگی جهان از نو آغاز می شود، سالهای طلایی باز پس می گردد.»

سالها بود که هنری ماتورین از منافع مادی خانم برادلی و الیوت نگهداری می کرد. این بود که اعتماد این دو در فراست وی توجیه نشده نمی ماند. ماتورین هرگز با پولشان کاری که از آتیه آن مطمئن نبود نمی کرد، بلکه همیشه این پول را در سهام معتبر می بست. اما بالا رفتن بی حساب ارزشها، سبب شده بود که از سرمایه اندک آنان، ثروتی قابل ملاحظه به بار آید و این خود در عین آن که آنان را به شکفت می داشت، مایه خرسندی خاطرشان نیز بود. الیوت می گفت بی آن که دست از روی دست برداشته باشد، داراییش در سال ۱۹۲۶ نسبت به سال ۱۹۱۸ دوچندان شده است. الیوت اکنون دیگر شصت و پنج سال داشت. مویش همه خاکستری شده بود، بر چهره اش خط سالها دیده می شد و در زیر چشمانش دو کیسه آویخته به چشم می آمد. اما سن بسیار خود را با وقار و شهامت تحمل می کرد؛ مانند همیشه باریک میان بود و چون همیشه خود را راست نگه می داشت. الیوت همه عمر در عادات خود میانه روی را رعایت کرده به ظاهر خویش رسیده بود و هیچ قصد آن نداشت که در برابر غارتگر زمان، سر تسلیم به زیر آورد. هنوز هم لباسهای خود را به دست بهترین دوزنده لندن سفارش می داد، سر و صورت خود را نزد سلمانی مخصوص خویش اصلاح می کرد و هر باعداد مدتی در زیر دست استادکار بدن خود را ماساژ می داد تا ترکیب خود را از دست ندهد. مدتی بود فراموش کرده بود که در جوانی، با قبول حرفهای خود را کوچک کرده است و هر چند مردی تیزهوش بود و هرگز سخنی نمی گفت که روزی نادرستی آن بر کسی کشف شود، همیشه به کنایه خود را به خدمات سیاسی نسبت می داد و از کارمندان وزارت امور خارجه معرفی می کرد. و حقیقت هم آنست که اگر من نقاش می بودم و می خواستم تصویر سفیری را بکشم، بی درنگ الیوت را نمونه کار می کردم.

اما اوضاع رو به دگرگونی بود. از زنان بزرگی که دست الیوت را در کار زندگی گرفته بودند، جز چند تنی در قید حیات نبودند و اینان نیز هر یک سال بسیار داشتند. بزرگ زادگان انگلیسی که شوهران

ملیون دلار پول خواهد داشت. راستی که شاهانه است.»
الیوت باخواهر خویش مکاتبه ممتد داشت و با گذشت سالها، خرده خرده اخباری را که از او دریافت می داشت به من می رساند. از این اخبار چنین بر می آمد که ایزابل و گری با یکدیگر به شادکامی زندگی می گذارند و کودکانشان هر روز شیرین تر می شوند. وضع زندگانشان حتی در نظر مشکل پسند الیوت بسیار مناسب بود؛ مسرفانه ضیافت می دادند و مسرفانه به افتخارشان ضیافت داده می شد. الیوت با خاطری خوشنود می گفت سه ماه است ایزابل و گری حتی یک بار هم به تنهایی شام نخورده اند، اما این سرگیجه شادی با هر گز خانم ماتورین مدتی باز ایستاد. خانم ماتورین همان زن بی رنگ و بویی بود که از خانواده ای بزرگ به دنیا آمده بود و هنری ماتورین هنگامی که تازه می خواست در این شهر بزرگ برای خود جایی باز کند، او را به خاطر روابطی که با بزرگان داشت به زنی گرفته بود. به احترام خاطر سره این زن، جفت جوان تا یکسال هیچگاه بیش از شش نفر را به مهمانی نخواندند. الیوت که در این مورد می خواست با پافشاری تمام جنبه خوب مسائل را ببیند، می گفت:

«من همیشه معتقد بوده ام که در ضیافت عدد هشت کامل ترین اعداد است چون در عین آن که مهمانی را گرم و خصوصی می کند، آنقدر کم نیست که آن را از صورت مهمانی در آورد.»
گری بی نهایت نسبت به زنش مهربان و دست و دل باز بود. چون فرزند نخستینشان به دنیا آمد، انگشتری الماس چهار گوشه ای به ایزابل هدیه کرد و هنگامی که دختر دومشان پا به جهان گذاشت، پالتو پوستی گرانبها برای همسر خود خرید. البته تا بدان پایه گرفتار بود که کمتر می توانست شیکاگو را ترک گوید، اما هرگاه فرصتی دست می داد و از کار فراغتی حاصل می شد، به خانه بسیار مجلل هنری ماتورین در شهر ماروین می رفتند. هنری ماتورین از این سن پسر که او را به جان می پرستید هیچ چیز دریغ نمی داشت و یک سال، در نزدیکی عید نوئل، مزرقه بزرگی در کارولینای جنوبی به او هدیه کرد تا گری بتواند چند روزی به شکار مرغابی برود. الیوت می گفت:

«البته شاهزادگان تاجرها در حقیقت حکم همان پشتیبانان بزرگ هنری دوره رنسانس ایتالیا را دارند که از راه تجارت هریک برای خود ثروتی به هم زده بودند. مثلاً خانواده مدیچی ها که دو تن از پادشاهان

الیوت گوشه‌های خود را تیز کرد و نگاهی زهر آگین به صاحبخانه انداخت. حدس زدم تابلو را او خریده است و از اینکه وی را «جهود پیری» خوانده‌اند سخت برآشفته. هرگز کسی او را که نواده یکی از اعضاءکنندگان اعلامیه آزادی بود چنان حقیر نشمرده بود. آنچه موضوع را وخیم‌تر می‌کرد آن بود که وی نسبت به پالبارتن احساس نفرتی شدید می‌کرد. بارتن جوانی بود که پس از پایان جنگ، در لندن پا به اجتماع نهاده بود. بیست و سه سال داشت و جوان زاغ و بور و خوش‌سیمایی بود. خوب می‌رقصید و ذروتی هنگفت داشت. در آغاز به نام الیوت معرفی‌نامه‌ای باخود آورده بود و الیوت نیز با محبت تمام او را به عده‌ای از دوستان خود معرفی کرده بود. اما به این نیز قانع نشده طرز رفتار در اجتماعات را به او آموخته، نتیجه تجربیات خود را در دسترس او قرار داده بود. به او گفته بود که چگونه با بنال توجه به زنان سالخورده و گوش فرادادن به سخنان خستگی آور مردان سرشناس می‌توان در دل مردم راه یافت.

اما اجتماعی که پالبارتن در آن قدم می‌نهاد با آن که الیوت یک نسل پیش بدان معرفی شده از راه پشتکار در قلب آن جای گرفته بود تفاوت بسیار داشت. این نسل جدید بیشتر به دنبال سرگرم‌ساختن خویش بود و از این روی، پالبارتن با روحیه شاداب و ظاهر نیکوی خویش توانسته بود کاری را که الیوت پس از سالها مرارت انجام داده بود، در چند هفته بکند. دیری نرفت که دیگر به یاری الیوت نیازی نداشت و این حقیقت را از خود او نیز پنهان نمی‌کرد. البته هنوز هم هنگامی که با وی روبرو می‌شد با او به صفا رفتار می‌کرد، اما بر خوردش چنان سرد بود که مایه رنجش الیوت می‌شد. الیوت کسی را به خاطر آن که از او خوشش می‌آمد به مهمانی‌های خود نمی‌خواند. میزان سنجش او موقعیت اجتماعی و توانایی افراد در گرم کردن محیط ضیافت او بود، و از آنجایی که پالبارتن مورد علاقه بسیار بود، او را به مهمانی‌های هفتگی خود می‌خواند. اما این جوان ره در دلها یافته، همیشه سرگرم بود و چند بار دعوت او را دم آخر رد کرده بود. الیوت که خود در جوانی از این کارها بسیار کرده بود، نیک می‌دانست که این کار مسلماً بدان سبب بوده است که دعوتی دلپسندتر برای بارتن رسیده است.

الیوت در حالی که از خشم کف به دهان آورده بود، می‌گفت:
«می‌خواهی قبول کن، می‌خواهی نکن. یارو حالا دیگر کارش به

خود را از دست داده بودند، هر یک دولتسرای خود را به عروسان خود باز سپرده بودند و خود اکنون در خانه‌های حقیر روزگار می‌گذرانند. «ستاورد هائوس» به موزه‌ای بدل شده بود، «کرزن هائوس» را مقرر مؤسسه‌ای کرده بودند، «دونشایر هائوس» در دست فروش بود، کشتی خصوصی‌ای که الیوت هر ساله در آن مهمان می‌شد، تغییر ملکیت داده بود. صحنه اجتماع به دست گروهی افتاده بود که دیگر پیرمردی چون الیوت را به بازی نمی‌گرفتند و از هم صحبتی او آزرده خاطر می‌شدند. البته هنوز همه به ضیافت‌های مجلل او در هتل کلاریچ می‌آمدند، اما الیوت به تیزبینی دریافت کرده بود که اگر می‌آیند به خاطر دیدن یکدیگر می‌آیند نه به پاس محبت او. اکنون دیگر چون گذشته‌ها نمی‌توانست از میان دعوت‌نامه‌های بسیاری که سراسر میز تحریرش را پوشیده بود چندتایی را گلچین کند. اغلب ناگزیر بود شام را در تنهایی اتاق خود بخورد. در انگلستان هنگامی که شایعه‌ای درهای اجتماع را بر روی بزرگ‌زاده‌ای می‌بندد، آن بزرگ‌زاده نسبت به هنر احساس علاقه می‌کند و خود را به نقاشان و نویسندگان و موسیقی‌دانان محصور می‌دارد. اما الیوت حاضر نبود با چنین گامی، خود را حقیر سازد. می‌گفت:

«مالیات‌های پس از مرگ و سودجویان زمان جنگ اجتماع انگلیس را خراب کرده‌اند. دیگر مردم به این که آشنای که هستند اهمیتی نمی‌گذارند. در لندن هنوز چند خیاط و کفش‌دوز و کلاه‌ساز خوب هست که تا ما عمر داریم نیازهایمان را بر آورند. اما از اینها که بگذری دیگر لندن لندن نیست. هیچ می‌دانی که در خانه «سنت ارن» پیشخدمت زن سرمیز ناهار خدمت می‌کند؟»

الیوت این سخنان را به هنگامی می‌گفت که تازه از مهمانی ناهاری در «کارلتن هائوس» باز می‌گشتیم. در این ضیافت واقعه‌ای بس ناگوار رخ داد. مهمان دار محترم ما مجموعه‌ای از تصاویر معروف داشت و امریکایی جوانی به نام پالبارتن که در مهمانی حاضر بود به دیدن این تصاویر علاقه نشان داد و گفت:

«مثل اینکه شما یک تابلوی قشنگ اثر تیتیان دارید، اینطور

نیست؟»

«روزگاری داشتیم، اما حالا آن تابلو در امریکاست. جهود پیری پیدا شد و پول هنگفتی در ازای آن به ما پیشنهاد کرد. ما هم در آن موقع وضع مالیمان چندان خوب نبود. این شد که آنرا فروختیم.»

جایی رسیده که می خواهد از من حمایت کند! از من! تیتیان - تیتیان.
این احمق از تیتیان چه می فهمد؟ اگر یکی از تابلوهای او را ببیند
آن را نخواهد شناخت!»

هرگز الیوت را تا بسدان پایه خشمگین ندیده بودم. حدس زدم
خشم او بیشتر بدان سبب است که گمان می کند بارتن از اینکه او آن
تصویر را خریده باخبر شده است و اکنون از راه بدخواهی و به منظور
دست انداختن وی درباره آن از صاحبخانه می پرسد.

«بدبخت، خودفروش متظاهری بیش نیست و من در دنیا از هیچ
چیز بیش از خودفروشی و تظاهر بدم نمی آید. اگر به خاطر من نمی-
بود، از کجا به جایی می رسیدی؟ باور می کنی، پدرش اسباب آینه می-
سازد. اسباب اداره. و وقتی من به مردم می گویم در امریکا کسی هرگز
حتی نام او را نشنیده و اصل و نسب او را نمی شناسد، مثل این که اهمیتی
نمی دهند. از من قبول کن رفیق، اجتماع انگلیس دیگر بکلی از میان
رفته است.»

اما الیوت فرانسه را نیز چندان بهتر از انگلستان نیافت. در آنجا
نیز زنان بلندپایه دوره جوانی او اگر زنده بودند، به بازی بریج (که
او از آن متنفر بود) و دین داری و سرپرستی فرزندان خود
آلوده شده بودند. در آنجا نیز صاحبان کارخانه، اهالی آرزاتین و
شیلی و زنان امریکایی از شوهر جدایی گرفته، قصرهای بزرگ زادگان
اعیان منش فرانسوی را تصرف کرده بودند و هر چند مهمانی های
باشکوه می دادند، الیوت هنگامی که در ضیافتهاشان با سیاستمدارانی
که فرانسه را با لجه های بسیار بد حرف می زدند، روزنامه نگارانی که
هنوز آداب بر سر سفره نشستن نمی دانستند و هنر پیشگانی که ارزش
همنشینی نداشتند روبرو می شد، سخت برمی آشفست. تخمه شاهزادگان،
دیگر از ازدواج با دختر دکانداران شرم نداشتند. درست است که
پاریس هنوز هم سرشاد بود، اما چه شادی به تنگ آمیخته ای! جوانان
دیوانه عیاشی، از یک کاباره کثیف به یک کاباره کثیف دیگر می رفتند،
شامپانی ارزان قیمت می خوردند و سینه به سینه مردم طبقات پایین شهر
تا صبح می رقصیدند و از این کار لذت می بردند. دود و گرما و سروصدای
این کاباره ها سر الیوت را به درد می آورد. این آن پاریسی که وی سی
سال پیش به عنوان خانه معنوی خود برگزیده بود نبود. این آن
پاریسی نبود که امریکاییان پس از مرگ بدان می رفتند.

اما الیوت صاحب شامه ای بس تیز بود. گویی دیده بانی در نهاد
داشت که به او می گفت کرانه های دریای مدیترانه بسار دیگر محل
اجتماع بزرگان خواهد شد. وی این نقطه اروپا را نیک می شناخت
زیرا هر بار وظیفه دین او را به رم می کشید، بر سر راه چند روزی
در مونت کارلو ویاکان به سر می برد. اما بیشتر در فصل زمستان بود که
گذارش از آن سوی می افتاد. اکنون خبرهایی به گوشش رسیده بود
که عده ای تابستان نیز به این نقطه آرام می روند. تا آن زمان همه در
فصل زمستان این گوشه خلوت را می پسندیدند، اما اکنون هتل های
بزرگ در فصل تابستان نیز پر می شد و صورت اسامی مهمانان آنها
در روزنامه های وزین پاریس منعکس می گشت. الیوت چون به این
صورتها نظر می افکند، بسا خرسندی خاطر نام آشنایان خود را در
آنها می دید.

«دیگر سر دنیا داری ندارم. به آن دوره از سن خود رسیده ام
که می خواهم به گوشه ای بنشینم و زیبایی های طبیعت را تماشا کنم.»
شاید این سخنان در ظاهر گنگ باشد، اما در حقیقت چنین نیست.
الیوت همیشه طبیعت را بالای اجتماع می دانست و از کار آنان که
تابلوهای زیبای واتو را می گذاشتند و به تماشای کوه و دریاچه می رفتند،
سردر نمی آورد. اما اکنون دیگر از خود صاحب ثروتی هنگفت بود.
هنری ماتورین بر اثر تلقین پسرش، پس از آن که زمانی شاهد موفقیت-
های دوستانش در بازار سهام شده بود، پس از آن که بسیاری را دیده
بود که یک شبه ثروتی کلان در این راه به جیب زده اند، رفته رفته
خوی محافظه کاری را کنار گذاشته به دیگران پیوسته بود. برای الیوت
نامه ای نوشته در آن گوشه زد کرده بود که هر چند هنوز هم چون همیشه
مرد قمار نیست، این کار را قمار نمی داند. ماتورین به منابع بی پایان
ثروت کشور خویش ایمان داشت و اگر قدمی بی احتیاط تر برمی داشت
برای اثبات این ایمان بود. خوشبینی او بر پایه ایقان مستقر بود.
به نظر او هیچ چیز نمی توانست از پیشرفت اقتصادی امریکا پیشگیری
کند. درخاتمه چنین افزوده بود که برای لوئیزیای عزیز مقداری سهام
خریده است و خوشحال است به اطلاع او برساند که با این کار، سودی
برابر بیست هزار دلار به جیب او ریخته است. کوتاه سخن آن که

می‌کرد.

آنگاه بود که پرشکوه‌ترین دوره زندگی الیوت آغاز شد. آشپز مخصوص خود را از پاریس به همراه آورده بود و دیری نرفت که خانه او و غذاهای او در سراسر «ریویرا» بر سر زبانها افتاد. ناظر و فراش خود را جامه سفید برتن کرد و قیش زرین بر بازو بست. باشکوهی که هیچگاه از دایره ذوق سلیم بیرون نبود، مهمانی می‌داد. کرانه‌های دریای مدیترانه از تاجوران و شاهزادگان اروپایی پر بود. برخی را هوای خوش بدانجا کشیده بود و پاره‌ای را جلای وطن. گروهی نیز از گذشته پرشور و شرخود ویا ازدواج نادلخواه خویش گریخته بدانجا پناه آورده بودند. در میان اینان «رومانف» های روسی، «هایسبورگ» - های اطریشی، «بوربون» های اسپانیایی و سیسیلی بودند، شاهزادگان خانوادۀ «ویندسور» و شاهزادگان خانوادۀ «براکانزا» به چشم می‌آمدند، والاحضرت‌های سوئدی و والاحضرت‌های یونانی یافته می‌شدند... و الیوت اینان همه را به مهمانی می‌خواند. شاهزادگان و شهبانوانی بودند که از تخمۀ سلاطین نبودند و از اینان که بگذریم، دوک‌ها و دوشس‌ها، ماسارکی‌ها و مارشیونس‌های اطریشی، ایتالیایی، اسپانیایی، روسی و بلژیکی فراوان دیده می‌شدند... و الیوت اینان همه را به مهمانی می‌خواند. در موسم زمستان، پادشاه سوئد و پادشاه دانمارک کسوت‌مدتی در این کرانه زیبا به سر می‌بردند و گهگاه، الفونسو، پادشاه اسپانیا، شتاب زده سری به این گوشۀ جهان می‌زد... و الیوت اینان همه را به مهمانی می‌خواند. الیوت در همان حال که در برابر این بزرگان با وقار سر تعظیم فرود می‌آورد، رفتاری چنان آزاد و بی‌تکلف داشت که زیبایی کشوری که می‌گویند در آن همه یکسان چشم به جهان می‌گشایند بود و من همیشه او را به خاطر این‌گونه رفتارش می‌ستودم.

من در آن هنگام، پس از سالها جهان‌گردی، در «کاپ‌فرا» خانه‌ای خریده بودم و از این راه الیوت را بیشتر می‌دیدم و اکنون دیگر چنان در نظر او منزلت یافته بودم که گاهگاه حتی به باشکوه‌ترین مهمانی‌هایش نیز خوانده می‌شدم. الیوت اغلب به من می‌گفت: «به‌خاطر من بیا. من هم مثل تو خوب می‌دانم بزرگان و درباریان جمع آدم را برهم می‌زنند. اما دیگران از دیدنشان خوششان می‌آید و آدم وظیفه دارد به بیچاره‌ها کمی توجه نشان بدهد. هر چند خدا

اگر الیوت نیز مایل باشد و به او اجازه بدهد به مقتضای قضاوت خود گامی بردارد، برای او نیز همانگونه خدمتی انجام خواهد داد. الیوت نیز برای او نوشته بود در برابر همه چیز پای ایستادگی دارد مگر در برابر وسوسه. نتیجه آن شده بود که از آن پس، الیوت به جای آن که بنابر عادت چندین ساله به اخبار اجتماعی روزنامه‌ها نظر کند، در سر میز صبحانه پیش از هر چیز به سراغ اخبار بازار سهام می‌شتافت. از سوی دیگر، اقدامات هنری مانورین چنان مفید افتاده بود که الیوت اکنون خود را صاحب پنجاه هزار دلار مزد بی‌رنج می‌دید. از این روی بر آن شد تا سود باد آورد خود را برگزید و در کرانه دریای مدیترانه خانه‌ای بخرد و برای آن که از های و هوی جهان چندی بیاساید، شهر کوچک آنتیب را برگزید که در نیمه راه میان کان و مونت‌کارلو قرار داشت و به هر دو نزدیک بود. نمی‌توان گفت که آیا در این انتخاب دست تقدیر دخالت داشت و یا آن که دیده‌بان پنهانی الیوت او را به‌گزیدن این نقطه برانگیخت. قدر مسلم آنست که این مکان پس از چندی نزد اشرافیان جلوه‌ای خاص یافت و مرکز اجتماع آنان شد. زندگی در ویلا به مذاق الیوت خوش نمی‌آمد زیرا این کار را نشان سلیقۀ دهانی می‌دانست. این بود که در خود شهر آنتیب دوخانه روبرو دریا خرید و آنها را یکی کرد و به‌دستگاه حرارت مرکزی و حمام‌های مجلل زینت داد و وسایل آسایشی را که امریکاییان به‌زور بر اروپا تحمیل کرده‌اند منظور داشت. رسم روز آن بود که اثاث‌کهنه را جلوه نو دهند و به‌کارگیرند، از این روی الیوت نیز خانه خویش را به مقداری خانه اسباب‌کهنسال پرکرد و آنها را جلای تازه داد و به‌جامه نو درآورد. البته هنوز هم آماده نبود آثار نقاشانی چون پیکاسو و براك را که عده‌ای راه خطا رفته‌اند آنگونه پسندیده بودند، بپذیرد، اما خود را صاحب صلاحیت می‌دید که از کار «امپرسیونیست» ها حمایت کند و از این رو دیوارهای خانه خود را به تصاویری بس زیبا تزئین داده بود. خوب به‌یاد دارم که در میان این تابلوها، اثری از «مونه» بود که عده‌ای را در کار قایق راندن نشان می‌داد. از «پیسارو» تابلوی لنگرگاه و پلی بر رودخانه سن و از «گوگن» چشم‌اندازی از تاهیتی و از «رنوار» تصویر دخترکی زرد موی در میان تابلوهای دیگر به چشم می‌آمد. در نتیجه، هنگامی که کار او به پایان رسید، خانه‌اش روح‌پرور و شادی‌بخش بود و سادگی آن از هزینه بسیار حکایت

می‌داند مستحق توجه نیستند. اینها ناسپاس‌ترین افراد روی زمینند، از آدم استفاده می‌کنند و وقتی دیگر با آدم کاری ندارند، او را مثل پیراهن مستعمل به‌دور می‌اندازند، همه نیکی و دستگیری آدم را می‌پذیرند اما یکی هم حاضر نمی‌شوند کوچکترین کاری برای آدم انجام دهند.»

الیوت با رنج بسیار برای خود نزد روحانیان محلی جایی گشوده بود و اغلب اسقف ناحیه و اطرافیانش به مهمانی‌های او می‌آمدند. اسقف پیش از آن که به کلیسا وارد شود، افسر سواره‌نظام بود و در جنگ، فرماندهی هنگی را به‌عهده داشت. مردی سرخ‌روی و ستبر بود که به زبان سربازان سخن می‌گفت و قوائم‌مقام خود را همیشه در این هراس می‌داشت که مبدا ناگهان سخنی تهمت‌آمیز و نامناسب بر زبان براند. اما اسقف مردی موقع‌شناس بود و قلمرو خود را خوب اداره می‌کرد و کاردانی و بلاغت او بر منبر و عظ از شوخ‌طبعی و بذله‌گویی او در سر میز نهار دستی کم نداشت. الیوت را به‌خاطر دهشی که در اعانات داشت می‌ستود و به‌دلیل غذاهای خوبی که به مهمانان خود می‌داد دوست می‌داشت. از این روی این دو میان خود دوستی استواری ساخته بودند. از این راه، الیوت خیر دنیا و آخرت هر دو را برای خود فراهم آورده، قراری دلخواه میان خدا و دنیا ترتیب داده بود.

الیوت به‌خانه نوساخته خود پس‌غره بود و می‌خواست آن را به‌خواهر خود نیز نشان داده زندگی جدید و دوستان تازه خود را به‌رخ او بکشد و از این راه یکباره بدگمانی او را از میان بردارد. با خود چنین می‌اندیشید که خواهرش پس از دیدن زندگی جدید او دیگر ناچار اذعان خواهد کرد که برادرش چنان که او می‌پنداشته، بیکاره و ناسامان نیست. بدین منظور نامه‌ای به‌خانم برادلی نوشت و از او دعوت کرد که با ایزابل و گری چندی به‌دیدن او برود. در ضمن یاد آورد که چون درخانه خود جای پذیرایی از آنان را ندارد، مهمانان عزیز خود را به‌خرج خود در یکی از هتل‌های مجلل شهر مستقر خواهد ساخت. خانم برادلی در پاسخ به‌وی چنین نوشت که متأسفانه رورگار سفرش سپری شده است زیرا حالش چندان خوب نیست و بهتر همانست که از خانه خود راه سفر نگیرد. آنگاه افزود که از موضوع مزاج وی گذشته، گری نیز توانای ترک شیکاگو

نیست زیرا کارش چندان رونق گرفته است که حضور او لازم است. الیوت که خواهر خویش را بسیار دوست می‌داشت، از خیر بیماری او سخت هراسید و به‌ایزابل نامه‌ای نوشت. ایزابل در جواب وی تلگراف کرده بود که هر چند مزاج مادرش آنگونه که دلخواه است نیست و با آن که هفته‌ای یک‌روز را پای‌بست بستر است، وجود عزیزش در خطر نیست و اگر از وی خوب مراقبت شود، سالهای بسیار به زندگی خود ادامه خواهد داد. آنگاه افزوده بود که گری به‌چندی استراحت سخت نیازمند است و با وجود پدر بر سر کار، خواهد توانست مدتی از شغل خود کناری بکشد. در پایان وعده داده بود که آن سال نه، سال بعد خودش باگری چندی به‌دیدن الیوت بروند. اما در بیست و سوم اکتبر سال ۱۹۲۹، بازار نیویورک ناگهان درهم شکست.

۵

من آن هنگام در لندن بودم. در آغاز کار، مایی که در انگلستان زندگی می‌کردیم به‌درست و خامت وضع را درنیافتیم و عواقب آن را درک نکردیم. خود من هر چند مقدار هنگفتی زیان دیده بودم و از این امر حسرت می‌خوردم، چون خسارتم بیشتر منافع اسمی بود، هنگامی که گسرد و خاک‌ها فرو نشست خود را از نظر مالی چندان متضرر نیافتیم. اما می‌دانستم که الیوت در بازار سهام امریکا قمار کلان می‌کرده است و مطمئن بودم این فاجعه برای او خسارت بسیار به‌بار آورده است. اما مدتی دراز وی را ندیدم تا آن‌که هر دو در پایان سال برای گذراندن عید نوئل به «ریویرا» رفتیم. در آنجا بود که توسط الیوت برای نخستین بار خبر مرگ هنری ماتورین و تباهی گری را شنیدم.

آگاهی من در کارهای بازرگانی چندان نیست و خود اذعان دارم که آنچه اکنون از زبان الیوت می‌نویسم سردرگم و نارسامی‌تواند بود. تا آنجا که دستگیر من شد، تباهی دستگاه هنری ماتورین تا اندازه‌ای به‌سبب سخت‌گیری‌های خود او و بقیه در نتیجه بی‌پروایی گری بود. از قرار معلوم، هنری ماتورین در آغاز کار شکست بازار

را جدی نگرفته آن را دسیسه دلالت نیویورک پنداشته بود. نزد خود گمان برده بود که همکاران نیویورکی وی خواسته‌اند رفقای شهرستانی خود را فریب دهند. از این روی خیره‌سرا نه همه پول خود را برای کمک به بازار در کار بسته بود. ماتورین همیشه به این می‌بالید که مشتریان او که بیشتر پیرزنان خانه‌نشین و مردان بازنشسته بودند هرگز از راهنمایی‌های او متضرر نشده‌اند. این بود که اکنون در این موقعیت خطیر، به خاطر آن که بازهم جانب مشتریان خود را داشته باشد، خسارت آنان را خود بردوش برداشت و زیان آنان را از حساب خود پرداخت کرد. می‌گفت حاضر است تمام دارایی خود را بر سر این کار بگذارد زیرا خود می‌تواند از نو برای خود ثروتی فراهم آورد اما اگر آنهایی که در او اطمینان بسته‌اند هستی خود را از دست بدهند، وی هرگز نخواهد توانست از شرم سر بر دارد و در روی ایشان نظر کند. نزد خود این کار را بزرگواری می‌دانست و حال آن که در حقیقت ریشه این رویه از غرور و خودخواهی آب می‌خورد. رفته رفته ثروت هنگفت او آب شد و خود او شبی سگته گردومرد. ماتورین بیش از شصت سال عمر کرده، همیشه در کارها دست بالا را گرفته بود، همیشه سخت کوشیده، به جدیت ورزش کرده، بسیار خورده و بیش از اندازه مشروب نوشیده بود و آن شب پس از چند ساعت زجر در اثر تصلب شراین دنیا را بدرود گفت.

گری از این راه در کشیدن بار مصایب تنها ماند. گذشته از این، خود نیز چندی بود بی آن که پدر بداند در کاری چند سرمایه بسته بود. بنابراین خسارتی که شخصاً می‌بایست تحمل کند بس سنگین بود و هر چند در رهایی از این وضع کوشش بسیار کرد، در این کار کامیاب نشد. بانکها حاضر نمی‌شدند به او وام بدهند و همکاران او راضی بهت می‌کردند که دست از این مبارزه نابجا بردارد. بقیه داستانی که الیوت بازگفت برای خودم نیز چندان روشن نیست. کوتاه سخن آن که گری آخر کار نتوانست تعهدات مالی خود را بر آورد و از این راه ورشکسته اعلام شد. خانه خود را که رهن داده بود به‌گروگیر سپرد. خانه پدر را که در «لیک شوردرایو» قرار داشت با آن خانه دیگر که در «ماروین» واقع بود فروخت. این ابل جواهرات خود را به پول نقد بدل کرد. تنها چیزی که برایشان بجا ماند، مزرعه‌ای بود که در کارولینای جنوبی داشتند و چون به نام این ابل بود و کسی نیز بهای آن پولی

نمی‌داد، به نامشان ماند. گری ماتورین از این راه یکباره تباہ شد. از الیوت پرسیدم: «تو خودت چطور، الیوت؟»
«ای، من که از روزگار گله‌ای ندارم. خداوند خودش پشت و پناه بیچارگان است.»

بیش از این پرسان کار او نشدم زیرا امور مالی او به من ربطی نداشت. اما با اینکه از میزان خسارتی که دیده بود آگاه نبودم، نیک می‌دانستم که او نیز چون همه ما در این فاجعه زیان بسیار دیده است.

کساد بازار نیویورک نخست در وضع ریویرا چندان اثری نکرد. چند تنی خسارت بسیار دیدند، پاره‌ای از ویلاها آن زمستان بسته ماند و یکی دو خانه به حراج رفت. هتل‌ها اکثر خالی ماند و کازینوی مونت کارلو از نارواچی فصل شکایت داشت. یکی دو سال پس از آن بود که وضع وخیم بازار امریکا صورت نازیبای خود را کاملاً در آنجا نیز نمایان ساخت. در آن هنگام از یکی از دلالتان شنیدم که در سراسر کرانه‌های مدیترانه، از «تولون» تا مرز ایتالیا، بیش از چهل و هشت هزار مستغل در دست فروش است. سهام کازینو تنزل یافت، هتل‌های بزرگ بیهوده بهای خویش را کاستند تا مگر کسی را به سوی خود جلب کنند. تنها خارجیانی که به چشم می‌آمدند آنانی بودند که از روز نخست تهی دست بودند و چیزی نداشتند که از دست بدهند. و اینان پولی خرج نمی‌کردند، زیرا پولی برای خرج کردن نداشتند. دکان‌داران همه دلسرد و نا امید بودند. اما الیوت، برخلاف آنچه دیگران کرده بودند، نه از تعداد مستخدمین خود و نه از دستمزد آنان چیزی کاست. وی همانگونه به دادن مهمانی‌های با شکوه به افتخار تاجوران و بزرگان ادامه می‌داد و بر سر میز خود خوردنی‌های بی‌همانند و شرابه‌های خوشگوار می‌نهاد. برای خود انوموبیل جدید و بزرگی خرید و از امریکا وارد کرد. به صندوق خیریه‌ای که اسقف محل به منظور غذا دادن به خانواده بیکاران ساخته بود، پیوسته اعانه می‌داد. رویهم‌رفته چنان زندگی می‌کرد که گویی بحرانی در کار نبوده و نیمی از جهان بر اثر آن اقلیج نشده است.

سبب این همه را من تصادفاً دریافتم؛ الیوت دیگر بجز سالی چند روز که برای خرید لباس به انگلستان سری می‌زد، به آنجا سفر نمی‌کرد. اما هنوز نیز چون گذشته سه ماه پاییز و ماه‌های مه و ژوئن را

کرده گفت:

«بسیار خوبست. وقتی زیر پیراهن‌ها هم رسید، همه را یکجا برای من بفرستید.»

مغازه را ترك كردیم و همانگونه که از آنجا دور می‌شدیم، الیوت لبخند زنان روی به من کرده پرسید:

«آن تاج را دیدی؟ راستش را بخواهی وقتی از تو خواهش کردم با من سری به مغازه شاره بزنی موضوع آن تاج یادم نبود. فکر نمی‌کنم به تو گفته باشم، پاپ به من اظهار لطف کرده و لقب اجدادیم را از نو برای من زنده کرده است.»

چنان شگفت‌زده شدم که عنان ادب از دستم به در شد. فریاد زدم:

«چه چیزت را؟»

الیوت اب و ان خود را به نشان نارضایی بالا برده گفت:

«مگر تو نمی‌دانستی؟ من از طرف مادر به «کنت دولوریا» نسب می‌برم. کنت لوریا در رکاب فیلیپ دوم به انگلستان رفت و با یکی از ندیمه‌های ملکه ماری ازدواج کرد.»

«با ندیمه رفیق قدیمی‌مان ماری خونین؟»^۱

الیوت بالحنی سرد پاسخ داد: «گویا ملحدین اورا به این نام می‌خوانند. به هر حال، مثل این که به تو نگفته بودم من در سپتامبر ۱۹۲۹ به رم رفتم. هیچ حوصله رفتن نداشتم چون رم آن وقت سال خالی است. اما خوشحجانانه وظیفه‌شناسی بر لدا یزدنی پیروز شد و رفتم. دوستانم در واتیکان به من خبر دادند که بازار نیویورک چندی دیگر از هم خواهد پاشید و توصیه کردند همه سهام امریکایی خودم را بفروشم. کلیسای کاتولیک تجربه بیست قرن را پشت سر دارد و من يك لحظه هم معطل نشدم. فوراً به هنری ماتورین تلگراف کردم همه سهام مرا بفروشد و به جای آن طلا بخرد. به لوئیزا هم گفتم همین کار را بکند. هنری در جواب تلگراف من تلگرافی مخابره کرد که در آن پرسیده بود مگر دیوانه شده‌ام؟ بعد اضافه کرده بود که تا وقتی دوباره تلگراف

که دوستانتش از ریوریا می‌رفتند و در آنجا دیگر کسی نمی‌ماند در آپارتمان خود در پاریس به سر می‌آورد و تابستان‌ها به ریوریا باز می‌گشت زیرا در آنجا نه تنها می‌توانست به دربار برود، بلکه هوای گرم به او فرصت آن می‌داد که لباسهای رنگارنگ خود را ببوشد و در شلواری الوان، سرخ، آبی، سبز و زرد و زیر پیراهن‌های ارغوانی، بنفش، آلبالویی و یا دو رنگ از خانه بیرون بیاید و چون دوستانش ناگزیر درباره لباسهای رنگارنگش به او تبریک می‌گفتند، سخنان و تعارفات آنان را چون هنرپیشه‌ای پر کرشمه و ناز که از هنرش در ایفای فلان نقش تعریف کرده باشند، با لبخندی بپذیرد.

تصادفاً بهار آن سال من يك روز در پاریس بودم و از الیوت خواهش کردم با من ناهار بخورد. یکدیگر را در بار ریتس دیدیم. ریتس دیگر چون گذشته از دانشجویان امریکایی که به خوشگذرانی آمده باشند بر نبود، بلکه بیشتر نماینده نویسنده ناکامیابی را می‌مانست که دوستانش پس از شب نخستین نمایش اثر او، تمهائش گذاشته باشند. در اینجا با هم يك ککتل نوشیدیم و پس از آن دستور ناهار دادیم. چون ناهارمان تمام شد، الیوت پیشنهاد کرد سری به عتیقه فروشها بزنیم و من با آن که پول خرید چیزی نداشتم، با کمال میل همراه او شدم. راهمان را از میان «پلاس واندوم» بریدیم و الیوت از من خواهش کرد اگر برایم دشوار نیست با او سری به مغازه «شاروه» بروم زیرا چند زیر پیراهن و زیر شلوار سفارش داده بود و می‌خواست ببیند آیا بر آنها علامت نام او را دوخته‌اند یا نه. زیر پیراهن‌ها هنوز آماده نبود، اما زیر شلوارها از کارگاه رسیده بود. فروشنده مغازه از وی جویا شد آیا مایل است آنها را ببیند؟ الیوت در جواب گفت:

«بله. آنها را بیاورید.» و چون فروشنده از ما دور شد برای آگاهی من چنین افزود: «من همیشه زیر پوشهای خودم را از روی طرح مخصوصی که خودم دارم سفارش می‌دهم.»

فروشنده زیر شلوارها را آورد. در نظر من تنها فرقی که میان آنها و زیر شلوارهایی که من همیشه از مغازه «ماسی» می‌خریدم وجود داشت این بود که اینها از ابریشم ساخته شده بود. اما آنچه نظر مرا گرفت آن بود که گذشته از حروف الف و ت که مخفف نام الیوت بود، تاجی نیز بر آنها دوخته شده بود. چیزی نگفتم. الیوت روزه فروشنده

۱) ملکه ماری اول از پیروان سرسخت مذهب کاتولیک بود و در زمان حکمرانی خود بیش از سیصد تن از پروتستان‌ها را به عنوان ملحد دستور قتل داد و از این روی در تاریخ انگلستان به نام «ماری خونین» شهرت یافت.

زنم و دستورات خودم را تأیید نکنم دست به هیچ کار نخواهد زد. فوراً به او تلگراف دیگری مخابره کردم و دستور دادم هر چه زودتر آنچه را گفته‌ام عملی کرده نتیجه را به من اطلاع بدهد. لوئیزای بیچاره به نصیحت من گوش نداد و سزای خودش را دید.»

«پس از این قرار وقتی فاجعه نیویورک پیش آمد، تو بار و بنه خود را بسته بودی؟»

«هر چند این اصطلاح عامیانه زننده است، اما وضع مرا در آن وقت خوب می‌رساند. بله. من نه تنها ضرری نکردم، بلکه نفعی هم نصیبم شد. چندی بعد توانستم همان سهام خودم را به قیمتی خیلی ارزان‌تر از اول پس بخرم. و چون همه این سود را مدیون دخالت مستقیم تقدیر بودم، حس کردم باید من هم به نوبه خودم برای تقدیر کاری بکنم.»

«صحیح. بفرمایید چطور دست به کار شدید؟»

«حتماً می‌دانی که موسولینی مدتیست زمینهای دوروبر «پونتین» را غصب کرده. به من خبر رسید که پاپ مقدس از این‌که برای ساکنین این منطقه کلیسایی وجود ندارد ناراحت است. مختصر آن‌که من در آنجا کلیسای کوچکی ساختم. این کلیسا درست به شکل کلیسایی است که من در «پروانس» دیده بودم. رویهم‌رفته نقص ندارد. آن را به سن مارتن اهداء کردم چون از بخت خوب، یکی از آن پنجره‌های نقاشی شده قدیمی پیدا کرده بودم که سن مارتن را نشان می‌داد که دارد قبای خود را از وسط پاره می‌کند تا نصف آن را به گدای برهنه‌ای بدهد. چون کنایه آن به عمل خود من خیلی ظریف بود، آن را خریدم و بالای محراب کلیسا نصب کردم.»

میان سخنان الیوت ندویدم، اما از خود می‌پرسیدم میان قبابخشی آن پیرمقدس و رشوه‌ای که الیوت مانند حق‌العمل به کلیسا می‌داد چه نسبت است؟ الیوت به کمک کلیسا توانسته بود خود را از خسران بی‌اندازه نجات دهد و اکنون با بنای این کلیسای کوچک می‌خواست به نیرویی بالاتر از خود حق‌العملی بدهد. اما با خود گفتم شاید روح خشن من لطافت این تشبیه را درک نمی‌کند. الیوت به‌گفتار خود چنین ادامه داد:

«وقتی عکسهای کلیسای خودم را به پدر روحانی‌نشان دادم، اظهار لطف بسیار کرد و گفت در همان نظر اول می‌تواند حس کند که من مردی

اهل ذوق هستم. بعد اظهار خوشوقتی کرد که در این دنیای منحط هنوز هم کسانی مثل من یافته می‌شوند که محبت الهی را با ذوق هنری یکجا در وجود خود دارند. اما با وجود این، وقتی پس از چندی به من خبر دادند که آن پدر روحانی لقبی به من اعطا کرده، خودم بیشتر از همه تعجب کردم. اما من خودم به‌عنوان یک امریکایی شرط فروتنی را آن می‌دانم که به‌جز در واتیکان، جای دیگری از این لقب استفاده نکنم. اینست که به ژوزف پیشکار مخصوص خودم سفارش کرده‌ام هیچوقت مرا «موسیولوکنت» صدا نکنند و امیدوارم توهم راز مرا محترم بداری چون نمی‌خواهم لقب من در دهان مردم بیفتد. اما البته به احترام این محبت بزرگ که پاپ در مورد من کرده‌است به‌خاطر آن که فکر نکنند برای این احساس ارزشی قایل نیستیم، داده‌ام آن تاج را روی لباسهایم بدوزند. راستش را بخواهی، خودم خوشم می‌آید منصب خودم را در زیر لباسهای ساده یک امریکایی پنهان کنم.»

از هم جدا شدیم. الیوت هنگام رفتن به‌من اطلاع داد که در پایان ماه ژوئن به ریویرا خواهد آمد. اما این کار را نکرد. تازه ترتیب انتقال پیشخدمتهای خود را داده بود تا پیش از او بروند و خانه او را سر و سامانی بدهند. خود بر آن بود که با اتوموبیل، آرام آرام به سوی ریویرا حرکت کند. در این هنگام از ایزابل تلگرافی به او رسید که وضع مزاجی خواهرش ناگهان رو به وخامت نهاده است. الیوت، همانگونه که از این پیشتر گفتم، گذشته از محبتی که به خواهر داشت، بستگی‌های خانوادگی را محترم می‌شمرد. با نخستین کشتی به سوی نیویورک و از آنجا به‌جانب شیکاگو رهسپار شد. از آنجا بود که برای من نامه‌ای نوشت و در آن از حال زار خانم برادلی باخبرم کرد. نوشته بود خواهرش تا بدان‌پایه بیمار و نحیف شده‌است که شناخت او دشوار است. نوشته بود شاید چند هفته و یا چند ماهی دیگر نیز زنده بماند، اما در هر صورت او وظیفه خود می‌دانند که تا دم بازپسین نزد او باشد نوشته بود هوای گرم شیکاگو بیش از آنچه می‌پنداشته مایه دلگرمی است و نبودن دمساز چندان دشوار نمی‌نماید زیرا در چنان موقعیتی انسان سر دمسازی ندارد. نوشته بود از واکنش هم‌میهمان خود در برابر کسادی که بر اثر سقوط بازار نیویورک پیش آمده است سخت مأیوس گشته زیرا منتظر بوده است این شکست را باگردنی فرازتر تحمل کنند. من که نیک می‌دانستم در جهان کاری آسان‌تر از آن نیست

که انسان مصایب دیگران را با بردباری بپذیرد، به الیوت که در آن هنگام از همیشه ثروتمندتر بود حق نمی‌دادم آن گونه به‌تندی بر دیگران بتازد. باری، در پایان برای چند تن از دوستان خود توسط من پیامهایی فرستاده بود و از من خواهش کرده بود به هر کس که رسیدم، علت اصلی غیبت او را بازگویم.

یک ماه و چند روز پس از آن، نامه دیگری از او به دستم رسید که در آن خبر مرگ خانم برادلی را اطلاع داده بود. نامه‌ای پراحساس و بی‌ریا بود. اگر او را به‌عنوان مردی پرمحبت و با صفا نمی‌شناختم، شاید قبول نمی‌کردم که توانای نوشتن نامه‌های آن چنان با وقار و پر احساس باشد. در ضمن این نامه نوشته بود وضع مالی خواهرش بسیار دردم است. پسر بزرگش که به‌عنوان وزیرمختار امریکا در توکیو خدمت می‌کرد نتوانسته بود شغل خود را بگذارد و به امریکا برود. پسر دیگرش تمپلتون که در آغاز آشنایی من با خانم برادلی در فیلیپین بود، اکنون در واشنگتن در وزارت کشور شغلی مناسب داشت و هنگامی که از وضع وخیم مادر باخبر شده بود، با زن خود به شیکاگو رفته بود اما پس از مرگ وی ناگزیر به واشنگتن باز گشته بود. بنا بر این الیوت ناچار بود برای روشن ساختن اوضاع مدتی در شیکاگو بماند. خانم برادلی دارای خود را به تساوی میان سه فرزند خود تقسیم کرده بود اما از قرار معلوم در سقوط سال ۱۹۲۹ خسران بی‌اندازه دیده بود. خوشبختانه توانسته بودند برای مزرعه‌ای که در ماروین داشتند مشتری خوبی بیابند.

الیوت چنین نوشته بود: «دست شستن از خانه اجساد همیشه برای انسان دردآور است. اما در این سالهای اخیر این بلا آنقدر بر سر دوستان انگلیسی من آمده که احساس می‌کنم خواهرزاده‌های من هم باید مانند آنها این بلیه را با شهادت و شکیبایی و رضا تحمل کنند. بزرگی مسئولیت دارد.»

از بخت خوب، توانسته بودند خانه خانم برادلی در شیکاگو را نیز بفروشند. مدتی دراز بود که گروهی می‌خواستند تمام آن قسمت را بکوبند و به جای خانه‌های کهنی که در آن بود، ساختمان‌های جدید بسازند. اما خانم برادلی در تمام مدت عمر با اراده‌ای محکم تن به این کار در نداده بود و می‌گفت می‌خواهد در خانه‌ای که عمری زندگی کرده است بماند. اما به مجرد اینکه آخرین نفس را کشید، نماینده

آن گروه پیشنهاد خود را از نو پیش کرد و دیری نرفت که خانه به فروش رسید. با این همه، وضع ایزابل چندان بهبودی نیافت.

پس از سقوط ۱۹۲۹ گری مدتی کوشیده بود تا نزد یکی از دلان دیگر که از آن ورطه جان به سلامت برده بود حتی به‌عنوان منشی کاری برای خود بیابد. اما بازار دلالی در آن زمان چندان رونقی نداشت. گری به‌عمده دوستان کهن خویش سری زد و از آنان کاری هر چند حقیر خواست، اما کسی به او کاری نداد. عاقبت بر اثر تقلای دیوانه‌واری که برای نجات خود کرده بود، بر اثر بار نگرانی که بر دوش داشت و سرافکنندگی‌ای که احساس می‌کرد، اعصابش درهم شکست. سردردهایی چنان سخت او را شکنجه می‌کرد که مدت بیست و چهار ساعت از او هیچ کار ساخته نبود و چون بهبود می‌یافت او را چون لته پاره‌ای از خود وارفته می‌گذاشت. ایزابل بر آن شده بود که بهترین راه آنست که بچه‌ها را بردارند و به مزرعه خود در کارولینای جنوبی بروند تا گری باردیگر سلامت خود را باز یابد. این مزرعه در روزگار آبادانی خود، هر ساله یکصد هزار دلار از کشت برنج درآمد داشت اما اکنون درازمدتی بود که جز به‌منظور شکار و تفریح به کار نمی‌رفت و برای آن خریداری یافته نمی‌شد. بنابراین ایزابل و شوهر و فرزندان از گاه سقوط بازار نیویورک تاکنون در آنجا زندگی می‌کردند و بر آن بودند که همانجا نیز بمانند تا اوضاع بهبود یابد و گری برای خود شغلی دست و پا کند. الیوت در این باره نوشته بود:

«من نمی‌توانستم این حال را بینم. زندگی آنها فلاکت‌بار بود. ایزابل کلفتی نداشت و بچه‌ها بی سرپرست بودند. تنها دو زن سیاه‌پوست از آنها سرپرستی می‌کردند. بنابراین من آپارتمان خودم را در پاریس به آنها واگذاشتم که به آنجا بروند و تا وقتی اوضاع در این کشور عجایب بهتر شود همانجا بمانند. خودم برای آنها مستخدم و کارگر خواهم گرفت. کلفتی دارم که آشپزی خوب می‌داند. او را برای آنها خواهم گذاشت و خودم دیگری را استخدام خواهم کرد. مخارج آنها را خودم خواهم داد تا ایزابل بتواند درآمد جزئی خودش را خرج سر و وضع خود و بچه‌ها بکند. از این قرار مجبور خواهم بود بیشتر وقت خودم را در ریویرا بگذرانم و ترا بیشتر خواهم دید. لندن و پاریس هر دو اوضاعش خراب شده و من در ریویرا آسوده‌تر خواهم بود چون تنها در آنجا می‌توانم با عده‌ای که زبان مرا می‌فهمند محشور

باشم. البته هر از چندی به پاریس سری خواهیم زد، اما چند روزی را که آنجا هستم می‌توانم در هتل ریتس بد بگذرانم. خوشبختانه عاقبت توانسته‌ام گری را راضی‌کنم حرفم را بپذیرد. بنابراین به مجرد اینکه وسایل کار آماده شد، آنها را با خود خواهم آورد. دو هفته دیگر ائاثیه و تابلوهای آنها را که همه بی‌ارزش و قلابی است خواهیم فروخت. اما چون فکر کردم برای آنها زندگی کردن در آن خانه تادم آخر دشوار است، آنها را نزد خود به هتل دریک آورده‌ام. وقتی به پاریس رفتیم و من وضع آنها را مرتب کردم، خودم به ریویرا خواهم آمد. سلام مرا به مسایه عالی‌مقام خود برسان.»

که می‌توانست منکر شود که الیوت، آن مرد متظاهر و خودخواه، در همان حال با ملاحظه‌ترین و پر محبت‌ترین مرد روی زمین است؟

بخش چهارم

۱

الیوت پس از آنکه ایزابل و گری را در آپارتمان خود در پاریس مستقر کرد، پایان سال به ریویرا آمد. خانه او در ریویرا چنان ساخته شده بود که جای پذیرایی چهار نفر را نداشت. بنابراین آمدن گری و ایزابل و بچه‌ها به ریویرا ممکن نبود. اما الیوت نیز قصد آن نداشت که آنان را با خود بیاورد زیرا نیک می‌دانست که وجود دو مهمان سرخانه با مهمانی‌هایی که می‌خواهد بدهد چندان سازگار نخواهد بود. می‌گفت:

«به نفع آنهاست که در پاریس بمانند و خود را به زندگی متمدن آنجا خوب بدهند. گذشته از این، دخترهای ایزابل هر دو به سن مدرسه رسیده‌اند و من در نزدیکی آپارتمان خود برای آنها مدرسه مناسبی پیدا کرده‌ام.»

از این روی بود که من تا بهار سال بعد ایزابل را ندیدم. اما چون بهار آمد، من به سبب کاری که در پاریس داشتم چند هفته‌ای در آنجا بودم و در یکی از هتل‌های نزدیک «پلاس واندوم» خانه کردم. من هر وقت به پاریس می‌رفتم در همین هتل می‌ماندم زیرا نه تنها در محله‌ای مناسب واقع بود، بلکه محیطی گرم و دلچسب نیز داشت. خانه کهنی بود که گرد حیاطی بنا شده بود و بیش از دو قرن به عنوان مسافرخانه کار کرده بود. حمام‌های آن به هیچ وجه پرتجمل نبود و وضع لوله‌کشی و آب آن همیشه مایه دردسر می‌شد. اتاقهای آن با تختخوابهای آهنین سفیدرنگ و لحاف‌های کهنه، از مسکنت حکایت می‌کرد. اما سالن‌های آن پراز ائاثیه قدیمی و زیبا بود.

مبلها و صندلی‌های آن همه از دوره ناپلئون سوم بود و هر چند راحتی نمی‌افزود، زیبایی بدیعی داشت. من در آنجا که بودم، گذشته نویسندگان بزرگ فرانسوی را از نو زندگی می‌کردم. هنگامی که به ساعت بزرگی که در قفسه شیشه‌ای قرار داشت نظر می‌افکندم، با خود می‌گفتم روزگاری زنی زیبا باموی لوله شده و لباس پرچین در کنار آن ایستاده، گذشتن دقایق را در انتظار راستنیک قهرمان بنام رمان‌های بالزاک تماشا می‌کرده است. از کجا که خود دکتر بیانسون، آن طبیبی که در نظر بالزاک تابدان پایه حقیقت یافته بود که در بستر مرگ او را تنها ناجی خود می‌شناخت، برای معاینه فلان خانم اشرافی که بی کاری به پاریس آمده بود و می‌خواست ضمن انجام آن خود را نیز به‌دکتر نشان دهد به آن اتاق قدم نهاده باشد؛ از کجا که زنی درد عشق کشیده، با موی پریشان در کنار آن می‌زنشسته باشد و به معشوق جفا کرده نامه‌های آتشین ننوشته باشد؛ از کجا که پیرمردی خاکستری‌موی بر آن تکیه زده، فرزند ناخلف خویش را به نامه‌ای سرزنش‌بار یاد نکرده باشد؟

فردای آن روز که به پاریس رسیدم به ایزابل تلفن کردم و پرسیدم اگر روز بعد ساعت پنج به‌خانه او بروم آیا فنجان چایی به من خواهد داد؟ ده سال بود او را ندیده بودم. هنگامی که پیشخدمت مرا به درون اتاق راهنمایی کرد، ایزابل سرگرم خواندن کتابی بود و چون مرا دید از جای برخاست و درحالی که در دست مرا در دست می‌گرفت، بالبخندی پر از مهر به من خوشامد گفت. من او را ده دوازده بار بیش ندیده بودم، اما رفتار او با من چنان بود که گویی مادو، سالهای سال با هم دوست نزدیک بوده‌ایم. ده سالی که از دیدار آخرینمان گذشته بود، از فاصله‌ای که آن روز میان یک دختر جوان و یک مرد میان سن وجود داشت کاسته بود چنان که امروز من دیگر آن تفاوت بسیار را احساس نمی‌کردم. ایزابل بازیرکسی زنی جهان دیده با من چنان رفتار می‌کرد که گویی با وی هم‌سالم. پنج دقیقه نگذشته بود بی‌پروا با یکدیگر نشستیم و چون همبازیان گاه کودکی، گرم و متانت و آرامش بسیار به‌دست آورده بود.

اما آنچه بیشتر مورد توجه من قرار گرفت، دگرگونی‌ای بود که در ظاهر او رخ داده بود. ایزابلی که من به‌خاطر داشتم دخترکی

قشنگ و شوخ و فربه بود. شاید خود نیز پی برده بود که ممکن است روزی بیش از اندازه فربه شود و از این روی فداکاری کرده از وزن خود کاسته بود. شاید هم لاغر شدنش از نتایج مطلوب زایمان بود. به‌هرصورت اکنون زنی لاغر میان و خوش‌پیکر شده بود و لباسی که بر تن داشت، زیبایی‌اندام او را چند برابر می‌کرد. من در همان نگاه نخستین پی بردم که لباس سیاه ابریشمین او را که نه پیش از اندازه ساده و نه بسیار پر تجمل بود یکی از بهترین خیاطان پاریس دوخته است و او با اطمینان زنی که پوشیدن لباسهای گرانبها خوی طبیعی اوست آن را بر تن دارد. ده سال پیش، با آنکه الیوت پیوسته او را در انتخاب لباس راهنمایی می‌کرد، لباسهای ایزابل همیشه‌اندکی بیش از آنچه می‌بایست پر زرق و برق بود و او همواره چنان به نظر می‌رسید که گویی در آنها احساس ناراحتی می‌کند. اما امروز اگر ماری لوئیز دو فلوریموند نیز در آنجا می‌بود، نمی‌توانست در «شیک» بودن او تردیدی داشته باشد زیرا اکنون دیگر ایزابل از فرق سر تا نوک ناخنهای گلرنگ خود پارچه‌ای از «آن» شده بود. خطوط سیمای او لطافتی تازه یافته بود و بینی راست و ظریفش در کمتر زنی به چشم می‌آمد. برپیشانی و در زیر چشمان می‌شیرنگ او حتی یک خط نیز دیده نمی‌شد و هر چند پوست او شفافیت کودکی را از دست داده بود، هنوز هم لطافت همیشگی را داشت. البته پودر و کرم و ماساژ در این لطافت دست داشت. اما وسیله هر چه بود، نتیجه به چشم خوشایند و زیبا می‌آمد. گونه‌های لاغر به اندازه سرخی دیده و لبانش با حزم آراسته شده بود. موی قهوه‌ای رنگ خود را به‌رسم روز کوتاه کرده فر زده بود. پس انگشتان خود انگشتی نداشت و من به‌یاد گفته الیوت افتادم که نوشته بود ایزابل جواهرات خود را همه فروخته است. هر چند دستهایش چندان کوچک نبود، رویهم‌رفته زیبا می‌نمود. آن روزها، زنان به‌هنگام روز لباسهای کوتاه می‌پوشیدند و من متوجه شدم که پاهای ایزابل در جورابه‌های کمرنگش باریک و بلند و خوش‌تراش می‌نماید. چه بسا که زنان زیبا را پاهای نازیبایشان خراب می‌کند. اما پاهای ایزابل که ده سال پیش بزرگترین نقص اندامش بود، اکنون بسیار خوش‌ترکیب شده بود. مختصر آن‌که ایزابل، آن دختر خوش‌صورت که سلامت جسم و روح سرشارش او را آن‌گونه جذاب می‌کرد، اکنون زنی زیبا شده بود. البته میزانی از این زیبایی

را مدیون هنر آرایش و پیش‌گیری نفس بود، اما این چه اهمیت داشت؟ نتیجه دلخواه بود و نتیجه است که مورد نظر است. شاید بتوان گفت که آن وقار و حرکت و آرامش رفتار در اثر کوشش و زحمت بسیار به دست آمده بود، اما قدر مسلم آنست که هر چه بود بر زیبایی و متانت ایزابل افزوده بود. شاید هم آن چهار ماه زندگی در پاریس دگرگونی‌ای را که سالها در حال تکوین بود، تکمیل کرده بود. گمان نمی‌کنم الیوت دیگر می‌توانست از او خرده‌ای بگیرد و من که به پایه او سخت‌گیر نبودم، وی را به غایت فریبا می‌یافتم.

از قراری که ایزابل می‌گفت، گری برای بازی گلف به «مورت فونتین» رفته بود اما قرار بود به زودی بازگردد.

«باید دختر کوچکولوهای مرا ببینید. الان رفته‌اند بازی کنند اما برمی‌گردند. بچه‌های بانمکی هستند.»

از هر دری سخن گفتیم. ایزابل از پاریس خوشش آمده بود و در آپارتمان الیوت آسوده زندگی می‌کرد. الیوت پیش از این که آنان را ترک کند، با عده‌ای از دوستان خود آشنایشان کرده بود و اکنون حلقه آشنایشان گرم بود و به سفارش الیوت پیوسته گروهی را مهمان می‌کردند.

«راستی که من وقتی فکر می‌کنم در عین ورشکستگی مثل آدم-های پولدار زندگی می‌کنیم از خنده می‌میرم.»

«مگر اوضاعتان اینقدر وخیم است؟»

ایزابل لبخندی شاد زد که مرا به یاد خنده‌های بچگانه ده سال پیش او انداخت.

«گری که یک شاهی ندارد و درآمد من هم الان درست همانقدر است که لاری آن سال ها درآمد داشت. آن روز وقتی لاری به من پیشنهاد کرد با او عروسی کنم، من قبول نکردم، چون گمان می‌کردم با این پول نمی‌شود زندگی کرد. اما حالا دوتا بچه هم دارم و با آن پول زندگی می‌کنم. مسخره است، نه؟»

«من خوشحالم که تو جنبه مسخره آن را می‌بینی.»

«شما از لاری چه خبر دارید؟»

«من؟ هیچ خبر! من لاری را از آن دفعه اولی که شماها به پاریس آمدید تا حالا دیگر ندیده‌ام. با چند نفر از کسانی که با او دوست بودند آشنایی مختصری داشتم و چند دفعه از حال او پرسان

شدم. اما اینها همه ماجرای سالها پیش است. هیچکس از وضع او خبری نداشت. مثل این که بکلی غیب شده است.»

«اتفاقاً ما هم رئیس بانکی را که لاری در شیکاگو در آن حساب دارد می‌شناسیم. او می‌گفت گاهی از جاهای عجیب و غریب مثل چین و برمه و هند به نام لاری برانهایی به دستش می‌رسد. مثل این که لاری به جهانگردی افتاده است.»

بی‌اختیار سؤالی به خاطر من رسید و بی‌محابا آن را به زبان آوردم. هر چه باشد، بهترین راه فهمیدن، پرسیدن است.

«حالا افسوس می‌خوری که چرا زن او نشدی؟»

لبخند پر نمکی زده گفت:

«من با گری زندگی خوشی داشتم و او برای من شوهر خیلی خوبی بوده است. تا پیش از جریان سقوط بازار امریکا، زندگی شاهانه‌ای داشتیم. سلیقه‌مان در انتخاب دوست و در کارهایی که می‌کنیم یکی است. گری مرد خیلی با محبتی است. گذشته از این، آدم از این که مورد پرستش کسی باشد لذت می‌برد. گری هنوز هم مثل روزهای اول عروسیمان دلناده منست و مرا بهترین و قشنگ‌ترین زن روی زمین می‌داند. نمی‌توانید فکر کنید چقدر با محبت است و چقدر ملاحظه خاطر مرا می‌کند. برای من دیوانه‌وار خرج می‌کرد چون فکر می‌کرد من ارزش همه چیز دارم. هیچ می‌دانید؟ در تمام مدت عروسیمان حتی یک حرف تند و خشن به من نگفته. بله، حسابش را که می‌کنم می‌بینم زن سفیدبختی بوده‌ام.»

از خودم می‌پرسیدم آیا به نظر خودش جواب پرسش مرا داده است؟ روی سخن را گردانده گفتم:

«از بچه‌هایت برایم تعریف کن.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که زنگ در به صدا در آمد. ایزابل گفت:

«آمدند. خودتان ببینید.»

لحظه‌ای بعد دو دختر ایزابل پیشاپیش دایه خود از در آمدند. ایزابل مرا نخست به جون، دختر بزرگتر، و آنگاه به پریسیلا معرفی کرد. هر دو پیش آمدند و دست دادند. یکی شان هشت ساله و آن دیگری شش ساله بود. هر دو برای سن خود بلند قد بودند، چون ایزابل خود قامتی کشیده داشت و تا آنجا که من به خاطر داشتم، گری

برای خود هیولایی بود. اما هر دو قشنگیشان بیشتر در کودکی بود، هر دو ضعیف به نظر می‌رسیدند. هر دو چون پدر موی سیاه و چون مادر چشمان میشی داشتند. حضور يك نفر غریبه آنها را خجول نکرده بود و هر دو با حرارت از آنچه در باغ کرده و دیده بودند برای مادرشان سخن می‌گفتند. با نگاهی مشتاق به سوی مخلفاتی که آشپز این‌ابل روی میز عصرانه چیده بود نظر می‌کردند و هنگامی که این‌ابل به آنان اجازه داد هر يك یکی بردارند، بر سر این که کدام يك را برگزینند به شکنجه‌ای التهاب‌آمیز دچار شدند. هر دو به مادر خود علاقه بسیار داشتند و این علاقه را کتمان نمی‌کردند و انسان از دیدن محبت بچگانه آنان لذت می‌برد. هنگامی که هر يك از روی میز کیکی انتخاب کرد و خورد، این‌ابل آنها را به اتاق خود فرستاد و هر دو بی آن‌که اعتراضی بکنند، از اتاق خارج شدند. معلوم بود که حرف‌شنو و با ادب بار آمده‌اند.

پس از رفتن ایشان، من تعارفانی را که انسان درباره کودکی در حضور مادرش به جا می‌آورد بر زبان راندم و این‌ابل تعریف‌های مرا با خشنودی‌ای آشکار اما سطحی پذیرفت. از او پرسیدم نظر‌گیری راجع به پارسی چیست. گفت:

«ای، بدش نمی‌آید. دایمی الیوت برای ما اتوموبیلی به‌جا گذاشته که گری هر روز می‌تواند با آن به‌گلف بازی برود. در ضمن عضو کلویی هم شده و اغلب به آنجا می‌رود و بریج بازی می‌کند. گفتن ندارد که کمکی که دایمی الیوت از نظر مالی به ما می‌کند نعمت بزرگی است. بعد از آن ماجرا، اعصاب گری بکلی خرد شد و سردردهای او هنوز هم خوب نشده. بنابراین حتی اگر کاری هم گیرش بیاید، در حال حاضر توانایی قبول آن را نخواهد داشت و این مطلب طبیعی است که او را نگران می‌کند. گری می‌خواهد کار کند، حس می‌کند باید کار کند، و این که کسی او را نمی‌خواهد، مایه‌سرسختگی او می‌شود. گری معتقد است که کار کردن وظیفه مرد است و اگر مردی نتواند این وظیفه را انجام دهد، بودنش با نبودنش یکی است. نمی‌تواند عاطل و باطل بودن را تحمل کند. به اینجا هم نمی‌خواست بیاید و من بعد از بحث زیاد توانستم او را قانع کنم که آمدن به اینجا و مدتی استراحت حالتش را بهتر خواهد کرد. اما می‌دانم تا دوباره دست به کار نزنند، راضی نخواهد شد.»

«این دو سال و نیمه گذشته برای شما بسیار مشکل گذشته است.» «می‌دانید، تازه که بازار نیویورک سقوط کرده بود من باورم نمی‌شد. نمی‌توانستم قبول کنم همه هستیمان را از دست داده‌ایم. می‌توانستم بفهمم دیگران زندگی‌شان تباہ شده، اما در مورد خودمان... غیر ممکن به نظر می‌آمد. در تمام آن مدت فکر می‌کردم دم آخر چیزی پیش خواهد آمد و ما را نجات خواهد داد. آن وقت، وقتی آخرین ضربه هم به ما وارد شد، با خودم می‌گفتم زندگی دیگر ارزش ندارد. فکر نمی‌کردم بتوانم با آینده روبرو بشوم چون آینده جز سیاهی چیزی نبود. دو هفته تمام در افسردگی محض به سر می‌بردم. وه خدایا که چه سخت بود جدا شدن از همه چیز، زندگی کردن بدون آنچه لذت زندگی بود! آن وقت، بعد از آن دو هفته، يك روز نشستم و با خودم گفتم: «خوب، که چه؟ گور پدر مال دنیا. دیگر يك دقیقه هم راجع به این حرف‌ها فکر نخواهم کرد.» و بعد از آن، از آن روز تا حالا، يك دفعه هم در این باره فکر نکرده‌ام. تا وقتی بود، کیف دنیا را کردم، حالا هم که نیست، نباشد.»

گفتم: «مسلماً تحمل مصائب در يك آپارتمان مجلل، در يك مجله اعیانی، با حضور يك سر پیشخدمت خوب و يك آشپز درجه يك آسان‌تر است، بخصوص اگر آدم بتواند سیاه بختی نزار خودش را هم بسا یکی از لباس‌های گران قیمت مغازه شانل بپوشاند!»

خنده‌ای کرده گفت: «مغازه شانل نه، لانون. شما از ده سال پیش تا حالا هیچ تغییری نکرده‌اید. شما آدم بدبینی هستید و من اگر بگویم پیشنهاد دایمی الیوت را فقط به خاطر گری و بچه‌ها قبول کرده‌ام شاید نپذیرید. اما باور کنید که با درآمد سالی دو هزار و هشتصد دلار، خوب می‌توانستیم در مزرعه خود در کارولینا زندگی کنیم و برنج بکاریم و خوک بار بیاوریم. مگر یادتان رفته که من خودم در مزرعه‌ای به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام؟»

من که می‌دانستم این‌ابل در حقیقت در یکی از زایشگاه‌های درجه يك نیویورک به دنیا آمده است، گفتم: «از يك نقطه نظر که حساب کنی، بله.»

در این هنگام گری از در وارد شد. درست است که من رویهم‌رفته

یکی دو بار بیشتر او را ندیده بودم، اما الیوت از او و ایزابل عکسی داشت که آن را در قابی مجلل در کنار عکس امضا شده پادشاه سوئد و ملکه اسپانیا بر روی پیانوی خود قرار داده بود و بنابراین با وجود آن که دوازده سال بود گری را ندیده بودم، قیافه او را به خاطر داشتم و اکنون که خود او را می‌دیدم، از تعجب تکانی خوردم؛ موی او بسیار کم شده بود چنان که فرق سرش طاس می‌نمود، صورتش سرخ و ورم کرده بود و در زیر چانه‌اش غبغبی دیده می‌شد. سالها به آسودگی عمر گذاشتن و مشروب بیش از اندازه خوردن او را بیش از اندازه فربه کرده بود چنان که اگر به خاطر بلندی قدش نمی‌بود، زقنده به نظر می‌رسید. اما آنچه بیش از همه توجه مرا به خود جلب کرد، حالت چشمان وی بود. خوب به یادداشتم آن روزها که رنج دنیا ندیده بود و آتیه‌ای روشن در برابر داشت، در چشمان آبی‌ش همیشه نگاهی حاکی از اعتماد و آزادگی دیده می‌شد. امروز این نگاه رنگ یاسی به حیرت آمیخته گرفته بود چنان که من اگر داستان زندگی او را نمی‌دانستم نیز از نگاه او حدس می‌توانستم زد که حادثه‌ای اعتماد او را به خویشتن و نظم کلی امور از میان برده است. در او نوعی ترس و عدم اعتماد به نفس احساس می‌کردم، گویی بی‌آن که خود بخواهد کاری ناآواب کرده و از آن شرمین است. جای تردید نبود که اعصابش تکان خورده است. هر چند با گرمی بسیار با من روبرو شد و با شادی بسیار مرا پذیرفت، من احساس کردم که آن گرمی و خوشامد شادمانه، عادت‌ی سطحی بیش نیست و با احساسهای درونی وی هماهنگی ندارد.

مشروبی آوردند و گری برای هر يك از ما کتلی فراهم آورد. آن‌گاه نشست و چندی از ماجرای بازی گلف آن روز حکایت کرد و ایزابل با علاقه تمام به سخنانش گوش داد. پس از چند دقیقه من برخاستم و بعد از آن که قرار گذاشتیم شبی با من به شام و سپس به نمایشی بیایند، از آنها جدا شدم.

۲

رفته رفته خو کرده بودم هفته‌ای سه یا چهار بار پس از آن که کار روزانه‌ام به پایان رسید، تک‌پایی به دیدن ایزابل بروم. اغلب در آن وقت روز تنها بود و چندی به سخن‌گفتن با من می‌نشست. دوستانی که الیوت به او معرفی کرده بود اکثراً از او سالخورده‌تر بودند و تا آنجا که من درک نکردم، وی از جوانان همسن و هم‌نسل خود دوستان چندانی نداشت. دوستان خود من نیز تا وقت شام سرگرم کار بودند و من به جای آن که به کلوپ خود بروم و با عده‌ای فرانسوی بریج بازی کنم، به سراغ ایزابل می‌رفتم و چندی با او سخن می‌گفتم. رفتار ایزابل با من چنان بود که گویی ما دو باهم همسالیم و این خود سخن‌گفتن با او آسان و دلنشین می‌کرد. می‌گفتم و می‌خندیدیم و با یکدیگر سر به سر می‌گذاشتیم. گاه از خود سخن می‌گفتم و گاه از دوستان مشترکمان، گاه از کتاب و نقاشی و از این راه ساعتی چند را به خوشی می‌گذرانیدیم. یکی از معایب وجود من آنست که هرگز به نقایص دوستانم خو نمی‌گیرم و اگر رفیقی با همه حسن خلق خود دندان‌هایی خراب و یا بینی‌ای کج داشته باشد، پس از سالها صمیمیت نیز وجود آن دندان‌های خراب و آن بینی‌کج برایم عادی نمی‌شود. از سوی دیگر، اگر کسی خوش‌سیما باشد، آن خوبی نیز هرگز برایم معمولی نمی‌شود و حتی پس از بیست سال آشنایی نیز از آن لذت بسیار می‌برم. از همین روی بود که هر بار با ایزابل روبرو می‌شدم، سیمای بیضی‌شکل و بی‌نقص او، صفای پوست صاف او و گرمی چشمان میشی‌رنگ او هیجان تازه‌ای در من می‌انگیخت.

آنگاه بود که حادثه‌ای غیر منتظر روی داد.

۳

در هر شهر بزرگ، گروه‌های خودبسنده‌ای هستند که بی‌تماس با دیگران، چون جهان‌هایی کوچک درون جهانی بزرگ‌تر، روزگار می‌گذارند. این دسته‌ها که اعضای آن به‌هم‌نشینی هم اکتفاء می‌کنند، گویی جزیره‌هایی مردم‌نشینند که به تنگه‌های گذرناپذیر از یکدیگر

جدا مانده اند. من به تجربه دریافته‌ام که هیچ‌یک از شهرهای بزرگ چون پاریس به حقیقت این گفته نزدیک نیست. در پاریس، گروه اشرافیان کمتر کسی را به میان خود راه می‌دهد، سیاستمداران در دایره‌های تولید خود زندگی می‌کنند، میان‌حالان جز با یکدیگر نمی‌آیند و نمی‌روند، نویسندگان جز با هم گرد نمی‌آیند چنان‌که چون هفته‌نامه آندره ژید را بگشایید، درشگفت می‌شوید که چگونه مردی چون او جز از همکاران خود همصحبتی نداشته است؛ نقاشان تنها با نقاشان نزدیکند و موسیقی‌دانان فقط با موسیقی‌دانان می‌نشینند. همین حال در لندن نیز حقیقت دارد، اما نه تا بدان پایه. در لندن کیبوتر کمتر با کیبوتر پیرواز دارد و چند خانه‌ای هست که در آن انسان اشراف‌زاده، هنرپیشه، نقاش، وکیل، خیاط و نویسنده‌ای را همه بر سر یک میز گرد هم می‌تواند دید.

ماجرای زندگی من چنان بوده است که گاه به‌گاه در هر یک از این جهان‌های کوچک پاریس زمانی به‌سر آورده‌ام، تا به‌جایی که از طریق البوت، حتی به‌دنیای در بسته «بولوار سن ژرمن» نیز راه یافته‌ام. اما از اینها همه، آن‌که منشی بیشتر پسندیده‌ام، بخشی است که بولوار دو مونپارناس مرکز ثقل آنست. نزد من، این بخش از آن حلقه سردرد گمی که «اونوفوش» هسته آنست، از آن‌گروه درهم آمیخته‌ای که پیوسته به «لارو» و «کافه دوپاری» رفت و آمد دارد، از شادی پریهاوی و کثیف «مونمارتر». همه دلپذیرتر است. در دوران جوانی، من نزدیک به یک‌سال در اتاق کوچکی نزدیک «لیون دو بلفور» زندگی می‌کردم. این اتاق در طبقه پنجم عمارتی قرار داشت که من از آن منظر گسترده گورستانی را می‌توانستم دید. نزد من، مونپارناس هنوز هم همان آرامش شهر روستایی کوچکی را که آن روز داشت، دارد. هنوز هم هنگامی که از خیابان باریک و بی‌روشنایی «رودودسا» می‌گذرم، رستوران حقیری که به‌شام در آن گسرد می‌آمدیم در نظر من مجسم می‌شود. هنوز بیاد می‌آورم که چگونه گروهی نقاش و مجسمه‌ساز و طراح گرد هم می‌نشستند و تا پاسی از شب رفته‌با هیجانی احمقانه و خشم‌آلود از نقاشی و ادبیات سخن می‌گفتند و من که از «آرنولد بنت» گذشته تنها نویسنده میان ایشان بودم، در سخنانشان و هیجانهایشان سهم می‌شدم. هنوز هم برای من لذت بخش است که در بولوار قدم بزنم و برای خود از جوانهایی که امروز سن آن روز

مرا دارند، داستانها بسازم. هنوز هم چون فرصتی دست می‌دهد، سوار تاکسی می‌شوم و به «کافه دو دوم» می‌روم و لحظه‌ای چند در آنجا می‌نشینم. افسوس که دیگر چون آن روزگار جای گرد آمدن وارستگان نیست. اکنون کاسب کاران دور و بر نیز به آن می‌آیند و بیگانگان آن سوی رودخانه نیز به امید تماشای جهانی که دیگر نیست، به آن سر می‌زنند. البته هنوز هم دانشجویان، نقاشان و نویسندگان در آن یافته می‌شوند، اما اینها همه از کشورهای بیگانه‌اند و چون انسان آنجا می‌نشینند، بیشتر روسی و اسپانیایی و آلمانی و انگلیسی به‌گوش می‌رسد. اما چه حرج؛ من حدس می‌زنم آنچه اینان می‌گویند نیز از همان قماش است که ما چهل سال پیش می‌گفتیم، با این تفاوت که اینان به‌جای «مانه» از «پیکاسو» و به‌جای «گیوم آپولینر» از «آندره برتون» می‌گویند. دل من به سوی آنان پرواز می‌کند.

پس از آن که دو هفته در پاریس مانده بودم. روزی به‌گاه غروب در کافه دوم نشسته بودم. کافه شلوغ بود و من مجبور شده بودم نزدیک خیابان جایی برگزینم. روز صاف و گرمی بود. چنارها تازه برگ آ آورده بود و آن حال آرامش و سبک روحی که مخصوص پاریس است در هوا موج می‌زد. من در روح خود احساس سکون می‌کردم اما این سکون زاییده نشاط بود نه وارفتگی. ناگهان رهگذری ایستاد و با لبخندی که دندانهای بسیار سفیدش را نمایان می‌ساخت به من سلام کرد. مبهوت به او خیره شدم. مردی بلند قامت و باریک اندام بود. بر سر کلاهی نداشت و خرمن موی قهوه‌ای رنگش از گوش بدر رفته بود. لب بالا و چانه‌اش در زیر انبوهی ریش قهوه‌ای رنگ پنهان بود. پیشانی و گردنش رنگ آفتاب سوختگی داشت. پیراهنی فرسوده، کتی نخ‌نما و قهوه‌ای رنگ و شلواری خاکستری و کثیف تنش را می‌پوشید. زنده‌پوشی مسکین به نظر می‌آمد و تا آنجا که من به‌خاطر داشتم، هرگز او را ندیده بودم. او را از آن‌گروه بی‌کارهای پنداشتم که در پاریس همه‌چیز خود را از دست می‌دهند. منتظر بودم پیش بیاید و از سیه‌بختی خود داستانی ساز کند و پول شام و رختخوابی از من بخواهد. اما همانگونه دست در جیب در برابرم ایستاد و لبخند زنان، با نگاهی شوخ به من خیره ماند. عاقبت به زبان آمده گفت:

«مرا به یاد ندارید؟»

«من به عمرم شما را ندیده‌ام.»

حاضر بودم بیست فرانک به او بدهم، اما به هیچ وجه آماده قبول لاف آشنایی او نبودم. گفتم: «من لاری هستم.»

«وه، خدایا! بنشین ببینم.» لیخندی زده پیش آمد و در صندلی کنار من نشست. پیشخدمت را صدا زدم. «آخر چطور می‌خواستی من با این همه ریش و پشم ترا بشناسم؟»

پیشخدمت آمد و لاری برای خود دستور گبلاسی آب پرتقال داد. اکنون که به او نگاه می‌کردم، خاصیت شگفت چشمان او راکه سیاهی و مردمکش هر دو به یک اندازه سیاه بود، می‌شناختم.

«چقدر وقت است در پاریس هستی؟»

«یک ماه.»

«اینجا ماندنی هستی؟»

«ای، چندی.»

در همان حال که این سؤاها را می‌کردم، فکرم سخت مشغول بود. دیدم پاچه شلوارش از هم در رفته و آرنج‌های کتتش سوراخ است. باگدایانی که در مشرق دیده بودم هیچ تفاوتی نداشت. آن روزها هنوز کسی کساد بازار را فراموش نکرده بود و من نزد خود چنین اندیشیدم که سقوط ۱۹۲۹ او را بی‌پول گذاشته است. این فکر آرامش خیالم را برهم زد و چون شخصی بی‌پرده‌ام، از او پرسیدم: «وضع مالیت خیلی خراب است؟»

«نه. چیزیم نیست. چطور به این فکر افتادید؟»

«از ظاهر اینطور برمی‌آید که به یک غذای حسابی احتیاج مبرم داری. گذشته از این، لباسهایی که تنت هست فقط برای ظرف‌خاکروبه خوبست.»

«ده. راستی اینقدر اوضاعش بد است؟ هیچ به فکر لباسهایم نبودم. راستش را بخواهید مدتیست می‌خواهم یک مشت خرت و پرت بخرم، اما هیچوقت عملاً به این کار دست نزده‌ام.»

پیش خود فکر کردم آنچه می‌گویند بر اثر شرم و یا غرور است. گفتم:

«اینقدر احمق نیاش، لاری. من میلیونر نیستم، اما گداهم نیستم اگر به پول احتیاج داری بگذار چند هزار فرانکی به تو قرض بدهم.»

مطمئن باش ورشکست نخواهم شد.»

خنده را سر داد:

«خیلی متشکرم، اما به اندازه پول دارم. راستش را بخواهید آنقدر پول دارم که نمی‌توانم آن را خرج کنم.»

«با وجود سقوط بازار امریکا اینقدر پول داری؟»

«سقوط بازار نیویورک به حال من تأثیری نداشت. پول من همه در سهام دولتی بسته است. از این که قیمت آنها تنزل کرده یا نه خبری ندارم، همینقدر می‌دانم که دولت مثل سابق سود آنها را می‌پردازد. در حقیقت من این چند سال اخیر پولی خرج نکرده‌ام و فکر می‌کنم تا حالا مبلغی جمع شده باشد.»

«مگر از کجا می‌آیی؟»

«هندوستان.»

«شنیده بودم که آنجا هستی. ایزابل می‌گفت. گویا رئیس بانک

ترا در شیک‌گو می‌شناسد.»

«ایزابل؟ آخرین باری که او را دیدید کی بود؟»

«دیروز.»

«مگر او در پاریس است؟»

«بله. در آپارتمان البوت تمپلتون زندگی می‌کند.»

«چه خوب. خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم.»

هر چند در طی این محاوره من به چشمان او خیره شده بودم، احساسی عمیق‌تر از تعجب و خوشحالی در آنها ندیدم.

«گری عم در پاریس است. می‌دانی که آنها باهم عروسی کرده‌اند؟»

«بله. عمو بوب - دکتر نلسن سرپرست من - در کاغذی این خبر

را برایم نوشته بود. اما خود او سالهاست که مرده است.»

دیدم با مرگ دکتر نلسن که مسلماً تنها رابطه میان او و دوستانش بوده است، لاری از ماجراهای بعدی آگاه نیست. بنابراین از تولد فرزندان ایزابل، از مرگ هنری ماتورین و خانم برادلی و از تباهی گری و جوانمردی البوت برای او حکایت کردم.

«البوت هم اینجاست؟»

«نه.»

نخستین باری بود که در عرض چهل سال، البوت بهار را در پاریس به سر نمی‌برد. هر چند از همیشه جوان‌تر به نظر می‌آمد، اکنون هفتاد

سال از عمرش می‌گذشت و به مقتضای سن خود، هر از چندی خسته و بیمار می‌افتاد. رفته رفته ورزش خود را به راه رفتن محدود کرده بود. از سلامت خود نگران بود و دکترش هفته‌ای دوبار به عیادت او می‌آمد و هر بار آمپولی را که مد روز بود به او می‌زد. در سر هر شام و ناهار، چه در خانه و چه بیرون از خانه، از جیب خود جمع‌بای زرین بیرون می‌کشید و با حالت کسی که وظیفه مذهبی خود را به جا می‌آورد، از آن قرصی بیرون می‌آورد و می‌بلعید. دکتر به او توصیه کرده بود برای معالجه به «مونته‌کاتینی» در شمال ایتالیا برود. پس از پایان دوره معالجه، قصد داشت سری به ونیز بزند شاید بتواند برای کلیسای خود مخزن آب مقدسی بیابد. اکنون دیگر چون گذشته از این که نمی‌توانست به پاریس بیاید ناراضی نبود، زیرا هر بار اجتماع این شهر را نادلخواه‌تر می‌یافت. از سال‌خوردگان دلی چندان خوش نداشت و هر بار او را تنها به خاطر ملاقات با همسنان خودش دعوت می‌کردند، سخت برمی‌آشفتم. اما جوانان را نیز جلف و بیروح می‌یافت. اکنون دیگر تزئین کلیسایی که ساخته بود، تنها دلبستگی او شده بود و در اینجا بود که می‌توانست شهوت تمامی ناپذیر خود را در خرید آثار هنری ارضاء کند و در همان حال از این که در راه خداوند این کار را می‌کند، روح خود را آسوده بدارد. در رم مجرابی از سنگ یافته بود که رنگ عسل داشت و در فلورانس، پس از ششماه چانه زدن، برای بالای این مجراب تصویر به دست آورده بود.

لاری می‌خواست بداند گری از پاریس خوشش آمده است یا نه. «راستش را بخواهی مثل اینکه کمی هاج و واج شده است.» تا آنجا که می‌توانستم کوشیدم تا تأثیری را که دیدن گری در من به جا گذاشته بود برای او باز گویم. بی آن که چشم برهم بزند با چنان حالتی چشم به صورت من دوخته بود که گویی با گوش جان به سخنانم گوش فرا داده است. احساس شکفت و ناراحت‌کننده‌ای بود. پس از آن که مدتی حرف زده بودم، گفتم:

«گفتن من چه لزومی دارد، خودت خواهی دید.»

«بله. خیلی دلم می‌خواهد آنها را ببینم. حتماً آدرسشان در کتاب

تلفن هست.»

«بله. اما اگر نمی‌خواهی آنها را بترسانی و بچه‌ها را وحشتزده از

خود فرار بدهی، فکر می‌کنم بهتر است سروریش را اصلاح کنی.»

خنده‌ای کرده گفتم:

«مدتی است قصد این کار را دارم. لزومی ندارد خودم را اینطور

به چشم مردم بکشم.»

«حالا که به فکر افتاده‌ای، یک دست لباس نو هم برای خودت

بخر.»

«راست می‌گویند، مثل اینکه کمی سرو وضع نامرتب است. وقتی

می‌خواستم هندرا ترك کنم، متوجه شدم بجز همین لباسها که الان تنم

هست، چیزی ندارم.»

نگاهی به لباسی که من بر تن داشتم انداخت و نشان خیاطم را گرفت.

به او گفتم آن لباس را در لندن دوخته‌ام که به درد او نمی‌خورد.

موضوع را تغییر دادیم و او باز در باره گری و ایزابل آغاز سخن-

گفتن کرد. به او گفتم:

«من تازگی‌ها آنها را زیاد دیده‌ام. با هم خیلی سعادتمند هستند.

من هیچوقت با گری تنها حرف نزده‌ام و می‌دانم اگر هم زده بودم، او

حاضر نبود با من از ایزابل چیزی بگوید. اما می‌دانم که به او خیلی

علاقه دارد. وقتی متوجه نیست، صورتش گرفته و بد اخم است و در

چشمه‌ایش نشان عجز دیده می‌شود، اما وقتی به ایزابل نگاه می‌کند

چنان لطف و محبتی در آنها موج می‌زند که آدم را تکان می‌دهد. گمان

می‌کنم در تمام این مدت نابسامانی، ایزابل چون صخره‌ای محکم در

کنار او بوده است و گری فراموش نمی‌کند که مدیون کمک‌های اوست.

اما فکر می‌کنم ایزابل را تغییر کرده بیابسی.» از این که ایزابل از

همیشه زیباتر شده است چیزی با او نگفتم. نمی‌دانستم که او بصیرت

آنرا دارد که تفاوت میان آن دختر تنومند و این زن زیبا و پر-

کرشمه را درک کند یا نه. زیرا هستند مردانی که دخالت آرایش را در

زیبایی زن نابجا و توهین آمیز می‌دانند. «ایزابل خیلی به گری محبت

می‌کند و برای آن که گری اعتماد به نفس خود را باز بیابد از هیچ

چیز فروگذار نمی‌کند.»

رفته رفته دیرگاه شده بود. به لاری پیشنهاد کردم با من قدم زنان

بیاید تا در بولوار جایی بیابیم و شامی بخوریم. جواب داد:

«نه، خیلی متشکرم. باید بروم.»

برخاست و پس از آن که سری به عنوان خدا حافظی تکان داد، به راه

خود رفت.

روز بعد گری و ایزابل را دیدم و ماجرای ملاقات با لاری را برایشان بازگفتم. ایشان نیز چون من درشگفت شدند. ایزابل گفت: «چه خوب. بیایید همین الان به او تلفن کنیم. من خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم.»

آنکاه بود که از خاطر گذشت فراموش کرده‌ام از لاری محل اقامتش را بپرسم. ایزابل سخت بر آشفت و چندی بر من توفید. گفتم: «از کجا که اگر هم پرسیده بودم آدرسش را به من می‌داد؛ به‌ظن قوی این فراموشی از ضمیر ناخودآگاه من سرچشمه گرفته. مگر یادتان نیست یکی از خل‌بازی‌های لاری این بود که هیچوقت خوش نمی‌آمد به دیگران بگوید کجا زندگی می‌کند؛ یک وقت دیدی همین الان در زد و وارد شد.»

گری گفت: «از لاری بعید نیست. حتی آن روزها که بچه‌سال بودیم هم هیچوقت نمی‌شد به او اطمینان داشت و منتظر بود آنجا که می‌بایست باشد، باشد. امروز در اینجا بود و فردا خدا می‌داند کجا رفته بود. آدم او را توی اتاقی می‌دید و با خود می‌گفت بروم با او سلام و علیکی بکنم، اما وقتی بر می‌گشت می‌دید غیبش زده.»

ایزابل گفت: «بله، او همیشه آدم را از این کارهای خودش عصبانی می‌کرد. خوب. چاره چیست؟ حالا هم باید به انتظار بنشینیم تا او دلش بخواهد بیاید و ما را ببیند.»

از لاری آن روز و روز بعد و روز پس از آن نیز خبری نشد. ایزابل مرا متهم به این می‌کرد که داستان ملاقات با لاری را برای سر به سر گذاشتن با او ساخته‌ام. من قسم و آیه یاد می‌کردم که اینطور نیست و برای آن که حرفم را به او بقبولانم، مجبور می‌شدم برای نیامدن لاری بهانه‌ها بسازم. اما این بهانه‌ها همه ناپذیرفتنی بود. چون به لاری می‌اندیشیدم، نزد خود می‌گفتم چه بسا که از دیدن گری و ایزابل بکلی منصرف شده است و به‌گوشه‌ای دور از پاریس سفر کرده است. احساس می‌کردم که لاری هرگز جایی ریشه نمی‌گیرد و همیشه آماده است بی‌خبر و ناگاه، به‌دلیلی که برای خودش پذیرفتنی است راه سفر پیش گیرد و برود.

اما عاقبت آمد. روزی باران ریز بود و گری به مورت فوتن نرفته

بود. هر سه با هم بودیم. ایزابل و من چای می‌نوشیدیم و گری گیلاسی و یسکی را مزه مزه می‌کرد که پیشخدمت در را گشود و لاری آهسته قدم به درون اتاق نهاد. ایزابل فریادی کشیده خود را در آغوش او انداخت و هر دو گونه‌اش را بوسید. گری که چهره سرخ‌رنگش از همیشه سرخ‌تر شده بود، دست او را گرم فشرد و درحالی که صدایش از بسیاری احساسات خفه به‌گوش می‌رسید گفت:

«لاری، نمی‌دانی از دیدنت چقدر خوشحالم.»

ایزابل پیوسته لب‌خود را می‌گزید تا از اشک خود جلوگیری کند. گری با صدایی لرزان گفت: «بگذار برایت گیلاسی مشروب بیاورم.» احساسات شدید آنها در دیدن این آوارگی گزیده مرا به رقت آورده بود. بی‌شک خود او از دیدن این همه علاقه دلشاد بود. لب‌خندی حاکی از خوشحالی بر لب داشت. اما با این همه بر من آشکار بود که هیچ خونسردی و خودداری خود را از دست نداده است.

لاری نگاهی به چای روی میز کرده گفت: «نه مرسی، بجای مشروب یک فنجان چای می‌خورم.»

گری فریاد زد: «ای بابا، چای می‌خواهی چه کنی؟ بیا یک بطر شامپانی باز کنیم.»

لاری لب‌خندی زده گفت: «چای را ترجیح می‌دهم.»

آرامش او در دیگران تأثیری را که می‌خواست کرد. اندکی آرام شدند اما هنوز هم با چشمانی پر از محبت به او نگاه می‌کردند. قصدم آن نیست که بگویم لاری شادی طبیعی آنان را به‌سردی پاسخ می‌گفت و قدر آن را نمی‌شناخت. برعکس، بی‌اندازه صمیمی و خونگرم رفتار می‌کرد. اما در رفتار او خاصیتی بود که من بر آن جز استغناء نلمی نمی‌توانستم نهاد. از خود می‌پرسیدم این حالت نشان چیست؟

ایزابل درحالی که به رنجش وانمود می‌کرد، فریاد زد:

«ای بی‌عاطفه، چرا همان اول به دیدن ما نیامدی؟ پنج روز است من دایم نصف تنم از پنجره بیرون است که ببینم کی می‌آیی. هر دفعه زنگ در را می‌زدند، دلم فرو می‌ریخت و با یکدنیا زحمت خودم را آرام می‌کردم.»

لاری خندیده گفت: «آقای موام به‌من گفتند ظاهرآم آنقدر بد است که پیشخدمت شما راهم نخواهد داد. این بود که من هم با طیاره به‌لندن رفتم که برای خودم یک‌دست لباس حسابی تهیه کنم و بیاوم.»

لبخندی زده گفتم: «لزومی نداشت به لندن بروی؛ همینجا درباریس می توانستی یکدست لباس حاضر و آماده از مغازه «پرنتان» یا «بل-زاردنی» بخری.»

«با خود گفتم حالا که بناست چنین کاری بکنم، چرا درست و حسابی نکنم؟ ده سال است که من حتی یک دست لباس اروپایی نخریده ام. این بود که در لندن پیش خیاط شما رفتم و گفتم سه روزه یک دست لباس می خواهم. او گفت دوختن یکدست لباس پانزده روز کار دارد، این بود که دست آخر به چهار روز توافق کردیم. یک ساعت پیش از لندن برگشتم.»

کت و شلواوری آبی رنگ به تن داشت که بر قامت باریک او خوب می نشست. پیراهنش سفید، کراوات ابریشمینش آبی و کفشهایش قهوه ای رنگ بود. موی خود را کوتاه کرده، ریش خود را تراشیده بود و بسیار تمیز و مرتب به نظر می رسید. در این جوان خوشپوش امروز، آن دوره گرد چند روز پیش را شناختن ممکن نبود.

لاری در این چند سال لاغرتر شده بود. استخوانهای گونه هایش پیش از همیشه برجسته، گیجگاه هایش فرو رفته و چشم هایش در ژرفای حلقه ها درشت می نمود. با این همه سالم به نظر می رسید و چهره آفتاب سوخته و صافش شاداب و جوان بود. لاری یکسال از گری کوچکتر بود یعنی هر دو سی و چند سالی پیش نداشتند، اما گری از سن خود ده سال پیرتر و لاری ده سال جوان تر می نمود. حرکت گری به سبب پیکر درشتی که داشت کند و سنجیده بود، اما لاری سبک و چالاک می جنبید. رفتارش بچگانه و شاد بود، اما با این همه آرامش و وقاری خاص داشت که ده سال پیش در او دیده نمی شد. از هر دری سخن به میان آمد و چنان که رسم دوستان کهن است، خاطره ها زنده شد، ایزابل و گری از شیکاگو گفتند، از هر دری سخنی رفت، خنده ها به لبها شکفت، شایعه ها دهان به دهان گشت. اما آن احساس نخستین هنوز در من نمرده بود؛ هنوز حس می کردم که هر چند خنده های لاری حقیقی است و او با علاقه به سخنان ایزابل و گری گوش می دهد، حالتی از همه چیز وارسته دارد. حتی برای یک لحظه هم این اندیشه در من بیدار نشد که لاری به تظاهر می خندد و سخن می گوید، زیرا یکرنگی از حرکاتش می بارید. اما احساس می کردم که در نهاد او آگاهی، حساسیت، نیرو، نمی دانم آن را چه بخوانم، چیزی بود که او را از همه چیز مستغنی

می داشت.

بچه ها را آوردند و به لاری معرفی کردند. لاری در حالی که با یک دنیا عطف و به آنها نگاه می کرد، دست خود را پیش برد و آنها هر یک به نوبه خود، با نگاهی خیره و جدی به او دست دادند. آنگاه ایزابل به هر یک کلوچه ای داد و آنها را به اتاق خود فرستاد.

«وقتی حاضر شدید و توی رختخواب رفتید، می آیم چند دقیقه برایتان کتاب می خوانم.»

دخترها برای خدا حافظی به سوی پدر رفتند. گری آغوش گشود و آنان را بوسید. نور محبتی که دیدگانش را در آن حال روشن می کرد دیدنی بود. بس آشکار بود که هر دو را به جان دوست دارد و از داشتنشان به خود می بالد. هنگامی که دو کودک از اتاق خارج شدند، گری به لاری رو کرده گفت:

«بد بچه هایی نیستند.»

ایزابل نگاهی پرمهر به سوی او افکند و گفت:

«اگر من جلودار نمی شدم، گری آنها را آنقدر لوس می کرد که خدا می داند. گری حاضر است من از گرسنگی بمیرم اما یک ذره از کمیت و کیفیت غذای بچه هایش کم نشود.»

گری لبخند زنان به او نگاهی کرده گفت:

«خوبست خودت هم می دانی چرند می گویی. من زمینی را که تو روی آن پا می گذاری می پرستم.»

در نگاه ایزابل لبخندی موج می زد زیرا می دانست آنچه گری می گوید حقیقت دارد. جفت خوشبختی بودند.

ایزابل اصرار کرد ما به شام بمانیم. من که فکر می کردم شاید بخواهند با یکدیگر تنها باشند عذر آوردم، اما ایزابل بهانه هایم را نپذیرفته گفت:

«به ما می گویم چندتا هویج توی سوپ بیندازد. برای چهار نفر شام خواهیم داشت. یک جوجه داریم که شما و گری می توانید رانهای آن را بنخورید، من و لاری هم سینه آن را خواهیم خورد. دسر هم به اندازه همه هست.»

گری هم دلش می خواست من بمانم، این بود که رفته رفته اجازه دادم به آنچه خودم فیز مایل آن بودم ترغیب کنند. تا شام مهیا شد، ایزابل آنچه را من به اختصار برای لاری گفته بودم

به تفصیل برایش حکایت کرد و هر چند می‌کوشید تا آن داستان رنج را به لحنی شاد باز گوید، رفته رفته رنگ غم بر چهره گری نشست. آنکاه ایزابل چندی به دل‌داری او برخاست و دست آخر گفت،

«بالاخره گذشت و ماهنوز بر سر پای خود ایستاده‌ایم و آتیه‌ای در پیش داریم. به مجردی که اوضاع کمی بهتر شد، گری قرار است باز دست به کار شود و ملیونها پول در بیاورد.»

ککتل آوردند و گری بیچاره پس از یکی دو جام اندکی از پنجه غم آزاد شد. لاری نیز پیا له‌ای برداشت اما من متوجه شدم که آن را لب فزده بجا گذاشت و چون گری جام دیگری به او داد، نپذیرفت. آنکاه دستهای خود را شستیم و به شام نشستیم. گری دستور داده بود شامپانی بیاورند اما هنگامی که پیشخدمت پیش آمد تا جام لاری را پر کند، لاری او را از این کار باز داشت. ایزابل فریاد زد:

«مگر می‌شود؟ باید بخوری. این بهترین شامپانی دایی الیون است که او فقط به مهمانهای خیلی عزیز خود می‌دهد.»

«راستش را بخوای، من آب را ترجیح می‌دهم. بعد از این همه سال در مشرق بودن نمی‌دانی چه لذتی دارد که آدم آب بخورد و خیالش راحت باشد که از آن مریض نخواهد شد.»

«اما آخر در چنین موقعیتی که نمی‌شود مشروب نخورد.»

«خیلی خوب، یک گیللاس می‌خورم.»

شام بی‌مانندی بود، اما ایزابل و من هر دو متوجه شدیم که لاری چندان چیزی نخورد. ایزابل به فکر آن که چون خودش پیوسته سخن گفته، لاری همه گوش شده و از خوردن باز مانده است، اکنون از وی بنای پرسشهای گوناگون گذاشت. لاری با همان گشاده رویی و صمیمیت همیشگی به پرسشهای او پاسخ می‌گفت، اما جوابهای او چنان مبهم بود که از آن کسی را چیزی دستگیر نمی‌شد. ایزابل می‌خواست بداند لاری در این ده سال که او را ندیده، چه می‌کرده و به کجاها رفته است. لاری در پاسخ گفت:

«خودت می‌دانی که در این مدت به ولگردی سرگرم بوده‌ام. یکسالی در آلمان بودم. بعد چندی در اسپانیا و ایتالیا ماندم. چند سال هم در مشرق می‌گشتم.»

«الان از کجا می‌آیی؟»

«هندوستان.»

«در هندوستان چقدر وقت بودی؟»

«پنج سال.»

گری پرسید، «خوش گذشت؟ هیچ ببردی؟»

لاری لبخندی زده پاسخ داد: «نه.»

ایزابل گفت: «آخر پنج سال در هند چه می‌کردی؟»

لاری با لبخندی شیطنت‌بار جواب داد: «برای خودم می‌گشتم.»

گری پرسید: «جادوگرهای هندی را هم دیدی که طناب را در

آسمان راست می‌کنند و از آن بالا می‌روند؟»

«نه، ندیدم.»

«پس چه دیدی؟»

«خیلی چیزها.»

آنوقت بود که من از او پرسیدم:

«راست می‌گویند که جوکی‌ها نیرویی دارند که به نظر ما خارق‌

العاده است؟»

«من نمی‌دانم. فقط می‌توانم بگویم که در هندوستان عده زیادی اینطور فکر می‌کنند. اما آنها که عاقل هستند به اینطور نیروهای خارق‌العاده اهمیت نمی‌گذارند و می‌گویند از پیشرفت معنوی جلوگیری می‌کند. یادم هست یکی از بزرگان علم روزی برای حکایت می‌کرد که یکی از این جوکی‌ها به کنار رودخانه‌ای رسید. از قضا پول آنرا نداشت که به کشتی گذاره بنشیند و از آب بگذرد. قایقران هم حاضر نمی‌شد او را بی‌اجر به آن سوی آب ببرد. این بود که مرد جوکی بر روی آب قدم گذاشت و بر فراز آب از رودخانه گذشت و به آن طرف رسید. کسی که این داستان را برای من می‌گفت بعد از اتمام حکایت، شانه‌های خود را بالا انداخته گفت: اینطور معجزه‌ها ارزش همان یکشاهی را دارد که می‌بایست بدهند و با کشتی از آب بگذرند.»

گری پرسید:

«اما آیا تو باور می‌کنی که آن جوکی با پا از آب گذشته باشد؟»

«کسی که این داستان را برای من می‌گفت در آن تردیدی نداشت.»

شنیدن آواز لاری لذتی خاص داشت زیرا لحن صدای او گرم و

پر آهنگ بود. عاقبت شام را تمام کردیم و برای نوشیدن قهوه به اتاق

نشین باز گشتم. من که تا آن روز به هندوستان نرفته بودم، اشتیاق

شنیدن بیش از اینها داشتم و از این رو پرسیدم:

« با هیچکدام از نویسندگان و متفکرین آنجا هم تماس پیدا کردی؟ »

ایزابل برای آنکه سر به سر من گذاشته باشد گفت: « مثل این که خودتان هم بین این دو دسته فرق می‌گذارید. »

لاری به دنبال سؤال من گفت: « بله. مخصوصاً سعی می‌کردم با آنها تماس پیدا کنم. »

« با آنها چطور حرف می‌زدی؟ به انگلیسی؟ »

« اکثر آنها انگلیسی را کم حرف می‌زدند و کمتر می‌فهمیدند. من هندی یاد گرفتم و وقتی به جنوب هندوستان رفتم، زبان تامیل را هم به اندازهٔ احتیاجم یاد گرفتم. »

« لاری، حالا چند تا زبان بلدی؟ »

« راستش را بخواهی خودم هم نمی‌دانم. فکر می‌کنم پنج شش تایی بدانم. »

ایزابل گفت: « من دلم می‌خواهد راجع به جوکی‌ها حرف بزنی. »

با هیچکدام آنها دوستی نزدیک به هم زدی؟ »

لاری لبخندی زد: « تا آنجایی که آدم می‌تواند کسی را که نصف بیشتر عمر خود را در بی‌نهایت می‌گذرانند بشناسد، بله. من دو سال در اشراهای یکی از آنها زندگی می‌کردم. »

« دو سال؟ اشراها دیگر چیست؟ »

« فکر می‌کنم بهترین ترجمهٔ آن خانقاه باشد. مردان مقدسی هستند که در معبدی در بیشه‌ها و یا دامنه‌های کوه‌های هیمالیا به تنهایی زندگی می‌کنند. گروهی دیگر هم هستند که عده‌ای مرید دور و بر خود جمع می‌کنند. خیرخواهی پیدا می‌شود و از راه ثواب برای یکی از جوکی‌هایی که او را تحت تأثیر قرار داده اتاقکی می‌سازد و مریدهای آن جوکی با او زندگی می‌کنند و در ایوانها و یا مطبخ آن خانه یا زیر درختها می‌خوابند. من توی حیاط یکی از این خانه‌ها خیمه‌ای زده بودم و در آن تختخواب سفری خود، یکی دو صندلی و یک قفسه کتاب جا داده بودم. »

پرسیدم: « این خانه‌ای که می‌گویی در کجا بود؟ »

« در تراوانکور، سرزمین قشنگی که پر از تپه‌های سبز و دره‌های

خرم و رودخانه‌های آرام است. کوه‌های آن پر از ببر و پلنگ و فیل و گاوهای وحشی است، اما اشراهایی که من در آن زندگی می‌کردم در کنار

مردابی واقع شده بود و دور و برش از درختهای نارگیل و نخل پر بود. از نزدیک‌ترین شهر پنج شش کیلومتر فاصله داشت، اما مردم از همه جا پای پیاده یا با گاری‌های گاو برای شنیدن حرفهای جوکی می‌آمدند و اگر او حرفی نمی‌زد، پیش پای او می‌نشستند و با یکدیگر صلح و صفایی را که چون عطر گل از او ساطع می‌شد شریک می‌شدند. »

گری در صندلی خود حرکتی کرد و من حدس زدم که سیاق کلام برای او ناراحت‌کننده شده است. از من پرسید:

« یک گیلاس مشروب می‌خورید؟ »

« نه، متشکرم. »

« من که می‌خورم. تو چطور، ایزابل؟ »

جبهٔ بزرگ خود را از صندلی بیرون کشید و به سوی میزی که بر آن مشروب و گیلاس بود رفت.

« آیا غیر از تو هم آنجا سفید پوستی بود؟ »

« نه. من تنها بودم. »

ایزابل فریاد زد: « وای، چطور دو سال ایمن وضع را تحمل کردی؟ »

« دو سال مثل برق گذشت. من در زندگی خودم روزهایی را گذرانده‌ام که از آن دو سال درازتر بوده است. »

« در تمام این مدت، وقت خودت را چطور می‌گذراندی؟ »

« کتاب می‌خواندم، راه می‌رفتم، قایق سوار می‌شدم و روی مرداب می‌گشتم. فکر می‌کردم. فکر کردن کار دشواریست. آدم دوسه ساعت که غور کرد، آنقدر خسته می‌شود که گویی هزار کیلومتر اتوموبیل رانده است. بعد از آن آدم فقط دلش می‌خواهد استراحت کند. »

گرهی در ابروان ایزابل افتاده بود، گویی حیرتی آمیخته با ترس در او بیدار شده است. گویی رفته رفته پی برده است که این لاری که ساعتی پیش از در آمده، هر چند به ظاهر تغییری نکرده و مانند همیشه گشاده‌روی و خوش صحبت است، دیگر آن لاری صاف و ساده و شادابی که او در گذشته می‌شناخته نیست. ایزابل یک بار لاری را از دست داده بود، اما گویی اکنون با بازگشت او چنین می‌پنداشت که هر چند وضع هردو شان دگرگون شده است، لاری هنوز از آن اوست. و اکنون چون کسی که به گرفتن روشنایی خورشید دست گشوده‌گریز آن روشنایی را از میان انگشتان خود دیده

باشد، اندکی ناامید شده بود. من که پیوسته چشمانم بر روی او بود، می‌دیدم که هر بار بگونه‌های فرو رفته لاری نگاه می‌کند، سایه رقتی در دیدگانش برمی‌خیزد. به دستهای باریک و بلند او که با همه لاغری نیرومند بود دیده می‌دوخت. آنگاه نگاهش به دهان خوش-ترکیب و بینی کشیده او می‌دوید. لاری هر چند وقار الیوت را نداشت، در لباسهای نو خود چنان آسوده به نظر می‌رسید که گویی سالی تمام آنها را هر روز به سر داشته است. در من این احساس بیدار شده بود که لاری غریزه مادری را در ایزابل برمی‌انگیزد. ایزابل زن باتجربه‌ای بود اما لاری هنوز پسر بچه‌ای بیش به چشم نمی‌آمد و من در حالت ایزابل غرور مادری را می‌خواندم که به فرزند بالیده خود چشم دوخته است و از این که او خردمندانه سخن می‌گوید و سخنانش در گوش دیگران می‌نشیند، در خود احساس سربلندی می‌کند. در همان حال احساس می‌کردم که مفهوم سخنان لاری را درک نکرده است. اما من هنوز از لاری پرسشهایی داشتم:

«جوکی تو چطور آدمی بود؟»

«از نظر سر و وضع؛ قدش زیاد بلند نبود. نه چاق بود و نه لاغر. رنگ چهره اش قهوه‌ای کمرنگ و صورتش صاف تراشیده بود. موی سفیدش را کوتاه زده بود. جز لنگ کوچکی که به میان می‌بست، چیزی به تن نداشت، اما با وجود این، مثل جوانهای خوشپوشی که آدم در آگهی‌ها می‌بیند مرتب به نظر می‌رسید.»

«چه چیز داشت که ترا به طرف خود کشیده بود؟»

لاری پیش از آن که پاسخی بگوید، یک دقیقه تمام به من خیره شد. گویی چشمان سیاهش از ژرفای حدقه‌ها می‌خواهد اعماق روح مرا بخواند.

«تقدس.»

پاسخ او مرا اندکی پریشان کرد. در آن اتاق، با آن اثاث زیبا و نقاشی‌های روی دیوارها، این کلمه چون قطره آبی بود که از طبقه بالا تراوش کرده باشد و بر کف اتاق بچکد.

«همه درباره اولیاء قدیسین چیزهایی خوانده‌ایم. اما سن فرانسیس و سن ژان صدها سال پیش زندگی می‌کردند. من هرگز فکر نمی‌کردم آدم این روزها بتواند قدیس زنده‌ای پیدا کند. از همان بار اولی که او را دیدم به او ایمان آوردم. حال عجیبی بود.»

«خوب، از این تجربه چه نصیبت شد؟»

لاری با خنده‌ای شاد و لحنی بی‌اعتنا گفت: «آرامش.» آنگاه بی‌مقدمه از جا برخاسته گفت: «باید بروم.»

ایزابل فریاد زد: «ترا بخدا نرو. هنوز زود است.»

اما لاری، بی‌آن که به لحن اعتراض‌آمیز او توجهی کند، لبخند زنان گفت: «خدا حافظ.» آنگاه گونه ایزابل را بوسیده افزود: «یکی دو روز دیگر باز همدیگر را خواهیم دید.»

«خانه‌ات کجاست؟ من به تو تلفن خواهم کرد.»

«چه کاریست؟ خودت می‌دانی در پاریس به کسی تلفن کردن چقدر مشکل است. گذشته از این، تلفن ما همیشه خدا خراب است.»

در دل از این که لاری آنگونه به زیرکی از دادن آدرس خود سر باز زده بود خندیدم. نمی‌دانم چرا اصرار داشت همیشه جای اقامت خود را از دیگران پنهان بدارد. من آنها را دعوت کردم که پس‌فردای آن روز شام را با من در بوادوبولونی بخورند. بهار بود و هوا خوش. شام در هوای آزاد و زیر درختان لذتی داشت. قرار شد گری با اتوموبیل ما را به آنجا ببرد. من نیز همراه لاری ایزابل و گری را ترک گفتم و بدم نمی‌آمد چند گامی با لاری راه بروم. اما چون از خانه بیرون آمدیم، لاری از من خداحافظی کرد و تند به راه خود رفت. من نیز سوار تاکسی شدم.

۵

قرارمان بر آن شده بود که درخانه الیوت گرد آیم و پیش از رفتن مشروبی بنوشیم. من پیش از لاری به آنجا رسیدم. قصدم آن بود که آنان را به یکی از رستوران‌های درجه یک ببرم و منتظر بودم ایزابل نهایت سلیقه خود را در لباس و آرایش به کار برده باشد تا از زنان شیک پوش آنجا پس نماند. اما او را در لباس ساده پشمینی یافتم.

«گری باز به سردرد دچار شده و به خودش می‌پیچد. متأسفانه من نخواهم توانست او را تنها بگذارم و با شماها بیایم. به آشپزمان گفته‌ام بعد از آن که غذای بچه‌ها را داد برود. آنوقت خودم باید

برای گری شام مختصری درست کنم و به او بخورانم. بهتر است شما و لاری بروید.»

«گری خوابیده است؟»

«نه. او وقتی سرش درد می‌گیرد نمی‌خوابد. خدا می‌داند برای حال او بهترین جا هم همان رختخواب است، اما حاضر نمی‌شود. الان توی کتابخانه نشسته.»

کتابخانه اتاقی بود که دیوارهایش به قفسه‌های قهوه‌ای و طلایی پوشیده شده بود. این قفسه‌ها را الیوت در یک قصر کهن یافته برای خود خریده بود. کتابها به وسیله شبکه‌های زراندود از دسترس کسانی که ممکن بود هوای خواندن آنها را داشته باشند محفوظ بود. اما در این جای شکایت نبود زیرا بیشتر این کتابها الفیه و شلفیه‌هایی بود که در سده هجدهم نوشته و تنها به خاطر جلدهای چرمین خود در قفسه‌ها جایگزین شده بود. ایزابل مرا به درون این کتابخانه راهنمایی کرد. گری در صندلی بزرگی لمیده بسود و مشتی تصویر در برابر خود بر زمین گسترده داشت. چشمانش بسته و چهره سرخ-رنگش اندکی مات بود. چهره‌اش نشان می‌داد که با دردی شدید دست و گریبانست. هنگامی که من از در آدم به قصد برپا خاستن تکلی می‌خوردم، اما من نگذاشتم از جا برخیزم.

از ایزابل پرسیدم: «به او اسپرین داده‌ای؟»

«اسپرین دردش را دوا نمی‌کند. در امریکا دکتر نسخه‌ای برای سردرد او داده، اما آن هم چندان تأثیری ندارد.»

گری به زبان آمده گفت: «به خودت زحمت نده عزیزم. فردا حال خوب خواهد شد.» آن گاه لیخندی نیم مرده زد و به من گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم که بر نامه شما را بهم زدم. شماها دسته جمعی بروید و شامتان را بخورید.»

ایزابل گفت: «مگر می‌شود؟ فکر می‌کنی من می‌توانم با علم به این که توداری اینجا درد می‌کشی بروم و خوش بگذرانم؟»

چهره گری ناگهان درهم رفت. انسان می‌توانست دردی را که گریبان‌گیر اوست در چهره‌اش ببیند. در این هنگام درآهسته باز شد و لاری به درون آمد. ایزابل جریان حال را برای او باز گفت.

لاری در حالی که نگاهی شفقت‌آمیز به گری می‌کرد گفت: «آدم نمی‌تواند کاری بکند که سردرد او بهتر بشود.»

لبه تیغ - ۱۸۷

گری با چشمان بسته پاسخ داد: «نه. کاری از کسی ساخته نیست. تنها کاری که می‌توانید بکنید آن است که مرا تنها بگذارید. بروید شامتان را بخورید.»

در نظر من نیز این عاقلانه‌ترین راه بود. اما البته ایزابل نمی‌توانست وجدان خود را به چنین کاری راضی کند. لاری از گری پرسید:

«می‌گذاری من ببینم از دستم چه کاری برمی‌آید؟»

گری بالحنی خسته پاسخ داد: «کسی نمی‌تواند به حال من کمکی بکند. این درد دارد مرا می‌کشد. بعضی وقتها از خدا می‌خواهم که یکدفعه مرا می‌کشد و راحت می‌کند.»

«من بیخود گفتم می‌توانم به تو کمک کنم. منظورم این بود که می‌توانم به تو کمک کنم که به خودت کمک کنی.»

گری چشمان خود را آرام گشود و به لاری خیره شد.

«یعنی چه؟ چطور می‌توانی این کار را بکنی؟»

لاری چیزی شبیه به یک سکه نقره از جیب به در آورد و آن را در دست گری نهاد.

«دستت را ببند و روبه پایین نگاه‌دار. بامن نجنگ. فقط این سکه را محکم در مشت خود نگاه‌دار. پیش از آن که من تا بیست بشمارم دستت خود به خود باز خواهد شد و سکه از آن خواهد افتاد.»

گری دستورات لاری را اجرا کرد. لاری بر گوشه میز تحریر نشست و آغاز شمردن کرد. ایزابل و من همانگونه بر سر پا ماندیم.

یک، دو، سه، چهار. لاری تا پانزده شمرد و در گری حرکتی به چشم نیامد. آن گاه دست او لرزید و من احساس کردم انگشتانش در حال از هم باز شدن است. شست او از انگشتان دیگر جدا شد. هنگامی که لاری به نوزده رسید، سکه از دست گری بیرون افتاد و تا پیش پای من غلتید. آن را برداشتم و به آن نگاه کردم. سکه سنگین و از شکل افتاده‌ای بود که بر یک روی آن تصویر اسکندر به چشم می‌آمد. گری حیرت‌زده به دست خود خیره مانده بود.

«من به عمد سکه را نینداختم. خودش از دستم افتاد.»

«توی آن صندلی کاملاً راحت هستی؟»

«تا آنجا که سردردم می‌گذارد راحت.»

«خوب. حالا تمام تنت را سست کن. آسوده باش. هیچ کار نکن.»

دست از مقاومت بردار. پیش از آنکه من تا بیست بشمارم، دست راستت از روی دسته صندلی بلند خواهد شد و آرام تا بالای سرت خواهد رفت. یک، دو، سه، چهار...»

لاری با آن لحن گرم و خوش آهنگ خود به شمردن ادامه می داد. هنگامی که به نه رسید، دست گری آرام از دسته چرم پوش صندلی حرکت کرد و چند گره به بالا آمد و آنجا از حرکت باز ایستاد. «ده، یازده، دوازده...»

دست گری تکان مختصری خورد و آن گاه آرام به سوی بالا حرکت کرد. ایزابل هراسناک دست مرا گرفت. حال شکفتی بود. حرکت دست گری عمل خود خواسته را نمی مانست. من هرگز ندیده ام که کسی در خواب راه برود، اما در آن لحظه احساس می کردم که آن نیز همان گونه حالی خواهد داشت. چنان به نظر می رسید که حرکت دست گری ارادی نیست زیرا من گمان نمی کردم کسی بتواند به خواست خود دستش را آنگونه آرام و نرم بالا ببرد. چنان به نظر می رسید که نیرویی غیر ارادی از ضمیر ناخود آگاه دست او را به بالا حرکت می دهد.

«یازده، شانزده، هفده...»

کلمات لاری آرام، آرام، آرام چون قطره های آبی که از شیر شکسته ای به درون لگنی بچکد در هوا می دوید. دست گری بالاتر و بالاتر رفت تا به بالای سر او رسید و چون لاری به بیست رسید، بی اختیار باز بر روی دسته صندلی افتاد.

«من نمی خواستم دستم را بالا ببرم اما نمی توانستم از حرکت آن هم جلوگیری کنم. خودش بالا می رفت.»

لاری لبخندی مات زده گفت،

«مهم نیست. فقط می خواستم در تو نسبت به خود اعتماد ایجاد کنم. آن سکه یونانی کجاست؟»

سکه را به او دادم. لاری رو به گری کرده گفت:

«این را در دستت بگیر.»

گری سکه را گرفت. لاری به ساعت خود نظری انداخت و گفت، «سیزده دقیقه از هشت می رود. در ظرف شصت ثانیه پلک هایت آنقدر سنگین خواهد شد که مجبور می شوی چشمهایت را ببندی آن وقت به خواب خواهی رفت. شش دقیقه خواهی خوابیدی، بیست دقیقه که

از هشت گذشت بیدار خواهی شد و دیگر سرت درد نخواهد کرد.» ایزابل و من هیچیک حرفی نزدیم. چشمانمان به روی لاری دوخته بود اما او نیز دیگر چیزی نگفت. نگاه خود را به گری دوخت اما چنان که گویی او را نمی بیند و ورای او به چیزی خیره است. سکوتی پرهراس حکمفرما شد که آرامش گلهای باغ را به شامگاه می مانست. ناگهان احساس کردم که ایزابل دست مرا سخت می فشارد. چشمانم را به سوی گری گرداندم. دیدگانش برهم آمده بود و آرام و یکنواخت نفس می زد: به خواب فرو رفته بود. چند لحظه پادان ناپذیر همانگونه ایستادیم. من دلم می خواست سیگاری روشن کنم اما این هوس را در خود کشتم. لاری بی حرکت ایستاده بود. نمی دانم دیدگان او به کدام دورگاه دوخته بود. اگر چشمانش باز نمی بود، می گفتم خوابیده است. ناگهان گویی سکوتی بر وجودش مستولی شد. چشمانش به حال عادی برگشت. به ساعت خود نگاه کرد. در همان هنگام گری نیز چشمان خود را گشود.

«عجب، مثل اینکه خوابم برده بود.» آن گاه یکه ای خورد و گفت:

«سردردم خوب شده.»

لاری گفت: «خوب، چه بهتر. حالا یک سیگار بکش و بعد همه

به شام می رویم.»

«معجزه است! من حالم بکلی خوب شده. چطور این کار را کردی؟»

«من کاری نکردم. تو خودت این کار را کردی.»

ایزابل برای لباس پوشیدن از اتاق بیرون رفت و گری و من هر یک برای خود ککتلی دست و پا کردیم. هر چند پر آشکار بود که لاری نمی خواهد از آنچه رخ داده است سخنی به میان آورد، گری پیوسته از آن حرف می زد. بیچاره سردر نمی آورد.

«می دانی، هیچ باور نمی کردم کاری از دستت بر بیاید. اگر اعتراضی

نکردم برای آن بود که حالت را نداشتم.»

آن گاه به توضیح درباره سردردهای خود پرداخت و از شکنجه ای که به هنگام این سردردها می کشید سخن گفت و از حال زاری که پس از آن به او دست می داد داستان کرد. در شکفت شده بود که چرا آن روز با اتمام سردرد، حالتش بکلی خوب شده است و عواقب آن را احساس نمی کند. در این هنگام ایزابل بازگشت. لباسی برتن داشت که من پیش از آن ندیده بودم. دامن سفید آن بر زمین می کشید.

راستی که زیبا شده بود.

در «شاتودو مادریده» بسیار خوش گذشت زیرا هم محیط پر از شادی بود و هم ما همه بر سر حال. لاری از هردری سخن می‌گفت و ما را می‌خنداند. هرگز او را آنگونه خوش صحبت ندیده بودم. نزد خود گفتم حتماً می‌خواهد ما را سرگرم بدارد تا از آنچه رخ داده است، از نیروی خارق‌العاده او، سخنی به میان نیاوریم. اما ایزابل زنی مصمم بود؛ تا بدانجا که حوصله داشت، حاضر بود با لاری گرگم به هوا کند، اما کنجکاو خود را نیز از خاطر نبرده بود. چون شام به آخر رسید و نوبت قهوه شد، ایزابل با فرض این که شام خوب و یک گیلایس مشروب و آن همه صحبت دوستانه لاری را نرم کرده است، چشمان شفاف خود را به او دوخته گفت:

«خوب، حالا بگو ببینم سردرد گری را چگونه علاج کردی.»

لاری لبخند زنان پاسخ داد: «خودت که دیدی.»

«این کارها را در هند یاد گرفته‌ای؟»

«بله.»

«بیچاره گری مسدام از این سردردها شکنجه می‌کشد. فکر می‌کنی بتوانی او را برای همیشه خوب کنی؟»

«نمی‌دانم. شاید بتوانم.»

«اگر بتوانی، وضع زندگی او را بکلی تغییر خواهی داد. گری تا وقتی این سردردها را دارد و ممکن است هر آن چهل و هشت ساعت عاقل و باطل بیفتد، نمی‌تواند انتظار داشته باشد کاری بر عهده بگیرد. و تا وقتی به کاری سرگرم نشود به حال عادی برنخواهد گشت.»

«من اعجاز که نمی‌توانم بکنم.»

«چطور نمی‌توانی؟ پس این که چند ساعت پیش کردی چه بود؟»

من خودم آن را به چشم دیدم.»

«نه. اشتباه می‌کنی. این معجزه نبود. تنها کاری که من کردم این بود که هسته فکری را در سر گری بکارم. بقیه را خود او کرد.»

لاری به گری رو کرده پرسید: «فردا چکار می‌کنی؟»

«می‌خواهم بروم گلف بازی کنم.»

«من ساعت شش سری به خانه شما خواهم زد. می‌نشینیم و چند دقیقه‌ای با هم حرف می‌زنیم.» آن‌گاه لبخند زنان به ایزابل گفت:

«ده سال است با تو نرقصیده‌ام. حاضر هستی ببینی هنوز رقص بلدم یا نه؟»

۶

پس از آن لاری را زیاد می‌دیدم، یک هفته تمام هر روز به خانه ایزابل می‌آمد و نیم ساعتی خود را با گری در کتابخانه زندانی می‌کرد. بطوری که خود می‌گفت، می‌خواست گری را ترغیب کند که دیگر سرش درد نیاید. گری نیز رفته رفته اعتمادی کسودکانه به وی یافته بود. گذشته از این، از آنچه گری جسته و گریخته می‌گفت، لاری دست‌اندر کار بود تا مگر اعتماد بنفس از دست رفته او را به او باز گرداند. چون ده روز از این ماجرا رفت، گری باز روزی به سردرد دچار شد. از قضا قرار نبود لاری تا عصر آن روز به آنجا بیاید. این بار سردرد گری چندان شدید نبود، اما خود او چنان به نیروی خارق‌العاده لاری اعتماد پیدا کرده بود که می‌گفت اگر بتوان به لاری دسترسی یافت، وی خواهد توانست سر درد او را در چند لحظه شفا دهد. این بود که ایزابل به من تلفن کرد. اما هیچکدام نمی‌دانستیم لاری کجا زندگی می‌کند. هنگامی که لاری عاقبت از راه رسید و سردرد گری را علاج کرد، گری از او نشانی خانه‌اش را خواست تا اگر باز به او نیازی پیدا کرد، با او تماس بگیرد. لاری لبخندی زده گفت:

«به امریکن اکسپرس تلفن کن و بگو به من پیام بدهند. من هر روز صبح به آنجا تلفن خواهم کرد که اگر از تو خبری شده باشد به من بگویند.»

هنگامی که لاری رفت، ایزابل از من سبب این را که لاری در پنهان داشتن نشانی خود می‌کوشید جویا شد. بار پیش نیز لاری همینگونه نشانی خود را مخفی داشته بود اما معلوم شد در کار او اسراری نبوده و در یکی از هتل‌های ارزان قیمت کارتی‌لان زندگی می‌کرده است. بنابراین در پاسخ ایزابل گفتم:

«من کوچکترین اطلاعی ندارم. تنها می‌توانم به حدس بگویم که شاید گزینه عجیب و غریبی او را مجبور می‌کند که خانه‌اش را خلوت

دل کند و راه آن را به کسی نشان ندهد. اما البته این حدسی بیش نیست و ممکن است با حقیقت هیچ بستگی نداشته باشد.»

ایزابل با خاطری آشفته فریاد زد: «منظور شما از این حرفها چیست؟ خلوت دل دیگر کدام است؟»

«هیچ متوجه نشده‌ای که وقتی لاری با ماهاست، با آن که می‌گوید و می‌خندد و دوستانه با همه صحبت می‌کند، در او حالت انزوایی دیده می‌شود؟ حس نکرده‌ای که با همه صمیمیتش، همیشه مثل این که همه فکر و دلش اینجا نیست؛ مثل این که در گوشه روح خودش چیزی، سری، آرزویی، علمی، نمی‌داند چه چیزی را پنهان کرده است که او را از دیگران جدا نگه می‌دارد؟»

ایزابل با بی‌صبری پاسخ داد: «من لاری را يك عمر است می‌شناسم.»

«بعضی وقتها لاری در نظر من هنرپیشه توانایی را می‌ماند که دارد نقشی را با استادی تمام بازی می‌کند.»

ایزابل چند لحظه به فکر فرو رفت. آن‌گاه گفت:

«فکر می‌کنم می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید. آدم چون به خودش خوش می‌گذرد، فکر می‌کند لاری هم با او همراه است، فکر می‌کند او هم مثل همه دیگر دارد خوش می‌گذراند. آن وقت یکدفعه احساس می‌کند که او مثل حلقه دودی که آدم بخواهد با دست بگیرد، فرار کرده. فکر می‌کنید علت این که او اینطور عجیب و غریب شده چیست؟»

«شاید علتش آنقدر ریش‌پافتاده است که آدم متوجه آن نمی‌شود.»

«مثلاً چطور چیزی؟»

«مثلاً خوبی.»

اخمهای ایزابل درهم شد.

«کاش شما اینطوری حرف نمی‌زدید. این حرفها در من احساس نامطبوعی ایجاد می‌کند.»

«راستش را نکو. احساس نامطبوع در تو ایجاد می‌کند یا در سوئدای دلت دردی برمی‌انگیزد؟»

ایزابل لحظه‌ای چند به‌من خیره شد، گویی می‌کوشید تا افکار مرا بخواند. آن‌گاه از میزی که پهلویش قرار داشت سیگاری برگرفت و آن را آتش داد و سپس در صندلی خود لمید و به‌دودی که از سیگارش

می‌پیچید و به هوا می‌رفت چشم دوخت. پرسیدم:

«می‌خواهی من بگذارم و بروم؟»

«نه.»

لحظه‌ای خاموش ماندم و به چهره زیبای او چشم دوختم. سپس

پرسیدم:

«هنوز هم خیلی او را دوست داری؟»

«خدا لعنت کند. من در تمام عمر جز او کسی را دوست

نداشته‌ام.»

«پس چرا با گری عروسی کردی؟»

«بالاخره می‌بایستی با يك کسی عروسی‌کنم؟ گری دیوانه‌وار مرا

دوست می‌داشت و مادرم هم دلش می‌خواست من زن او بشوم. همه

می‌گفتند خوب خودم را از شر لاری خلاص کرده‌ام. من هم از گری

خوشم می‌آمد. هنوز هم خیلی به او علاقه دارم. نمی‌دانی چقدر با

محبت است. در دنیا فکر نمی‌کنم کسی عاطفه و مهربانی او را داشته

باشد. در ظاهر آدم عصبانی و بدخلقی به نظر می‌رسد، اما در برابر

من همیشه چون فرشته‌ای بوده است. وقتی پولدار بودیم دلش می‌خواست

من همیشه از او چیزی بخواهم تا او لذت به‌من بخشیدن را ببرد.

یادم هست يك روز من از زبانم در رفت و گفتم چه خوب بود اگر

خودمان کشتی کوچکی داشتیم و می‌توانستیم دور دنیا را با آن

بگردیم. اگر وضع دگرگون نشده بود، حتماً يك کشتی خریده بود.»

«مثل این که بیش از حد امکان خوبست.»

«ما با هم روزگار خوشی را گذرانده‌ایم و من تا هستم خودم را

مدیون او می‌دانم چون مرا سعادتمند کرده است.»

بی آن که سخنی بگویم، به او نگاه کردم و او به‌سخنان خود ادامه

داد:

«درست است که من هیچوقت عاشق گری نبوده‌ام، اما آدم بی‌عشق

هم می‌تواند سعادتمند زندگی کند. ته دل‌م همیشه آرزوی لاری را

داشتم اما تا وقتی او در برابرم نبود، این تمایل خاطر‌م را نگران

نمی‌کرد. یادت هست يك روز به‌من گفتم وقتی میان عاشق و معشوق

يك اقیانوس فاصله افتاد، تحمل عشق آسان می‌شود؛ البته آن روز

من فکر می‌کردم می‌خواهی سر به‌سر من بگذاری. اما حرفت کاملاً

درست بود.»

«اگر دیدن لاری برایت دردآور است، فکر نمی‌کنی بهتر باشد دیگر اورا نبینی؟»

«دیدن لاری دردآور است، اما دردی که ازهر درمانی بیشتر لذت می‌بخشد. گذشته از این، خودت که می‌دانی لاری چه موجود عجیبی است. يك روز دیدی با فرورفتن آفتاب او هم غیب شد و باز سالها او را ندیدیم.»

«هیچ وقت فکر طلاق گرفتن ازگری بهسرت زده است؟»
«دلیل ندارد از او طلاق بگیرم.»

«در مملکت شما که طلاق گرفتن دلیل نمی‌خواهد. زنهای شما هر وقت دلشان خواست بدون دلیل هم که شده از شوهرهاشان طلاق می‌گیرند.»
خندید.

«فکر می‌کنی برای چه این کار را می‌کنند؟»
«نمی‌دانی؟ برای این که آن کمالی را که زنهای انگلیسی در سر پیشخدمت خود می‌جویند، زنهای امریکایی از شوهرهای خود توقع دارند.»

ایزابل چنان با تبختر سرخودرا بالا انداخت که گفتم بدون شك گردنش رگ به رگ شده است.
«تو چون گری زیاد حرف نمی‌زنی فکس می‌کنی چیزی بسارش نیست.»

شتابزده حرف اورا بردم و گفتم،

«اشتباه می‌کنی. من در گری خاصیتی می‌بینم که انسان را تکان می‌دهد. توانایی محبت در او بی اندازه است. همین قدر کافی است که آدم وقتی دارد به تو نگاه می‌کند به صورتش نظری بیندازد تا ببیند با چه شدت و علاقه‌ای ترا دوست دارد. او ده برابر تو بچه‌ها را دوست دارد.»

«یعنی حالا می‌خواهی بگویی من مادر خوبی نیستم؟»

«برعکس، به نظر من تو مادر بی نظیری هستی. به سلامت و سعادت بچه‌هایت می‌رسی، مواظب غذای آنها هستی، به آنها خوب رفتار کردن را یاد می‌دهی و شب برایشان کتاب می‌خوانی و مراقب هستی که دعایشان را فراموش نکنند. اگر مریض بودند فوراً به دنبال دکتر می‌فرستادی و از آنها پرستاری می‌کردی. اما با همه اینها، آنطور که

گری همه چیز خودرا وقف آنها کرده، تو نکرده‌ای.»

«چه لزومی دارد همه چیز خودم را وقف آنها بکنم؟ من انسان هستم و با آنها هم مثل انسان رفتار می‌کنم. اگر مادری بچه‌های خودش را همه چیز زندگی خود بداند، به آنها آسیب می‌رساند.»
«حرفت کاملاً حساب است.»

«گذشته از این، بچه‌های من مرا می‌پرستند.»

«این را هم حس کرده‌ام. تو در زیبایی و خوبی و لطف ایده آل آنها هستی. اما با وجود این آنطور که پیش گری احساس آزادی و آسودگی می‌کنند، پیش تو نمی‌کنند. درست است که ترا می‌پرستند، اما در عوض اورا دوست دارند.»

«گری دوست داشتنی هم هست.»

از این سخنان لذت بردم. یکی از مشخصات خوب او آن بود که هرگز از حقیقت عریان نمی‌رنجید.

«بعد از سقوط بازار نیویورک، گری بکلی درهم شکست. چند هفته پشت سر هم تا نیمه شب در اداره اش کار می‌کرد. من وحشتزده درخانه می‌نشستم، چون می‌ترسیدم یک روز مغز خودش را از فرط شرم و استیصال متلاشی کند. آخر گری و پدرش به شرکت خود، به درستی خود، به قضاوت صحیح خود خیلی مفرور بودند. مسئله مهم این نبود که ماهمه پول خودرا از دست داده بودیم. ناراحتی گری و پدرش بیشتر از آن بود که عده‌ای دیگر نیز که به رأی درست آنها تکیه کرده بودند، هستی خودرا باخته بودند. گری مدام خودش را سرزنش می‌کرد که چرا بیش از اینها درکار خود عاقبت اندیش نبوده. من هم هر چه می‌کردم نمی‌توانستم به او بقبولانم که تقصیر او نبوده است.»

ایزابل از کیف خود ماتیکي به درآورد و لبهای خود را رنگ کرد. آنگاه چنین به سخن ادامه داد:

«اما چیزی که می‌خواستیم به تو بگویم این نبود. تنها چیزی که برایمان به جا ماند، آن مزرعه کدایی بود. من فکر کردم تنها راه علاج آنست که گری را از محیط کار خودش دور کنم. این بود که بچه‌ها را پیش ماما گذاشتیم و به کارولینا رفتیم. گری همیشه از این مزرعه خوشش می‌آمد. اما اولین باری بود که تنها به آنجا رفته بودیم. همیشه هر وقت می‌رفتیم عده زیادی از دوستانمان را با خود می‌بردیم و خوش می‌گذرانیدیم. گری شکارچی زبردستی است، اما در آن موقع

«من هیچوقت حاضر نیستم از گری طلاق بگیرم. ما بسام هزار جور خوشی و ناراحتی را گذرانده‌ایم. گذشته از این، او به من احتیاج دارد. می‌دانی، حال عجیبی است. آدم در خودش احساس غرور و مسئولیت می‌کند. گذشته از این...»

«گذشته از این چه؟»

از گوشه چشم نگاه‌های شیطنت‌بار به من انداخت. معلوم بود نمی‌داند آنچه خواهد گفت در من چگونه تأثیر خواهد کرد.

«گری همبستر خوبیست. ماده سال است عروسی کرده‌ایم، اما او هنوزم مثل اول پر حرارت است. مگر خودت توی یکی از نمایشنامه‌ها هایت ننوشته بودی که هیچ مردی بیش از پنج سال همان زن رانمی‌خواهد؟ گری هنوزم مرا همانقدر می‌خواهد که آن اوایل می‌خواست. از آن راه هم مرا خیلی سعادتمند کرده است. ممکن است نتوانی از قیافه‌ام پی ببری، اما من در حقیقت زن خیلی نفس‌پرستی هستم.»

«خیلی اشتباه می‌فرمایید، من مدت‌تست به این موضوع پی برده‌ام.»

«خوب، چه عیبی دارد؟ مگر نفس‌پرستی گناه است؟»

«استغفرالله! نگاهی کنجکاو به او دوخته پرسیدم: «آیا از این که ده سال پیش زن لاری نشدی پشیمانی؟»

«نه. این کار دیوانگی صرف بود. اما اگر آنوقت چیزهایی را که حالا می‌دانم می‌دانستم، می‌رفتم و سه ماه با او زندگی می‌کردم و بعد او را بکلی از یاد می‌پردم.»

«به نظر من شانس آورده‌ای که این آزمایش را نکسردی چون ممکن بود چندان پابند او بشوی که رهایی مشکل شود.»

«نه. فکر نمی‌کنم. بیشتر علاقه من به لاری یک کشش جنسی بود. بهترین راه این که آدم بر تمنیاتش فائق بیاید آنست که آنها را ارضاء کند.»

«هیچوقت به این نکته توجه کرده‌ای که تو زن خودخواهی هستی؟ الان به من می‌گفتی که گری روحی حساس و شاعرانه دارد و همبستری خونگرم است. من هم قبول دارم که هر دوی اینها در نظر تو مهم است. اما آنچه برای تو از هر دوی اینها مهم‌تر است آنست که حس می‌کنی گری مال‌تست و هر کار بخوای می‌توانی با او بکنی. اما لاری اینطور نبود و همیشه از تو می‌گریخت. آن شعر کیتز را به یاد داری؟ می‌گوید: ای عاشق دلیر، هر چند خویشتن هر لحظه به مقصود نزدیک‌تر

بخصوص، دل شکار نداشت. به قایقی می‌نشست و تنها به مرداب می‌رفت و ساعتها تک و تنها می‌نشست و مرغابیها را تماشا می‌کرد. ساعتها میان نی‌هایی که وسط آب روئیده بود قایق می‌راند. و وقتی بر می‌گشت، چندان چیزی نمی‌گفت. فقط می‌گفت مرداب قشنگ بوده. اما من می‌توانستم احساسات او را درک کنم، می‌فهمیدم که آن زیبایی و گسترش و سکوت قلب او را تکان داده. پیش از آن که آفتاب کملاً غروب کند، مرداب برای یک لحظه از همیشه قشنگ‌تر می‌شود. گری می‌ایستاد و غروب آفتاب را تماشا می‌کرد و لذت می‌برد. بعضی وقتها سوار اسب می‌شد و ساعتها در آن بیشه‌های تنها و اسرارآمیز که چون جنگل‌های توی نمایشنامه‌های مترلینگک خاکستری و خاموش بود، می‌گشت. بهار که می‌شود، چند روزی هست که زغال‌اخته‌ها گل می‌کند و درخت‌های صمغ برگ می‌دهد و سبزی تازه آن در برابر خزه‌های خاکی رنگ چون نم‌های شاد است. زمین از زنبق فرش می‌شود. گری خودش هم نمی‌دانست اینها در او چه تأثیری دارد، اما حس می‌کرد که به جهانی می‌ارزد. از زیبایی آن مست می‌شد. خودم هم می‌دانم نمی‌توانم آنچه را می‌خواهم درست بیان کنم، اما نمی‌دانی وقتی می‌دیدم گری با آن هیكل درشت تحت تأثیر اینطور احساس‌های بی‌شائبه قرار می‌گیرد چطور گریه‌ام می‌گرفت. اگر خدایی در آسمان وجود داشته باشد، گری در آن هنگام به او نزدیک بود.»

ایزابل در ضمن این روایت، اندکی احساساتی شده بود، بنابراین دستمال کوچکی بیرون آورد و با احتیاط قطره اشکی را که در گوشه چشمانش می‌درخشید پاک کرد. من لبخندی زده گفتم:

«کمی مبالغه نمی‌کنی؟ مثل این که می‌خواهی افکار و احساساتی که دلت می‌خواهد گری داشته باشد به او نسبت بدهی.»

«چه حرفها. اگر اینها که تعریف کردم وجود نداشت، من چطور می‌توانستم آن را ببینم؟ تو که می‌دانی من چطور آدمی هستم. من تنها وقتی خودم را خوشبخت می‌دانم که اسفالت پیاده‌رو را زیر پای خود حس کنم و پنجره‌های شیشه‌ای مغازه‌های بزرگ را پر از کلاه و پالتو پوست و دستبندهای الماس و جعبه‌های طلاکاری در برابر خود ببینم.»

خندیدم. لحظه‌ای چند پس از آن سکوت میانمان حکمفرما بود. آنگاه ایزابل باز بر سر آنچه از آن سخن می‌گفتم بازگشت.

می‌کنی، دل هرگز به بوسه‌ای خرسند نخواهی داشت.»

با لحنی تند گفت: «بدی تو آنست که اغلب چیزهایی را فکر می‌کنی می‌دانی که درحقیقت نمی‌دانی. خودت هم می‌دانی که زن فقط از یک راه می‌تواند مردی را پابست خود بکند. اما بگذار به تو بگویم؛ اولین دفعه‌ای که زنی با مردی به بستر می‌رود چندان مهم نیست. اهمیت همیشه در بار دوم است. اگر آنوقت توانست او را نگاه دارد، برای همیشه نگاهش داشته است.»

«چه گاهی معلومات عجیبی به دست می‌آوری.»

«برای اینست که با دنیا تماس دارم و چشم و گوشم را هم باز نگه می‌دارم.»

«ممکن است بفرمایید این اطلاع اخیر را از کجا به دست آورده‌اید؟»

نگاهی شیطنت‌بار به من انداخت:

«از زنی که در یک نمایشگاه لباس با او دوست شدم. فروشنده لباسها به من گفت این معروف‌ترین زن نشانده پاریس است، این بود که تصمیم گرفتم با او آشنا بشوم. اسمش ادرین دوتروا است. هیچوقت در باره او چیزی شنیده‌ای؟»

«نه. هرگز.»

«معلومات تو چقدر ناقص است! ادرین زنی چهل و پنج ساله است که یک ذره هم زیبایی ندارد. اما با وجود این از همه دوشه‌های دایمی الیوت برجسته‌تر به نظر می‌رسد. من پهلوی او نشستم و دل یک دختر امریکایی ساده را بازی کردم. به او گفتم دلم می‌خواهد با او حرف بزنم چون به عمرم زنی دل‌باتر از او ندیده‌ام. گفتم مثل یک نگین یونانی بی‌نقص است.»

«عجب رویی داری.»

«اول خودش را می‌گرفت، اما من با همان سادگی و لحن بیچگانه به تعریف از او ادامه دادم و کم‌کم نرمش کردم. آنوقت نشستیم و با هم مدتی حرف زدیم. وقتی نمایش تمام شد، از او خواهش کردم یک روز ناهار را با من در ریتس بخورد. گفتم مدتیست از دور او را به خاطر زیبایی و خوشپوشیش تحسین می‌کنم.»

«مگر پیش از آن هم او را دیده بودی؟»

«نه. هیچوقت. به هر حال، حاضر نشد با من ناهار بخورد. گفت زبان پارسیها مثل تیغ می‌ماند و اگر کسی مرا با او ببیند، برای من

خوب نخواهد بود، اما به هر حال از این که او را دعوت کرده بودم تشکر کرد. اما وقتی دید لبهای من از یاس می‌لرزد، او مرا دعوت کرد که یک روز ناهار به خانه‌اش بروم. وقتی شوق و شادی مرا دید، دستم را توی دستش گرفت و نوازش کرد.»

«خوب، به خانه‌اش رفتی؟»

«البته که رفتم. خانه کوچک قشنگی در اونوفوش دارد. سر پیشخدمتش نسخه دوم زرژ واشنگتن است. تا ساعت چهار آنجا بودم. تعارف را کنار گذاشتم و مثل دختر بچه‌ها غیبت گفتم. آن روز آنقدر چیز یاد گرفتم که می‌توانم از آن کتابی بنویسم.»

«خوب چرا نمی‌نویسی؟ اینطور چیزها را مجله‌های زنان خوب

می‌خرند.»

خندید و گفت: «عجب خری هستی!»

لحظه‌ای خاموش ماندم و دنبال اندیشه‌های خود را گرفتم. آخر

گفتم:

«بدم نمی‌آمد بدانم لاری هم راستی ترا دوست داشت یا نه.»

ناگهان بر سر جای خود راست نشستم. رنگ دوستی از چهره‌اش

پرید و خشم در دیدگانش جای گرفت.

«چه می‌گویی؟ البته که مرا دوست داشت. فکر می‌کنی زن نمی‌

فهمد که مردی دوستش دارد یا نه؟»

«از دوست داشتن ترا دوست داشت. با هیچ دختر دیگری مثل

تو آشنا و صمیمی نبود. از بچگی با هم بزرگ شده بودید. بنابراین

از خودش توقع داشت عاشق تو باشد. او هم مثل همه دیگر غریزه

جنسی داشت. خیلی طبیعی به نظر می‌رسید که شماها با هم عروسی

کنید. در روابطتان هم با این عروسی تغییری پیدا نمی‌شد جز این

که مجبور می‌شدید زیر یک سقف زندگی کنید و با هم به رختخواب

بروید.»

این ابل که اکنون اندکی آرام گرفته بود، منتظر بقیه سخنان

من بود. من نیز چون می‌دانستم زنان همیشه آماده‌اند به کسی که

از عشق سخن می‌گوید گوش فرا دهند، چنین ادامه دادم:

«معلمین اخلاق می‌گویند ما را قانع کنند که غریزه جنسی با عشق چندان بستگی ندارد. اینها اغلب این غریزه را یک اثر بعدی

می‌شناسند»

«یعنی چه؟»

«روانشناسانی هستند که معتقدند خود آگاهی همراه و در اثر کار کردن مغز به وجود می آید ولی در کار کردن مغز تأثیری ندارد. مثل تصویر درختی که در برگه‌های منعکس باشد؛ این تصویر نمی‌تواند بدون بودن خود درخت وجود داشته باشد، اما درعین حال وجود آن در درخت تأثیری ندارد. به نظر من آنها که می‌گویند عشق بدون شهوت می‌تواند وجود داشته باشد، چرند می‌گویند. وقتی مردم می‌گویند بعد از آن که شهوت مرد، عشق هنوز زنده است، دارند از چیز دیگری صحبت می‌کنند که عشق نیست، انس و مهر و همجواری و عادت است. پیش از همه چیز عادت. دونفر همانطور که عادت می‌کنند سر ساعت بخصوصی گرسنه بشوند، می‌توانند یک عمر از روی عادت باهم همجواری داشته باشند. البته میل بدون عشق ممکن است وجود داشته باشد. میل شهوت نیست. میل نتیجه طبیعی غریزه جنسی است و از هیچیک از وظایف طبیعی دیگر انسان اهمیت بیشتری ندارد. برای همین هم هست که وقتی مردی موقعیتی پیدا می‌کند و با زنی سر و سری به هم می‌زند، زن او بیخود جبار و جنجال راه می‌اندازد.»

«این فقط در مورد مردها صدق می‌کند؟»

«نه. اما فرقی اینست که اینطور ماجراهای زردگذر در احساسات مرد تأثیری نمی‌کند و حال آن که در احساسات زن می‌کند.»

«بسته به اینست که زنش که باشد.»

نمی‌خواستم بگذارم رشته سختم بریده شود. این بود که ادامه دادم،

«اگر عشق شهوت نباشد، عشق نیست چیز دیگریست. و شهوت از ارضاء بیشتر نمی‌شود. همیشه مایه تقویت آن محرومیت است. فکر می‌کنی وقتی کیستز به آن عاشق روی خاکستردان یونانی خود نصیحت می‌کند که غم نخورد، چه می‌خواهد بگوید؟ «برای همیشه تو عشق خواهی ورزید و او زیبا خواهد ماند!» چرا؟ برای این که معشوقی که کیستز از او یاد می‌کند به دست نیامدنیست و هرچه عاشق او را بجوید، او می‌گریزد. برای آن که عاشق و معشوق در این مورد زندانی طبع چون مرمر سرد هنری بی‌احساس هستند. عشق تو نسبت به لاری و عشق او نسبت به تو چون محبت پائولو و فرانچسکا یا رومئو و ژولیت ساده و طبیعی بود. از بخت بلند تو، این عشق

به انجامی نامطلوب نرسید. تو با مردی دولتمند ازدواج کردی و لاری به جهانگردی پرداخت تا مفهوم نغمه‌های ناشناخته را باز بشناسد. در این عشق، شهوت سهمی نداشت.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«شهوت عاقبت چیزی را نمی‌سجد. به قبول پاسکال، دل منطقی دارد که منطق از آن بی‌خبر است. اگر من درست فهمیده باشم، منظور او این بوده که وقتی هوسی دل انسان را تسخیر می‌کند، برای خود دلایلی می‌سازد که نه تنها قابل قبول به نظر می‌رسد، بلکه همه چیز را خوش فدای دولت عشق می‌نماید. انسان را قانع می‌کند که از دست هشتن آبرو و به جان خریدن ننگ در راه عشق متاعی ناچیز است. شهوت مخرب است. شهوت بود که انتونی و کلوپاتر، تریستان و ایزوت، یارنل و کیتی اوشی را نابود کرد. و این شهوت اگر از میان نبرد، خود از میان خواهد رفت. آن وقت است که این پریشانی در برابر انسان رخ می‌نماید که سالهای عمر خود را به هدر داده، ننگ را همه بر خود خریده، تیرهای حسد را به جان پذیرفته، تلخی خفت را چشیده، رقت دل خود را همه به آخر رسانده و ثروت روح خود را به خاطر هیچ نیرزنده‌ای از دست هشته است و خوابهای طلایی خود را همه در کسی بسته که پیشی ارزش نداشته است.»

پیش از آن که این سخنرانی را به پایان برسانم، می‌دانستم که غرق در اندیشه‌های خویشست و به من توجهی ندارد. اما سخن بعدی او مرا سخت به شگفتی دچار کرد،

«فکر می‌کنی لاری بکر است؟»

«عزیز دل من، لاری سی و دو سال دارد.»

«اما من فکر می‌کنم هنوز هم با زنی همبستر نشده باشد.»

«چطور چنین فکری می‌کنی؟»

«اینطور چیزها را زن به قریحه درمی‌یابد.»

«من جوانی را می‌شناختم که سالها از این راه، با خوشی زندگی می‌کرد و زنهای قشنگ را یکی پس از دیگری باهمین حیل که هرگز بسا زنی همبستر نشده به دام می‌کشید. خودش می‌گفت حیل بسیار خوبست.»

«هرچه می‌خواهی بگو. من که به آنچه گفتم ایمان دارم.»

دیرگاه شده بود. گری و ایزابل شام را مهمان دوستان خود

ساله شد، مادرش او را به شهر مجاور فرستاد تا نزد خیاطی شاگردی آید. فاصله میان این شهر و دهکده آنان چندان زیاد نبود و سوزان می‌توانست یکشنبه‌ها را نزد مادر خود بگذراند. چون به سن هفده سالگی رسید، در یکی از همین تعطیلات بود که نقاشی او را فریفت و با خود هم آغوش کرد. این نقاش تابستان را به دهکده آنان آمده بود تا از منظره‌های دور و بسر تصویری چند بکشد. سوزان نیک می‌دانست که بی‌بول، کسی هرگز او را به‌زنی نخواهد گرفت. این بود که چون آن نقاش در آخر تابستان خواست وی را با خود به پاریس ببرد، پذیرفت. این نقاش او را به نگارخانه کوچک و کثیف خود در مونتپتر برد و در این جا بود که سوزان یکسال را به خوشی در هم مصحبتی او به سر آورد.

در پایان این مدت، نقاش بدو گفت که چون حتی یک تابلو نیز به کسی نفروخته است، دیگر یارای آن ندارد که به تجمل زندگی کند و معشوقه نگاه دارد. سوزان مدتی بود انتظار این خبر را می‌کشید و بنابراین خاطرش آشفته نشد. نقاش از او پرسید آیا می‌خواهد به دهکده خود باز گردد یا نه. و چون از وی جواب منفی شنید، به او گفت که نقاش دیگری در همان حوالی خوشوقت خواهد شد که او را نزد خود نگاه دارد. این نقاش دومین خود دو سه باری به او دست درازی کرده بود و هر چند سوزان او را سر جای خود نشانده بود، این عمل را چنان با روی گشاده انجام داده بود که مردک از وی نرنجیده بود. سوزان از او بدش نمی‌آمد و از این روی با این پیشنهاد موافقت کرد. چون راه نزدیک بود، نمی‌بایست زحمت و هزینه تاکسی گرفتن و اسباب‌کشیدن را متحمل شود. عاشق جدید او با آن‌که از آن نخستین سالخورده‌تر بود، سرو وضعی مرتب داشت و از او به هزار و یک شکل، عریان و لباس پوشیده، تصویر کشید. سوزان دو سال آسوده خاطر با وی روزگار گذاشت و از این‌که او سبب شده بود مسرد نقاش از راه تصویرهای او برای بار نخستین جلوه‌ای کند، به خود می‌بالید. از قرار معلوم یکی از نمایشگاه‌های امریکا تصویری را که آن مرد نقاش از سوزان کشیده بود خریده از این راه مایه شهرت وی شده بود. این تصویر که سوزان عکس آن را از یکی از مجلات بریده بود و بعدها به من نشان داد، او را در حالی که مانند «اولمپ» کار «مانه» عریان لمیده بود نشان می‌داد. نقاش به فراست در دست و پای دراز او بدعتی

بودند و ایزابل ناگزیر می‌بایست بر خیزد و لباس بپوشد. من بر نامه‌ای در پیش نداشتم، و از این رودر هوای دلپذیر بهار راه بولوار راسپی را پیش گرفتم. من به قریحه زنان ایمان چندانی ندارم زیرا آن را همیشه موافق چیزی دیده‌ام کسه می‌خواسته‌اند بپذیرند و باور بدارند. بدین سبب آن را هرگز مورد اعتماد ندانسته‌ام. اکنون چون به پایان این گفتگوی دراز با ایزابل می‌اندیشیدم، بی‌اختیار به‌خنده می‌افتم. این مطلب به‌یادم آورد که چندین روز است سوزان روویه را ندیده‌ام. با خود گفتم شاید سرگرمی چندانی نداشته باشد و بامن به‌شام و سینما بیاید. تاکسی سرگردانی را آواز دادم و به سوی خانه او رهسپار شدم.

V

از سوزان روویه در آغاز این کتاب یاد کردم. آشنایی او و من سابقه ده دوازده ساله داشت. در این هنگام که اکنون از آن سخن می‌رود از سن سوزان نزدیک چهار سال رفته بود. سوزان زن زیبایی نبود. برعکس، شاید کمی زشت هم بود. نسبت به زنان فرانسوی قدی بلند داشت، اما این بلندی بیشتر به سبب درازای پاها و دستهایش بود ورنه تنی کوتاه داشت. حرکاتش چنان بود که گویی نمی‌داند با این دست و پای بیش از اندازه دراز چه بکند. رنگ مویش به مقتضای هوسهای گوناگون تغییر می‌کرد، اما بیشتر سرخ مایل به قهوه‌ای بود. صورتی کوچک و چهار گوش، گونه‌هایی برجسته و سرخاب خورده و دهانی گشاد و سرخ داشت. ترکیب اینها همه، چندان جالب به نظر نمی‌رسد، اما با وجود این سوزان زنی جذاب بود و پوستی شفاف، دندانهایی سفید و محکم و چشمانی آبی و زنده داشت. به این عضو آخرین که زیباترین عضو بدن او بود، خوب می‌رسید. مژگان خود را سیاه و پشت چشمها را رنگ می‌کرد. نگاهی گرم و دوستانه داشت و طینت خوش به‌اندازه با سرسختی آمیخته بود زیرا زندگی او را به سرسختی خو داده بود. پدرش در خدمت دولت افسری جزء بود و پس از مرگ او، مادر سوزان به دهکده خود در آنژو بازگشت تا با حقوق بازنشستگی شوهر خود زندگی کند. هنگامی که سوزان پانزده

دیده با نحیف‌تر کردن بدن، درازتر کشیدن دست و پا، افزودن به برجستگی گونه‌ها و بیش از اندازه درشت نمودن چشمان او، تصویری جالب‌ساخته بود. هر چند از عکسی که سوزان در دست داشت رنگ‌های به کار رفته در تصویر دیده نمی‌شد، زیبایی طرح آن پر آشکار بود. این تصویر نقاش را چنان انگشت‌نمای همه کرد که توانست با بیوه‌زنی ثروتمند از علاقه‌مندان خود ازدواج کند و سوزان که نیک می‌دانست هر کس باید به آتیه خویش بیندیشد، گسستن پیوند این دوستی را بی‌رنجش و بدخلقی پذیرفت.

زیرا اکنون دیگر ارزش خویش را می‌دانست. از زندگی هنرمندان لذت می‌برد و از این‌که بایستد و بگنارد نقاشان از پیکر او طرح‌ها بسازند خوشش می‌آمد. و چون کار روز به پایان می‌رسید، از این‌که با نقاشان و زنان و معشوقگان‌شان در کافه‌ها بنشیند و به سخنان آنان درباره هنرگوش دهد، دلشاد می‌شد. این بار چون گسستن پیوند خود را با آن نقاش دومین از پیش دیده بود، نقشه کار را به گناه کشیده بود. از میان نقاشان دور و بر خویش جوانی را که در جهان به کسی بستگی نداشت و از وی امید کامیابی می‌رفت برگزید و روزی چون او را در کافه تنها یافت، نزد او نشست و وضع خویش را با وی در میان نهاد و بی آن‌که مقدمه‌ای بچیند، گفت حاضر است با او زندگی کند.

«من بیست سال دارم و خوب خانه‌داری می‌کنم. هم از آن راه برایت صرفه‌جویی خواهم کرد و هم خرج مدل گرفتن را ازدوشت بر خواهم داشت. به پیراهنت نگاه کن، شرم آور است. خانه‌ات هم از آن دست کمی ندارد. تو احتیاج به زنی داری که از تو نگاهداری کند.» جوان می‌دانست سوزان زنی خوش‌قلب‌است، از این‌روی به سخنان او گوش فرا داد. سوزان نیز که او را متمایل می‌یافت، گفت: «به هر حال، امتحان کردنتش که ضرری ندارد. اگر دیدیم درست در نمی‌آید، از هم جدا می‌شویم و هیچ‌کدام وضعیت بدتر از آنچه هست نخواهد بود.»

این جوان به سبک جدید نقاشی می‌کرد و تصویر او را در چهار گوشه‌ها و درازناها می‌کشید، او را بی‌دهان و یک چشم نقاشی می‌کرد، به صورت طرح‌های هندسی سیاه و قهوه‌ای و خاکستری نقاشی می‌کرد، با خط‌های چلیپایی که از میان معمای آنان چهره انسانی مبهم به چشم

می‌آمد نقاشی می‌کرد. سوزان یک سال و نیم با وی بود و آنگاه وی را ترک کرد. هنگامی که از او پرسیدم چرا جوانک را رها کرده، گفت:

«هر چند از او خوشم می‌آمد، دیدم دیگر کفگیرش به ته دیگ رسیده و کارش همه تکراری شده.»

برای این جوان جانشین یافتن چندان دشوار نبود. سوزان همان‌گونه به نقاشان وفادار ماند. برای من حکایت می‌کرد و می‌گفت: «من همیشه با نقاشها زندگی کرده‌ام. یک بار شش ماهی پیش یک مجسمه ساز بودم، اما مجسمه‌سازی چنگی به دلم نزد چون در دلم احساسی بیدار نمی‌کرد.»

از این‌که هرگز به عنف و ناراحتی از عاشقان خود جدا نشده‌است، خرسند بود. سوزان نه تنها مدل بلکه خانه‌دار خوبی نیز بود. از این‌که به خانه‌ای که چندی در آن زندگی می‌کرد برسد، لذت می‌برد و همیشه سر و وضع زندگی مردان خود را مرتب نگاه می‌داشت. آشپز خوبی بود و به کمترین خرج، غذایی بس دلچسپ فراهم می‌آورد. جورابه‌های عاشقان خود را رفو می‌کرد و دکمه‌های پیراهن‌هایشان را می‌دوخت.

«من نمی‌توانم بفهمم چه دلیلی دارد که اگر کسی هنرمند شد، نباید تروتمیز و مرتب باشد.»

در تمام این مدت، تنها در رابطه خود با یک نفر شکست خورده بود. این یک نفر جوان انگلیسی نسبتاً پولداری بود که از خود اتوموبیلی نیز داشت.

«اما آشنایی من و او چندان به‌درازا نکشید. یارو مشروب زیاد می‌خورد و مست می‌کرد و آن وقت دیگر خسته‌کننده می‌شد. اگر نقاش خوبی می‌بود، به مست‌کردنش زیاد ایرادی نداشتیم. اما نمی‌دانی چقدر بی‌استعداد بود. وقتی به‌او گفتم قصد دارم ترکش کنم، شروع کرد به گریه کردن و گفت مرا دوست دارد. به‌او گفتم رفیق، دوست داشتن یا نداشتن تو کوچکترین تأثیری در کارها ندارد. مهم آنست که تو ذوق نقاشی نداری، به مملکت خودت برگرد و برای خودت دکان سبزی فروشی باز کن چون کار دیگری از تو ساخته نیست.»

«خوب، چه گفت؟»

«سخت عصبانی شد و مرا بیرون کرد. اما حرفی که من به‌او زدم،

نصیحتی که به او کردم، منطقی بود. امیدوارم به آن گوش کرده باشد. می‌دانی، یارو بد آدمی نبود، فقط نقاشی نمی‌دانست.»

درایت و خلق خوب همیشه سفر زندگی را بر انسان آسان می‌کند، اما حرفه‌ای که سوزان برای خویشتن برگزیده بود نیز چون همه کارهای دیگر پست و بلند بسیار داشت. مثلاً آن مرد اسکندیناوی که سوزان سفیهانه عاشق او شد.

«تو نمی‌دانی، برای خودش خدایی بود. قدش به اندازه برج ایفل بود، شانه‌های پهن و سینه فراخ داشت اما کمرش آنقدر باریک بود که می‌شد دور آن را با دست اندازه گرفت. شکمش مثل کف دست من صاف بود اما به اندازه یک ورزشکار حرفه‌ای عضله داشت. موهایش مجعد و رنگ طلا و پوستش مثل عسل بود. اتفاقاً بد هم نقاشی نمی‌کرد. قلم را با قدرت روی تابلو می‌کشید و سلیقه‌اش در انتخاب رنگ خوب بود.»

سوزان بر آن شد که از این مرد صاحب فرزندی بشود. مردک خود با این مخالف بود، اما سوزان می‌گفت حاضر است مسئولیت آن را هم خود به دوش بردارد.

«وقتی بچه به دنیا آمد، خود او هم از آن خوشش آمد. دختری بود سرخ و سفید که مثل پدرش موهای طلایی و چشمهای آبی داشت.» سوزان سه سال با این مرد زندگی کرد.

«یارو کمکی خل بود و بعضی وقتها حوصله مرا سر می‌آورد. اما مرد مهربانی بود و من زیاد به خل بازیهایش اهمیت نمی‌گذاشتم.»

پس از سه سال، از سوئد تلگرافی برای او آمد که پدرش در بستر مرگ افتاده است و باید هر چه زودتر به کشور خویش برود. هنگام رفتن وعده داد که زود باز خواهد گشت، اما سوزان حس کرده بود که دیگر او را نخواهد دید. مردک هر چه پول داشت برای او گذاشت و رفت. سوزان یکماه از او بی‌خبر بود. آنگاه نامه‌ای از وی به دستش رسید که در آن نوشته بود پدرش مرده و او ناگزیر است در کشور خود بماند و حرفه چوب‌بری او را دنبال کند و سرپرست مادر باشد. براتی نیز به مبلغ ده هزار فرانک برای سوزان فرستاده بود. سوزان بی‌آنکه ناامید شود، به این نتیجه رسید که وجود فرزند از فعالیت او جلوگیری خواهد کرد. این بود که دختر خود را نزد مادر برد و با ده هزار فرانکی که از عاشق سوئدی خود دریافت داشته

بود، او را به مادر سپرد.

«کار مشکلی بود. دخترم را خیلی دوست داشتم و نمی‌خواستم از او جدا شوم. اما در زندگی آدم باید حسابگر باشد.»

«خوب، آن وقت چه شد؟»

«هیچ. باز به پاریس برگشتم و برای خودم رفیقی دست و پا کردم.» اما در این هنگام حصبه دامنگیرش شد. سوزان همیشه به همان لحن که میلیونری از قصرهای خود سخن می‌گوید، به عنوان «حصیه» من از آن یاد می‌کرد. بر اثر این بیماری تا پای مرگ رفت و سه ماه در بیمارستان افتاد. هنگامی که از بیمارستان به در آمد، استخوانی و پوستی بیش نبود و توان موشی بیش نداشت. اعصابش آنقدر خراب شده بود که جز گریستن کاری نمی‌توانست کرد. با آن حال چندان به درد کسی نمی‌خورد. نه نیروی کار کردن داشت و نه پول زندگی گذاردن. «روزگار نحس و مشکلی بود. خوشبختانه دوستان خوبی داشتم. اما خودت که می‌دانی زندگی هنرمندها چطور می‌گذرد. برای خودشان به اندازه ندارند بخورند، چه برسد به این که به دیگران هم کمک کنند. گذشته از این من هیچوقت خوشگل نبودم و کم‌کم ستم هم داشت بالا می‌رفت آن وقت بود که اتفاقاً با آن کوبیستی که مدتی با او بودم برخورد کردم. بعد از این که از هم جدا شده بودیم زن گرفته بود و طلاق داده بود. از کوبیسم هم دست برداشته بود و حالا سور رئالیست بود. به من گفت خیلی تنه‌است و حاضر است خانه و غذای مرا بدهد که بروم با او زندگی کنم. من هم که از خدا می‌خواستم.»

سوزان مدتی با او بود تا آن که روزی یکی از دوستانش صاحب کارخانه‌ای را برای دیدن تابلوهای نقاش به آنجا آورد و سوزان که می‌خواست در فروش تابلوها یاری کرده باشد، با خوشرویی و دلربایی هر چه تمامتر با او روبه‌رو شد. مردک نمی‌توانست آن‌ا تصمیم بگیرد اما وعده داد بار دیگر برای دیدن نقاشی‌ها بیاید. دو هفته بعد باز سری به آنها زد و این بار سوزان احساس کرد که آمدن او بیشتر به خاطر دیدن او بوده است تا خرید تابلو. هنگامی که برای بار دوم بدون خریدن تابلوها خداحافظی می‌کرد، دست سوزان را با ترسی بیش از اندازه فشار داد و رفت. روز بعد دوستی که آن صاحب کارخانه را با خود آورده بود بر سوزان راه گرفت و به او گفت صاحب کارخانه از او خوشش آمده و از او دعوت کرده است که در سفر بعدی که وی به پاریس

می‌آید، با او شام صرف کند زیرا می‌خواهد مطلبی را با او درمیان، بگذارد.

سوزان پرسید: «فکر می‌کنی یارو در من چه دیده؟»
 «این بابا به نقاشی جدید علاقه دارد. خودش اهل شهرستان است و آدم کاسب کار. ترا در چند تابلو دیده‌است. تو برای او نمودار زندگی، پاریس، هنر، عشق و همه چیزهای دیگری که او در شهر کوچک خود ندارد هستی.»

سوزان که زنی حسابگر بود پرسید: پول دار است؟
 «خیلی.»

«خوب. به او بگو دعوتش را می‌پذیرم. آدم از گوش دادن به پیشنهاد او که ضرر نمی‌کند.»

مردک او را به کافه «هاکسیم» برد و این در او تأثیر بسیار کرد. سوزان لباسی ساده به تن داشت و چون به زنان گردها گرد خویش نظر می‌کرد، می‌دید می‌تواند خود را زنی شوهر کرده به حساب آورد. صاحب کارخانه شامپانی دستور داد و از این راه سوزان را قانع کرد که مردی نجیب‌زاده است. هنگامی که شام را به پایان رساندند و به نوشیدن قهوه نشستند، مرد پیشنهاد خود را میان نهاد. گفت وی هر دو هفته یک بار به پاریس می‌آید تا در مجمع شرکت خود حاضر شود و گذراندن آن روز به تنهایی برایش ملال آور است و اگر به مصحبتی زنی میل کند، ناگزیر باید به فاحشه‌خانه‌ای برود و این کار زیبای او نیست زیرا مردی محترم است و صاحب زن و دو فرزند. از دوست مشترکشان شنیده بود که او (سوزان) زنی محترم و رازدار است و چون خود دیگر جوان نبود و نمی‌خواست با دختر بچه‌ای پا در هوا و بی‌احتیاط رابطه پیدا کند، از او خوشش آمده بود. آنگاه بر سر اصل مطلب آمده افزود حاضر است آپارتمان مناسبی با اثاث کافی برای او اجاره کند و ماهانه مبلغ دوهزار فرانک به او بپردازد. در ازای این، می‌خواست هر دو هفته یک بار که به پاریس می‌آید، ساعات فراغت را با وی بگذراند. سوزان که هرگز در زندگی خود در آمدی اینگونه نداشت، نزد خود حساب کرد که با این پول نه تنها خواهد توانست به فراخورد زندگی جدید خویش برای خود سروسامانی تهیه ببیند، بلکه بهتر قادر خواهد بود که از فرزند خویش نگاهداری کند و چیزی هم برای روز مبادا بگذارد. اما سوزان هرگز جز با جهان نقاشان و هنرمندان رابطه‌ای نداشت و

اکنون معشوق پیشه‌وری شدن را تنزل شأن می‌دانست. این بود که لحظه‌ای درنگ کرد. صاحب کارخانه گفت:

«پیشنهاد من همین بود که گفتم. می‌خواهید قبول کنید، می‌خواهید نکنید.»

ظاهر مردک برای سوزان نفرت‌انگیز نبود و نشان افتخاری که از «لژیون دونور» بر سینه داشت وی را شخصی صاحب شخصیت معرفی می‌کرد. سوزان لبخندی زده گفت:

«قبول می‌کنم.»

۸

هر چند سوزان همیشه در مومنازتر زندگی کرده بود، اکنون بر آن شد که از گذشته‌ها ببرد و بدین سبب در مونیاناس، در نزدیکی شهر ارا، خانه‌ای گرفت. این خانه دو اتاق، یک آشپزخانه کوچک و یک حمام داشت و هر چند در طبقه ششم عمارت قرار گرفته بود، چون آسانسور داشت رسیدن به آن دشوار نبود و برای سوزان داشتن حمام و آسانسور (هر چند این آسانسور دو نفر بیشتر جا نمی‌گرفت و بسیار آهسته بالا می‌رفت و انسان ناگزیر بود به گاه پایین آمدن از پله‌ها استفاده کند) غایت تجمل و نعمت به‌شمار می‌آمد.

در چند ماه نخستین دوستی، موسیو آشیل گارن، هر پانزده روز که به پاریس می‌آمد، در هتلی خانه می‌کرد و شامگاه، چون از مغازه باسوزان به اندازه برخوردار می‌شد، به این هتل باز می‌گشت و در آنجا می‌خوابید و باهمداد به سوی شهر خود رهسپار می‌گشت تا به کار زندگی خانوادگی خود برسد. اما پس از چندی، سوزان به وی گوشزد کرد که اگر شب را در آپارتمان او به سر آورد، نه تنها پول خود را بیهوده هدر نداده، بلکه آسایش خویش را نیز فراهم آورده است. موسیو آشیل در این پیشنهاد منطقی بس محکم دید و از این که سوزان تا بدان پایه به فکر اوست خوشنود شد، زیرا دوپاس از شب رفته به خیابان سر ما- زده زمستان قدم نهادن و به دنبال تاکسی سرگردان شدن چندان به مزاحش سازگار نمی‌آمد. بنابراین از پیشنهاد سوزان شاد شد و باخود گفت: زن خوب آنست که نه تنها حساب پولهای خود را بکند، بلکه

حساب دارایی رفیق خود را نیز داشته باشد.

موسیو آشیل حق داشت آنگونه در خود احساس رضایت و خوشنود، کند. بطور معمول، شام را در یکی از رستورانهای خوب مونپارناس می‌خوردند، اما گهگاه نیز سوزان در خانه برای او شام فراهم می‌آورد و غذای لذیذی که به‌خورد او می‌داد، او را بسیار خوش می‌آمد. اگر هوا گرم بود، کت خود را از تن به‌در می‌کرد و از قید تمدن آسوده بر سر می‌نشست. همیشه به خرید تابلوهای نقاشی راغب بود، اما اکنون سوزان نمی‌گذاشت بی‌مشورت او در این راه پولی بدهد. دیری نرفت که موسیو آشیل به‌صحت‌رأی سوزان ایمان آورد. سوزان هیچگاه از طریق دلالتان برای او چیزی نمی‌خرید، بلکه خود او را به‌نگارخانه نقاشان می‌برد و هر چه را او می‌پسندید به‌نیم بها برایش می‌خرید. موسیو آشیل می‌دانست که سوزان همراه مقداری پس‌انداز می‌کند و هنگامی که سوزان به‌او گفت هر ساله چند متری زمین در دهکده خود می‌خرد، در خود احساس غرور کرد زیرا می‌دانست فرانسویان همه به‌داشتن زمین علاقه دارند و از این که سوزان نیز از این دستور بیگانه نیست خوشنود می‌شد.

سوزان نیز از این وضع خرسند بود. نه به‌موسیو آشیل وفادار بود، نه به او خیانت می‌کرد. هیچگاه با مردی بستگی دائم نمی‌خواست، اما اگر مردی نظرش را می‌دزدید نیز از این که با او همبستر شود روگردان نبود. اما هرگز اجازه نمی‌داد مردی شب همه شب نزد او بماند زیرا این امتیاز را تنها برای کسی می‌خواست که زندگی او را آنگونه به‌ناز و آسودگی تأمین کرده بود.

آشنایی من با سوزان از آن هنگام بود که وی با نقاشی از آشنایان من زندگی می‌کرد و من گاه‌گاه او را در آنجا می‌دیدم. اما دوستی نزدیک ما از آنجا آغاز شد که وی پس از آشنایی با موسیو آشیل، به‌مونپارناس خانه کشید. از قرار معلوم، موسیو آشیل (سوزان او را همیشه به‌همین نام می‌خواند) ترجمه یکی دو کتاب مرا خوانده بود و از این روی، روزی مرا به‌یکبار از رستورانها دعوت کرد تا شام را با او و سوزان بخورم. موسیو آشیل مردی کوچک جثه و کوتاه قد بود و موئی خاکستری و سبیلی مرتب داشت. اندکی بیش از اندازه فربه بود اما این خود به او تشخص می‌داد. باگامهای کوتاه که ویژه میان‌سنان فربه است قدم برمی‌داشت و از رفتارش آشکار بود که از

لبه تیغ - ۴۱۱

خود چندان ناراضی نیست. شامی بسیار لذیذ به خوردن داد و بسا ادب بسیار با من رفتار کرد. گفت از این که من با سوزان دوست هستم بسیار خوشوقت است زیرا مرا مردی مناسب می‌داند. می‌گفت متأسفانه کار به‌او اجازه آن نمی‌دهد که شهر خود را ترک کند و از این رو سوزان بیشتر تنه‌است و اگر بداند که مردی چون من مؤدب و تحصیل کرده با او رفت و آمد دارد، خیالش آسوده‌تر می‌شود زیرا هر چند خود پیشه‌وری بیش نیست، همیشه هنرمندان را گرمی داشته است.

«بله، آقای عزیز، هنر و ادبیات همیشه دو علت سرفرازی فرانسه بوده است. البته باکمک نیروی ارتشی. من که خودم سازنده کالاهای پشمی هستم، بی‌تردید نقاشها و نویسندگان را هم ردیف سبهدان و سیاستمداران می‌شناسم.»

که بود که بتواند از این خوشایندتر سخنی بگوید؟

سوزان به‌هیچ‌وجه حاضر نبود برای خود کلفتی بگیرد و این به‌دوسیب بود. یکی آن که کلفت داشتن از صرفه دور بود و دیگر آن که سوزان نمی‌خواست دیگران در کارهای او دخالت کنند. خود آپارتمان خود را که به‌آخرین شیوه روز مبله شده بود تمیز و مرتب می‌داشت و خود زیر جامه‌های خود را می‌دوخت. اما با این همه، چون زنی پرکار و کوشا بود، وقت اضافه بسیار داشت. این بود که تصمیم گرفت پس از آن همه سال برای این و آن نمونه کار شدن، خود به نقاشی دست بزند. بوم و رنگ و قلم خرید و آغاز کار کرد. گاه که من او را به شام دعوت کرده بودم و اندکی پیش از وقت به‌خانه او می‌رسیدم، رویوش برتن سرگرم کلش می‌یافتم. و همانگونه که چنین در رحم مراحل تکامل نژاد بشر را تکرار می‌کند، سوزان نیز شیوه کار عاشقان پیشین خود را در کار خود به‌هم می‌آمیخت؛ چون آن رفیق نخستین منظره، مانند آن نقاش کوبیست طرحهای درهم و به شیوه آن اسکاندیناوی باکمک تصاویر چاپ شده، قایقهای لنگر انداخته می‌کشید. طراح خوبی نبود، اما رنگها را خوب برمی‌گزید. این بود که هر چند تصاویرش چندان خوب در نمی‌آمد، خود از کشیدن آنها لذت می‌برد.

موسیو آشیل نیز او را در این کار تشویق می‌کرد زیرا خود از این که معشوقهای هنرمند داشته باشد لذت می‌برد. به پافشاری او بود

که سوزان یکی از تابلوهای خود را برای نمایشگاهی فرستاد و چون آن را برای دیدن مردم آویختند، هر دو از شادی در پوست نمی گنجیدند. موسیو آشیل همیشه به او چنین نصیحت می کرد:

«هیچوقت سعی نکن مثل مردها نقاشی کنی. تو زنی، مثل یک زن نقاشی کن. سعی نکن که کارت محکم از آب دربیاید، همین قدر که لطف داشته باشد بس است. و در ضمن، بی ریا باش. در کار و پیشه شاید بعضی وقتها زرنگی آدم را به جایی برساند، اما در هنر نه تنها بهترین بلکه تنها روش درستی و بی ریا نیست.»

آنگاه که اکنون از آن یاد می کنم، دوستی این دو پنج سال بود با رضایت خاطر هر دو برقرار بود. سوزان در باره بستگی خود با موسیو آشیل می گفت:

«مسلم است که من شیفته او نیستم. اما آدم با هوشی است و برای خود در اجتماع جایی دارد. من ستم به جایی رسیده که باید به فکر وضع خودم باشم.»

از آن سوی، سوزان زنی مهربان و پراز همدردی بود و موسیو آشیل به قضاوت و نظر او احترام بسیار می گذاشت. هنگامی که از خانواده یا وضع کار خود سخن می گفت، سوزان بادلسوزی به گفته هایش گوش فرا می داد. هنگامی که دخترش در امتحانات رد شد، سوزان باری از غم او به دوش برداشت و چون پسرش با دختری صاحب مال نامزد شد، از شادی او شادبها کرد. خود موسیو آشیل با یگانه دختر یکی از هم حرفگان خود ازدواج کرده با این وصلت موجب بهبود هر دو خانواده شده بود و اکنون خرسند بود که پسرش نیز با درایت به اندازه، در یافته است که شالوده زناشویی پر سعادت بر پایه همبستگی مالی ریخته می شود. از سوی دیگر، موسیو آشیل آرزو داشت دختر خویش را به خانواده اشراف به عروسی بدهد و این راز را نزد سوزان گشود. سوزان گفت:

«چه مانعی دارد؟ دختر ما شاء الله ثروتمند است.»

موسیو آشیل وسیله فراهم آورد تا سوزان بتواند دختر خود را برای تربیت و تحصیل علم به خانقاهی بفرستد و وعده کرد که چون این دختر سنش مناسب شد، هزینه تعلیم او را خواهد پرداخت تا حرفه ای بیاموزد و زندگی خویش را تأمین کند. سوزان درباره دخترش به من می گفت:

«وقتی بزرگ بشود، لمبیتی خواهد بود. اما در عین حال ضرری ندارد که درسی بخواند و کاری یاد بگیرد. الان آنقدر بچه است که نمی شود حدس زد، اما یک وقت دیدی بزرگ که شد خوی مرا نداشت.»

سوزان زنی لطیف طبع بود و درک مفهوم این گفته را به من واگذاشت و البته من هم مقصود او را فهمیدم.

۹

نزدیک به یک هفته پس از آن که آنگونه ناگهان با لاری روبرو شده بودم، شبی پس از آنکه با سوزان شام خوردیم و به سینما رفتیم، در یکی از کافه های بولوار دو مونپارناس نشسته بودیم و آبجو می نوشیدیم که بی خبر لاری از در درآمد. سوزان نفسی تند کشید و او را به نام خواند. من از این که او نیز لاری را می شناسد در شگفت شدم. لاری پیش آمد، دست او را بوسید و به من دست داد. می دیدم که سوزان از دیدن او سخت شگفت مانده است. لاری گفت:

«ممکن است سرمیز شما بنشینم؟ من شام نخورده ام و می خواهم چیزی بخورم.»

سوزان در حالی که چشمانش برق می زد گفت:

«کوچولوی من، نمی دانی چقدر از دیدن تو خوشحالم. یکدفعه از کجا سبز شدی؟ این همه سال کجا بودی؟ چرا نامه نمی نوشتی؟ خدایا چقدر لاغر شده ای! من فکر کردم مرده ای.»

لاری پاسخ داد:

«خوب، می بینی که نمرده ام. اودت چطور است؟»

اودت نام دختر سوزان بود.

«اودت دارد برای خودش خانمی می شود. نمی دانی چقدر قشنگ

شده. هنوز هم ترا به یاد دارد.»

به سوزان گفتم:

«تو هیچوقت به من نگفته بودی لاری را می شناسی.»

«من چه می دانستم تو او را می شناسی؟ من و لاری سالهاست با هم

دوست هستیم.»

لبه تیغ - ۲۱۵

«من خودم يك بار نژديك بود. عاشق او بشوم. اما دیدم این کار مثل این می ماند که آدم فریفته تصویری که توی آب منعکس شده بشود، یا دل به نور خورشید یا ابر آسمان بیندند. خوشبختانه من جستم، اما هنوز هم که فکر می کنم، تنم می لرزد.»

کنجکاری دمار از روزگارم در آورده بود. می خواستم بدانم موضوع از چه قرار بوده است. خوشبختانه سوزان سخن پوش نبود. بسا خود گفتم: «گور پدر آداب و رسوم» و از او پرسیدم:

«تو اصلاً چطور شد با لاری آشنا شدی؟»

«ماجرای آشنایی من با لاری مال سالها پیش است. شش سال، هفت سال پیش. خودم هم یادم نیست. اودت پنج سالش بیشتر نبود. من با مارسل زندگی می کردم و او مارسل را می شناخت. اغلب وقتی مارسل داشت از روی من نقاشی می کرد به نقاشخانه می آمد و می نشست. بعضی وقتها هم ما را به شام دعوت می کرد. آدم هیچوقت نمی دانست کسی پیدایش می شود. بعضی وقتها هفته ها نمی آمد و بعضی وقتها چند روز پشت سر هم آنجا بود. مارسل از وجود او توی نقاشخانه خوشش می آمد و می گفت وقتی او هست بهتر می تواند نقاشی کند. آنوقت بود که من حصیه ام را گرفتم. وقتی از مریضخانه بیرون آمدم، مدتی اوضاع خیلی خراب بود. «سوزان شانه های خود را تکانی داده افزود: «اما مثل این که درباره مریضی خودم برایت گفته ام. به هر حال. يك روز مدتی دور نقاشخانه ها به دنبال کارگشته بودم و هیچکس حاضر نشده بود به من کاری بدهد. همه روز بغیر از يك لیوان شیر و يك کلوچه چیزی نخورده بودم و نمی دانستم پول اجاره اناقم را از کجا بیاورم. اتفاقاً لاری را دیدم. ایستاد و از حالم پرسید. ماجرای حصیه گرفتن خودم را برایش گفتم و او گفت: «مثل این که الان به يك غذای درست و حسابی احتیاج داری.» در لحن صدا و رنگ نگاهش حالتی بود که مرا درهم شکست. بی اختیار شروع کردم به اشک ریختن.

«نژديك «لامرماریت» ایستاده بودیم. بازوی مرا گرفت و مرا روی یکی از صندلیها نشانند. آنقدر گرسنه بودم که فکر می کردم اگر کفش کهنه ای هم بیاورند خواهم خورد. اما وقتی پیشخدمت يك پشقاب املت پیشم گذاشت، حس کردم هیچ چیز از گلویم پایین نمی رود. لاری مجبورم کرد چند لقمه ای بخورم. آنوقت يك گیلان مشروب بخوردم داد. بعد از آن کمی حالم بهتر شد و توانستم چند لقمه دیگر

لاری برای خود غذایی مختصر سفارش داد. سوزان مدتی از خود و دخترش برای او حکایت کرد و او با همان چهره خندان به سخنان او گوش داد. آنگاه سوزان به او گفت برای خود زندگی آرامی دست و پا کرده و به نقاشی سرگرم است. سپس به من رو کرده افزود: «فکر نمی کنی نقاشی من دارد کم کم خوب می شود؟ من ادعای نبوغ ندارم، اما از بعضی از نقاشهایی که در عمرم دیده ام، استعدادم کمتر نیست.»

لاری پرسید: «هیچکدام از نقاشیهایت را هم فروخته ای؟»
سوزان بادی در سینه انداخته پاسخ داد: «احتیاجی ندارم نقاشیهایم را بفروشم. برای خودم ممر درآمدی دارم.»
«دختر خوشبختی هستی.»

«خوشبخت نه، باهوش. باید بیایی تا بلوهایم را ببینی»
سوزان نشانی خود را به کاغذی نوشت و از لاری قول گرفت به دیدنش برود. آنگاه باز با شور فراوان آغاز حرف زدن کرد. پس از چندی، لاری پیشخدمت را آواز داد و صورت حساب خواست.
سوزان پرسید: «مگر می خواهی بروی؟»
«بله.»

لاری پول شام خود را پرداخت، به ما دستی تکان داد و رفت. من خندیدم. لاری همیشه مرا با این رفتار خود به خنده می انداخت زیرا يك لحظه با انسان نشسته بود و لحظه بعد، بی آنکه سخنی گفته باشد، رفته بود. این عمل چنان ناگهانی بود که گویی بسا هوا یکی شده است.

سوزان که اندکی از این کار آشفته شده بود گفت:

«چه عجله ای داشت اینطور یکدفعه برود؟»

با لحن طنز آمیز جواب دادم: «شاید با دختری وعده داشته.»
سوزان جمعیه پودر خود را بیرون آورد و در حالی که گونه های خود را پودر می زد گفت:

«اینهم حرفی است. اما وای به حال آن زن بیچاره ای که عاشق او بشود.»

«روی چه اصلی این حرف را می زنی؟»

با نگاهی جدی که من کمتر در چشمان او دیده بودم لحظه ای به من خیره ماند و آنگاه گفت:

لبه تیغ - ۴۱۷

نرسیده بود و همه مسافر خانه به آنها تعلق داشت. غذای این مسافر خانه شهرتی داشت و هر یکشنبه، گروهی از هر گوشه و کنار برای صرف ناهار به آنجا می آمدند، اما بقیه هفته کسی مزاحمشان نمی شد. آسایش به اندازه و غذا و شراب خوب رفته رفته سلامت سوزان را باز آورد و او از این که فرزند خود را نزد خویش داشت دلشاد بود.

«لاری خیلی به اودت مهربانی می کرد و اودت هم او را می پرستید. اغلب من مجبور می شدم جلوی او را بگیرم که بیش از اندازه مزاحم لاری نشود. اما لاری مثل این که هیچوقت از مزاحمت های او ناراحت نمی شد. من از بازی های آنها خنده ام می گرفت. مثل دوتا بچه با هم بازی می کردند.»

«وقت خودتان را چطور می گذراندید؟»

«ای، همیشه کاری پیش می آمد. اغلب سوار قایق می شدیم و از رودخانه ماهی می گرفتیم. بعضی وقتها هم لاری اتوموبیل صاحب مهمانخانه را قرض می کرد و باهم به شهر می رفتیم. لاری از این شهر کوچک خیلی خوشش می آمد و خانه های کهنه و میدان کوچک آن را دوست داشت. آنقدر همه جا ساکت بود که آدم فقط صدای پای خودش را روی سنگفرشها می شنید. یک خانه ییلاق به سبک لویی چهاردهم، یک کلیسای کهنه و کنار شهر، یک قصر با باغهای قشنگ ساخته شده بود. وقتی آدم توی کافه کنار میدان می نشست، مثل این که حس می کرد سیصدسال به عقب برگشته و اتوموبیل سیتروئن کوچکی که کنار خیابان ایستاده، اصلاً مال این دنیا نیست.»

پس از سفری اینگونه بدان شهر کوچک بود که لاری، همانگونه که در آغاز این کتاب آمد، داستان آن هوانورد جوان را برای سوزان باز گفته بود.

از سوزان پرسیدم: «فکر می کنی علت این که آن داستان را برای تو گفت چه بود؟»

«خودم هم نمی دانم. گویا در زمان جنگ آنجا مریضخانه ای داشتند و درگورستان آن ده ها صف صلیب روی قبر مرده ها دیده می شد. ما یک روز به آنجا رفتیم. اما زیاد نماندیم، چون من دلم گرفت. آن همه جوان بیچاره که آنجا خوابیده بودند ناراحت می کردند. وقتی به خانه بر می گشتیم، لاری طی راه خیلی ساکت بود. خوب یادم هست، شب

از گلویم پایین بدهم. داستان بدبختی خودم را همه برایش گفتم. گفتم آنقدر ضعیف شده ام که کاری از دستم بر نمی آید و نمی توانم ساعتها مثل مدل یکجا و یکجور بایستم. گذشته از این جز پوست واستخوانی از تنم به جا نمانده و هیچ مردی حاضر نمی شود مرا ببیند. از او پرسیدم آیا حاضر هست پول برگشتن بده خودمان را به من قرض بدهد؟ گفتم آفلا! آنجا پیش دخترم خواهم بود. پرسید دلم می خواهد به ده خودم برگردم؟ جواب دادم البته که دلم نمی خواهد. گفتم با گرانی این روزها مادر بیچاره ام آنقدر ندارد که خودش بخورد و پولی هم که من برای اودت فرستاده بودم تمام شده. اما اگر دم در خانه سبز بشوم، مادرم جز این که قبولم کند و به خانه راهم بدهد چاره ای ندارد. لاری مدتی به من نگاه کرد. پیش خودم گفتم حتماً می خواهد بگوید پولی ندارد که به من قرض بدهد، بالاخره گفت:

«دلت می خواهد تو و اودت را با خودم به جای کوچکی که در یک دهکده سراغ دارم ببرم؟ من خودم به چندی استراحت احتیاج دارم.»

«نمی توانستم آنچه را شنیده ام باور کنم. سالها بود لاری را می شناختم و او حتی یک بار هم سعی نکرده بود به من دست درازی کند. پرسیدم: «با این حالی که من دارم؟» خودم بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم: «رفیق بیچاره من. من در حال حاضر به درد هیچ مردی نمی خورم.» به من لبخندی زد. هیچوقت متوجه شده ای لبخند او چقدر گرم و دلنواز است؛ مثل عسل می ماند. گفت: «چقدر بی شعوری. من راجع به آن موضوع فکر نمی کردم.» بغض چنان ترکید که حرف نمی توانستم بزنم. به من پول داد تا اودت را از پیش مادرم بخواهم. آن وقت همه با هم به آن دهکده ای که گفته بود رفتیم. نمی دانی چه جای قشنگی بود.»

سوزان آنجا را برای من وصف کرد. چهار یا پنج کیلومتر از شهر کوچکی که اکنون نام آن را به یاد ندارم دور بود. اتوموبیلی کرایه کرده به مسافر خانه ای رفتند. این مسافر خانه عمارت کهنه ساز و از هم پاشیده ای بود که برکناره رودخانه ای قرار داشت و باغچه آن تا خود رودخانه گسترده بود. در این باغچه درختهای چنار روییده بود و آنها همیشه ناهار خود را در زیر سایه این درختان می خوردند. تابستان نقاشان به آنجا می آمدند، اما هنوز فصل آن فرا

که با لاری مرتکب شده‌ام پشیمان کند. هرگز، هرگز!»
 «اما آنطور که تو تعریف می‌کردی، میان تو ولاری چیزی نبوده که از آن پشیمان باشی.»

«آخر همه چیز را که برای تو نگفته‌ام. من جسمی سالم دارم و بعد از آن که سه چهار هفته خوب خوردم و خوب خوابیدم و هوای آزاد تنفس کردم، سلامتتم کاملاً برگشت و از همیشه تندرست‌تر شدم. ظاهر من هم خوب شده بود. صورتم گل انداخته بود و موهایم برق همیشگی را پیدا کرده بود. آنقدر جوان شده بودم که نگوی لاری هر روز صبح توی رودخانه شنا می‌کرد و من او را تماشا می‌کردم. لاری بدن قشنگی دارد. مثل آن رفیق اسکاندیناوی من ورزشکار نیست، اما تنی قوی و خوش ترکیب دارد.»

«در تمام مدتی که من ضعیف و مریض بودم، او جلوی خودش را گرفته بود، اما حالا دیگر دلیلی نمی‌دیدم که او را بیش از این منتظر نگاه دارم. یکی دوبار به کنایه و اشاره به او گفتم برای هر چه او بخواهد آماده هستم، اما او مثل اینکه نمی‌فهمید. شما آنگلو ساکسونها مخلوقات عجیبی هستید، در عین آن که خیلی احساساتی می‌شوید، خیلی دل‌سخت هم هستید. باید اذعان کرد که نمی‌توانید برای کسی همبستر - های خوبی بشوید. به خودم گفتم: «شاید روح لطیف او اجازه نمی‌دهد بعد از آن که این همه به من محبت کرده و گذاشته بچام را با خودم بیاورم آنچه را حقش است از من بخواهد.» این بود که یک شب، وقتی می‌خواستیم برویم بخوابیم، از او پرسیدم: «می‌خواهی امشب به اتاقت بیایی؟»

«به نظر خودت بیش از اندازه پوست‌کنده حرف نزدی؟»

بی‌رودربایستی جواب داد:

«آخر نمی‌توانستم او را به اتاقت خودم دعوت کنم، چون اودت آنجا خوابیده بود. به هر حال، چند لحظه با آن چشمهای پر محبتش به من نگاه کرد و آنوقت لبخندی زده گفت: «خودت می‌خواهی بیایی؟» گفتم: «بسا آن تن و بدن خوش ترکیب تو کیست که نخواهد؟» گفت: «خوب، پس بیا.»

«به اتاقت خودم رفتم و لباسهایم را بکندم. آنوقت یواش از راهرو گذشتم و وارد اتاقت او شدم. توی رختخواب دراز کشیده بود. کتاب می‌خواند و پیپ می‌کشید، کتاب و پیپش را زمین گذاشت و برای من

قشنگ و پر ستاره‌ای بود و ما کنار رودخانه نشستیم. درختها مثل سایه‌های سیاه از دور به چشم می‌آمد ولاری سرگرم پیپ‌کشیدن بود. یکدفعه، بدون آن که مقدمه‌ای بچیند، داستان دوست خودش را و این که چطور جاننش را فدای او کرده بود برآید گفت: «سوزان جرعه‌ای از آبجوی خود نوشید و ادامه داد: «آدم عجیبی است. من که هرگز از کارهایش سردر نخواهم آورد. خیلی خوشش می‌آمد برای من کتاب بخواند، بعضی وقتها روز که من داشتم برای اودت چیزی می‌دوختم، بعضی وقتها شب بعد از آن که او را خوابانده بودم.»

«چه برایت می‌خواند؟»

«ای، همه جور چیزی. نامه‌های مادام دوسوینی، تکه‌هایی از سن سیمون. فکرش را بکن، من که هرگز بجز روزنامه و چندتا رمان که توی نقاشخانه‌ها اسمش را شنیده بودم چیزی نخوانده بودم! هیچوقت تصور هم نکرده بودم کتاب خواندن اینقدر لذت بخش باشد. می‌دیدم آن نویسندگان قدیم، آنطورها هم که آدم فکر می‌کند احمق نبوده‌اند.»

«که گفته نویسندگان قدیم احمق بوده‌اند؟»

«آنوقت مرا مجبور می‌کرد با او بجوانم. «فدر» و «برنیس» را با هم خواندیم. او نقش مردهارا بازی می‌کرد و من رل زنه‌ارا. نمی‌دانی چقدر خوشمنزه بود. وقتی به جاهای غم‌انگیز داستان می‌رسیدیم و من گریه می‌کردم، نگاههای عجیب و غریبی به من می‌کرد البته گریه کردن من فقط از آن بود که هنوز قوای خودم را به دست نیاورده بودم. هنوز هم آن کتابها را دارم. هنوز هم وقتی نامه‌های مادام دوسوینی را می‌خوانم، صدای گرم لاری را می‌شنوم و آن رودخانه آرام و درختهای ساحل مقابل آن را می‌بینم. و بعضی وقتها چنان غم دلم را می‌گیرد که دیگر نمی‌توانم بخوانم. حالا می‌دانم که آن چند هفته، خوش‌ترین روزهای عمرم بوده. نمی‌دانی، آن مرد فرشته لطف و محبت است.»

سوزان احساس می‌کرد که رفته رفته احساسات بر او چیره شده است و به خطا می‌توسید من به او بخندم. شانه‌های خود را بالا انداخته، لبخندی زد و گفت:

«می‌دانی، من همیشه تصمیم داشته‌ام وقتی به سن شرعی رسیدم و دیگر مردی حاضر نشد با من همبستر بشود، با دین و کلیسا آشتی کنم و از گناهم استغفار کنم. اما در دنیا هیچ چیز نمی‌تواند مرا از گناهیانی

روی تخت جا باز کرد.»

سوزان لحظه‌ای چند خاموش بود و من نیز نمی‌خواستم از اوسوالی بکنم. اما پس از چند لحظه به سخنان خود ادامه داد:

«طور عجیبی عشق می‌ورزید. خیلی با محبت و مهربان و حتی ظریف بود. در عین‌مردی، شهوت‌زده نبود. می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم؟ مثل یک بچه مدرسه‌ خونگرم عشق می‌ورزید. در عین این‌که کمی مضحک بود، آدم را تکان می‌داد. وقتی از پیش او می‌رفتم، این احساس درم ایجاد شده بود که من بساید از او ممنون باشم، نه او از من. وقتی در اتاق او را پشت سرم می‌بستم، دیدم کتاب خود را برداشته و دارد می‌خواند.»

بی‌اختیار شروع به خندیدن کردم. سوزان با لحنی جدی گفت، «جای خوشوقتی است که تو آن را مایه‌ خنده می‌دانی.» اما رفته‌رفته خودش هم لطف مطلب را حس کرد و خندان گفت: «خیلی زود فهمیدم که اگر بخواهم منتظر باشم تا او آستین بالا بزند، باید یک عمر صبر کنم. این بود که بعد از آن هر وقت دلم می‌خواست به اتاق او می‌رفتم و توی رختخوابش می‌خزیدم. او هم همیشه خیلی مهربان بود. همه‌ غرایز انسانی را داشت، اما مثل کسی می‌ماند که آنقدر سرگرم است که یادش می‌رود غذا بخورد، اما اگر غذای لذیذی پیشش بگذارند، باشتهای تمام مشغول خوردن می‌شود. من اگر مردی عاشقم باشد خوب می‌فهمم. این بود که هیچوقت به خودم وعده نمی‌دادم لاری دوستم دارد. اما فکر می‌کردم اگر مدتی آنطور بگذرد، به من خو خواهد کرد. آدم باید در زندگی حساب بکند. من هم فکر می‌کردم اگر وقتی به پاریس بر می‌گردیم لاری مرا ببرد که با او زندگی کنم، بد نخواهد بود. می‌دانستم در آن صورت اجازه خواهد داد بچهام را پیش خودم نگاه دارم و من هم این‌را از خدا می‌خواستم. غریزه به من می‌گفت عاشق او شدن کار احمقانه‌ایست. می‌دانی، زنها موجودات بد قسمتی هستند، اینست که اغلب وقتی عاشق می‌شوند، دیگر قابل دوست‌داشتن نیستند. این بود که تصمیم گرفتم مواظب خودم باشم.»

سوزان دود سیگار خود را بلعید و از سوراخهای بینی بیرون داد. رفته رفته دیرگاه شده بود و میزها اغلب تهی بود، اما هنوز گروهی گرد بار جمع بودند.

«یک روز صبح، بعد از صبحانه، من کنار رودخانه نشسته بودم و

لبه تیغ - ۲۲۱

داشتم خیاطی می‌کردم. اودت هم باچند تا چهارگوشه که لاری برایش خریده بود سرگرم بازی بود. لاری به من نزدیک شد و گفت، «آمده‌ام از تو خداحافظی کنم.»

با تعجب پرسیدم، «مگر می‌خواهی جایی بروی؟»
«بله.»

«برای همیشه؟»

«تو دیگر حالت کاملا خوب شده. برایت آنقدر پول گذاشته‌ام که بقیه‌ تابستان را اینجا بمانی و وقتی به پاریس رفتی بتوانی برای خودت کاری دست و پا کنی.»

چند لحظه‌ای آنقدر پکر شده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم. لاری جلوی من ایستاده بود و با آن طرز مخصوص به‌خودش به رویم لبخند می‌زد. پرسیدم:

«مگر من کاری کرده‌ام که تو ناراحت شده باشی؟»

«نه. خواهش می‌کنم این فکر را نکن. من کار دارم و باید بروم. این مدت اینجا خیلی به هم‌همان خوش گذشته. اودت، بیا با عمویت خداحافظی کن.»

اودت هنوز به سنی نرسیده بود که این چیزها را بفهمد. لاری او را بغل کرد و بوسید. آن وقت مرا هم بوسید و به هتل برگشت. لحظه‌ای بعد صدای اتوموبیل را شنیدم که از آنجا دور می‌شد. به پولهایی که در دستم گذاشته بود نگاه کردم. دوازده هزار فرانک بود. همه‌ این ماجرا آنقدر سریع رخ داده بود که من فرصت نشان دادن عکس‌العملی را پیدا نکرده بودم. با خود گفتم: «به جهنم» باز هم جای شکرش باقی بود که به خودم اجازه نداده بودم عاشق او بشوم. اما هر چه فکر می‌کردم از این ماجرا سر در نمی‌آوردم.»

باز بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.

«می‌دانی، من یک وقتی از راه راست گویی برای خودم به‌عنوان یک آدم اهل ذوق شهرتی به هم زده بودم. حقیقت اغلب چنان برای مردم غیرمترقبه است که همه فکر می‌کردند دارم مسخرگی می‌کنم.»

سوزان گفت: «چه ربطی دارد به موضوع؟»

«لاری تنها کسی است که من دیده‌ام که به هیچ چیز دلبستگی ندارد و خود این، اعمال او را عجیب جلوه می‌دهد. بشر به‌کسانی که عمل نیک را فقط به‌خاطر خدایی که به‌او اعتقاد ندارند انجام می‌دهند عادت

تکرده.» سوزان مدتی بهمن خیره ماند. آنگاه گفت:
«رفیق، مثل اینکه بیش از اندازه مشروب خورده‌ای.»

بخش پنجم

۱

بهار پاریس، با درختان بلوط که در «شانزه‌لیزه» شکوفیده بود و چراغهای رنگ رنگ که خیابانها را روشن می‌کرد، جلوه‌ای خاص داشت و من، فارغ از گذشت زمان، کارخود را با تانی دنبال می‌کردم. هوا لطافتی مخصوص داشت که جسم انسان را سبک و روحش را سرشار می‌ساخت. من که به هم صحبتی دوستان خود دلخوش بودم و قلبم از خاطرات شیرین گذشته لبریز بود، باز از نو جوان شدم و با خود گفتم اگر بگذارم کار، این لحظه زودگذر شادی را که شاید دیگر هیچ‌گاه برایم دست ندهد باطل کند، آدمی نابخردم.

هرگاه فرصتی پیش می‌آمد، با ایزابل و گری و لاری به دیدنیهای نزدیک پاریس می‌رفتیم. شانتیلی و ورسای و سن ژرمن و فونتن بلو همه را دیدیم. هر کجا می‌رفتیم، بی‌محابا می‌خوردیم و می‌خندیدیم. گری ناگزیر بیش از دیگران می‌خورد، چون آن جثه درشت، لاجرم نیازمند غذا بود. سلامت او، یا در اثر مداوای لاری یا در نتیجه گذشت زمان، رفته رفته بازگشته بود.

دیگر آن سردردهای کوبنده دامنگیرش نمی‌شد و آن نگاه یأس و گمگشتگی که در آغاز ورود به پاریس در چشمانش سایه می‌افکند، رفته رفته رخت بر می‌بست. گاه بر سر حرف می‌آمد و داستانی دراز حکایت می‌کرد، اما از آن‌که بگذری، چندان مرد سخن گفتن نبود. در عوض بی‌محابا و گاه و بیگاه به مهملاتی که ایزابل و من به یکدیگر می‌گفتیم قهقهه خنده سر می‌داد. رویهم رفته خوش بود و هر چند خود مرد شوخی و مزاح نمی‌نمود، چنان از شوخ طبعی دیگران لذت

می برد که انسان ناگزیر از او خوشی می آمد. گری از آنهایی بود که انسان حاضر نمی شود عصری را به تنهایی در هم صحبتیشان بگذارند، اما از این که شش ماه با ایشان در یک جا زندگی کند روی گردان نیست.

عشق او نسبت به این ابل دیدنی بود زیرا نه تنها زیبایی او را می پرستید بلکه او را زیرکترین و افسونگرترین موجود روی زمین می دانست. صمیمیت او در مورد لاری انسان را متأثر می کرد، زیرا چون سگی سرسپرده او بود. لاری نیز شاد و خرم به چشم می آمد. من اینگونه احساس می کردم که آن دوره را فراغت از کارهایی که در پیش داشت تلقی می کند و می کوشد تا به آنجا که می تواند از آن لذت ببرد. او نیز چندان سخن نمی گفت اما در این جای شکوه نبود زیرا وجود او خود دیگران را بر سر سخن می آورد. لاری چنان گرم و خوش روی بود که انسان از او جز خود او چیزی نمی خواست. همه ما نیک می دانستیم که اگر او نمی بود آن روزها تا بدان پایه بر ما خوش نمی گذشت و هر چند خود هرگز سخنی به مزاح نمی گفت، اگر با ما نمی بود جمعمان آنگونه شاد و خندان نمی شد.

در بازگشت از یکی از این گردشها بود که من صحنه ای بس تکان دهنده دیدم. به سوی پاریس باز می گشتیم. گری اتوموبیل می راند و لاری کنار او نشسته بود. این ابل و من پشت سر آنها بر صندلی عقب قرار داشتیم. همه خسته و کوفته بودیم. لاری دست خود را بر تکیه صندلی جلو دراز کرده بود به طوری که آستین پیراهنش پس رفته محج باریک و نیرومند و ساعد قهوه ای رنگش را که به آن مویی تنک رویده بود نمایان می ساخت. آفتاب بر موهای دستش می تابید و به آنها رنگ طلا می داد.

این ابل چنان بی حرکت نشسته بود که من متوجه شدم و به او نگاه کردم. چنان آرام بود که انسان گمان می برد به خواب مغناطیسی رفته است. نفسش تند و کوتاه بر می آمد. چشمانش بر محج پر مو و دست کشیده و ظریف ولی نیرومند لاری خیره مانده بود. هرگز به چهره آدمی زاده ای چنان حرص شهوت ندیده بودم. سیمای او نقابی از شهوت بود. اگر به چشم خویش ندیده بودم، هرگز باورم نمی شد که از آن چهره زیبا حالتی آنگونه نفسانی ساخته است. سیمای او کاملاً حیوانی شده بود، گویی زیبایی از چهره او رخت بر بسته است. قیافه

لبه تیغ - ۴۴۵

او زشت و سهمناک بود. سگ ماده ای را می مانست که شهوت بر او چیره شده باشد. دلم بر هم آمد. اما او از وجود من نیز بی خبر بود، گویی جز آن دست که بی خیال بر تکیه گاه آن صندلی قرار گرفته وجود او را از شهوت لبریز کرده است، برایش هیچ چیز هستی و واقعیت ندارد. آنگاه تشنجهی در عضلات صورتش دوید، تنش اندکی به لرزه آمد و در حالی که چشمان خود را بر هم می نهاد، در گوشه صندلی فرو رفت و با صدایی که از بسیاری خشونت شناختنی نبود، گفت:

«یک سیگار به من بده.»

سیگاری به در آوردم و برای او روشن کردم. آزمندانه آن را کشید. طی بقیه راه پیوسته از پنجره به بیرون نگاه دوخت و هیچ نگفت. چون به خانه آنها رسیدیم، گری از لاری خواهش کرد مرا به هتل خودم برساند و آنگاه اتوموبیل را به گاراژ ببرد. لاری پشت رل قرار گرفت و من نیز کنار او نشستم. این ابل همان گونه که در کنار گری از پیاده رو می گذشت، بازوی گری را گرفت و خود را به او چسبانده به صورت او نگاه می افکند که من از پشت سر ندیدم اما مفهوم آن را درک کردم. حدس زدم که آن شب گری همبستری سخت آتشین خواهد داشت، اما هرگز پی نخواهد برد که این شور و التهاب را چه نیش وجدانی در همسرش برانگیخته است.

ماه ژوئن رفته رفته به آخر می رسید و من ناگزیر می بایست به ریویرا باز گردم. یکی از دوستان الیوت که خود راه امریکا در پیش داشت، خانه ییلاقی خود را در «دینارد» به اختیار گری و این ابل گذاشته بود و آنها نیز پس از پایان مدرسه بچه ها، رهسپار آنجا بودند. لاری در پاریس کارهایی داشت و همانجا می ماند اما در نظر داشت اتوموبیل کهنه ای بخرد و به آنها قول داده بود در ماه اوت سری به آنها بزند. آخرین شبی که در پاریس بودم، هر سه آنها را به شام دعوت کردم.

و آن شب بود که سوفی مک دونالد را دیدیم.

ایزابل هوس کرده بود سری به محله‌های پایین پاریس برود و چون من با اینگونه جاها آشنایی داشتم از من خواست تا راهنمایان بشوم. من چندان از این نقشه دلخوش نبودم، زیرا در پاریس در اینگونه محله‌ها، مردم بی‌محابا نارضایتی خود را از کسانی که از دنیای خارج برای تماشای آنها می‌روند ابراز می‌کنند. اما ایزابل پافشاری کرد. به او گوشزد کردم که از رفتن به چنان جایی حوصله‌اش سر خواهد رفت و از او تقاضا کردم لباسی هرچه ساده‌تر برتن کند. آن شب دیر شام خوردیم، ساعتی را در «فولی برژه» سر کردیم و آنکاه رهسپار شدیم. نخست آنها را به زیرزمینی در نزدیکی «نتردام» بردم که جای دزدان و چپاولگران بود و من صاحب آن را می‌شناختم. این مرد در انتهای میز درازی که عده‌ای بدنام با رفیق‌هایشان گرد آن نشسته بودند برای ما جایی گشود اما من برای همه آنها مشروب دستور دادم و هر یک به سلامتی آن دیگری جرعه‌ای نوشیدیم. جای گرم و دود گرفته و کثیفی بود. از آن پس آنان را به «سفینکس» بردم. در اینجا عده‌ای زن، در حالی که جز پیراهنهای پر زرق و برق چیزی به تن ندارند و همه سینه‌هایشان عریان است، در دو ردیف روبروی هم می‌نشینند و چون ارکستر نغمه‌ای آغاز کرد برمی‌خیزند و با یکدیگر می‌رقصند و در همان حال چشمشان نگران مردانی است که گرداگرد پیست رقص در پس میزهای مرمرین نشسته‌اند. در اینجا برای خود شامپانی گرم سفارش دادیم. چندتن از زنان، در حالی که از کنار میز ما می‌گذشتند، به ایزابل خیره خیره نگاه کردند. نمی‌دانم ایزابل معنی این نگاه‌ها را دریافت یانه.

آنکاه به «رودولاپ» سری زدیم. رودولاپ کوچه تنگ و تاریکی است که از در و دیوار آن گند شهوت می‌بارد. به کافه‌ای داخل شدیم. چنان که رسم اینگونه جاهاست، جوانی رنگ پریده و پریشان پیانو می‌نواخت و پیرمردی خسته و خمیده بر ویولونی آرشه می‌کشید و شخص دیگری از ساکسوفون خود صداها ناموزون به‌در می‌آورد. کافه‌چنان از انبوه مردم پر بود که گویی جای نشستن نیست. اما صاحب کافه که ما را مشتریانی ثروتمند دید، دو نفر را از سر میزی به‌جبر بلندکرد و در کنار میز دیگری که عده‌ای گرد آن بودند

نشاند و میز آنها را به‌ما داد. این دو نفر که از رفتار صاحب کافه چندان خوششان نیامده بود، غرغرکنان بنای بد و بی‌راه‌گفتن گذاشتند و چیزها نثار ما کردند که به‌هیچ وجه خوشایند نبود. گروهی در کار رقصیدن بودند، ملوانان با جغه‌های سرخی که به کلاه‌هاشان بود، مردان کلاه برسر و دستمال برگردن، زنان میان سن و دختران سخت آرایش کرده که هر یک دامنی کوتاه و بالا جامه‌ای رنگین برتن داشت. مردان با پسران خپل و آرایش کرده می‌رقصیدند، زنان لاغر اندام و سنگ‌روی با زنان فربه مو رنگ کسره می‌رقصیدند، مردان با زنان می‌رقصیدند. دود و الکل و بوی بدنهای عرق‌کسره درهم آمیخته بود. موزیک بی‌وقفه می‌نواخت و انبوه مردم در حالی که عرق به‌چهره‌هاشان نشسته بود، با جدیتی زننده به‌گرد اتاق می‌گشتند، به‌جز چند نفر که جثه‌های هیولا و وحشی داشتند، دیگران همه‌لاغر و گرسنگی کشیده بودند. به سه نفری که موسیقی می‌نواختند خیره شدم. حرکات هر سه چون ماشین‌های خودکار بود و من از خود پرسیدم آیا اینها نیز هنگامی که در راه موسیقی قدم نخستین را برمی‌داشتند، امید می‌بردند که روزی مردم از راه‌های دور برای شنیدن موسیقی آنها بیایند؟ انسان حتی اگر بخوهد ویولون را بد هم بنوازد، باز محتاج است درس آن را بخواند، آیا آن ویولون زن بیچاره آن همه زحمت درس خواندن را فقط برای همین بر خود هموار کرده بود که تا دم صبح در این جای کثیف و پرسر صدا «فوکس تروت» بنوازد؟ موزیک به‌آخر رسید و بیانست چهره خود را با دستمالی کثیف پاک کرد. رقصندگان هر یک افتان و خیزان به میزهای خود بازگشتند. ناگهان صدایی امریکایی به‌گوشمان رسید که فریاد می‌زد:

«ده بس کن!»

زنی از پشت یکی از میزهای آن سوی اتاق برخاست. مردی که با او بود خواست او را باز بدارد، اما زنک او را کنار زد و تلوتلو خوردان از میان پیست رقص گذشت. مست مست بود. تا کنار میز ما آمد و در برابرمان ایستاد. خنده‌ای احمقانه بر چهره‌اش نقش بسته بود و هر لحظه به‌سویی مایل می‌شد. به‌همراهان خود نگاهی کردم. ایزابل مات به‌او خیره شده بود، گری گسره اخمی در ابروان داشت و لاری چنان چهار چشم شده بود که گویی چیزی نا این جهانی دیده است.

زنك سلام كرد و ايزابل گفت:
«سوفی!»

سوفی با صدایی لرزان گفت: «پس فکر می‌کردی کیست؟» آنگاه پیشخدمتی را که از آنجا می‌گذشت آستین گرفت و گفت: «هونسان، يك صندلی برای من بیاور.»

پیشخدمت در حالی که خود را از چنگ او رها می‌کرد جواب داد: «خودت برو بیاور.»

سوفی به سوی او تکی انداخت و فریاد زد: «ای بی‌شرف.»
مرد چاق و درشت پیکری که انبوهی موی چرب داشت و بر مین پهلوی ما نشسته بود گفت:

«محلش نگذار، سوفی. بیا، این صندلی.»

سوفی که هنوز تلو تلو می‌خورد رو به‌ما کرده گفت: «شماها اینجا چه می‌کنید؟» آنگاه، پس از آن که با لاری و گری خوش و بش کرد، در صندلی‌ای که آن مرد پشت سر او گذاشته بود فرو رفت و گفت: «بیا بید همه با هم مشروب بزنیم. آهای گارسون.»

صاحب کافه که تا آن وقت به ما نگاه می‌کرد، اکنون پیش آمد و با لحنی خیلی خودمانی به سوفی گفت: «سوفی، تو اینهارا می‌شناسی؟» سوفی خنده‌ای مستانه کرد: «اینها رفقای دوران بچگی من هستند و من می‌خواهم برایشان يك شیشه شامپانی بخرم. نروی هر چرندی دستت آمد بر ایمان بیاوری. يك چیزی بیاور که آدم وقتی خورد استفراغش نگیرد.»

«سوفی بیچاره من، تو مست هستی.»

«گوربات.»

صاحب کافه در حالی که از فروختن يك شیشه شامپانی خرسند بود راه خود را گرفت و رفت. سوفی لحظه‌ای با نگاهی سرد مرا برانداز کرد:

«ایزابل، این دوستت کیست؟»

ایزابل نام مرا به او گفت.

«ده؟ آهان یاد آمد، تو یک‌دفعه به‌شیکاگو آمده بودی. آدم

مقه‌پزی هستی، نه؟»

«ای، شاید.»

او را هیچ به‌یاد نمی‌آوردم، اما در این‌جای شگفتی نبود زیرا ده

سال پیش به‌شیکاگو رفته بودم و در آنجا و از آنوقت به بعد آدمهای بسیار دیده بودم.

زن بلند قدی بود و چون بر پا می‌ایستاد، بلندتر هم به‌نظر می‌رسید، زیرا لاغر اندام بود. بلوزی ابریشمین و سبز رنگ به‌تن داشت که از چین و چروک و لکه‌های بسیار پر بود. دامنش سیاه‌رنگ و کوتاه بود. موی کوتاه و فرخورده‌اش رنگ حنا داشت. خود را به‌افراط آرایش کرده بود. گونه‌هایش تا زیر چشم سرخ و پلک‌هایش بالا و پایین هر دو آبی‌رنگ بود. مژگان و ابروانش به‌ریمل و لیانش به ماتیک انباشته بود. از دستهای لاک‌خورده‌اش کثافت می‌بارید. پیش از همه زنده‌ای دیگری که در آنجا بودند به‌فاحشگان می‌رفت و من حس کردم که نه‌تنها از مشروب مست است، بلکه مواد مخدره دیگری نیز استعمال کرده است. با این همه، جای تردید نبود که در اونوعی جذابیت وجود داشت. سر خود را با نخوت راست نگه می‌داشت و آرایش غلیظش رنگ سبز چشمانش را زنده‌تر می‌کرد. با آن که وجودش غرق مشروب بود، بی‌شرمی گستاخانه‌ای داشت که می‌توانست هر چه هستی در وجود مردان هست برانگیزد. ما را هم در لفاف لبخندی طنز آمیز پیچید و گفت:

«مثل این که زیاد از دیدن من خوشحال نیستید.»

ایزابل در حالی که لبخندی بیخ زده بر چهره‌اش نشسته بود گفت:

«شنیده بودم که تو در پاریس هستی.»

«پس چرا به من تلفن نکردی؟ اسم من توی کتاب تلفن هست.»

«ما چندان وقتی نیست اینجا هستیم.»

گری به‌کمک او آمده گفت:

«سوفی، اینجا به تو خوش می‌گذرد؟»

«خیلی. مثل این که تو ورشکست شدی، نه؟»

چهره گری اندکی سرخ‌تر شد. گفت:

«بله.»

«بیچاره. حتماً الان اوضاع در شیکاگو چندان لطفی ندارد. من شانس آوردم زود از آنجا دررفتم. پس چرا این قرم‌رنگ يك چیزی نمی‌آورد بخوریم؟»

من که پیشخدمت را از دور با بطر شراب و لیوان‌هایش دیده بودم گفتم:

«دارد می آید.»

این حرف من توجه او را به سوی من معطوف کرد. خنده ای دیوانه وار سر داد و گفت:

«پدر و مادر شوهر عزیز من مرا با اردنگ از شیکاکو بیرون کردند. گفتند دارم نامشان را به گه می کشم.»

عاقبت شامپانی سر رسید و در گیلاسها ریخته شد. سوفی با دستی لرزان یکی از گیلاسها را به لب برد:

«گور پدر هرچه آدم مقمیز است.» با این حرف گیلاس خود را سرکشید و به لاری نگاه کرد: «لاری، تو خیلی ساکت نشسته ای.»

لاری مدتی بود با چهره ای بی حال به او خیره شده بود. در حقیقت از دمی که سوفی بر سر میز ما آمده بود تاکنون از او چشم برنگرفته بود. اکنون لبخندی دوستانه زد و گفت:

«من آدم بر حرفی نیستم.»

ارکستر از نو آغاز نواختن کرد و مردی بر سر میز ما آمد. مردی بلند قامت و خوش هیكل بود که بینی خمیده و موی سیاه صاف و لبهای شهوتناك داشت. مانند بیشتر مردانی که در آنجا بودند. پیراهنش یقه نداشت و کت چسبانش در کمرگاه تکمه شده بود تا کمرش را باریک تر نشان دهد.

«باشو، سوفی. می خواهیم برویم برقصیم.»

«برو پی کارت. من کار دارم. مگر نمی بینی با دوستانم نشسته ام؟»

«گور بابای دوستانت هم کرده. می آیی با من می رقصی.»

مردک بازوی سوفی را گرفت، اما سوفی دست خود را پس کشید

و فریاد زد:

«احمق، ولم کن.»

«ای گه.»

«گه هم خوردی.»

گری نمی فهمید چه می گویند، زیرا اینها همه به فرانسه میان سوفی و آن مرد ردوبدل شد، اما ایزابل با آن علم شگفت انگیزی که حتی پارسا ترین زنان نیز در مسورد چیزهای وقیح دارند، کاملاً فهمید و چهره اش با بیزاری درهم رفت. مردک دست خود را برداشت تا به صورت سوفی بکوبد. از دستهای آشکار بود که کارگری بیش نیست. در این هنگام گری در صندلی خود نیم خیز شد و با لهجه بد

خود به فرانسه فریاد زد:

«برو گم شو!»

مردک از حرکت باز ایستاد و نگاهی خشمگین به گری انداخت.

سوفی با خنده ای تلخ گفت:

«مواظب خودت باش، کوکو. از پا درت خواهد آورد.»

مردک نگاهی به قد بلند و هیكل سنگین و زورمند گری انداخت.

آنگاه شانها را تکان داد و در حالی که ناسزایی زشت نثارها می کرد، دور شد. سوفی مستانه خنده ای کرد. ما همه ساکت بودیم. من گیلاس

او را از نو پر کردم و او پس از آن که آن را تا ته سر کشید، گفت:

«لاری، تو در پاریس زندگی می کنی؟»

«فملاً بله.»

همیشه با مستان سخن گفتن کاری دشوار است زیرا شخص هشیار

نمی داند چه بگوید. ما نیز چند لحظه ای با سوفی حرف زدیم. آنگاه

او صندلی خود را پس زد و تلوتلو خوران به پا خاست:

«اگر به سراغ رفیقم نروم کفرش در خواهد آمد. آدم بد اخمی است اما بد آدمی نیست. خدا حافظ، ملت. باز هم به اینجا بیایید. من

هر شب اینجا هستم.»

از میان عده ای که در حال رقص بودند برای خود راهی گشود

و در میان آنها از چشم ما پنهان شد. من از نگاه تحقیری که بر

چهره ایزابل بود خنده ام گرفته بود. هیچیک کلمه ای سخن نمی گفتیم

تا آن که ایزابل ناگهان به زبان آمده:

«اینجا عجب جای کثیفی است. پاشوید برویم.»

من پول مشروب خودمان و شامپانی سوفی را دادم و همه از آنجا

بیرون آمدیم. هنوز همه در حال رقص بودند و کسی رفتن ما را ندید.

ساعت از دو گذشته بود و به نظر من وقت آن بود که هر يك به خانه

و بستر خود برویم، اما گری اظهار گرسنگی کرد. از این روی من

پیشنهاد کردم به «گراف» در موناو تر برویم و چیزی بخوریم. همه

ساکت در اتوموبیل نشستیم. من کنار گری قرار گرفتم تا او را

راهنمایی کنم. به رستوران رسیدیم و داخل شدیم. من دستور غذا و

مشروب دادم. ایزابل به ظاهر آرامش خود را بازیافته بود و بالحنی

طنز آمیز از این که با محله های بد نام پاریس تا آن پایه آشنایی

دارم بهمن تبریک گفت. در جواب گفتم:

«خودت خواستی به آنجا بروی.»

«من که گله‌ای نکردم. اتفاقاً خیلی هم خوش گذشت.»

گری گفت: «به جای کشیف و چرندی بود. سوفی هم که گندش را در آورد.»

ایزابل شانه‌های خود را به بی‌اعتنایی بالا انداخت و آنگاه از من پرسید:

«تو اصلاً سوفی یادت هست؟ آن شب اولی که شام خانه ما آمدی پهلویت نشسته بود. آنوقتها البته این موی قرمز را نداشت چون رنگ طبیعی مویش قهوه‌ای خیلی کمرنگ است.»

در جهان اندیشه به گذشته‌ها بازگشتم. دختری بسیار جوان به یادم آمد که چشمانی آبی مایل به سبز داشت و سرش را همیشه به شیوه‌ای دلپسند خم می‌داشت. زیبا نبود اما طراوت و راست بازیض آمیخته با اندکی شرم و گستاخی انسان را به سوی او می‌کشید.

«البته که یادم هست. حتی یادم هست که از اسمش هم خوشم آمده بود چون خودم هم عمه‌ای به نام سوفی داشتم.»

«به حال، سوفی زن پسرکی به اسم بوب‌مک دونالد شد.»

گری گفت: «چه پسر خوبی هم بود.»

«یکی از خوش‌قیافه‌ترین پسرهایی بود که من به‌عمرم دیده‌بودم.

هرگز نمی‌توانستم بفهمم این پسر خوش‌قیافه در سوفی چه دیده‌است.

عروسی آنها درست دنبال عروسی ما بود. پدر و مادر سوفی از هم جدا شده بودند و مادرش را مرد پولداری گرفته بود و با او درچین زندگی می‌کرد.

سوفی خودش در ماروین با فامیل پدرش زندگی می‌کرد و ما اغلب او را می‌دیدیم. اما بعد از آن که عروسی کرد یکدفعه از ماها کناره گرفت.

بوب مک‌دونالد وکیل بود، اما پول چندانی در نمی‌آورد.

دوتایی در آپارتمان کوچکی در قسمت شمالی زندگی می‌کردند. اما علت کناره‌گیریشان این نبود. مثل این که خودشان دلشان نمی‌خواست

کسی را ببینند. من هرگز دونفر را آنطور دیوانه یکدیگر ندیده‌بودم.

حتی بعد از دو سال که بچه‌دار هم شده بودند، با هم به‌سینما می‌رفتند

و بوب دستش را دور کمر سوفی حلقه می‌کرد و سوفی سرش را به‌شانه او تکیه می‌داد و مثل عاشق و معشوق کنار هم می‌نشستند. همه شیکاگو

آنهارا می‌شناخت.»

لاری به سخنان ایزابل گوش فرا داده بود اما هیچ نمی‌گفت. از

سیمایش هیچ نمی‌شد به‌اندیشه‌هایش پی برد.

پرسیدم: «آنوقت چه شد؟»

«یک شب داشتند با اتوموبیل کوچک روباز خودشان به شیکاگو

بر می‌گشتند. بچه‌شان هم با خودشان بود چون همیشه مجبور بودند

بچه‌ها با خودشان ببرند چون کسی را نداشتند که او را پیشش بگذارند.

سوفی همه کار خانه را خودش می‌کرد و گذشته از این هر دو بچه را

می‌پرستیدند و حاضر نبودند یک دقیقه از او جدا بمانند. عده‌ای مست

که توی اتوموبیل بسزرگی سوار بودند و با سرعت صد و پنجاه شصت

کیلومتر حرکت می‌کردند، با آنها تصادف کردند. بوب و بچه همان

لحظه اول مردند. اما سوفی فقط سرش صدمه دید و یکی از دنده‌هایش

شکست. تا آنجا که ممکن بود خبر مرگ بوب و بچه را به سوفی ندادند،

اما دست آخر مجبور شدند به او بگویند. می‌گویند منظره رقت‌آوری

بوده. سوفی نزدیک بود دیوانه بشود. مجبور بودند شب و روز مواظب

او باشند. یکبار حتی نزدیک بود خودش را از پنجره بیرون بیندازد.

ماها هرچه از دستمان بر می‌آمد برایش کردیم، اما مثل این بود که

از ما متنفر است. بعد از آن که از مرخصخانه بیرون آمد او را در

آسایشگاه بستری کردند و ماهها آنجا بود.»

«بیچاره.»

«وقتی از آنجا مرخصش کردند، به میخوارگی دست زد و وقتی

مست بود با هر که سرهاش سبز می‌شد به‌رختخواب می‌رفت. دمار از

روزگار پدر و مادر شوهرش در آورد چون آدمهای آرام و خوبی بودند

و این شایعه‌ها برایشان تفرانگین بود. اوایل ما همه سعی می‌کردیم

برای او کمکی باشیم، اما ممکن نبود. اگر آدم او را به‌شام دعوت می-

کرد، وقتی می‌آمد مست بود و وسط کار از هوش می‌رفت. آنوقت با

عده‌ای بی‌سروپا محسورش و ما مجبور شدیم از او دست بشویم. یک-

دفعه چون در حال مستی پشت رل نشسته بود او را بازداشت کردند. با

یک مردمکز یکی بود که او را خدا می‌داند از کجا بلند کرده بود و بعدها

معلوم شد پلیس در جستجوی اوست.»

پرسیدم: «مگر پول مولی داشت؟»

«پول بیمه بوب به‌دستش افتاده بود. گذشته از این اتوموبیلی که

با آنها تصادف کرده بود هم بیمه بود و مقداری هم از آنجا به او رسید.

شوهر و فرزندان خود را دوست دارد، دیوانه وار عاشق آنها نیست. شاید ایزابل این اندیشه را در چهره ام خواند، زیرا با حالتی وحشی پرسید:

«خوب، نظر تو چیست؟»

«من هم مثل گری دلم به حال دخترک می سوزد.»

«دخترک کدام است؟ سوفی سی سال دارد.»

«حتماً وقتی شوهر و بچه اش مردند، دنیا برایش به آخر رسیده. حتماً بعد از آن دیگر به این که چه به سر خودش می آید اهمیتی نمی داده و برای آن که از دنیایی که آنطور نسبت به او بی رحمی کرده تسلافی در بیارود، تصمیم گرفته خفت میخوارگی را قبول کند و هر شب را در آغوش کسی به سر بیاورد. حتماً زندگی تا آنوقت برایش بهشتی بوده و وقتی این بهشت را از او گرفتند، حاضر نشده در دنیای مردمان معمولی زندگی کند و خود را به سر درجهنم انداخته. مسلماً با خودش گفته حالا که نمی تواند دیگر اکسیر خدایان را بنوشد، چرا پست ترین نوع آشامیدنی ها را سر نکشد؟»

«این حرفها را توی رمانها می زنند. خودت هم می دانی چرند است. اگر سوفی توی گنبد اجتماع غوطه می خورد برای آنست که از این کار خوشش می آید. زنهاى دیگری هم بوده اند که شوهر و بچه خود را از دست داده اند. از دست دادن شوهر و بچه نبود که سوفی را خراب کرد. از خوبی بدی نمی راید. در وجود او بدی همیشه وجود داشته و وقتی آن تصادف اراده و خودداری او را درهم شکسته، آن بدی ظاهر شده. درحقیقت آن تصادف تنها کاری که کرده اینست که او را آزاد بگذارد تا آنطور که در اصل هست باشد. بیخود دلسوزی خودتان را برای او حرام نکنید. حالا نازه به ظاهر چیزی شده که همیشه به باطن بوده.»

درهمه این مدت لاری خاموش مانده بود، گویی سخت در اندیشه فرو رفته است و آنچه را میان ما می گذرد، نمی شنود. سخنان ایزابل چند لحظه خاموشی به دنبال آورد. آنگاه بود که لاری با صدایی شکفت و بی آهنگ آغاز سخن گفتن کرد، گویی روی سخنانش ما نیستیم و با خود گفتگو دارد. چشمانش به دورگاه رنگ پریده گذشته ها خیره بود: «وقتی چهارده ساله بود یادم می آید. موهای بلندش را از پیشانی به پشت شانه می زد و درپس سر با نواری سیاه می بست. صورتش جدی

اما این پولها دیری نپایید؛ مثل يك ملوان مست همه آن را خسرت کرد و دو سال بعد مفلس شد. مادر بزرگش حاضر نبود او را باز در ماروین بپذیرد. آنوقت پدر و مادر بوب وعده دادند که اگر از امریکا برود و جای دیگری زندگی کند به او مقرری بدهند. حالا هم فکر می کنم با همان مقرری زندگی می کند.»

گفتم: «چرخ گردش خودش را تمام کرده؛ روزگاری بود که پدکاران را از مملکت ما به امریکا تبعید می کردند. حالا آنها را از کشور شما به اروپا می فرستند.»

گری گفت: «آدم دلش به حال بیچاره می سوزد.»

ایزابل با لحنی سرد گفت: «هیچ هم اینطور نیست. من که دلم به حال او نمی سوزد. البته آنچه اتفاق افتاد صدمه بزرگی بود و من بیش از همه کس نسبت به سوفی احساس همدردی می کردم چون سالها بود همدیگر را می شناختیم. اما يك آدم سالم و معمولی اینطور اتفاقها را پشت سر می گذارد. سوفی برای آن خرد شد که در او طبیعتاً تمایل به زشتی وجود داشت. طبیعتاً آدم متعادلی نبود حتی علاقه اش به بوب هم اغراق آمیز بود. اگر شخصیت می داشت، توانسته بود زندگی خودش را سرو سامانی بدهد.»

زیر لب گفتم: «مثل این که بیش از اندازه سخت می گیری.»

«هیچ هم اینطور نیست. من شعور دارم و دلیلی نمی بینم که آدم بیخودی نسبت به سوفی احساساتی بشود. خدا خودش می داند که هیچ کس بیش از من به گری و بچه ها علاقه ندارد. اما اگر خدا نکرده آنها در يك تصادف اتوموبیل بمیرند، من درعین آن که مدتی مغزم از کار می افتد، بالاخره خودم را جمع و جور می کنم. تودلت نمی خواهد من اینطور باشم گری؟ یا دلت می خواهد هر شب مست لایعقل بشوم و با هر که سر راهم سبز شد به رختخواب بروم؟»

آنگاه بود که گری برای اولین و آخرین بار در زندگیش حرف خوشمزهای زد:

«البته من دلم می خواست تو در آخرین مدل لباس ساخت مولینو خودت را روی توده همیزی که مرا در آن می سوزانند بیندازی. اما چون دیگر این کارها رسم نیست، بهترین کاری که می توانی در غم من بکنی آنست که دست به بازی بریج بزنی.»

البته جای آن نبود که به ایزابل یاد آور شوم هر چند از مصمیم قلب

ویر از لك مك بود. بچهٔ محجوب و خیالپروری بود. هر چه به دستش می‌رسید می‌خواند. همیشه باهم از کتابهایی که خوانده بودیم حرف می‌زدیم.»

ایزابل گره در ابروان انداخته پرسید: «کی؟»

«ای، آن روزهایی که تو با مادرت به دیدن این و آن می‌رفتی. من به‌خانهٔ پدر بزرگ او می‌رفتم. آنجا زیر درخت بزرگ نارونی که داشتند می‌نشستیم برای همدیگر کتاب می‌خواندیم. سوفی عاشق شعر بود و خودش هم شعر می‌گفت.»

«در آن سن و سال همهٔ دخترها شعر می‌گویند. شعری که آدم در آن سن می‌گوید شعر نیست.»

«البته سالها از آن دوره گذشته و من هم در آن وقت نمی‌توانستم قاضی خوبی باشم.»

«خودتو هم آن روزها بیشتر از شانزده هفده سال نداشتی.»

«البته شعرهای او همه تقلیدی بود. بیشتر شعرهایش مثل اشعار رابرت فراست بود. اما من هنوز هم حس می‌کنم برای دختر بچه‌ای به آن سن، شاهکار بود. سوفی گوش حساسی داشت و وزن شعر را خوب می‌فهمید. صداها و بوهای طبیعت در او تأثیر فراوان می‌کرد. اولین نسیم بهار را در هوا می‌شناخت و بوی خاک پس از اولین باران برایش یک دنیا معنی داشت.»

ایزابل گفت: «من نمی‌دانستم او اهل این حرفهاست.»

«برای این بود که همیشه اشعار خودش را پنهان می‌کرد. می‌ترسید شماها به او بخندید. بچهٔ خیلی خجولی بود.»

«برعکس حالا.»

«وقتی من از جنگ برگشتم، برای خودش زنی شده بود. دربارهٔ وضع زندگی طبقات کارگر کتابهای زیادی خوانده در شیکاگو خودش به چشم خود شرایط زندگی آنها را دیده بود. داشت آثار کارل سندبرگ را می‌خواند و خودش به شعر سفید راجع به فلاکت فقرا و استثمار طبقهٔ کارگر چیزی می‌نوشت. نوشته‌هایش در عین آن که فوق‌العاده نبود، از دل بر می‌آمد و رحم بسیار در آنها دیده می‌شد. دلش می‌خواست در خدمات اجتماعی وارد بشود. شوق فداکاری او انسان را تکان می‌داد. به نظر من خیلی کارها می‌توانست بکند. آدم احساس می‌کرد که روحی پاک و بلند دارد. آن سال مرتب یکدیگر را می‌دیدیم.»

ایزابل با خشمی که هر آن بیشتر می‌شد به سخنان او گوش می‌داد. لاری نمی‌دانست که خنجری در قلب او فرو برده و با هر کلمه که بی‌پروا می‌گوید، آن را در ریش دل او فروتر می‌کند. اما هنگامی که عاقبت به سخن آمد، لبخندی بر چهره‌اش بود:

«چطور شد که ترا به عنوان همدم انتخاب کرد؟»

لاری با چشمان پر اعتماد خود به او نگاه کرد و گفت:

«نمی‌دانم. او دختر فقیری بود که میان شما پولدارها افتاده بود. من هم که جورم باشم جور در نمی‌آمد. بودن من در آنجا فقط به خاطر آن بود که عمو بوب در ماروین طبابت می‌کرد. شاید سوفی فکر می‌کرد این بیکی میان من و او صفت مشترکی است.»

لاری در دنیا هیچکس را نداشت. اکثر ما دست کم پس‌دایی یا پس‌عمویی داریم که هر چند ممکن است او را نشناسیم، وجود او دست کم در ما این احساس را برمی‌انگیزد که با خانواده‌ای که نامش را بشر نهاده‌ایم بستگی داریم. اما پدر لاری تنها پسر خانواده و مادرش تنها دختر فامیل خود بودند. یکی از پدر بزرگ‌هایش در جوانی به دریا گم شده بود و آن دیگری برادر و خواهری نداشت. در جهان از لاری تنها کسی نبود. ایزابل پرسید:

«هیچوقت به فکر خطور کرده بود که شاید سوفی عاشق تو شده باشد؟»

لاری لبخندی زد و جواب داد: «نه، هرگز.»

«خوب، پس بدان که او ترا دوست داشت.»

گری با رک‌گویی همیشگی خود گفت: «وقتی لاری به عنوان یک قهرمان زخمی از جنگ برگشته بود، همهٔ دخترهای شیکاگو عاشق او بودند.»

«اما عشق سوفی از آن عشقها نبود. لاری بیچاره، او تسرا می‌پرستید. یعنی می‌خواهی بگویی خودت نمی‌دانستی؟»

«مسلماً نمی‌دانستم، و حالا هم باور نمی‌کنم.»

«حتماً پیش خودت فکر می‌کردی آنقدر فکرت بلند است که به این حرفها گوش بدهکار ندارد.»

«هنوز هم آن دخترک لاغری که روبان به سرش می‌زد و هر وقت اشعار کیتز را می‌خواند، صدایش تحت تأثیر زیبایی آن می‌لرزید در نظرم مجسم است. خدا می‌داند حالا کجاست.»

ایزابل بیکه‌ای خورد و نگاهی پر از ابهام به او انداخت.
«خیلی دیر شده و من خسته‌ام. بیایید برویم.»

۳

روژ بعد من با ترن به سوی ریویرا رهسپار شدم و سه یا چهار روز پس از آن سری به آنتیب رفتم تا الیوت را بینم و از پاریس برای او خبر ببرم. حال او چندان خوب نبود. سفری که به مونت کاتینی رفته بود، آنگونه که خود می‌پنداشت مایهٔ بهبودش نشده بود و گردشهای بعد از آن او را بیش از پیش خسته کرده بود. در ونیز حوضچه‌ای را که می‌خواست یافته از آنجا به فلورانس رفته بود تا تصویری را که می‌جست به دست آورد. آنگاه به شوق آن که اینها را در کلیسای خود قرار دهد، به پونتین رفته در مسافرخانهٔ حقیری اقامت گزیده بود که هوای گرم و خفهٔ آن برایش تحمل‌ناپذیر بود. آنچه خریده بود مدتی دراز در راه بود اما الیوت تصمیم داشت خود آنها را در کلیسای خود کار بگذارد و از این روی تا آمدن آنها در آن مسافرخانه ماند. هنگامی که کار خود را به پایان رسانید، از حاصل آن بسیار شاد شد. تصویری را که از کلیسای خود گرفته بود به من نشان داد. کلیسای او هر چند کوچک بود، زیبایی و وقاری خاص داشت و درون آن گواه بر ذوق سلیم الیوت بود.

«در رم که بودم تابوت سنگی کهنه‌ای دیدم که از آن خیلی خوشم آمد و مدتی به فکر خریدن آن بودم، اما دست آخر منصرف شدم.»
«آخر تابوت سنگی کهنه برای چه می‌خواستی؟»

«برای این که خودم را در آن بگذارم، رفیق. طرح روی آن خیلی قشنگ بود و من پیش خودم حساب کردم که اگر آن را در کلیسای آن طرف آن حوضچه بگذارم، قرینهٔ خوبی خواهد بود. اما مسیحی‌های اولیه آدمهای خیلی ریزه‌ای بودند و من هر چه حساب کردم دیدم سوی آن تابوت جا نخواهم شد. دیدم باید تا روز حشر مثل جنین توی رحم پاهایم را تا زیر چانه‌ام خم کنم و این چندان وضع راحتی نیست.»

من خندیدم، اما الیوت همانگونه جدی به سخنان خود ادامه داد:

«فکر بهتری به خاطر من رسید. قرار کار را طوری گذاشته‌ام که مرا در جلوی محراب پیش پله‌ها خاک کنند تا هر وقت کشاورزهای فقیر پونتین برای تمهید و عشاء ربانی می‌آیند، با کفشهای زمختشان بر روی استخوانهای من بایستند. به نظر تو فکر خوبی نیست؟ گفته‌ام روی آن را سنگ ساده‌ای بگذارند و بر آن نام من و تاریخ تولد و وفاتم را بکنند و به لاتین بنویسند: «اگر مزار او را می‌خواهی، گرد خویشتن بنگر.» اما چیزی که می‌خواستم به تو بگویم آن بود که من در وصیتنامهٔ خودم دستورهای لازم را داده‌ام، اما می‌خواهم تو مواظب باشی که آنها را اجرا کنند. من به هیچ وجه حاضر نیستم در ریویرا میان يك مشت سرهنگ بازنشسته و فرانسوی طبقه دو به‌خاک سپرده بشوم.»

«البته هر چه تو بخواهی من می‌کنم، اما فکر نمی‌کنم حالا سالهای سال به این نقشه‌ها احتیاجی باشد.»

«می‌دانی که من کم سنی ندارم، و راستش را بخواهی بدم نمی‌آید دیگر بروم. آن شعر «لاندر» یادت هست که می‌گوید: دستهایم را بر آتش گرم کرده‌ام.»

هر چند حافظهٔ من در اینگونه چیزها ناتوان است، این شعر کوتاه را به یاد داشتم و برای او باز خواندم:

«با هیچکس در نیاویختم، زیرا کسی شایستهٔ ستیز من نبود»

«به طبیعت عشق ورزیدم و زان پس هنر را پرستنده بودم»

«دو دست بر آتش عمر گرم می‌داشتم»

«و اکنون آن نیز فروتر می‌نشیند و من آمادهٔ رفتنم.»

الیوت گفت: «آهان، همین.»

هر چه اندیشیدم میان این قطعهٔ کوتاه و زندگی الیوت بستگی ندیدم اما او گفت:

«این شعر درست احساس مرا می‌رساند. تنها چیزی که می‌توانم

به آن اضافه کنم آنست که در بهترین اجتماعات اروپا زندگی کرده‌ام.»

«مثل این که گنجاندن این مفهوم جدید توی آن رباعی کمی به

اشکال بر می‌خورد.»

«اجتماع دیگر مرده. روزگاری من امیدوار بودم امریکا برای

خود طبقهٔ اشرافی درست کند و جای اروپا را بگیرد، اما رکود فعلی

مجال این کار را نمی‌دهد. مملکت بیچارهٔ من هر روز متوسط‌الحال‌تر

ریاضت محض به شمار می‌آمد، و اکنون که به پیری رسیده بود، سخت می‌ترسید.

و بدینگونه، تابستان گذشت. الیوت هر لحظه از این گوشه ریویرا به آن گوشه می‌رفت. ناهار را در کان صرف می‌کرد و شام را در مونت-کارلو می‌خورد و مدام می‌کوشید تا با نبوغی که در این کار داشت، برنامه خود را چنان ترتیب دهد که به همه جا برسد. هر چند خسته بود، همیشه می‌کوشید تا هر کجا می‌رود شاد و خوش صحبت باشد. شایعات گوناگون را پیش از همه می‌شنید و بیش از همه می‌دانست. اگر انسان جرأت می‌کرد و به او می‌گفت وجودش همه به عبث است، حیرت زده به انسان خیره می‌شد و انسان را از جهلان بی‌خبر و پست‌زاده می‌شمرد.

۴

پاییز فرا رسید و الیوت بر آن شد تا چندی به پاریس برود. قصدش از این سفر دو چیز بود: یکی آن‌که این‌جا را و گری و کودکانشان را ببیند و دیگر آنکه در پایتخت خودی بنماید. از آن پس قصد داشت سفری کوتاه به لندن برود تا برای خود مقداری لباس تهیه کند و در ضمن دوستان خود را نیز ببیند. من خود بر آن بودم که بکراست به لندن بروم، اما الیوت پافشاری کرد با او تا پاریس همراه باشم. به پاریس رفتن همیشه خوشایند است و من پیشنهاد او را پذیرفتم. و چون به پاریس رسیدیم، بر آن شدم که چند روزی در آنجا بمانم و آنگاه به سوی لندن رهسپار شوم. سفر ما از ریویرا تا پاریس در چند منزل گذشت. الیوت که به بیماری کلسیه دچار بود چیز «ویشی» به آشامیدن مشروبی مجاز نبود اما همیشه شراب مرا برایم دستور می‌داد و چون مردی خوش‌قلب بود، از این که خود نمی‌توانست شریک این لذت باشد حسادت نمی‌ورزید و از لذت من شاد می‌شد. الیوت تا بدان پایه دست و دل باز بود که من جرأت نمی‌کردم سهم خودم را از هزینه سفر بپردازم. رویهم‌رفته، با آن‌که اندکی از داستانهای او در باره مردان بزرگی که آشنای او بودند خسته شده بودم، سفر خوبی بود. نشان پاییز اندک اندک در طبیعت دیده می‌شد. ناهار آخر را در

می‌شود. باور نخواهی کرد اگر بگویم دفعه آخری که در امریکا بودم، یک روز یک راننده تاکسی در آمد مرا برادر خود خواند.»

اما هر چند ریویرا هنوز از عواقب سقوط ۱۹۲۹ به وضع گذشته خود باز نکشته بود، الیوت همانگونه ضیافت می‌داد و به ضیافت دیگران می‌رفت. الیوت هرگز با یهودیها رفت و آمدی نداشت، اما اکنون مجلل‌ترین ضیافتها را این نژاد برتر می‌داد و الیوت نمی‌توانست جایی که مهمانی‌ای هست، حاضر نشود. در میان این اجتماعات با وقار می‌گردید، گاه دست این را می‌فشرد و گاه دست آن دیگری را می‌بوسید. اما همیشه چنان از همه وارسته بود که گویی پادشاهی از وطن رانده است که از آمدن او با زیردستان ناگزیر اما در همان حال بیزار است. اما آنهاکه به راستی پادشاه بودند و از وطن رانده شده، با اشتیاق تمام با ستارگان سینما طرح دوستی می‌ریختند و از این کار لذت می‌بردند. الیوت هرگز اعضاء تئاتر را قابل معاشرت نمی‌دانست اما اکنون هنرپیشه‌ای باز نشسته در همسایگی او خانه‌ای مجلل بنا کرده بود و پیوسته گروهی را مهمان می‌کرد. وزیران و شاهزادگان و زنان بلند پایه به خانه او می‌آمدند و هفته هفته مهمان او می‌ماندند و الیوت نیز پس از چندی بدانجا راه گشود. به من می‌گفت: «اجتماع درهمی است، اما لزومی ندارد آدم با کسانی که نمی‌خواهد حرف بزند، زنک هر چه باشد هموطن منست و من وظیفه خود می‌دانم او را راهنمایی کنم. حتماً مهمانهایش از این که در خانه او کسی رفت و آمد دارد که زبان آنها را می‌داند خوشحال هستند.»

گاه حال او چنان خراب بود که من به زبان می‌آمدم و از او می‌پرسیدم چرا اندکی آرام نمی‌گیرد. جواب او همیشه این بود که: «دوست من، آدم وقتی به سن و سال من رسید نمی‌تواند آرام بگیرد. فکر می‌کنی من بعد از پنجاه سال در طبقات اشرافی رفتن و آمدن هنوز نمی‌دانم که اگر انسان همه جا دیده نشود از خاطرها خواهد رفت؟»

نمی‌دانم الیوت خود نیز می‌دانست که در آن حال چه اقرار اسفناکی می‌کند یا نه. دیگر دلم راضی نمی‌شد به او بخندم، زیرا اکنون دیگر وی در نظرم موجودی سخت رقت آور شده بود. برای اجتماع زنده بود. مهمانی نفسی بود که به سینه فرو می‌برد. آگس کسی او را به ضیافتی نمی‌خواند، بزرگترین توهین را به او کرده بود. تنهایی برایش

فونتن بلو خوردیم و پسین به پاریس رسیدیم. الیوت مرا در هتل قدیمی و حقیرم پیاده کرد و خود به هتل ریترس رفت. -
ایزابل را از آمدن خویش آگاه کرده بودیم. بنابراین این هنگامی که دیدم یادداشتی از او منتظر ورود منست، حیرت نکردم. اما حیرتم همه از مضمون این یادداشت بود:

«به مجردی که وارد شدم بیا فاجعه بزرگی اتفاق افتاده. دایمی الیوت را با خودت نیاور. معض رضای خدا عجله کن.»

من نیز در کجکجای دست کمی از دیگران ندارم، اما مجبور بودم سر و رویی بشویم و پیراهنی بر تن کنم. آنگاه در تاکسی نشستیم و به خانه خیابان روسن گیووم رفتیم. به اتاق نشیمن راهنماییم کردند. ایزابل به دیدن من برپا جست:

«این همه وقت کجا بودی؟ ساعتهاست منتظر هستم.»

ساعت پنج بود و پیش از آن که من بتوانم به او پاسخی بدهم، پیشخدمت به درون آمد و وسایل چای آورد. ایزابل، در حالی که مشتهای خود را گره کسوده بود، بی صبرانه مراقب او بود. هر چه فکر کردم نتوانستم موضوع مهمی را که بدان اشاره کرده بود حدس بزنم. عاقبت گفتم:

«ما همین الان وارد شده ایم. ناهارمان در فونتن بلو کمی طول کشید.»

«وه، خدایا! چقدر طولش می دهد. دیوانه ام کرد.»

پیشخدمت سینی چای و قندان و قندانها را روی میز گذاشت و با تأنی بسیار ظرفهای نان و کسره و کیک و کلوچه را گرد آن چید. آنگاه از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست.

«لاری می خواهد با سوفی مک دونالد عروسی کند.»

«سوفی مک دونالد دیگر کیست؟»

ایزابل در حالی که خشم در چشمانش می تابید فریاد زد، «اوه، چقدر احمقی. همان فاحشه مستی که آن شب در آن کافه کثیف دیدیم. خدا می داند چرا ما را به آن طور جایی پردی. کفر گری را آن شب در آوردی.»

سرزنش ناجوانمردانه او را نشنیده گرفتیم و گفتم: «منظورت آن دوست شیکاگویی خودت آن است؟ تو از کجا می دانی؟»

«چطور باید بدانم؟ خودش دیروز عصر آمد و گفت. از آنوقت تا حالا دیوانه شده ام.»

«خوب، حالا درست بنشین، یک استکان چای به من بده و ماجرا را درست تعریف کن.»
«خودت چای بردار.»

پشت میز چای نشست و در تمام مدتی که من برای خود فنجان چای می ریختم، باحالتی عصبی به من خیره ماند. من چای خود را برداشتم و در کنار بخاری در گوشه مبل آسودم. ایزابل گفت:

«ما از وقتی از دینارد برگشته ایم، لاری را چندین ندریده ایم. چند روزی به دینارد آمد، اما در هتل جا گرفت و نیامد خانه ما بماند. به کنار دریا می آمد و با بچه ها بازی می کرد. هر دوی آنها او را دیوانه وار دوست دارند. یک روز گری از او پرسید آیا باز سوفی را دیده است یا نه. لاری جواب داد:

«بله. چند دفعه او را دیده ام.»

من پرسیدم: «چرا؟» جواب داد:

«سوفی از دوستان قدیمی منست.»

گفتم: «اگر من به جای تو بودم وقتم را بیخودی صرف او نمی کردم.»

آنوقت بود که خندید. می دانی که چطور می خندد. مثل این که حرفی که آدم زده خنده دار است، در حالی که هیچ اینطور نیست. گفت:

«اما آخر تو به جای من نیستی.»

من شانه هایم را تکان دادم و موضوع را عوض کردم و بعد از آن هم دیگر به آن حرفها نیندیشیدم. حالا خودت می توانی حدس بزنی وقتی به اینجا آمد و گفت قصد دارد او را بکسیرد، چه حالی شدم. گفتم:

«نمی توانی، لاری. نمی توانی.»

با کمال خون سردی، مثل این که صحبت از خوردن مقداری سیب زمینی باشد، گفت:

«برعکس، خیلی خوب هم می توانم. و تو هم باید نسبت به او مهربان باشی.»

«چه توقعی داری. اصلاً دیوانه ای. دخترک خراب است، خراب، خراب.»

من که از گوشهٔ صندلی خود شور ایزابل را می‌پایدم میان حرفش دریده گفتم:

«چه چیز باعث شده تو اینطور فکر بکنی؟»
ایزابل با چشمان آتش‌زا به من نگاهی کرد:
«صبح تا شب خراب است.»

«این که دلیل خرابی نیست. خیلی آدمهای محترم از این کارها بار می‌آورند. این هم مثل ناخن جویدن، عادت بدیست اما به نظر من از آن بدتر نیست. من کسی را خراب و بد می‌دانم که دروغ بگوید و تقلب کند و نامهربان باشد.»

«اگر طرف او را بگیری، ترا خواهم کشت.»
«لاری چطور باز او او را دید؟»

«آدرسش را در کتاب تلفن پیدا کرده بود و به‌خانهٔ او رفته بود. سوفی مریض بود. جای عجب هم نیست، با آن زندگی که او دارد. لاری برایش دکتر برد و کسی را پیدا کرد که از او مراقبت کند تماسشان اینطور شروع شد. لاری می‌گوید مشروب خوردن را ترك کرده. بدبخت بیچاره فکر می‌کند یارو علاج شده.»
«مگر یادت رفته لاری برای گری چکار کرد؟ مگر نه او را خوب کرد؟»

«چه ربطی دارد. گری می‌خواست خوب بشود. او نمی‌خواهد.»
«تو از کجا می‌دانی؟»

«برای این که من زنهارا می‌شناسم. وقتی زنی آنطوری خرد شد، دیگر کارش تمام است و نمی‌تواند به‌حال عادی برگردد. سوفی برای آن اینطوری شده که همیشه در زیر ظاهر آراستهٔ خودش همین بوده. فکر می‌کنی به‌لاری وفادار می‌ماند؟ البته که نه. بالاخره يك روز به‌این زندگی کثیف برخواهد گشت. این خرابی در خون اوست. از آدمهای گردن کلفت کثیف حمال خوشش می‌آید. اینطور آدمها او را تحريك می‌کنند. آخر هم لاری را خواهد گذاشت و به‌دنبال یکی از آنها خواهد رفت و پدر لاری را درخواهد آورد.»
«شاید حرفهایت درست باشد، اما چکار می‌توانی بکنی؟ لاری با چشم باز قدم به‌این راه گذاشته.»

«شاید من نتوانم کاری بکنم، اما تو می‌توانی.»

«من؟»

«لاری از تو خوشش می‌آید و به حرفهایت گوش می‌کند. تو تنها کسی هستی که در او نفوذ دارد برای این که راه و رسم دنیا را می‌دانی. برو پیش او و بگو نمی‌تواند اینطور خودش را پیش همه بی‌آبرو کند. به او بگو اگر این کار را بکند، روزگار خود را سیاه کرده.»

«با خونسردی جواب خواهد داد این موضوع به من ربطی ندارد. و راست هم خواهد گفت.»

«اما آخرمگر نه تو از او خوشش می‌آید؟ نمی‌توانی کناری بنشیننی و بگذاری زندگی خودش را اینطور تباه کند.»

«گری قدیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوست اوست. هرچند من فکر نمی‌کنم حرف زدن به لاری تأثیری داشته باشد، اما اگر حرف کسی در او اثری داشته باشد، حرف گری خواهد بود. چرا او را نمی‌فرستی؟»

بابی صبری گفت: «به، گری.»

«هیچ می‌دانی؟ شاید آنطور که تو فکر می‌کنی نتیجهٔ این کار بد از آب در نیاید. من دو سه نفر را می‌شناسم، یکی در اسپانیا و دو نفر در مشرق، که زنهای فاحشه گرفته‌اند و زندگی روبراه می‌دارند. این زنها به خاطر زندگی آسوده‌ای که شوهرهاشان برایشان فراهم کرده‌اند، خیلی هم از آنها متشکرند و چون می‌دانند چه چیز مردها را راضی می‌کند، شوهرهایشان را هم خرسند می‌کنند.»

«چقدر چرند می‌گویی؟ فکر می‌کنی من خودم را برای آن فنا کردم که لاری به چنگال زنی بیفتد که دیوانه‌وار با هر مردی می‌خواهد؟»

«بفرمایید ببینم جنابعالی چطور خودتان را فنا کردید؟»

«من فقط و فقط برای آن دست از لاری شستم که سد راه او نباشم.»

«دست‌بردار، ایزابل. تو به خاطر يك الماس چهارگوش و يك پالتو پوست خز لاری را ول کردی.»

هنوز سختم به پایان نرسیده بود که يك پشقاب نان و کره پُران به سویم آمد. از بخت خوب پشقاب را گرفتم، اما نانها همه بر زمین پخش شد. برخاستم و پشقاب خالی را روی میز گذاشتم.

«اگر این پشقاب را شکسته بودی، دایمی الیوت پوست از سرت می‌کند. دست این پشقابها را مخصوص دوک اف درست ساخته بودند و امروز خدا می‌داند چقدر ارزش دارد.»

ایزابل بالحنی آمرانه گفت:

«نان و کره‌ها را جمع کن.»

در حالی که باز گوشه مبل راحت می‌کردم، گفتم: «خودت جمع کن.»

برخاست و در حالی که از خشم کف بر دهان آورده بود، آنها را از زمین برچید و بالحنی وحشیانه گفت:

«تو خودت را یک مرد اصیل انگلیسی می‌دانی؟»

«استغفرالله، این یک فکر را هرگز در زندگی نکرده‌ام.»

«برو گورت را از اینجا گم کن. دیگر هرگز نمی‌خواهم ببینمت. از ریختن متنفرم.»

«خیلی از این موضوع متأسفم، چون دیدن تو همیشه برای من لذت بخش بوده. هیچوقت به تو گفته‌اند که دماغت درست شبیه دماغ «سایکی» در موزه ناپل است؟ کم چیزی نیست، چون این مجسمه کمال زیبایی زنانه است. پاهای تو بی‌نهایت کشیده و قشنگ است و من هر وقت به آنها نگاه می‌کنم، متحیر می‌مانم، چون وقتی دختر بودی پاهایت پت و پهن و کلفت بود. نمی‌دانم چطور توانسته‌ای آنها را اینطور قشنگ بکنی.»

با خشم گفتم: «با اراده آهنین خودم و خواست خدا.»

«اما البته مسحورکننده‌ترین عضو تو، دستهای ظریف و خوش حالت است.»

«من همیشه گمان می‌کردم تو دستهای مرا بیش از اندازه درشت و بزرگ می‌دانی.»

«نه، اتفاقاً برای قد و بالای تو زیاد بزرگ نیست. من همیشه از حرکات نرم و باوقار دستهای تو تعجب می‌کنم. نمی‌دانم طبیعی است یا مصنوعی، اما تو هر وقت دستت را تکان می‌دهی، حالتی زیبا درست می‌کنی. بعضی وقتها دستهای مثل گسل است و بعضی وقتها مثل پرنده‌ای که در پرواز باشد. دستهای بیشتر از زبان‌ت حرف می‌زند و مثل دستهایی است که در نقاشیهای الگرکو دیده می‌شود. هر وقت من به دستهای تو نگاه می‌کنم، آن داستان باورنکردنی که الیوت راجع

به اجداد اسپانیایی تو می‌گویی برایم قابل قبول می‌شود.»

ایزابل با قیافه‌ای تلخ به من نگریست:

«چه داری می‌گویی؟ اجداد اسپانیایی کدام است؟ این اولین دفعه‌ایست که من چنین چیزی می‌شنوم.»

داستان الیوت را درباره کنت دولوریا و ندیمه ملکه ماری برای او باز گفتم. ایزابل در تمام این مدت به انگشتان مانیکور شده خود نگاه می‌کرد.

«خوب، آخر آدم باید از پشت یک کسی باشد.» آن گاه لبخند مختصری زد و در حالی که نگاهی شیطنت‌بار که اثری از خشم در آن نبود به من می‌کرد، افزود: «ای حرامزاده.»

آری، با بیان حقیقت به همین سادگی می‌توان زنان را بشنیدن حرف حساب و ادا کرد. ایزابل گفت:

«بعضی وقتها چندان از تو بدم نمی‌آید.»

آمد و روی مبل کنار من نشست و در حالی که بازویش را در بازوی من حلقه می‌کرد، بسرای بوسیدن من خم شد. گونه‌ام را پس کشیدم و گفتم:

«نمی‌گذارم صورتم را پسر از مانیک کنی. اگر می‌خواهی مرا ببوسی، لبهایم را ببوس چون طبیعت لب را برای همین آفریده.»

نیشخندی بچکانه زد و در حالی که روی مرا به سوی خود می‌گرداند، لایه‌ای از رنگ با لب خویش بر لبم به جا گذاشت. احساسی که در من ایجاد شد به هیچ وجه نامطلوب نبود.

«خوب، حالا که این کار را کردی، بگو ببینم از من چه می‌خواهی؟»

«صوابدیدت را می‌خواستم.»

«من با کمال میل حاضرم به تو صوابدید بدهم، اما فکر نمی‌کنم حرفم را قبول کنی. تنها کاری که می‌توانی بکنی اینست که رضا به داده بدهی.»

در حالی که باز خشم در وجودش زبانه می‌کشید، بازوی خود را از بازوی من به درآورد و از کنار من برخاسته خود را آن سوی بخاری برنیمکتی انداخت.

«من حاضر نیستم ساکت بنشینم و بگذارم لاری زندگی خودش را تپاه کند. به هر قیمت که باشد او را از ازدواج با این زن هر جایی

منصرف خواهم کرد.»

«موفق نخواهی شد. تو نمی‌توانی بفهمی که لاری الان در پنجه یکی از نیرومندترین احساساتی اسیر است که ممکن است در سینه آدمی خیمه بزند.»

«یعنی می‌خواهی بگویی عاشق او شده؟»

«نه. عشق در مقابل این احساس که من می‌گویم چیزی نیست.»

«یعنی چه؟»

«آیا هیچوقت کتاب عهد جدید را خوانده‌ای؟»

«گمان می‌کنم.»

«یادت هست که چطور مسیح به بیابان برده شد و در آنجا چهل روز روزه گرفت؟ آنوقت، وقتی خوب‌گرسنگی کشید، شیطان پیش او آمد و گفت: اگر تو پسر خدا هستی، امرکن که این سنگها نان بشود. اما مسیح در برابر این وسوسه ایستادگی کرد. آنوقت شیطان او را بر برج معبدی گذاشت و به او گفت: اگر تو پسر خدایی، خود را از اینجا به زیر بیداز. شیطان می‌دانست ملایک نگاهبان مسیح هستند و نخواهند گذاشت بر زمین بیفتد. اما مسیح باز هم خودداری کرد. آنوقت شیطان او را به کوهی بلند برد و سلطنت‌های جهان را به او نمود و گفت اگر پیش پای او به پرستش در بیفتد، همه آنها را به او خواهد بخشید. اما مسیح گفت: از من دور شو ای شیطان. البته داستان حتی به همین جا ختم می‌شود. اما اینطور نیست. شیطان باز بر مسیح ظاهر شد و گفت: اگر ننگ و خفت شکنجه را قبول کنی و تاج خار و مرگ بر صلیب را بپذیری، تژاد آدمی را رهایی خواهی بخشید زیرا انسان بزرگ‌تر از این محبتی ندارد که جان خود را به خاطر دوستان خود از دست بگذارد. مسیح شکست خورد و قبول کرد. شیطان آنقدر خندید تا پهلوهایش از خنده به درد آمد، زیرا زشتی‌هایی را که بشر به نام رهایی‌دهنده خود مرتکب شدنی بود می‌دانست.»

اینجا ایزابل خشمگین به من نگاهی کرده پرسید:

«این داستان را دیگر از کجا آورده‌ای؟»

«هیچ‌جا. الان خودم آن را ساختم.»

«به نظر من احمقانه و کفر آمیز است.»

«فقط می‌خواستم به تو بگویم فداکاری شهوتی آنقدر نیرومند است که در برابر آن شهوت نفس و گرسنگی ناچیز است. این شهوت قربانی

خود را در عین اثبات شخصیتش نابود می‌کند. کسی یا چیزی که انسان خود را به خاطرش فدا می‌کند اهمیتی ندارد؛ ممکن است شایسته آن فداکاری باشد، ممکن است نباشد. هیچ شرابی تا این پایه مستی آور، هیچ عشقی تا این اندازه درهم‌شکننده، هیچ گناهی تا این حد وسوسه‌انگیز نیست. انسان هنگامی که خود را فدا می‌کند، برای یک آن از خدای خود نیز بزرگ‌تر است، زیرا خدا که لایتناهی و قادر مطلق است، نمی‌تواند خود را فدا کند.»

ایزابل گفت: «وه، خدایا، حوصله‌ام را سر بردی.» اما من به او اعتنایی نکرده افزودم:

«چطور منتظر هستی ادراک و تدبیر در برابر چنین شهوتی ایستادگی کند و در لاری تأثیر داشته باشد؟ تو که نمی‌دانی لاری اینهمه سال به دنبال چه بوده. من هم نمی‌دانم، اما می‌توانم حدس بزنم. رنج اینهمه سال، اینهمه تجربه که او برای خود اندوخته، حالا در کفه ترازوی این اشتیاق وزنی ندارد. این نیاز پرانگیزه و مصر در رها فیدن روح زنی خود فروش که روزی برای او دخترکی معصوم بوده، اشتیاق نیست، جنون است. به نظر من هم تو راست می‌گویی: لاری به کاری دست می‌زند که در آن امیدی نیست. باروح بی‌اندازه حساسی که او دارد، انجام این کار برایش شکنجه‌ای دشوار خواهد بود. من نمی‌دانم هدف او در زندگی چیست، اما هر چه باشد به آن نخواهد رسید. پاریس فرمایه، آشیل را از راه تیری که به پاشنه او زد کشت. لاری هم همان یک‌ذره سنگدلی را که برای همه لازم است و حتی برای مقدسین کسب تقدس می‌کند، ندارد.»

ایزابل گفت: «من او را دوست دارم، خدا می‌داند که از او چیزی نمی‌خواهم، انتظاری ندارم. فکر نمی‌کنم عشق هیچ‌کس به اندازه محبت من خالی از خودپسندی باشد. خودش را بدبخت خواهد کرد.» بی‌اختیار آغاز گریستن کرد و من نیز به امید آن که عقده‌ای از دلش باز شود، او را به حال خود گذاشتم و خود را به اندیشه‌ای که آن‌گونه ناگهان در خاطر من برخاسته بود سرگرم کردم. با خود می‌گفتم: بی‌تردید شیطان چون به جنگهای بی‌رحمانه‌ای که مسیحیت برانگیخته نگاه می‌کند، چون زجر و آزار و شکنجه‌هایی را که مسیحی بر مسیحی هموار داشته از نظر می‌گذراند، چون نامهربانیها، دوروییها و ناشکیبیه‌های مسیحیان را می‌بیند، از درآمد کارش خرسند است. و چون

تو نخواهی با زن او مدارا کنی، او هم با تو مدارا نخواهد کرد. اگر شعور داشته باشی می روی و با سوفی دوست می شوی. گذشته‌ها را فراموش می کنی و همانطور که خوب بلد هستی، به او مهربان می شوی. سوفی قرار است عروسی کند و مسلماً احتیاج به لباس دارد. متقبل شو برای خرید لباس با او همراهی کنی. حتماً او هم قبول خواهد کرد.»

ایزابل با چشمهای موشکاف به من خیره شده بود و سخنان مرا به دقت گوش می کرد. لحظه ای به فکر فرو رفت و من نمی دانستم در خاطرش چه‌ها می گذرد. آنگاه با سخنی که گفت مرا سخت به شگفت آورد:

«ممکن است از تو خواهش کنم اورا به ناهار دعوت کنی؟ من بعد از آن همه حرف‌ها که دیروز به لاری زدم، نمی توانم این کار را بکنم.»
«اگر من اورا دعوت کنم، مثل بچه آدم رفتار خواهی کرد؟»
لبخندی شیرین بر لب آورد و گفت: «برایش مثل فرشته روشنی خواهم بود.»

«خوب، پس من قرار کار را می دهم.»
در گوشه اتاق تلفنی بود. دیری نرفت که شماره سوفی را یافته و پس از آن که در دسر معمول تلفنهای فرانسه را بر خود هموار کرده بودم، با او تماس گرفتم. نام خود را باز گفتم و آنگاه افزودم:
«من تازه وارد پاریس شده‌ام. شنیدم شما ولاری قرار است با هم عروسی کنید. می خواستم به شما تبریک بگویم. امیدوارم خیلی سعادتمند بشوید.» (ایزابل بازویم را چنان نیشگانی گرفت که به زحمت صدای اعتراض را در گلو گشتم.) «من چند روزی بیشتر اینجا نیستم و می خواستم ببینم می توانید پس فردا با لاری ناهار را با من در ریتس بخورید؟ گری و ایزابل و الیوت تمپلتون را هم دعوت خواهم کرد.»
«بگذارید من از لاری بپرسم. خودش اینجاست.» چند لحظه سکوت. «بله، با کمال میل.»

ساعتی را معین کردم و پس از بجا آوردن مراتب تعارف، گوشی تلفن را گذاشتم. در دیدگان ایزابل حالتی به چشم آمد که در دلم بیم انداخت. پرسیدم:

«هان، چه فکر می کنی؟ از حالت صورتت چندان خوشم نمی آید.»
«خیلی متأسفم، اما تو خودت مگر نمی گفتی تنها از این یک چیز من خوشت می آید؟»

به یاد می آورد که احساس تلخ گناه را بر آدمی هموار کرده و از این راه، زیبایی شامگاهان پرستاره را تیرگی داده و بر لذتهای جهانی شادی آفرین، سایه اندوهی گران افکنده، زیر لب با خود زهر خندی می زند.

عاقبت ایزابل از کیف خود دستمالی و آئینه‌ای به در آورد و اشک از گوشه چشمان سترد. سپس با لحنی تند گفت:
«آدم پراز همدردی واقعاً به تو می گویند.»
اندیشناک بدو نگرستم و چیزی نگفتم. چهره خود را آراست و گفت:

«الان داشتی می گفتی حدس زده‌ای لاری این همه سال دنبال چه بوده. منظورت چه بود؟»
«شاید حدسم بکلی غلط باشد. به هر حال من فکر می کنم لاری در جستجوی فلسفه یا مذهبی بوده که هم دلش را راضی کند و هم عقلش را.»

ایزابل لحظه‌ای چند بر این گفته من اندیشید. آنگاه نفسی بلند کشید و گفت:
«فکر نمی کنی چنین فکری از یک بچه دهاتی اهل ماروین، ایلینوی، بعید باشد؟»

«نه، چه استبعادی دارد؟ لو تر بوربانک که در ماساچوستن در مزرعه‌ای به دنیا آمد پرتقالی بی‌حصه به وجود آورد و هنری فورد که در میشیگان در مزرعه‌ای متولد شد، اتوموبیل را اختراع کرد. مگر این از آن عجیب‌تر است؟»

«اما آخر اینها که تو می گویی کارهای عملی و مفید است. این کارها موروثی امریکاییها بوده.»
خندیده گفتم:

«آیا در دنیا چیزی عملی‌تر و مفیدتر از این هست که آدم راه درست زندگی کردن را یاد بگیرد؟»

ایزابل با یکدنیا سستی و خستگی تکانی خورد و گفت:

«خوب، پس می گویی من چکار کنم؟»

«می خواهی لاری را بکلی از دست بدهی؟»

سر خود را به نشان نفی تکان داد.

«حوب، خودت خوب می دانی لاری چه موجود با وفایی است، اگر

زندند. آنگاه الیوت سر رسید. اما تا بر سر میز ما برسد، مدتی طول کشید زیرا هر چند گام ناگزیر می ایستاد و دست دوستان و آشنایان خود را می فشرد و دست زنانشان را می بوسید. چنان رفتار می کرد که گویی آن رستوران خانه خصوصی اوست و بر خود وظیفه می داند که از مهمانان خود پذیرایی کند و آنان را خوشامد بگوید. کسی از سوفی چیزی به او نگفته بود. تنها می دانست که وی شوی خود را در حادثه‌ای از دست داده است و اکنون قصد ازدواج با لاری را دارد. هنگامی که عاقبت بر سر میز ما رسید، با استادی و لطف تمام به آنها مبارکباد گفت. آنگاه برخاستیم و به تالار غذاخوری رفتیم و چون چهار مرد و دوزن بیش نبودیم من ایزابل و سوفی را روبروی هم نشاندم، چنان که سوفی میان گری و خود من قرار گرفت. اما میز کوچک بود و چندان از هم دور نیفتادیم. ناهار را قبلا سفارش داده بودم و اکنون پیشخدمت با صورت مشروبات پیش آمد. الیوت گفت:

«رفیق، تو از شراب چیزی سرت نمی شود. آلبس، صورت را به من بده.» آنگاه صورت را از پیشخدمت گرفت و ورق زد و گفت: «من خودم غیر از ویشی چیزی نمی خورم، اما نمی توانم تحمل کنم دیگران جز بهترین شرابها چیزی بخورند.»

الیوت و آلبس سالها یکدیگر را می شناختند و پس از آن که مدتی با یکدیگر بحث کردند، مشروبی برگزیدند. آنگاه الیوت روی خود را به سوفی برگرداند و گفت:

«خوب، خانم. ماه عسل کجا می روید؟»

به لباس سوفی نظر انداخت و ابروانش به نشان عدم رضایت اندکی بالا رفت. سوفی پاسخ داد:

«می خواهیم به یونان برویم.»

لاری گفت: «هن ده سال است می خواهیم به یونان بروم، اما در این مدت هرگز موفق نشده ام.»

ایزابل با علاقه بسیار گفت: «این وقت سال یونان باید خیلی قشنگ باشد.»

یادم آمد که لاری هنگامی که در نظر داشت با ایزابل ازدواج کند نیز می خواست ماه عسل خود را در یونان بگذراند.

بازار صحبتیمان چندان گرم نبود، اما ایزابل با تردستی تمام مجلس آرایبی می کرد و نمی گذاشت سکوت بر جمعیان حکمفرما شود.

«ایزابل، راستش را بگو. نکنند داری نقشه‌های دوزخی در سر من می پروری.»

چشمان خود را معصوم کرد و گفت:

«نه. قول می دهم نقشه‌ای نکشیده باشم. راستش را بخوای خیلی دلم می خواهد ببینم حالا که لاری سوفی را آدم کسره، قیافه اش چه شکلی شده. فقط امیدوارم مثل آن شب با نقاب رنگ و روغن به ریست نیاید.»

۵

مهمانی مختصر من به خوشی برگزار شد. نخست گری و ایزابل سر رسیدند و آنگاه، پس از پنج دقیقه، لاری و سوفی مک دونالد نیز از راه آمدند. ایزابل و سوفی یکدیگر را گرم بوسیدند و ایزابل و گری نامزدی وی را مبارکباد گفتند. ایزابل به یک نگاه سراپای سوفی را بر انداز کرد، اما من از ظاهر دخترک سخت به شگفت شدم. آن شب که او را در آن کافه کثیف رودولاپ دیده بودم، هر چند با آن همه آب و رنگ ساخته و موی حنایی و قیچ می نمود، پرنگیزه و تا پایهای فریبا بود. اما اکنون شلخته به چشم می آمد و هر چند یکی دو سال از ایزابل جوانتر بود، از او پیرتر می نمود. موی خود را گذاشته بود تا به رنگ طبیعی باز گردد و این خود سرو وضع او را شلخته تر می کرد. به جز خط سرخی که بر لب کشیده بود، چهره اش آرایشی نداشت. پوست صورتش خشن و بی رنگ بود. چشمانش که هنوز در خاطر من سبز و شفاف بود، اکنون مات و خاکستری می نمود. لباسی سرخ به تن داشت و کفش و کلاه و کیفش به آن می آمد. من از لباس زنان چندان سررشته ای ندارم، اما آن روز احساس می کردم که لباس سوفی بیش از آنچه شایسته مهمانی آنگونه مختصری است دنگ و فنگ دارد. بر سینه اش زیوری مصنوعی از آن دست که در رودولاپ می خرند دیده می شد. رویهم رفته در برابر ایزابل که لباس ساده و سیاه رنگ بر تن و رشته‌ای مروارید سفته بر گردن و کلاهی زیبا بر سر داشت، حقیر و فرومایه می نمود.

دستورککتل دادم، اما لاری و سوفی هر دو از خوردن آن سر باز

از این جهت سیاست‌سازان او بودم زیرا اگر او نمی‌بود، همه خاموش می‌نشستند و شمع جمع‌مان کور می‌شد. سوفی مگر هنگامی که کسی از او چیزی می‌پرسید، سخنی نمی‌گفت، گویی عزا گرفته است. در وجود او آتش زندگی خاموش بود و من با خود می‌گفتم شاید لاری بیش از آنچه در تحمل اوست بر او هموار کرده است. اگر چنان‌که من آن شب اندیشیده بودم، سوفی جز مشروب به‌مخدر دیگری نیز خو داشت، بی‌شک دست‌کشیدن از آن اعصاب او را سخت سوده بود. گاه میان او و لاری نگاهی می‌دیدم. نگاه لاری پراز عطف و تشویق و آن سوفی سرشار از عجز و التماس بود. چه بسا که گری، باطینت پرمهری که داشت، آنچه را من به‌چشم می‌دیدم به‌غریزه احساس کرد، زیرا رو به‌سوی سوفی گرداند و ماجرای سر دردهای خود و درمان آنها را به‌دست لاری برای او باز گفت و افزود:

«حالا دیگر حال خوب خوب شده. به‌مجردی که کاری گیرم بیاید مشغول می‌شوم. چند کار در نظر دارم و به زودی دست خودم را بند خواهم کرد. دلم يك ذره شده که به امریکا برگردم.»

الیوت پرسید: «تو دیگر هیچوقت سرت درد نمی‌گیری؟»

«سه ماه است که درد نگرفته و اگر حس کنم که می‌خواهد درد بگیرد، طلسم خودم را به‌دستم می‌گیرم و حال خوب می‌شود.» با این حرف، گری سکه‌کهنسالی را که لاری به‌او داده بود از جیب بیرون آورد و گفت: «این طلسم را به‌يك ملیون دلار هم نمی‌فروشم.»

ناهار را تمام کردیم و قهوه آوردند. آنگاه پیشخدمت پرسید آیا لیکور میل داریم یا نه. همه جواب نفی دادند جز گری که گفت گیلاس کنیاک برایش بیاورند. هنگامی که پیشخدمت بطرکنیاک را آورد، الیوت به‌اصرار آن را گرفت و به‌نام آن نظر انداخت. آنگاه رو به‌گری کرده گفت:

«کنیاک بدی نیست.»

پیشخدمت رو به‌او کرده پرسید: «برای مسیو هم گیلاس کوچکی بریزم؟»

«حیف که دکترا منع کرده.»

الیوت به‌درازا ماجرای ناراحتی کید خود را برای او بازگفت و افزود که دکترا به‌او دستور داده از نوشیدن مشروبات الکلی خودداری کند.

«اما فکر نمی‌کنم يك قطره «زوبروفکا» به‌مسیو آسیبی برساند. همه می‌دانند زوبروفکا برای کسب مفید است. ما تازه چند شیشه از لهستان برآیمان رسیده.»

«راستی؟ این روزها زوبروفکا مشکل به‌دست می‌آید. يك شیشه آن را بیاور ببینم.»

پیشخدمت به دنبال آن رفت و الیوت من‌باب توضیح گفت که زوبروفکا نوعی ودکای لهستانی است ولسی از هر لحاظ بر ودکاهای دیگر برتری دارد.

«من يك بار در لهستان بودم و با یکی از خانواده‌های اشرافی آنجا زندگی می‌کردم. نمی‌دانید لهستانی‌ها چطور این مشروب را مثل آب می‌خورند. بدون آن که يك ذره ناراحت بشوند، آن را لیوان لیوان سر می‌کشیدند. البته این دلیل خون‌پاک است. آنهایی که من پیششان بودم همه سر تا پا بزرگ‌زاده بودند. سوفی، شما و ایزابل هم باید جرعه‌ای از آن بنوشید. نمی‌دانید چقدر لذیذ است.» پیشخدمت شیشه مشروب را آورد. لاری، سوفی و من در برابر سوسه ایستادیم و از آن نخوردیم، اما ایزابل گفت از آن جرعه‌ای خواهد نوشید. من سخت در شکفت شدم زیرا ایزابل هرگز مشروبی چندان نمی‌نوشید و آن شب دست کم دوککتل و سه‌گیلاس شراب نوشیده بود.

پیشخدمت آبگونی سبزرنگ در گیلاس ریخت و ایزابل آن را به‌بینی نزدیک کرده گفت:

«به، چه بوی خوشی دارد.»

الیوت فریاد زد: «دیدی گفتم. این بوی گیاه‌هایی است که در آن می‌ریزند. همین گیاه‌هاست که مزه آن را هم اینطور دلچسب می‌کند. برای این که تو تنها نباشی من هم يك جرعه از آن می‌خورم. چند قطره آن ضرری نخواهد زد.»

ایزابل لبی به‌آن تر کرده گفت: «عجب مزه‌ای دارد. مثل شیر مادر می‌ماند. من به‌عمرم چیزی به این خوشمزه‌گی نخورده‌ام.»

الیوت نیز گیلاس خود را به‌لب برده گفت:

«نمی‌دانید این مشروب چه خاطراتی را در من زنده می‌کند. شاه‌هایی که با خانواده رادزیویل زندگی نکرده‌اید، معنی زندگی را نمی‌دانید. نمی‌دانید برای خود چه زندگی ایلخانی مجللی داشتند.»

آدم وقتی با آنها بود، خودش را در قرون وسطی می‌دید. وقتی از راه می‌رسید، درشکه‌ای شش اسب برای او به ایستگاه راه آهن می‌فرستادند. شام که می‌خوردند، پشت سر هر کس يك پیشخدمت مخصوص می‌ایستاد.»

الیوت مدتی در جلال این خانانان لهستانی و شکوه مهمانی - هایشان داد سخن داد، چنان که من رفته رفته در این اندیشه فرو رفتم که شاید ماجرای آوردن آن شیشه مشروب بر پایه قرار قبلی میان الیوت و پیشخدمت کافه بوده است تا الیوت بتواند زمانی از بستگی‌های خود با این خانواده اشرافی لهستانی سخن به میان آورد. «يك گیلان برایت بریزم، ایزابل؟»

«نه مرسی، دیگر جرأت نمی‌کنم. اما عجب چیز است. گری، باید يك شیشه از آن دست و پا کنیم.»

«هن دستور می‌دهم چند بطر آن را برایتان بفرستند.»

ایزابل شادمانه فریاد زد: «ترا بخدا؟ دایی جان، تو چقدر به ما محبت می‌کنی. گری، تو هم باید از آن بخوری. بوی کاه تازه و گل بهاره می‌دهد. آنقدر ملایم است که مثل گوش دادن به موزیک در مهتاب می‌ماند.»

اینگونه گرم سخن گفتن از ایزابل به دور بود و من با خود گفتم شاید اندکی مست کرده است. اندکی پس از آن از هم جدا شدیم. من به سوفی دست داده پرسیدم:

«کی قرار است عروسی کنید؟»

«دو هفته دیگر. امیدوارم که شما هم سر عقدمان حاضر باشید.»

«متأسفانه من در پاریس نخواهم بود چون فردا عازم لندنم.»

در حالی که من سرگرم خداحافظی با مهمانان دیگر خود بودم، ایزابل سوفی را به گوشه‌ای برد و لحظه‌ای چند با او چیسزی گفت. آنگاه رو به گری کرد:

«گری، من فعلاً به‌خانه نمی‌آیم. در مولینو نمایش لباس است و

می‌خواهم سوفی را به آنجا ببرم تا مدل‌های نو را ببیند.»

از هم جدا شدیم. آن شب سوزان روویه را به شام بیرون بردم و بامداد بعد، به سوی انگلستان رهسپار شدم.

۶

دو هفته پس از آن، الیوت به لندن وارد شد و در هتل کلاریج خانه کرد و من به دیدن او رفتم. چند دست لباس برای خود سفارش داده بود و به تفصیل از آنها برایم سخن گفت. هنگامی که عاقبت از گفتن اندکی کوتاه آمد، از ماجرای ازدواج لاری پرسیدم. با چهره‌ای درهم پاسخ داد:

«عروسی‌شان نشد.»

«یعنی چه، عروسی‌شان نشد؟»

«سه روز پیش از عروسی سوفی غیبش زد. لاری همه‌جا را به دنبال

او زیر پا گذاشت.»

«عجب! مگر دعوایشان شده بود؟»

«نه. برعکس. قرار همه چیز را هم گذاشته بودند. قرار بود

بعد از مراسم عروسی، فوراً به طرف یونان حرکت کنند. به نظر من که این ماجرا به نفع لاری تمام شد.»

فهمیدم که ایزابل همه چیز را به الیوت گفته است. پرسیدم:

«خوب، بگو بینم چه شد؟»

«آن روز که با تو در ریتمس ناهار خوردیم یادت هست؟ یادت

هست بعد از ناهار ایزابل سوفی را برای تماشای لباس به مولینو برد؟

لباسی که تن سوفی بود یادت هست؟ راستی که زنده بود. شانه‌های

آن را متوجه شده بودی؟ راه شناختن لباس خوب از بد همین است

که آدم ببیند شانه‌هایش درست می‌ایستد یا نه. البته دخترک بینوا پول

آن را نداشت که از مغازه مولینو لباسی بخرد و ایزابل که سالها او

را می‌شناخت، از روی محبت به او قبول داد لباس مناسبی برای او

بخرد که روز عروسی بپوشد. او هم با خوشحالی قبول کرد. به‌رحال،

قصه را کوتاه کنم، ایزابل با او وعده گذاشت که چند روز بعد سوفی

ساعت سه بعد از ظهر بسراغ او برود تا باهم برای آخرین پرو لباس

بروند. سوفی سر موقع حاضر شد، اما متأسفانه ایزابل مجبور شده

بود یکی از بچه‌ها را پیش دندان‌ساز ببرد و تا ساعت چهار برنگشت.

وقتی به‌خانه رسید، دید سوفی رفته. با خود گفت حتماً از انتظار

خسته شده و خودش مستقیماً به مغازه مولینو رفته. این بود که ایزابل

هم به آنجا رفت. اما معلوم شد سوفی به آنجا سری نزده. ایزابل چندی

غم‌دیده بیوشد در خاطر خود مجسم ساختم. می‌دانستم که چون بار دیگر او را ببینم، خواهد گفت: نگفتم دخترک باز به زندگی پلید خودش برخواهد گشت؟

اما پس از آن تا یکسال این‌زابل را ندیدم و چون آخر با او روبرو آمدم، هر چند از سوفی داستانش داشتم، وضع چنان بود که از وی سخنی به میان نیاوردم. تا فرارسیدن عید نوئل در لندن ماندم و آنگاه، بی آنکه در پاریس بمانم، یک راست به‌خانه خود در ریوریا رفتم. کتاب تازه‌ای را نوشتن آغاز کردم و ماهی چند گوشه تنهایی گزیدم. گهگاه الیوت را می‌دیدم. بس آشکار بود که مزاجش پیوسته رو به‌خرابی است، اما با این همه دست از زندگی اجتماعی خود بر نمی‌داشت و از اینکه من به‌نوبه خود پنجاه کیلومتر راه میان‌خانه خود و منزل او را هر بار نمی‌پیمودم و در مهمانیهای پی در پی او شرکت نمی‌جستم، از من آزرده خاطر بود و مرا به‌جرم اینکه بیشتر در گوشه‌ای می‌نشستم و به کار خود می‌پرداختم، شخصی خودخواه و مغرور می‌دانست.

«نمی‌دانی چه فصل پرش و شوریست. گناه است آدم خودش را توی خانه زندانی کند و از همه چیز عقب بماند. گذشته از این، من اگر صد سال هم عمر کنم هرگز نخواهم فهمید تو چرا گوشه‌ای از ریوریا را برای خود انتخاب کرده‌ای که اصلاً مد نیست.»

الیوت بیچاره ساده‌ لوح و خوش‌قلب، بس آشکار بود که هرگز به چنان سنی نخواهد رسید.

در آغاز ماه ژوئن، من پیش‌نویس رمان خود را تمام کرده بودم و خود را نیازمند آسایش می‌دانستم. از این روی جامه‌دان خود را بستم و بر کرجی کوچکی سوار شدم و راه ماریس پیش گرفتم. نسیم چندانی نمی‌وزید و در طی بیشتر راه، کرجی ما نمی‌توانست از بادبانهای خود استفاده کند. چند روزی در راه بودیم. شبی را در بندرکان گذراندیم و آنگاه شب بعد در سن ماکسیم و شب پس از آن را در ساناری به سر آوردیم. پس از آن به تولون رسیدیم. من همیشه به تولون علاقه‌ای خاص داشتم. ناوهای نیروی دریایی فرانسه آن را خاطره‌انگیز و خودمانی می‌کند و من هرگز از گشتن در خیابانهای کهنه آن سیر نمی‌شوم؛ ساعتها در کنار اسکله‌ها گام می‌زنم و ملوانانی را که با مشوقگان خود می‌آیند و می‌روند می‌نگرم و مردمی را که در آنجا

منتظر او نشست اما چون پیدایش نشد، به خانه برگشت. قرار بود همه با هم شام بخورند و وقتی لاری پیدایش شد، این‌زابل اولین حرفی که زد، سراغ سوفی را از او گرفت.

«لاری حاج و واج ماند و به خانه سوفی تلفن کرد اما جوابی نشنید. این بود که خودش به آنجا رفت. این‌زابل و گری هر چه منتظر نشستند از هیچیک از آنها خبری نشد. آنها هم شام را تنهایی خوردند. خودت که از زندگی سوفی پیش از این جریان باخبر هستی. به هر حال، لاری تمام شب به‌همه کافه‌های پاریس سر زد، اما او را هیچ‌جا پیدا نکرد. چندین بار به آپارتمان او رفت اما از سرایدار شنید نیامده است. سه روز تمام در جستجوی او بود. دخترک یک‌دفعه غیبش زده بود. روز چهارم باز سری به آپارتمان او زد و این بار سرایدار به او گفت سوفی آمده و چمدانش را برداشته و با تاکسی رفته.»

«لاری خیلی ناراحت شد؟»

«من او را ندیدم اما این‌زابل می‌گفت خیلی ناراحت بوده.»

«سوفی کاغذی یادداشتی چیزی به‌جا نگذاشته بود؟»

«نه، هیچ چیز.»

اندکی به فکر فرو رفتم و آنگاه پرسیدم:

«به نظر تو موضوع چه بوده؟»

«همان که به نظر تو بوده. دخترک فتواسته مقاومت بی‌آورد. دوباره به مشروب‌خواری افتاده.»

این خود بس آشکار بود، اما با این همه سخت شگرف می‌نمود. هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم بفهمم چرا آن روز و لحظه بخصوص را برای این کار برگزیده است.

«این اتفاق در این‌زابل چه تأثیری کرده؟»

«البته ناراحت شده، اما این‌زابل دختر معقولی است و به‌من گفته بود لاری با ازدواج با این زن زندگی خودش را تباه خواهد کرد.»

«لاری چطور است؟»

«این‌زابل هر چه می‌تواند به او محبت می‌کند. می‌گوید بدی کار اینجاست که لاری حاضر نیست راجع به موضوع حسری بسزند. اما حالش جا خواهد آمد. این‌زابل می‌گوید هیچ‌وقت عاشق سوفی نبوده و تنها می‌خواست از راه جوانمردی با او عروسی کند.»

چهره این‌زابل را که می‌کوشید تا بر باطنی‌اش، سیمایی به ظاهر

قدم می‌زنند و گویی به جز لذت بردن از آفتاب‌گرم در جهان کاری ندارند تماشا می‌کنم. کشتیها و زورقهای کوچکی که پیوسته مردم را از این سوی ساحل به سوی دیگری می‌برد، بندر تولون را چنان کرده است که گویی در جهان هر چه راه هست به آن پایان می‌بخشد و چون انسان در یکی از کافه‌های این بندر می‌نشیند و چشمان خود را در برابر آفتاب تیز و آسمان آبی شفاف نیمه می‌بندد، می‌تواند خود را بر بال زرین خیال در دورترین گوشه‌های جهان ببیند: بر کرانه‌های مرجان‌پوش و نخل‌گرفته در اقیانوس آرام فرود آید، در ساحل رنگون از کشتی به زیر آید و بر «ریکشا» سوار شود، از عرشه کشتی سیاهان پرسرو صدایی را که در بندر «پورت اوپرنس» کار می‌کنند تماشا کند.

نزدیک‌های ظهر به تولون رسیدیم. من از زورق خود پیاده شدم و در کنار لنگرگاه به قدم زدن پرداختم. به دکانها و مردمی که می‌گذشتند نگاه می‌کردم و هر از چندی به عده‌ای که در زیر سایبان کافه‌ها گرد آمده بودند نظر می‌انداختم. ناگهان سوفی را در گوشه‌ای نشسته دیدم. او نیز در همان حال چشمش به من افتاد. لبخندی زد و سلام کرد. ایستادم و با او دست دادم. در کنار میزی تنها نشسته بود و گیلای تهی برابر داشت. گفت:

«بنشینید و با من مشروبی بخورید.»

در حالی که بر یکی از صندلیهای کنار او می‌نشستم گفتم:

«نه، شما با من گیلای مشروب بخورید.»

نیم تنه‌ای از کشفای سفید و آبی چون ملوانان فرانسوی بر تن و شلواری سرخ رنگ بر پا داشت و ناخنهای رنگ کسره پاهایش از کفشهای بی‌رویه‌اش بیرون بود. برهنه سر نشسته بود و موی خیلی کوتاهش چون طلای کم‌رنگ می‌درخشید. مانند همان شب که او را بر سبیل اتفاق در رودلای دیده بودیم، خود را سخت و سنگین آراسته بود. چنان که از چند نعلبکی روی میز بر می‌آمد، چند گیلای مشروب خورده بود اما مست نبود و از دیدن من ناشاد به نظر نمی‌رسید.

پرسید:

«بچه مچه‌های پاریس چطورند؟»

۱) ریکشا درشک‌های بس کوچک است که جای دو نفر بیش ندارد و ریکشایان خود آن را می‌کشند. اینگونه وسیله رفت و آمد در خاور دور بسیار معمول است.

«فکر نمی‌کنم بد باشند. من هیچکدامشان را از آن روز که در ریئتس با هم ناهار خوردیم دیگر ندیده‌ام.»
ابری از دود سیگار بیرون داد و در حالی که می‌خندید گفت:
«بالاخره من با لاری عروسی نکردم.»
«شنیدم. چرا؟»

«عزیز دلم، وقتی سر بزنگاه رسیدم دیدم نمی‌توانم در برابر مسیحی مثل او، رل ماری ماگدالن را بازی کنم.»
«چطور شد که دم آخر تغییر عقیده دادید؟»

با دیدگانی پر از طنز به من نگاه کرد. سرش را مانند همیشه به یک سو خم کرده بود و در آن لباس نیمه مردانه، با پستانهای کوچک و تهیگاه باریکش، پسری سرکش را می‌مانست. اما با این همه در نظر من از آن روز ظهر که با لباس سرخ رنگ دهانی بسا ما به ناهار آمده بود، قشنگ‌تر می‌نمود. چهره و گردنش را آفتاب سوزانده بود و هر چند پوست قهوه‌ایش سرخاب گونه‌ها و سیاهی ابروانش را زنده‌تر می‌کرد، به او جلوه‌ای خاص می‌داد.
«دلت می‌خواهد برایت بگویم؟»

سری به اثبات تکان دادم. پیشخدمت آبجویی را که من برای خود سفارش داده بودم با کنیایکی که او خواسته بود آورد. سوفی سیگاری آتش زد و گفت:

«سه ماه بود لب به مشروب نزده بودم و حتی یک سیگار هم نکشیده بودم.» نگاه تعجب را در دیدگان من خواند و خنده‌کنان گفت: «منظورم سیگار نبود. می‌خواستم بگویم تریاک. به هر حال، اوضاع خیلی خراب بود. بعضی وقتها، وقتی تنها می‌شدم، خانه را با جیغ‌های خود بر سر خودم خراب می‌کردم. با خود می‌گفتم: نمی‌توانم این حال را تحمل کنم، نمی‌توانم. وقتی با لاری بودم آنقدرها مشکل نبود اما همین که او می‌رفت، زنگیم جهنم می‌شد.»

به روی او چشم دوخته بودم و هنگامی که از تریاک اسم برد، با دقت بیشتری در او خیره شدم. از مردمکهای ریز چشمش آشکار بود که باز هم تریاک می‌کشد. اما چشمهایش چون همیشه سبز و شفاف بود.

بود.

۱) مریم مجدلیه زنی گناهکار بود که به دست عیسی مسیح توبه کرد و به راه راست آمد.

«قرار بود ایزابل برایم لباس عروسی تهیه ببیند. خدا می‌داند حالا بر سر آن لباس چه آمده. لباس قشنگی بود. قرار بود من به سراغ او بروم و با هم به مغازه مولینو سر بزنیم. انصافاً باید اقرار کنم که در مورد لباس چیزی نیست که ایزابل نداند. وقتی به آپارتمان آنها رسیدم، پیشخدمتش گفت ایزابل چون را پیش دندان ساز برده اما پیغام داده که زود بر می‌گردد. به اتاق نشیمن آنها رفتم. هنوز بساط قهوه روی میز بود. از پیشخدمت خواهش کردم فنجان قهوه هم برای من بیاورد چون تنها چیزی که باعث تسکین اعصاب من بود، قهوه بود. فنجانها و قوری خالی را برداشتم و برد کسه برای من قهوه بیاورد. اما شیشه‌ای را توی سینی در اتاق به جا گذاشت. آن را برداشتم و به آن نگاه کردم. همان مشروب بود که شماها آن روز در هتل ریترس آنقدر از آن گفته بودید.»

«آهان، زوبروفکا. یادم هست که الیوت به ایزابل قول داده بود شیشه‌ای از آن را برای او بفرستد.»

«آن روز همه شماها آنقدر از بوی خوب آن تعریف کرده بودید که کنجکاو من تحریک شده بود. چوب پنبه در بطری را برداشتم و آن را بو کردم، دیدم راست می‌گفته‌اید، راستی بوی خوبی دارد. سیگاری آتش زدم و چند دقیقه بعد، پیشخدمت با قهوه از در وارد شد. قهوه خوبی بود. همه راجع به قهوه فرانسه حرف می‌زدند، اما من از قهوه آمریکایی بیشتر خوشم می‌آید. تنها چیزی که اینجا کم دارم همانست. اما قهوه ایزابل بد نبود. حال من خیلی خراب بود و وقتی فنجان قهوه را خوردم کمی بهتر شدم. آنوقت به آن بطری که آنجا ایستاده بود نگاه کردم. وسوسه عجیبی به جانم افتاد، اما با خود گفتم؛ نه، راجع به آن فکر نخواهم کرد. آنوقت یک سیگار دیگر آتش زدم. فکر می‌کردم ایزابل هر آن وارد خواهد شد. اما نیامد. اعصاب همه کوک شده بود. من از انتظار متنفر هستم و توی آن اتاق محض رضای خدا برای خواندن هم چیزی وجود نداشت که خودم را سرگرم کنم. دور اتاق راه افتادم و عکسها را تماشا کردم، اما هدام آن بطری لعنتی پیش چشمم سبز می‌شد. آنوقت با خودم گفتم گیلای مشروب می‌ریزم و فقط به آن نگاه می‌کنم و از رنگ قشنگ آن لذت می‌برم. چیز عجیبی است که رنگ این مشروب هم مثل بوی آن می‌ماند. مثل رنگ سبزی است که آدم بعضی وقتها در میان گلهای سفید می‌بیند. وسوسه

پدرم را در آورده بود. دیدم نمی‌توانم از چشیدن آن چشم ببوشم. با خودم گفتم لب تر کردن به آن که ضرری ندارد. فقط می‌خواستم يك ذره از آن را بچشم. اما یکدفعه صدایی به گوشم رسید. فکر کردم ایزابل دارد می‌آید، این بود که همه گیلای را یکدفعه خالی کردم چون نمی‌خواستم او مرا در حال مشروب خوردن ببیند. اما بعد فهمیدم ایزابل نیست. نمی‌دانی آن يك گیلای مشروب چقدر حالم را جا آورد. مدتی بود آنطور احساس آرامش نکرده بودم. دیدم دارم کم‌کم دوباره زنده می‌شوم. اگر ایزابل همان وقت سر رسیده بود، من الان زن لاری بودم. بعضی وقتها از خودم می‌پرسم راستی اگر زن او شده بودم چه می‌شد؟»

«اما ایزابل نیامد، هان؟»

«نه. نیامد. نمی‌دانی از دست او چقدر عصبانی بودم. با خودم می‌گفتم چطور به خودش حق می‌دهد مرا اینطور در انتظار نگه بدارد؟ آنوقت دیدم باز گیلایم از مشروب پر است. خودم آن را پر کرده بودم، اما باور کن خودم از این عمل خبیر نداشتم. دیدم نمی‌شود که آن را دوباره توی بطری ریخت، این بود که آن را سرکشیدم جای انکار نیست، راستی لذت بخش بود. حالم بکلی عوض شد. دیدم بعد از سه ماه، دلم می‌خواهد بخندم. یادت هست آن بابا آن روز چطور از این که افسرهای لهستانی این مشروب را لیوان لیوان می‌خورند تعریف می‌کرد؟ با خودم گفتم از لهستانیها چه کم دارم؟ گذشته از این، آب که از سرگذشت چه يك سنگ، چه هفتاد سنگ. این بود که ته فنجان قهوه را توی جابجاری خالی کردم و آن را از مشروب لبالب کردم. آنوقت دیگر نمی‌دانم چه شد. فقط می‌دانم که وقتی به خودم آمدم، ته بطری چیزی نمانده بود. تصمیم گرفتم پیش از آن که ایزابل بیاید از آنجا فرار کنم. نزدیک بود مچم گیر بیفتد چون همین که از در عمارت خارج شدم، صدای جون به گوشم رسید. از پله‌ها بالا دویدم و در طبقه بالا ماندم تا آنها به آپارتمان داخل شدند. آن وقت از پله‌ها با سرعت پایین آمدم و سوار تاکسی شدم. به شوهر گفتم پایش را روی گاز بگذارد. وقتی پرسید کجا برود، توی صورتش قاه قاه خندیدم. حالم درست و حسابی سرچایش آمده بود.»

پرسیدم: «به آپارتمان خودت برگشتی؟»

«خیلی مرا خر فرض کرده‌ای. من می‌دانستم که لاری به دنبالم

خواهد آمد. جرأت نداشتم به آن جاهای قبلی سر بزنم، چون لاری پیدا می‌کرد. این بود که رفتم سراغ حکیم. می‌دانستم لاری آنجا را بلد نیست. گذشته از این، می‌خواستم دودی بزوم.»

«حکیم دیگر چیست؟»

«حکیم دیگر. حکیم یکی از اهالی الجزیره است که هر وقت آدم به اندازه پول داشته باشد، برایش تریاک گیر می‌آورد. من و حکیم با هم کلی رفیق بودیم... سه روز آنجا بودم. تلافی آن سه ماه را درست درآوردم. اما بعد از آن خودم ترسیدم. در پاریس احساس امنیت نمی‌کردم. می‌ترسیدم لاری پیدا می‌کند. گذشته از این پولی هم در بساطم باقی نمانده بود... این بود که در رفتم. صد فرانک به سرایدار دادم گفتم هر کس سراغ مرا گرفت، بگوید من رفته‌ام. خرت و پرت‌هایم را جمع کردم و آن شب سوار ترن شدم و به تولون آمدم و تا وقتی به اینجا نرسیدم، هنوز ته دلم قرص نبود.»

«از آن وقت تا حالا همه وقت اینجا بوده‌ای؟»

«بله. و همینجا هم خواهم ماند. اینجا آدم هر چه تریاک بخواد گیرش می‌آید. ملوانها با خودشان از مشرق تریاک می‌آورند و گذشته از این تریاکش خوب هم هست، نه مثل آن چرندی که در پاریس به‌ناف آدم می‌بندند. اینجا برای خودم توی یک هتل اتاقی دارم. شب اگر به این هتل سر بزنی، راه‌روهای آن پر از بوی تریاک است. بوی شیرین و دبشی دارد. همه توی اتاقهای خودشان شبها تریاک می‌کشند و کسی به این که آدم شب با چه کسی وارد می‌شود کاری ندارد. ساعت پنج صبح یکی می‌آید و به در اتاق آدم مشت می‌کوبد که ملوانها را برای رفتن به کشتی‌هایشان بیدار کند.» آن‌گاه بی‌مقدمه افزود: «در یکی از مغازه‌های کنار بندر یکی از کتابهای ترا دیدم. اگر می‌دانستم ترا خواهم دید، یک جلد آن را می‌خریدم که پشت آن را برایم امضاء کنی.»

خود من نیز هنگامی که کنار اسکله‌ها قدم می‌زدم، در یکی از مغازه‌ها ترجمه‌ای از کتابهایم را که تازه در آمده بود دیده بودم. گفتم:

«فکر نمی‌کنم از آن چندان لذتی ببری.»

«برای چه نبرم؟ من هم خواندن بلدم.»

«گذشته از آن، به‌قراری که من شنیده‌ام، نوشتن هم بلد هستی.»

نگاهی تند به من انداخت و خندید:

«بله. وقتی بچه بودم شعر می‌نوشتم. خودم فکر می‌کردم شعرهای خیلی خوبست. حتماً لاری برایت تعریف کرده.» لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه گفت: «زندگی رویهم رفته جهنم است، اما اگر آدم تا آنجایی که می‌تواند از آن لذت نبرد، خیلی احمق است.» سرخود را خودسرانه عقب برد و گفت: «اگر آن کتاب را بخرم، توی آن خواهی نوشت؟»

«من فردا عازم هستم، اما اگر راستی آن را می‌خواهی، یک نسخه از آن را بگیر خواهم آورد و در هتلت خواهم گذاشت.»

«خیلی خوب.»

در همین هنگام، یکی از زورق‌های نیروی دریایی به‌کنار اسکله رسید و گروهی ملوان از آن بیرون ریختند. سوفی به آنان نظر کرد و در حالی که به یکی از آنان دست تکان می‌داد گفت:

«این رفیق منست. اگر دلت بخواد می‌توانی او را به مشروبی مهمان کنی و آنوقت بروی چون یارو از اهالی کورسیکا است و خیلی حسود.»

مردی جوان پیش آمد و چون مرا در آنجا دید، لحظه‌ای درنگ کرد. اما سوفی با دست او را پیش خواند. بلند قامت، درشت پیکر و مرتب بود و چشمانی سیاه و زیبا، بینی‌ای کشیده و موی سیاه و مجعد داشت. بیش از بیست سال از عمرش نمی‌رفت. سوفی به من گفت:

«آدم احمق اما خوشکلی است.»

«مثل این که تو از آدم‌های گردن کلفت خوش می‌آیدی.»

«هر چه گردن کلفت‌تر باشند، من بیشتر خوشم می‌آید.»

«یکی از همین روزها یکی‌شان گردنت را گوش تا گوش خواهد برید.»

پوزخندی زده گفت:

«هیچ بعید نیست. چه عیب دارد؟»

ملوان جوان بالحنی تند گفت: «مثل این که آدم باید فرانسه حرف بزند، نه؟»

سوفی لبخندی پر از طنز به روی او زد. فرانسه را خوب سخن می‌گفت و از اصطلاحات آن نیک با خبر بود، اما لهجه امریکایی او کلمات درشت و زنده‌ای را که در سخن می‌آورد رنگی مسخره می‌داد، چنان که انسان بی‌اختیار به‌خنده می‌افتاد. گفت:

«داشتم به این آقا می‌گفتم تو چقدر خوشگلی. اما چون نمی‌خواستم خجالت بکشی، به انگلیسی حرف می‌زدم.» آن گاه مرا مخاطب قرار داده افزود: «خیلی هم پر زور است. مثل بوکسورها می‌ماند، عضلات او را لمس کن.»

با این تعارف اخمهای ملوان جوان از هم باز شده پیش آمد و بازوی خود را خم کرد تا عضلاتش برجسته‌تر شود. گفت:

«دست بزن ببین.»

به بازوی او دستی زده مراتب تحسین خود را ابراز داشتم. چند دقیقه با یکدیگر از هردر سخن گفتیم. آن گاه من پول مشروبها را دادم و برخاستم.

«خوب، من باید بروم.»

«از دیدنت خوشحال شدم. کتاب یادت نرود.»

«نه، یادم نمی‌رود.»

با هردو دست دادم و راه خود را گرفتم. سری به کتاب فروشی زدم و نسخه‌ای از کتاب خود را خریده نام سوفی و خود را پشت آن نوشتم. آن گاه، نخستین چیزی را که به خاطر آمد، سطر اول این شعر زیبای «رونسارد» را که در همه جنگها هست، به آن افزودم، «محبوب من، بیاتاً برویم و ببینیم که آیا گل...»

کتاب را به هتل بردم و سپردم. این هتل در کنار دریا قرار دارد و من خود نیز بارها در آن مانده‌ام زیرا هنگامی که سحرگاه ملوانان را به کار خود باز می‌خوانند و افسان از خواب بیدار می‌شود، آفتاب بر پهنه آرام آب بندر منعکس شده حلقه کشتیها را در ورقسی زیبا و زرین فرو پوشیده است. روز بعد از آنجا بادبان افراشتم و به سوی کاسی رهسپار شدیم. من می‌خواستم در کاسی مقداری شراب بخرم. از آنجا به سوی ماری حرکت کردیم تا بادبان جدیدی را که سفارش داده بودیم بگیریم. هفته‌ای پس از آن به خانه خود رسیدم.

۷

از ژوزف، پیشخدمت الیوت، یادداشتی یافتم که می‌گفت الیوت بیماراست و دلش می‌خواهد مرا ببیند. این بود که روز بعد به آنتیب رفتم. ژوزف پیش از آن که مرا نزد ارباب خود راهنما شود آگاهم کرد که الیوت چندی پیش به بیماری اویره دچار شده است و دکتر به وضع او چندان خوشبین نیست. از قرار معلوم حمله بیماری شکسته بود و الیوت تا اندازه‌ای رو به بهبود می‌رفت، اما کلیه‌هایش از کار افتاده بود و دیگر به سلامت کامل آنها امید نمی‌رفت. ژوزف چهل سال نزد الیوت خدمت کرده بود و نزد او سرسپردگی داشت. اما با همه اندوهی که نشان داد، آشکار بود که در دل مانند همه افراد طبقه خود از این که بلایی به کارفرمایش روی آورده خرسند است.

«بیچاره آقا. مایبی داشت اما در باطن آدم خوبی بود. آدم بالاخره باید بمیرد.»

آهنگ کلامش چنان بود که گویی الیوت نفس آخرین را می‌کشد. با چهره‌ای گرفته گفتم:

«حتماً وضع ترا تأمین کرده‌است.»

به لحنی مانم زده پاسخ داد: «آدم باید امیدوار باشد.»

اما هنگامی که مرا به درون اتاق خواب الیوت برد، بایک دنیا شگفتی ارباب او را جست و جالاک دیدم. الیوت هر چند پیر و رنگ پریده به نظر می‌آمد، به ظاهر شاداب می‌نمود. ریش خود را تراشیده موی خود را مرتب کرده بود. خوابگاههای ابریشمین و آبی رنگ به تن داشت که بر جیب آن حروف اول نام او و بر فراز آن نشان تاجی دیده می‌شد. همین نشانها بر شمد بستر او نیز به چشم می‌آمد. از حال او پرسان شدم. با چهره‌ای گشاده گفتم:

«حالم کاملاً خوبست. فقط یک کسالت آنی است. چند روز دیگر باز راه خواهم افتاد. روزشنبه قرار است با گراندوک دیمتری نهار بخورم و به دکترم گفته‌ام هر طور شده باید تا آنروز رو به راهم کند.» نیم‌ساعتی با او بودم و چون از خانه بیرون می‌رفتم، به ژوزف سپردم هر آینه بیماری او ناگهان باز گشت، مرا با خبر کند. اما هفته‌ای پس از آن که به نهار در منزل یکی از همسایگان خود مهمان بودم، با شگفتی بسیار او را در آنجا دیدم. در جامه مهمانی، چهره مرگ داشت.

به او گفتم ،

«الیوت، تو نمی‌بایستی از خانه بیرون بیایی.»

«چه حرفها! فریدا منتظر شاهزاده خانم مافالدا است. من خانواده سلطنتی ایتالیا را سالهاست می‌شناسم. از همان وقتی که لویی‌زای بیچاره با شوهرش مأموریت رم داشت. مگر می‌توانستم فریدا را ناامید کنم؟»

نمی‌دانستم روح سرکش وشکست‌ناپذیرش را تحسین کنم یا از این که حتی در آن سن و سال با وجود بیماری کشنده شهوت معاشرت دست از او نمی‌دارد سوگوار باشم. در آن حال نیز کسی نمی‌توانست به درد درون او پی برد. چون هنرپیشه‌ای در حال مرگ که درد خویش را به نقاب رنگ و روغن می‌پوشد و برای بار آخرین بر صحنه قدم می‌گذارد، الیوت نیز نقش خود را به‌غایت خوب بازی کرد و هر گوشه‌ی با هر کسی از در می‌آمد و به‌فراخورد حال او با وی سخن گفت و شکر شکست. هرگز او را آنگونه در کار مردم‌داری خویش استاد ندیده بودم. سرانجام شاهزاده خانم مافالدا رفت. هنگامی که الیوت با وی خندانگه‌دار می‌گفت و در برابر او سر تعظیم فرود می‌آورد، چنان استادانه ادای احترام به‌مقام بلند او را با تحسین زیباییش درهم آمیخته بود که انسان از دیدن آن لذت می‌برد.

اما چند روز بعد، الیوت باردیگر بستری شد و دکتر به‌او دستور داد از اتاق خود قدم بیرون نهد. الیوت از این وضع سخت برآشفته بود و می‌گفت:

«آخر این هم وقت مریض شدن است؟ فصل به این خوبی، این همه مهمانی.»

صورت نام بزرگانی را که آن تابستان به ریویرا می‌آمدند برایم باز خواند و به افسوس آهی کشید.

من هر سه یا چهار روز یکبار به دیدن او می‌رفتم. گاه در بستر افتاده بود و گاه در بالاپوشی مجلل بر نیمکتی تکیه داشت. گفتم الیوت از لباسهای گوناگون گنجی بی‌پایان داشت، زیرا انسان هیچ‌گاه او را دوبار در یک لباس نمی‌توانست دید. رفته رفته آغاز ماه اوت رسید و یکروز که من به دیدن الیوت رفتم، او را بیش از همیشه آرام و خمود یافتیم. هنگامی که از در خانه او به درون می‌رفتم، ژوزف به‌من گفته بود حال الیوت بهتر است، از این روی چون او را چنان خاموش دیدم،

در شگفت شدم. لحظه‌ای چند کوشیدم تا او را به‌مختصری که از این و آن شنیده بودم سرگرم بدارم، اما او قصد سرگرم شدن نداشت. میان ابروانش گرهی تنگ افتاده بود و در سیمایش تلخی خاصی که رسم او نبود به چشم می‌خورد. ناگهان از من پرسید:

«تو به مهمانی ادنا نوومالی می‌روی؟»

«نه.»

«دعوت کرده است؟»

«همه اهل ریویرا را دعوت کرده است.»

شاهزاده خانم نوومالی امریکایی به‌غایت ثروتمندی بود که با شاهزاده‌ای رومی ازدواج کرده بود. اما شوی او از آن شاهزادگانی که مانندشان دو تا به یک پول در ایتالیا یافته می‌شود نبود؛ خود بزرگ خانواده‌ای بزرگ بود و از خاندانی بلند آوازه نسب داشت. ادنا نوومالی اکنون زنی شصت ساله بود که شوی خود را از دست داده بود و چون فاشیست‌ها سهم هنگفتی از ثروت او را می‌خواستند، ایتالیا را گذاشته در نزدیکی کان برای خود ویلایی مجلل ساخته بود. تالارهای خانه او همه به‌مرمر ایتالیایی تزیین شده بود و سقف هر یک به‌دست نقاشی که از دورگاهی فراخوانده شده بود به نقشهای دلپذیر مصور بود. نقاشیها و مجسمه‌هایی که ادنا نوومالی گرد آورده بود جلوه‌ای خاص داشت و حتی الیوت که از افاغ خانۀ ایتالیایی خوشش نمی‌آمد، اذعان می‌کرد که اسباب او در زیبایی بی‌همانند است. این خانه باغی بس زیبا داشت و در ساختن استخر شنای آن ثروتی هنگفت به‌کار رفته بود. ادنا نوومالی مهمانیهای بسیار می‌داد و هر بار بیش از بیست نفر گرد میز او جمع بودند. اکنون در نظر داشت مجلسی رقصی با شکوه برپا سازد و گروهی را در شب ماه تمام با لباسهای رنگارنگ گرد هم آورد و هر چند تا آن شب هنوز سه هفته بود، درهمه ریویرا جز از این مهمانی سخنی نمی‌رفت. قرار بر آن بود که آن شب آتش بازی راه بیندازند و دستهای نوازنده از سیاهپوستان از پاریس دعوت شود. بزرگان و شاهزادگان که به‌تبعید در ریویرا به‌سر می‌بردند، همه می‌گفتند آنچه خرج یکساله زندگی آنانست، هزینه این یک شب خواهد شد.

گروهی می‌گفتند: «شاهانه است.»

عده‌ای اظهار نظر می‌کردند: «حماقت است.»

برخی ابرو درهم می‌کشیدند که: «برازنده نیست.»

الیوت از من پرسید: «تو چه خواهی پوشیدی؟»
 «من که گفتم اصلاً به این مهمانی نخواهم رفت. فکر می‌کنی من حاضر می‌شوم در این سن و سال لباسهای عجیب و غریب بپوشم و به این مهمانی بروم؟»
 الیوت با صدایی گرفته گفت: «مرا که اصلاً دعوت نکرده است.»
 نگاه درد در چشمانش سایه انداخته بود. با خونسردی گفتم:
 «غصه نخور، دعوت خواهد کرد. حتماً هنوز همه دعوت نامه‌ها را پخش نکرده‌اند.»

صدا در گلوی الیوت شکست:

«نه، مرا دعوت نخواهد کرد. عمداً می‌خواهد به من توهین کند.»
 «من که نمی‌توانم باور کنم. حتماً اشتباهی شده.»
 «من کسی نیستم که مرا به اشتباه از قلم بیندازد.»
 «به هر حال، چه فرق می‌کند، تو که نمی‌توانی بروی.»
 «البته که می‌توانم. مگر می‌شود؟ این بهترین مهمانی فصل است. من اگر در بستر مرگ هم بودم پا می‌شدم و می‌رفتم. لباسم را هم حاضر دارم.»

نمی‌دانستم چه پاسخ بگیرم. خاموش ماندم. الیوت ناگهان گفت:
 «دم پای تو پال‌بارتن اینجا بود.»

از خواننده خود انتظار ندارم این شخص را به خاطر داشته باشد، زیرا خود نیز هم‌اکنون که این را می‌نوشتیم، ناگزیر شدم ورق‌ها را برگردانم تا ببینم برای این شخص چه نام نهاده‌ام. پال‌بارتن امریکایی جوانی بود که الیوت او را در محافل و مجالس لندن معرفی شد و آنگاه از وی بیزارگشت زیرا این جوان، چون نیازش برآورده شد، دیگر از الیوت دست کشید. این جوان چندی بود در انتظار جلوه‌ای دیگر یافته بود زیرا تبعیت خود را برگردانده اکنون از اتباع انگلستان شده بود و از این گذشته با دختر یکی از روزنامه‌نگاران بنام که به پایه اشرافیت ارتقاء یافته بود، ازدواج کرده بود و اکنون با زیرکی خود و پشتیبانی پدرزن، نردبان ترقی را زیر پا داشت. الیوت از این موضوع سخت گرفته خاطر می‌نمود.

«هر وقت شب از خواب می‌برم و می‌شنوم موشی پشت روکوب چوبی اتاق خرت‌خرت می‌کند، با خودم می‌گویم: این پال‌بارتن است که دارد از نردبان ترقی بالا می‌رود. باورکن رفیق، یارو بالاخره سر

از مجلس اعیان در خواهد آورد. خدا را شکر که من زنده نخواهم بود که آن‌روز را ببینم.»
 من که چون الیوت نیک می‌دانستم این جوان بیهوده کاری نمی‌کند پرسیدم:

«چه می‌خواست؟»

«می‌خواست لباس کنت دولوریا را که من برای خودم دوخته‌ام قرض کند و شب مهمانی بپوشد.»
 «عجب رویی دارد!»

«معنی این حرکت را نمی‌فهمی؟ این کار معنیش اینست که بارتن می‌داند ادنا مرا دعوت نکرده و نخواهد کرد. حتماً ادنا خودش او را تیر کرده بود این کار را بکند. زنکه حرامزاده! اگر من نبودم کی به این جاها رسیده بود؟ من بودم که به افتخار اوضیافتها دادم و او را به همه آنها پی که حالا می‌شناسد معرفی کردم. زنکه لگوری. با شوهر خودش می‌خوابد. پست فطرت. آنوقت این بارتن قمرساق می‌آید و روبروی من می‌نشیند و برایم تعریف می‌کند که چطور قرار است باغ را چراغانی کنند و آتش‌بازی راه بیندازند، چطور همه به دست و پا افتاده‌اند که خودشان را به این مهمانی بخوانند، چطور ادنانوومالی تقاضای همه را رد کرده چون می‌خواهد ضیافتش بی‌نقص از آب دربیاید. طوری صحبت می‌کرد که گویی اصلاً حرف دعوت کردن من در کار نبوده.»

«خوب، بالاخره تو لباست را به او قرض می‌دهی؟»

«مگر دیوانه‌ام؟ من می‌خواهم مرا در آن لباس به‌خاک بپارند.»
 الیوت بر بستر خود نشسته بود و چون پیرزنی درد دیده پیوسته اینسوی و آنسوی می‌شد: «از همه‌شان متنفرم. از همه‌شان. وقتی می‌توانستم برایشان مهمانی بدهم، همه دور و برم را می‌گرفتند، اما حالا که پیر و مریض شده‌ام، به دردشان نمی‌خورم. از وقتی مریض شده‌ام ده نفر هم به عیادت نیامده‌اند. در تمام این هفته، فقط یک دسته‌گل نکبتی برایم فرستاده‌اند. من هرچه از دستم برمی‌آمده برای همه‌شان کرده‌ام. غذایم را خورده‌اند و شرابم را زهر مار کرده‌اند. پیغام برایشان برده‌ام، مهمانیهایشان را مرتب کرده‌ام، پدر خودم را در آورده‌ام تا خدمتی به آنها بکنم. نتیجه چه شده؟ هیچ، هیچ، هیچ. یک نفرشان نیست که زنده بودن یا مردن من در حالش کوچکترین تأثیری بکند. راستی که

ظلم است.» ناگهان آغازگریستن کرد. اشکهای درشت چون قطره ها، باران بر گونه های پژمرده اش غلطید. «کاش هرگز امریکا را ترا نکرده بودم.»

دیدن این که این پیرمرد که گور دربرابرش دهان گشوده به خاطر آن که او را به ضیافتی نخوانده اند چون کودکی اشک می ریزد، رقت انگیز بود و دل آدمی را برهم می آورد. گفتم:

«غصه نخور الیوت. شاید شب مهمانی باران بیاید و بساطشان را همه بر هم بزنند.»

چون غریقی که شنیده ایم به کاهی پناه می برد، حرف مرا به دل گرفت و میان گریه به خندیدن پرداخت:

«راستی فکرش را نکرده بودم. دست به دعا بر می دارم و دعا می کنم آن شب باران بیاید. راست می گویی. اگر باران بیاید همه ضیافتشان به هم خواهد خورد.»

به هر ترتیب بود، فکرش را به موضوعی دیگر سرگرم کردم و رفتم. اما نمی خواستم بگذارم موضوع به همانجا خاتمه بپذیرد. این بود که چون به خانه رسیدم، به اذنان و مالی تلفن کردم و گفتم چون روز بعد در کان خواهم بود، دلم می خواهد ناهار را با او بخورم. روز بعد چون به خانه او رسیدم، غیر از خود، عده ای را بر سر میز ناهار دیدم. اذنان و مالی زن بدی نبود؛ دست و دلی باز داشت و بسیار مهمان نواز بود. تنه اعیب بزرگ او زبان پر آزارش بود؛ حتی در مورد دوستان نزدیک خود نیز نمی توانست از زخم زبان جلوگیری کند. اما این خسو بدان سبب بود که جز این راهی برای سرگرم داشتن مهمانان خود نمی دانست. و چون سخنان او بیشتر زبان به زبان می گشت، همیشه میان او و دوستانش شکر آب بود. اما اذنان مهمانیهای خوب می داد و خستگان نیش زبانش زود به خاطر این مهمانیها شرننگ نامهربانی از خونشان بدر می رفت و او را می بخشیدند. من نمی خواستم از او رأساً تقاضا کنم الیوت را به مهمانی بزرگ خود بخواند، این بود که نشستم تا زمینه به دستم آید. خود اذنان از این مهمانی پر از هیجان بود و در تمام مدت ناهار، جز از آن سخن نمی گفت. من با لحنی عادی گفتم:

«الیوت از این که می تواند لباس مخصوص خودش را بپوشد کیف خواهد کرد.»

«من الیوت را دعوت نکرده ام.»

حالت شگفتی به خود گرفته پرسیدم: «چرا؟»
 «برای چه دعوتش کنم؟ او دیگر از نظر اجتماع ارزشی ندارد. آدم خسته کننده و پر مدعا و یاوه گوئی است.»
 همه این تهمتها در مورد خود او نیز صدق می کرد و از این رو سخنان او بر من گران آمد. دیدم بیش از آنچه می پنداشته ام زنی احمق است.

«گذشته از این، دلم می خواهد پال لباس الیوت را بگیرد و بپوشد چون حتماً خیلی به او خواهد آمد.»
 دیگر چیزی نگفتم، اما بیش از پیش مصمم شدم از همراه که شده برای الیوت کارت دعوتی دست و پا کنم. چون ناهار به پایان رسید، اذنان دوستان خود را به باغ برد. برای من فرصت خوبی بود. چندی پیش من یکبار چند روزی در آن خانه مانده بودم و ترتیب اتاقهای آن را می شناختم. حدس زدم که بی شک چند کارتی هنوز به جا مانده و مسلماً در اتاق منشی ادناست. این بود که به قصد این که یکی را به جیب بزنم و سپس نام الیوت را بر آن بنویسم، به آن سوی روانه شدم. خوب می دانستم که الیوت با آن حال زار هرگز نخواهد توانست در این مهمانی شرکت کند، اما دریافت کارت دعوت، خود برای او ارزش داشت. هنگامی که در اتاق را گشودم، با تعجب بسیار منشی اذنانا پشت میز نشسته دیدم. گمان کرده بودم هنوز از ناهار باز نگشته است، اما اکنون او را در آنجا می یافتم. خانم کیت زنی اسکاتلندی و میان سن بود که موی خاکستری و چهره ای پر کک مک داشت و در بکارت خود استوار مانده بود. خود را جمع کردم و گفتم:

«شاهزاده خانم دوستانش را برای قدم زدن به باغ برد و من با خودم گفتم می آیم و با شما سیگاری می کشم.»
 «خوش آمدید.»

خانم کیت لهجه اسکاتلندی غلیظی داشت و هنگامی که می خواست پیش از اندازه خودمانی باشد، این لهجه چنان مضحک می شد که انسان بی اختیار به خنده می افتاد. اما اگر می خندید، خانم کیت با نگاهی آزرده به او خیره می شد و سخت می رنجید.

گفتم: «حتماً این ضیافت برای شما خیلی دردسر درست کرده.»
 «بله. آنقدر سرم شلوغ شده که نمی دانم چه می کنم.»
 چون او را زنی شایسته اعتماد می دانستم، بی مقدمه بر سر مطلب

خود رفتم؛

«چرا شاهزاده آقای تمپلتون را دعوت نکردی؟»

خانم کیت لبخندی به چهره عبوس خود آورد و گفت:

«خودتان که می‌دانید او چگونه زنی است. نسبت به آقای تمپلتون

نظرش برگشته. خودش اسم او را توی صورت مهمانها خط زد.»

«می‌دانید که تمپلتون بیچاره در حال مرگ است و دیگر هرگز از

تخت‌خواب خود زنده به‌زیر نخواهد آمد. خیلی از این که او را دعوت

نکرده‌اند رنجیده.»

«اگر دلت می‌خواست با شاهزاده میانهاش به هم نخورد، حقش بود

هر جا می‌نشست نمی‌گفت شاهزاده باشو فرخ خودش به رخت‌خواب می‌رود.

آن‌هم شو فری که زن و سه بچه دارد.»

«خوب، بگویند ببینم، راستی باشو فرخ به رخت‌خواب می‌رود؟»

خانم کیت از بالای عینکهای خود به من نگاه کرده گفت:

«من بیست و یک سال است کارم منشیگریست و همیشه مرا هم این

بوده است که کارفرمایان خودم را مثل برف باد آورده پاک بدانم. البته

یادم هست که یک بار یکی از خانم‌هایی که برایش کار می‌کردم، خودش

را سه ماهه حامله دید در حالی که شوهر عالیقدرش شش ماه بود به شکار

شیر به آفریقا رفته بود. این موضوع تا اندازه‌ای ایمان مرا به پاکی

کارفرمایانم سست کرد، اما خانم فوراً سفر کوتاه ولی پرخرجی به پاریس

رفتند و همه چیز درست شد و آنوقت هر دو مان نفسی به راحت کشیدیم.»

«خانم کیت، راستش را بخواهید من نیامده بودم با شما سیگار

بکشم. آمده بودم یکی از کارتهای دعوت را بلند کنم و خودم برای

آقای تمپلتون بفرستم.»

«چه کار بدی.»

«قبول دارم که کار بدی است. اما شما بزرگی کنید و یک کارت به

من بدهید. تمپلتون نخواهد توانست به این مهمانی بیاید، اما شما با

این عمل پیرمرد بیچاره‌ای را دلخوش کرده‌اید. شما خودتان که نسبت

به او خصومتی ندارید؟»

«نه. آقای تمپلتون همیشه نسبت به من با احترام رفتار کرده.

مرد نجیبی است و به نظر من از اغلب آنهایی که به اینجا می‌آیند و

شکمهای خود را به خرج شاهزاده پر می‌کنند بهتر است.»

هر بزرگی گرد خود زیر دستی دارد که به سخنان او گوش می‌دهد.

این زیردستان اغلب زودرنج هستند و اگر کسی چنان که شاید و باید

با آنان رفتار نکند، ذهن آن بزرگان را نسبت به آن کس به تیرهای

زهر آگین خسته می‌سازند. از این رو مرد عاقل همیشه با اینان از در

سازگاری در می‌آید. الیوت خود این را از هر کس نیکوتر می‌دانست

و از این روی همیشه برای منسوبین فقیر خانواده‌های ثروتمند، دایکان

پیر و منشیان معتمد سخنی دلپذیر و لبخندی دوستانه ذخیره داشت.

من خوب می‌دانستم که با خانم کیت نیز همیشه به مهربانی رفتار می-

کرد و به‌گاه عید نوئل برای او هدیه‌ای می‌فرستاد.

خانم کیت عینک خود را بر پشته بینی محکم‌تر کرد و گفت:

«من مطمئنم که شما نمی‌خواهید باعث بشوید کاری بکنم که خیانت

به کارفرمایم به حساب بیاید. گذشته از این، خودتان هم می‌دانید که اگر

شاهزاده بفهمد من برخلاف دستور او کاری کرده‌ام، مرا بیرون خواهد

کرد. کارتهای همه توی پاکت روی میز است. من می‌روم سری از پنجره

به بیرون نگاه کنم تا هم پاهایم را که خواب رفته کمی ورزش بدهم و

هم از منظره زیبای باغ لذتی ببرم. اگر وقتی پشت من راه است در

این اتاق چیزی اتفاق بیفتد، کسی مرا نمی‌تواند مسئول آن بداند.»

هنگامی که خانم کیت از کنار پنجره برگشت و بر صندلی خود

نشست، کارت الیوت در جیب من بود. دست خود را پیش بردم و گفتم:

«خیلی از زیارت شما خوشحال شدم، خانم. راستی شب مهمانی

چه خواهید پوشید؟»

پاسخ داد: «آقای محترم، من دختر یک کشیش هستم و اینگونه

حمایتهای را به بزرگ‌زادگان وا می‌گذارم. آنشب هم وقتی اطمینان

پیدا کردم که مخبرین روزنامه‌ها که دعوتشان کرده‌ام شام خوبی

خورده‌اند و شامپانی مناسبی نصیبشان شده است، کتاب رهان پلیسی

خودم را برخواهم داشت و به خلوت اتاق خودم پناه خواهم برد.»

۸

پس از چند روز که بدیدن الیوت رفتم، او را شاد و خندان یافتم.

گفت:

«بین، دعوت من هم رسید. امروز صبح آمده.»

کارت را از زیر متکای خود به درآورد و نشان من داد. گفتم:
 «حالا دیدی من راست می‌گفتم؟ معلوم می‌شود منشی شاهزاده هنوز سرگرم کارت فرستادن است و تازه به اسم تو رسیده.»
 «هنوز جواب آن را نداده‌ام. فردا صبح این کار را خواهم کرد.»
 این سخن لحظه‌ای مرا به وحشت انداخت.
 «می‌خواهی من از طرف تو جواب آن را بدهم و وقتی دارم می‌روم آن را پست کنم.»

«نه، تو چرا این کار را بکنی؟ من خودم می‌توانم به آن جواب بدهم.»
 باخود گفتم؛ خوشبختانه همه پاکتها را خانم کیت باز می‌کند و چون جواب الیوت را دید، آن را از میان خواهد برد. الیوت زنگ زد و گفت:

«می‌خواهم لباسم را نشانت بدهم.»

«مگر خیال رفتن به این مهمانی را داری؟»

«البته که دارم.»

ژوزف به درون اتاق آمد و الیوت به او گفت لباسش را بیاورد. این لباس را در کاغذ نازک پیچیده، در جمعی بزرگی نهاده بودند. جورابه‌های بلند سفید ابریشمین، بالاتنه‌ای از پارچه زربین و ساتن سفید، یقه چین دار، کلاه پهن مخملین و زنجیر طلایی داشت که از آن نشانی آویخته بود. نسخه‌ای از لباسی بود که فیلیپ دوم در تصویری که «تیتیان» از او کشیده است به تن دارد. اما البته الیوت آن را لباس جد بزرگوار خود، کنت دولوریا می‌دانست.

صبح روز بعد، هنگامی که سرگرم صبحانه بودم، مرا به پای تلفن خواستند. ژوزف بود و می‌گفت شب پیش بیماری الیوت به شدت عود کرده و دکتر امید آن ندارد که شبی دیگر به خود ببیند. اتوموبیل خود را خواستم و به سوی آنتیپ حرکت کردم. الیوت را در حال بیهوشی یافتم. هر چند خود او از قبول پرستار با سرسختی استنکاف کرده بود، دکتر دستور داده بود از مریضخانه انگلیسها در نزدیکی «نیس» پرستاری را بخوانند. رفتم و تلگرافی برای ایزابل فرستادم. ایزابل و گسری و بچه‌هایشان تابستان را در «بول» کنار دریا می‌گذراندند. راه درازی بود و من می‌ترسیدم به هنگام نرسند. ایزابل و دو برادرش که سالها بود الیوت را ندیده بودند، تنها بستگان الیوت بودند.

اما شور زندگی و یا درمان دکتر در حال الیوت مؤثر افتاد و چند ساعت بعد حال او اندکی بهبود یافت. هر چند چندان رمقی در او نمانده بود، چهره‌ای دلیر بر خود پوشید و پیوسته برای سرگرم کردن خود، از پرستار راجع به زندگی جنسی او پرسشهای گستاخانه می‌کرد. بیشتر آن روز را نزد او گذراندیم و چون روز بعد باز به دیدار او رفتم، شاد و خندانش یافتیم. اما پرستار اجازه نداد بیش از چند لحظه نزد او بمانم. جواب تلگرافم نیز هنوز نرسیده بود. من از آنجایی که آدرس ایزابل را در «بول» نمی‌دانستم، تلگراف را به پاریس فرستاده بودم و اکنون می‌ترسیدم سرایدارخانه آنها در پاریس در فرستادن آن تأخیر کرده باشد. پس از دو روز از ایزابل تلگرافی به دستم رسید که حرکت کرده‌اند. از بخت بد، گسری و ایزابل در بریتانی به گردش رفته بودند و تلگراف من تازه به دستشان رسیده بود. به برنامه ترنرها نظر انداختم و دیدم دست کم تا سی و شش ساعت دیگر نخواهند رسید.

پامداد روز بعد، ژوزف بار دیگر به من تلفن کرده گفت الیوت شب پیش را به سختی گذرانده و اکنون خواهان دیدار منست. با عجله به سوی خانه او رهسپار شدم. هنگامی که رسیدم، ژوزف مرا به گوشه‌ای کشید و گفت:

«امیدوارم اگر درباره موضوع حساسی صحبت کنم آقا مرا ببخشند. من خودم روشن فکر هستم و تمام ادیان را وسیله موزیانه‌ای می‌دانم که کشیش‌ها به آن بر مردم حکمروایی می‌کنند. اما آقا خودشان می‌دانند زنها چه موجوداتی هستند. زن من و کلفت خسانه اصرار دارند که چون وقت تنگ است، کشیشی را خبر کنیم تا ارباب شعایر مذهبی را به جا بیاورد.» آنگاه نگاهی شرمین به من انداخت و افزود: «گذشته از این، شاید بهتر همانست که آدم وقتی می‌خواهد بمیرد، حساب کار خودش را با کلیسا مرتب کند.»

حرف او را خوب می‌فهمیدم. بیشتر فرانسویان، هر چند به‌گاه زندگی خدا و مذهب خود را به‌طنز می‌گیرند، چون مرگ نزدیک شد با ایمانی که جزئی از وجودشانست آشتی می‌کنند.

«می‌خواهی من موضوع را با ارباب در میان بگذارم؟»

«اگر این لطف را بفرمایید ممنون خواهیم شد.»

کار من نبود، اما هر چه باشد الیوت سالها در دین خود استوار

بود و اکنون شایسته همان بود که این وظیفه آخرین را نیز بر آورد. به اتاق او رفتم. پژمرده و بی‌رمق به پشت بر بستر افتاده بود، اما بیهوش نبود. از پرستار خواش کردم لحظه‌ای ما را تنها بگذارد. آنگاه گفتم:

«الیوت، متأسفانه مثل این که حالت بد است. نمی‌خواهی... نمی‌خواهی کشیش برایت بیاورم؟»

لحظه‌ای بی‌آن که پاسخی بگوید به من دیده دوخت. سپس گفت: «یعنی می‌خواهی بگوئی من در حال مرگ هستم؟»

«نه، خدا نکند. امیدوارم خوب بشوی. اما ضروری ندارد. آدام جانب احتیاط را داشته باشد.»

«می‌فهمم چه می‌گویی.»

خاموش شد. دمی که انسان ناگزیر شود به کسی از مرگ خود او سخن بگوید، دمی سخت دشوار است. توانایی نگاه کردن به او را در خود نمی‌دیدم. مشت‌های خود را گره کردم، زیرا می‌ترسیدم ناگهان بغض بترکد و در برابر او آغاز گریستن کنم. کنار بستر او نشسته بودم و بر دست خود تکیه داشتم. دستم را نوازشی کرده گفتم:

«رفیق، ناراحت نباش. می‌دانی که بزرگی مسئولیت هم‌دارد.»

خمنده‌ای عصبی کردم و گفتم:

«عجب موجود مسخره‌ای هستی، الیوت.»

«حالا شدی آدم حسابی. حالا برو اسقف را خبر کن که من می‌خواهم مراتب تدهین مذهبی را به‌جا بیاورم. اگر آبه شارل را بفرستد ممنون خواهم شد چون از دوستان منست.»

آبه شارل معاون اسقف بود که از این پیش به‌او اشاره رفت. از پله‌ها به زیر آمدم. به اسقف تلفن کردم. خود او تلفن را برداشت و پس از آن که من شرح ماجرا را گفتم پرسید:

«موضوع فوریت دارد؟»

«خیلی.»

«خیلی خوب، رسیدگی خواهیم کرد.»

در این هنگام دکتر سر رسید. و من کاری را که کرده بودم به‌او باز گفتم. با پرستار به دیدن الیوت رفت و من در اتاق غذاخوری منتظر ماندم. از نیس تا آنتیپ بیست دقیقه بیشتر راه نیست و هنوز چیزی از نیم ساعت نرفته بود که اتوموبیل سیاه رنگی در برابر ویلا

الیوت ایستاد. ژوزف نزد من آمده با لحنی پر از هیجان گفت: «خود عالی جناب هستند آقا.»

خود به زیر ران رفتم و او را پذیره شدم. برخلاف همیشه، معاون خود را همراه نیاورده بود بلکه کشیش جوانی را با خود داشت که ابزار کارش را حمل می‌کرد. راننده‌اش نیز با جامه‌دانی سیاه و کهنه به دنبال می‌آمد. اسقف به من دست داد و کشیش جوان را معرفی کرد. آنگاه پرسید:

«دوست بیچاره‌ها چطور است؟»

«مونسیور، مثل این که حالش خوب نیست.»

«ممکن است خواهش کنیم اتاقی به ما نشان بدهید که در آن لباس‌های خود را عوض کنیم؟»

«اتاق ناهارخوری همین‌جاست که می‌توانید از آن استفاده کنید.»

طبقه بالا هم اتاق نشیمن خالی است.»

«همین اتاق ناهارخوری خوبست.»

اورا به آنجا راهنمایی کردم. ژوزف و من در تالار بیرون به انتظار ایستادیم. دقیقه‌ای چند گذشت و آنگاه اسقف با کشیش جوان از اتاق ناهارخوری بیرون آمد. در دستش جام مخصوصی دیده می‌شد که بر فراز آن پشقابی بود. در این پشقاب قرص فطیر مقدسی که در مراسم عشاء ربانی به کار می‌رود قرار داشت. این دستگاه را به توری نازک پوشیده بودند. من اسقف را مگر در سر میز شام ندیده بودم. همیشه خوب می‌خورد، خوب می‌نوشتید و با مهارت داستان‌های خنده‌آور می‌گفت. در آن موارد مردی ستبر و میان قامت در نظرم جلوه کرده بود. اما اکنون در جبهه کتان و شل خود نه تنها بلندقد، بلکه بسی سنگین و با وقار به نظر می‌رسید. چهره‌اش که همیشه لبخندی پر از رندی و مهربانی بر آن دیده می‌شد، اکنون متین و جدی بود و در ظاهرش از آن افسر سواره‌نظام اثری به چشم نمی‌آمد. ژوزف بر سینه خود نشان صلیب کشید و پدر روحانی سری فرود آورد و گفت:

«مرا به بستر بیمار راهنمایی کنید.»

من راه باز کردم تا از پله‌ها بالا بروم، اما او از من خواست پیشاپیش حرکت کنم. در سکوتی سنگین از پله‌ها بالا رفتم و من به اتاق الیوت وارد شدم.

به اتاق الیوت داخل شدم. کشیش جوان سرگرم پوشاندن جام مقدس بود. چشمان الیوت می درخشید. گفت:

«عالیجناب را تا اتوموبیلشان برسان.»

از پله‌ها به زیر آمدیم. ژوزف با خدمتکاران خانه در سرسرامنتظی ایستاده بود. کلفتها آرام اشک می ریختند. هر سه، یکی پس از دیگری پیش آمدند و در حالی که بر زمین زانو می زدند، انگشتی را که به دست اسقف بود بوسیدند. اسقف با دو انگشت برای آنان طلب آمرزش کرد. زن ژوزف به او اشاره‌ای کرد و ژوزف پیش آمد، به زانو افتاد و انگشت اسقف را بوسید. اسقف لبخندی آرام زد و از او پرسید:

«فرزند، تو روشن فکر هستی؟»

ژوزف لحظه‌ای با خود در کشمکش بود و آنگاه پاسخ داد:

«بله، مونسنیور.»

«از این بابت ناراحت نباش. تو برای ارباب خودت خدمتگزار خوب و وفاداری بوده‌ای. خداوند از سر نادانیهایت خواهد گذشت.»
با او از عمارت خارج شدم و در اتوموبیل را برایش باز کردم. سری تکان داد و در حالی که به اتوموبیل قدم می نهاد، لبخندی زده گفت:

«دوست بیچاره ما حالش خیلی بد است. معایب او همه سطحی

بود اما در باطن قلبی رئوف و مهربان داشت.»

۹

باخود اندیشیدم شاید الیوت پس از آن تشریفات، مایل باشد چندی تنها بماند. این بود که به اتاق نشیمن رفتم و به خواندن سرگرم شدم. اما هنوز درست ننشسته بودم که پرستار از در آمد و گفت الیوت می خواهد مرا ببیند. از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق او وارد شدم. نمی دانم اثر دواي دکتر بود یا هیجان اعتراف، اما چهره الیوت آرام و شاد می نمود و در چشمانش برقی می درخشید.

«چه افتخار بزرگی. من با معرفی نامه اختصاصی از یکی از شاهزادگان کلیسا به بهشت وارد خواهم شد. همه درها به رویم باز

«الیوت، خود عالیجناب اسقف آمده‌اند.»

الیوت در حالی که می کوشید در بستر خود برخیزد، گفت:

«عالیجناب، هرگز توقع این سعادت را نداشتم.»

«دوست من، حرکت نکن.» آنگاه به پرستار و من رو کرده افزود:

«ما را تنها بگذارید.» سپس به کشیش جوان گفت: «وقتی آماده شدم، شما را صدا خواهم کرد.»

کشیش جوان به گرد خود نگاه کرد و من حدس زدم در جستجوی جایست تا جامی را که به دست دارد بر زمین بگذارد. در گوشه میز توالت جایی گشودم. پرستار از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها سرازیر شد و من کشیش جوان را با خود به اتاق مجاور که اتاق کار الیوت بود بردم. پنجره‌های آن به سوی آسمان آبی گشوده بود و ما به کنار یکی از پنجره‌ها رفتیم. من نشستم. چند زورق در دریا با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند و بادبانهای سفید آنها بر زمینه لاجوردی آب می درخشید. کشتی کوچکی با بادبانهای سرخ افراشته، بر خلاف جهت باد به سوی بندر در حرکت بود. صدای حرف از ورای درهای بسته اتاق الیوت به گوش می رسید؛ الیوت سرگرم اعتراف آخرین بود. کشیش جوان که از موی پر پشت سیاه و مجعد، چشمان خوش حالت و تیره رنگ و پوست زیتونی رنگش معلوم بود ایتالیایی است، بی حرکت ایستاده بود و از پنجره به بیرون می نگرید. در و جاناتش آتش سرکش جنوبیها هویدا بود و من از خود می پرسیدم چه نیروی راننده، چه شوق سوزانی او را بر آن داشته است که از خوشبهای زندگی و لذتهای جوانی خود دست بشوید و خود را وقف خدمت به خدا کند؟

صداهایی که از اتاق مجاور می آمد ناگهان باز ایستاد و من روی خود را به سوی در گرداندم. در باز شد و اسقف در آن ظاهر گردید و کشیش جوان را با خود برد.

تنها شدم. صدای اسقف از آن اتاق به گوشم آمد و حدس زدم دعای آخرین را در گوش الیوت می خواند. من هر چند خود کانولیک نیستم، نمی دانم چرا هرگاه در مراسم عشاء ربانی شرکت می کنم ترسی آمیخته به احترام بر وجودم حکمفرما می شود. اکنون نیز چنان که بادی سرد بر تنم وزیده باشد، از ترس و اعجاب بر خود لرزیدم. بار دیگر در باز شد و اسقف گفت:

«حالا می توانید بفرمایید.»

خواهد بود.»

لبخندی زده گفتم:

«متأسفانه مثل این که در آنجا با گروهی مختلط روبرو خواهی

شد.»

«اینها همه حرف است، رفیق. نص صریح است که در آن دنیا هم مثل این دنیا اختلاف طبقاتی وجود دارد. در آنجا هم سرافین و کروبین و فرشتگان هستند. من همه عمرم در بهترین جوامع اروپا زندگی کرده‌ام و در بهشت هم با بهترین جوامع دمساز خواهم بود. خداوند ما عیسی مسیح گفته است: خانه‌ای من قصرهای بسیار دارد. مگر می‌شود نجیب‌زادگان را جایی جا بدهند که به مذاق زندگی‌شان نسازد؟»

دیدم الیوت منزل آخرت را نیز چون قصرهای این جهانی می‌داند که در آن دیوارها همه روکوب چوبین دارد و غرفه‌ها همه از اثاث لویی پانزدهم پر است. پس از لحظه‌ای سکوت گفتم:

«باورکن، دوست من. در بهشت دیگر صحبت از این مساوات مسخره نخواهد بود.»

بی‌مقدمه به خواب فرو رفت. کتابی برداشتم و درکنار او نشستم. ساعت یک بعداز ظهر پرستار خبرم کرد که ژوزف ناهار را آماده کرده است. هنگامی که به ناهار نشستم، ژوزف را متفکر دیدم گفتم:

«چه افتخار بزرگی نصیب ارباب بیچاره من شد. عالیجناب اسقف خودش بر سر او آمد. دیدید که من انگشتش او را بوسیدم؟»

«بله.»

«البته این کار را اگر خودم بودم نمی‌کردم. تنها برای ارضاء زن بیچاره‌ام این کار را کردم.»

بعد از ظهر را همه در اتاق الیوت به سر آوردم. از ایزابل تلگرافی رسید که روز بعد وارد می‌شود. گمان نمی‌کردم به گاه برسد. دکتر از الیوت دیدنی کرد و سرخود را به تأسف جنبانید. تنگ غروب الیوت بیدار شد و قوتی خورد. گویی اندکی جان گرفت. مرا پیش خواند و من به بستر او نزدیک شدم. با صدایی ضعیف گفتم:

«جواب دعوت ادنا را ندادم.»

«خودت را در این باره ناراحت نکن.»

«چرا؟ من همیشه آدمی دنیادار بوده‌ام. برای چه حالا که می‌خواهم دنیا را ترک کنم ادب خودم را از یاد ببرم؟ کارت ادنا کجاست؟»

کارت را از روی بخاری برداشتم و به دست او دادم. اما مطمئن نبودم که می‌تواند آن را ببیند یا نه.

«در اتاق کارم یک دسته کاغذ هست. اگر آن را بیاوری، جوابم را دیکته خواهم کرد.»

به اتاق مجاور رفتم و کاغذها را آوردم. کنار بستر او قرار گرفتم.

«حاضری؟»

«بله.»

چشمانش بسته بود، اما لبخندی شیطنت بار برگوشه لبش به چشم می‌آمد. گفتم:

«آقای الیوت تمبلیتون از پذیرفتن دعوت شاهزاده خانم نوومالی به سبب وعده قبلی که با خدای خود دارد پوزش می‌طلبید.»

پوزخندی ضعیف زد. چهره‌اش رنگی شگفت به خود گرفته بود که انسان از دیدن آن هراسناک می‌شد. از نفسش بوی مرضی که به آن دچار بود برمی‌خاست. بیچاره الیوت که همیشه خود را به عطرها و گرانیهای شانل و مولینو می‌آغشت اکنون به ایسن روز افتاده بود. هنوز کارت دعوت را در دست داشت و من به گمان آن که شاید ناراحتش کند، خواستم آن را از دستش به در آورم. اما آن را محکم گرفتم. ناگهان با صدایی بلند گفتم:

«زنکه بی‌همه چیز.»

و این آخرین سخن وی بود. پس از آن به حال اغماء افتاد. پرستار همه شب پیش بالای سر او بیدار نشسته بود و اکنون خسته به نظر می‌آمد. این بود که او را فرستادم ساعتی چند بخوابد و وعده کردم اگر لازم شد صدایش کنم. چراغ روپوشیده‌ای را روشن کردم و به کتاب خواندن نشستم تا آن که چشمانم خسته شد و به درد آمد. آنگاه چراغ را خاموش کردم و در تاریکی نشستم. شب گرم بود و پنجره‌ها را باز گذاشته بودند. در فاصله‌های معین، نور فانوس دریایی به اتاق می‌تابید و آن را لحظه‌ای روشن می‌کرد. ماه که چند روزی دیگر بر مهمانی پرسر و صدای ادنانوومالی تابیدنی بود، فرو نشست

و در آسمان آبی تیره، ستارگان بی شمار درخشیدن گرفت. خوابی سبک مرا در ربود، اما هنوز حواسم بیدار بود که ناگهان صدایی شتاب زده و خشمگین مرا به خود آورد. این صدای نفس آخرین الیوت بود، صدایی که وحشتناک تر از آن کسی در عمر خود نمی شنود. به کنار بستر الیوت رفتم و در نور چراغ دریایی، نبض او را گرفتم. مرده بود. چراغ پهلوی تخت خوابش را روشن کردم و به او نظر انداختم. چانه اش افتاده بود. چشمهایش باز بود و من پیش از آن که آنها را ببندم، لحظه ای در آنها خیره ماندم. چند قطره اشکی برگرفته ام دیدم. دوست قدیمی و مهربانی بود. زندگانی احمقانه و بی نتیجه او را از برابر دیده خیال گذراندم و دلم گرفت. اکنون دیگر از آن مهمانی دادن ها و با شاهزادگان و بزرگان نشستنها چه سود؟ اینان هم اکنون همه او را از یاد برده بودند.

برای بیدار کردن پرستار دلیلی نیافتم، این بود که به کنار پنجره بازگشتم و در صندلی خود نشستم. ساعت هفت بامداد روز بعد که پرستار به اتاق آمد، من خواب بودم. او را گذاشتم تا آنچه لازم است بعمل آورد. صبحانه خوردم و به پیشواز ایزابل و گری تا ایستگاه راه آهن رفتم. خبر مرگ الیوت را به آنان دادم و پیشنهاد کردم از آنجایی که در خانه الیوت جا نیست، به خانه من بیایند. اما آنها ماندن در هتل را ترجیح دادند. آنگاه به خانه خود رفتم تا حمامی بگیرم، ریشی بتراشم و لباسی عوض کنم.

ساعتی بعد گری تلفن کرد و گفت ژوزف نامه ای را که الیوت به نام من نوشته و به او سپرده، به آنها داده است. فکر کردم شاید در آن نامه چیزی نوشته که نمی خواسته است جز من دیگری بخواند. این بود که براه افتادم و ساعتی بعد دوباره بخانه الیوت وارد شدم. به پشت پاکت نوشته بود «به مجرد مرگ من به آقای موام برسد.» در آن دستور تشییع جنازه خود را داده بود. من می دانستم که الیوت دلش می خواست در کلیسایی که خود ساخته بود به خاک سپرده شود و این مطلب را به ایزابل نیز گفته بودم. در نامه خود نوشته بود می خواهد جسدش را مومیایی کنند و آدرس مؤسسه ای را نیز به این منظور داده بود. آنگاه چنین افزوده بود:

«من تحقیق کرده ام و دریافته ام که این مؤسسه اجساد را خوب مومیایی می کند. خواهش می کنم خودت مراقب باش سرهم بندی نکنند.

سیس مرا در لباس جدم، کنت دولوریا، بیوشان و شمشیر او را در کنارم بگذار و نشان او را بر سینه ام قرار بده. تابوتم را خودت انتخاب کن. زیاد زرق و برق نداشته باشد، اما شایسته موقعیت اجتماعی باشد. برای آنکه به کسی زحمت بیهوده نداده باشم، دلم می خواهد شرکت «توماس کوک» تمام تشریفات حمل تابوتم را عهده دار بشود و از خود کسی را بفرستد که جسد مرا تا آرامگاه آخری همراهی کند.»

یادم آمد که الیوت از این که می خواهد در لباس پر زرق و برق خود به خاک سپرده شود سخنی بامن گفته است، اما گمان کرده بودم شوخی می کند و آن را فراموش خواهد کرد. ژوزف اصرار داشت وصیت او اجرا شود و من هم دلیلی نداشتم این کار را نکنم. جسد را مومیایی کردند و آنگاه من و ژوزف رفتیم تا آن لباس مسخره را بر آن بیوشانیم. کار ترسناک و ناراحت کننده ای بود. پاهای دراز او را در جورابه های بلند ابریشمین کردیم و شلوار زربفتش را بر آن پوشانیدیم. دستهایش را با زحمت زیاد در آستینهای جبه اش فرو بردیم. یقه آهار خورده آن را به دور گردنش بستیم و شنلش را به شانتهایش آویختیم. آنگاه کلاه مخملینش را بر سرش نهادیم و نشانش را به گرد گردنش بستیم. مومیایگر گونه ها و لبان او را سرخ کرده بود و جسم او اکنون برای آن لباس کوچک شده بود. خواننده یکی از اپراهای «وردی» را می مانست. دون کیشوتی بود که کاری بی حاصل به عهده گرفته بود. هنگامی که آمدند و او را در تابوت قرار دادند، شمشیرش را میان دو پایش گذاشتم و دستهایش را به رسم مجسمه های سربازان جنگهای صلیبی به دسته آن تکیه دادم.

گری و ایزابل برای انجام تشییع جنازه او به ایتالیا رفتند

بهتر آن می‌بینم که خواننده خود را آگاه سازم بخواهد، می‌تواند بی‌آن که رشته داستان را از دست بدهد، این بخش را نخوانده بگذارد زیرا همه شرح گفتگو نیست که میان لاری و من رخ داده است. اما این را نیز باید بگویم که اگر این گفتگو نمی‌بود، شاید هرگز این کتاب نوشته نمی‌آمد.

پائیز آن سال، دوسه ماه پس از مرگ الیوت، من رهسپار انگلستان بودم و هفته‌ای را بر سر راه در پاریس گذراندم. ایزابل و گری، پس از سفری که به ایتالیا کرده بودند، به بریتانی بازگشته بودند اما اکنون از آنجا به پارتمان خود در روسن گئیوم آمده بودند. ایزابل شرح وصیت‌نامه الیوت را برایم بازگفت. الیوت مہلگی را وقف کلیسای خود کرده بود تا برای روح او دعا کنند و در نگاهداری خود کلیسا به کار برند. مہلگی دیگر را نیز به اسقف شهر نیس سپرده بود تا در امور خیریه مصرف کند. کتابخانه پراز هنرلیات خود و تابلوی زیبایی از کارهای «فرآگونار» را که در آن دو موجود افسانه‌ای در حال انجام عملی شایسته خلوتگاه بودند، به من واگذار کرده بود. متأسفانه این نقاشی تا آن پایه دریده بود که در برابر دیدگان دیگران جایی نداشت و من نیز کسی نیستم که در خلوت از دریدگی لذتی ببرم.

برسبیل تصادف لاری را دیدم. نشان او را از ایزابل گرفته بودم و او گفته بود پس از بازگشت از «بول» چندان او را ندیده است. گری و ایزابل اکنون برای خود دوستان مناسبی از میان همسنان خود برگزیده بودند و دیگر مانند آن روزهای خوشی که چهار نفر باهم جمع بودیم، تنها و گوشه‌نشین نبودند. یک روز من به «تئاتر فرانسز» رفته بودم که نمایشنامه «برنیس» را ببینم. هر چند این نمایشنامه را خوانده بودم، هرگز آن را بروی صحنه تئاتر ندیده بودم و از آنجایی که آن را به ندرت بازی می‌کنند، نمی‌خواستم این موقعیت را از دست بگذارم. این نمایشنامه از بهترین آثار راسین نیست زیرا موضوع آن برای پنج پرده خسته کننده می‌شود، اما انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و قطعه‌های بسیار زیبا دارد. داستان این نمایشنامه از قطعه‌ای در «تاسیتوس» گرفته شده است. تیتوس که برنیس، ملکه فلسطین، را بی‌اندازه دوست دارد و حتی به او وعده ازدواج داده است، به خاطر مصالح کشور، برنیس را علی‌رغم خواست خود در روزهای نخستین سلطنت از روم می‌راند زیرا سنا و مردم روم باهمبستگی میان امپراطور خود و یک شهپانوی بیگانه سخت مخالف هستند. داستان نمایش، شرح کشمکش است که میان عشق و وظیفه در سینه تیتوس درمی‌گیرد و چون پایش در راه وظیفه می‌لغزد، در دم آخر برنیس است که با ایمان به این که تیتوس او را دوست دارد، رأی او را محکم می‌دارد و خود را برای همیشه از او جدا می‌سازد.

بی‌شک تنها فرانسویان می‌توانند زیبایی و هنر راسین و موسیقی نهفته در نظم او را تمام و کمال درک کنند، اما بیگانگان نیز چون به سبک کلاسیک او خو کردند، می‌توانند شعر بلند او را بشناسند و تحت تأثیر احساسات لطیف و پرسوز او قرار گیرند. راسین بیش از هر کس می‌دانست که صدای آدمی تأثیری شگرف دارد و در نظر من، قطعه‌های زیبای این نمایشنامه که هر یک با تردستی هنرمندانه‌ای نوشته شده است، از همه حوادث پرهیجان فیلمهای امروزی، تکان‌دهنده‌تر است.

در آخر پرده سوم وقفه‌ای بود و من برای آن که بتوانم سیگاری

الیوت زندگی هر یک از خدمتگزاران خود را با دست و دلسی باز تأمین کرده بود. برای هر یک از دو پسر خواهر خود ده هزار دلار بجا هشته بود. و بقیه دارایی خود را به ایزابل بخشیده بود. ایزابل از میزان این دارایی سخنی به میان نیاورد و من نیز سؤالی نکردم، اما از ظاهر خشنود او چنان برمی‌آمد که ثروتی هنگفت نصیبش شده است.

دیرگاهی بود که گری، با بهبود حال خویش، مشتاق بازگشت به وطن و آغاز کار بود و ایزابل نیز هر چند در پاریس آسوده زندگی می‌کرد و خوش می‌گذراند، این اشتیاق را از شوی خود واگرفته بود. گری چندی با دوستان خود در تماس بود اما بهترین موقعیتی که برایش چهره نمود، مستلزم سرمایه‌های هنگفت بود که او نداشت. اما مرگ الیوت بیش از آنچه مورد نیاز بود در اختیار ایزابل گذاشت و گری، با موافقت او، بر آن بود که اگر کارها جمله بروفق مراد بگردد خود سفری به آمریکا برود و گوشه‌های کار را به چشم خود ببیند. اما پیش از آن، در پاریس کارهای بسیار بود که می‌بایست به آنها رسیدگی شود؛ نخست می‌بایست با مقامات فرانسوی در مورد مالیات بر ارثی که نصیبشان شده بود موافقتی حاصل کنند، آنگاه می‌بایست ویلایی را که الیوت در ریویرا داشت بفروشند و آپارتمان او را در پاریس به دست کسی بپردازند، سپس ائانه و تصویرهای او را حراج کنند. این ائانه و تصویرها، متاعی گرانبها بود و بهتر آن می‌نمود که تا بهار بنشینند و منتظر بمانند تا کلکسیونرهای بزرگ به پاریس بیایند. ایزابل خود از این که ناگزیر است زمستانی دیگر را در پاریس به سر آورد متأسف نبود. بچه‌ها اکنون دیگر فرانسه را نیز چون زبان مادری خود حرف می‌زدند و ایزابل می‌خواست بگذارد چند ماهی دیگر در پاریس بمانند و به مدرسه بروند. در این سه سال، بچه‌های ایزابل بزرگتر شده بودند و اکنون، هر چند اثری از زیبایی مادرشان در آنها به چشم نمی‌آمد، هر دو با ادب و سخت کنجکاو بار آمده بودند.

جسم او را علاج کردی، بلکه سلامت روحش را هم به او برگرداندی چون از نو اطمینان به نفس را در او برانگیختی.»
«من کاری نکردم، فقط به او یاد دادم چطور خودش را معالجه کند.»

«این کار را کجا یاد گرفتی؟»

«از روی تصادف. هندی که بودم، مدتی از مرض بیخوابی رنج می-کشیدم. اتفاقاً موضوع را به جوکی پیری که می-شناختم گفتم. گفت علاج این درد کار ساده ایست. همان کاری را که من با گری کردم، او بامن کرد و آن شب پس از ماهها برای اولین دفعه خواب راحتی کردم. یک سال بعد از آن بایکی از دوستانم در دامنه کوههای هیمالیا بودیم که او افتاد و پایش پیچ خورد. به دکتری دسترسی نداشتیم و درد پای رفیق من بیچاره اش کرده بود. من هم همان کاری را که آن جوکی کرده بود برای رفیقم کردم و اتفاقاً نتیجه هم داد. می-خواهید باور کنید، می-خواهید فن کنید، دردی که دوست من بکلی خوب شد.» لاری خنده ای کرده افزود: «خودم از همه بیشتر تعجب کردم. کاری ندارد، آدم فقط باید فکر خوب شدن را در خاطر طرف بکارد.»

«گفتنش از کردنش آسان تر است.»

«اگر الان دست شما بدون اراده خودتان از روی مین بلند شود تعجب خواهید کرد؟»

«خیلی.»

«خوب، بلند می-شود. آن دوست هندی من وقتی به شهر برگشتم، ماجرا را به عده ای گفت و جمعی را به دیدن من آورد. من از تکرار این کار متنفر بودم، چون خودم هم علت و مفهوم آنرا نمی-دانستم، اما به اصرار دیگران مجبور می-شدم نمایش خودم را تکرار کنم. کم کم دریافتم که می-توانم به دیگران کمک کنم، نه تنها دردهایشان را از بین ببرم، بلکه ترس را هم در دلشان بکشم. نمی-دانید چه تعداد زیادی از مردم دچار این مرض هستند. منظورم تنها ترس از بلندی و ترس از جاهای محدود نیست. عده زیادی از مردم از مرگ و حتی از زندگی هم می-ترسند. و اینها بیشتر هر دمی هستند که در عین سلامت و راحت و به ظاهر بی-نگرانی خاطر زندگی می-کنند و با وجود این هر لحظه ترس جانشان را شکنجه می-کند. من بعضی وقتها فکر می-کنم ترس بیش از هر احساس دیگر جهان آدمی را آزار می-کند. شاید این میراث را از

بکشم، به تالاری که در آن مجسمه ولتر کاره دون نصب است رفتم. یکی بر شانهم دست نهاد. روی خود را گرداندم. دلم می-خواست تنها باشم و خاطر قطعات زیبای راسین را برای خود زنده بدارم، این بود که از این مزاحمت تازه خشمگین بودم. لاری را در برابر خود دیدم. مانند همیشه از دیدن او خوشنود شدم. سالی پیش رفته بود که او را ندیده بودم. از این رو پیشنهاد کردم پس از پایان نمایش، با هم آبجویی بنوشیم. لاری گفت گرسنه است و پیشنهاد کرد به شام برویم. به هر حال، پس از نمایش یکدیگر را یافتیم و به راه افتادیم. «تئاتر فرانس» بوی نایی مخصوص به خود دارد که یاد بود نسلهای پیشمار کسانی است که در آن آمد و شد کرده اند. این بود که چون به هوای آزاد بیرون قدم نهادیم، نفسی به راحت کشیدیم. شبی صاف و خوش بود. پیاده به راه افتادیم. چراغهای «اونودولوپرا» چنان سرکش می-درخشید که ستارگان آسمان، گویی از بسیاری غرور، روشنایی خود را در تاریکی هسافت بی-پایان خویش فروپوشیده بودند. همان گونه که گام می-زدیم، از نمایشی که دیده بودیم سخن می-گفتیم. لاری از این نمایش چندان خوشش نیامده بود و می-گفت حقیقت آن بود که نمایش طبیعی تر تنظیم می-شد و هنرپیشگان چون انسانهای واقعی سخن می-گفتند و آن همه در حرکت دست و سر راه مبالغه نمی-پیمودند. اما من نظر او را درست نمی-دانستم. شعر راسین کمال فصاحت بود و می-بایستی هم به همان بیان فصیح ادا شود. قافیه های منظم شعر انسان را می-گرفت و حسرات بازیگنان نیز با سبک نمایشنامه هماهنگ بود. به نظر من اگر خود راسین زنده می-بود، رضا نمی-داد نمایشنامه اش را جز به همان شیوه بازی کنند. آنجا که هنر عرف را ابزار دست خود می-کند، توانا تر می-شود.

به اونودولوپرا رسیدیم و به رستوران گراف وارد شدیم. هنوز از نیمه شب چیزی نرفته بود و سالن رستوران پر بود. اما ما در گوشه ای میزی یافتیم و برای خود شام مختصری دستور دادیم. به لاری گفتم این ابل را دیده ام. گفت:

«گری وقتی به آمریکا برگردد خیالش راحت خواهد شد. پاریس جای او نیست و تا وقتی به کاری مشغول نشود، خوش نخواهد بود. مسلماً وقتی مشغول شد، باز پول هنگفتی به دست خواهد آورد.»

«اگر در زندگی به جایی برسد مرهون تو خواهد بود. تو نه تنها

یدران خود، بشر اولیه داریم.»

با تمام حواس به سخنان او گوش فرا داده بودم زیرا کمتر پیش می‌آمد که لاری اینگونه به درازا سخن بگوید. با خود می‌گفتم چه بسا که نمایش آن شب در روح اوسدی را شکسته و وزن آهنک برطنین آن چون موسیقی بر خوی گوشه‌گیری او بیروز آمده‌است. ناگهان به خود آمدم و دیدم دستم دیگر روی میز تکیه ندارد بلکه بی‌آن که خود خواسته‌باشم، اندکی از سطح میز بلند شده در هوا معلق است. من که سخنان نیمه استهزاء آمیز لاری را به شوخی گرفته بودم اکنون سخت به‌شگفت شدم. به دست خود نظر انداختم و دیدم اندکی می‌لرزد. در اعصاب دست خود احساس شگرفی می‌کردم و هر لحظه دستم بالاتر می‌آمد. من به اراده خود نه به حرکت آن یاری می‌کردم نه جلوگیری آن می‌شدم. پس از آن که ساعدم چند سانتیمتر از سطح میز بالا آمد، احساس کردم که همه دستم از کتف حرکت کرد و از روی میز برخاست.

«چیز عجیبی است.»

لاری خندید. من اراده خود را اندکی به کار آوردم و دستم باز به روی میز افتاد. لاری گفت:

«چیزی نیست، زیاد برای آن اهمیت قایل نشوید.»

«این کار را همان جوکی به تو یاد داده که راجع به او حرف

می‌زدی؟»

«نه. آن جوکی حوصله اینطور کارها را نداشت. نمی‌دانم قوه‌ای را که بعضی جوکی‌ها ادعا می‌کنند دارند قبول داشت یا نه. اما به هر حال اینطور کارها را بچکانه می‌دانست.»

شامی که سفارش داده بودیم رسید و هر دو با اشتهای بسیار به خوردن سرگرم شدیم. پس از آن هر یک آبجویی نوشیدیم. در تمام این مدت هیچ‌یک چیزی نگفتیم. خدا می‌داند لاری به چه می‌اندیشید. من خود در فکر او بودم. پس از شام من سیگاری آتش زدم و لاری پیپ خود را روشن کرد. بی‌مقدمه پرسیدم:

«چه چیز باعث شد به‌هنگام بروی؟»

«روزهای اول فکر می‌کردم بر سبیل تصادف به‌هنگام رفته‌ام، اما حالا می‌بینم نتیجه غیر قابل اجتناب چند سال زندگی‌کردنم در اروپا این بوده که سفری هم به هندوستان بروم. چیز عجیبی است که من تمام کسانی را که در زندگی‌م تأثیر داشته‌اند به‌ظاهر تصادفاً دیده‌ام، اما

وقتی به عقب بر می‌گردم و ماجرای برخورد با آنها را به یاد می‌آورم، می‌بینم لاجرم می‌بایستی با آنها برخوردی پیدا می‌کردم. مثل این که همه منتظر بودند که تا من به وجودشان احتیاج پیدا کردم، پیش بیایند. من برای آن به‌هنگام رفتم که احتیاج به استراحت داشتم. مدتی بود سخت کار کرده بودم و می‌خواستم بنشینم و افکار خودم را ترتیبی بدهم. در یکی از آن کشتی‌های بزرگی که دور دنیا را می‌گردد به‌عنوان کارگر استخدام شدم. این کشتی قرار بود به شرق و از آنجا، از راه ترعه پاناما، به نیویورک برود. پنج سال بود امریکا را ندیده بودم و دلم برای مملکت خودم تنگ شده بود. خودتان می‌دانید که چند سال پیش وقتی برای اولین دفعه مرا در شیکاگو دیدید چه آدم نادانی بودم. بعد از آن در اروپا خیلی چیزها خواندم و خیلی چیزها دیدم، اما با این همه، چندان به آنچه پیش می‌گشتم نزدیکتر نشده بودم.»

می‌خواستم از او بپرسم آنچه به دنبال آنست چیست، اما احساس کردم که شانه‌ها را بالا خواهد انداخت و با خنده‌ای خواهد گفت، چه اهمیتی دارد که من دنبال چه می‌گردم؟ این بود که در عوض پرسیدم: «چرا به‌عنوان کارگر در کشتی استخدام شدی؟ پول که داشتی.»

«می‌خواستم طعم کارگری در کشتی را بچشم. من هر وقت روح سنگین می‌شود، هر وقت حس می‌کنم دیگر قادر نیستم چیزی را جذب کنم، دست به کاری از این قبیل می‌زنم و اتفاقاً فایده هم می‌بینم. آن سال زمستان، بعد از این که ایزابل و من قرار نامزدیمان را به هم زدیم، من شش ماه در نزدیکی «لنز» در معدن زغال سنگی کار می‌کردم.»

در اینجا بود که لاری داستان کارکردن در معدن را که من پیش از این آورده‌ام برایم باز گفت.

«وقتی ایزابل حاضر نشد زن تو بشود، خیلی ناراحت شدی؟»

پیش از آن که جوابی بگویم، لحظه‌ای چند با چشمان سیاه و عجیب خود به من خیره ماند. آنگاه گفت:

«بله. من آن روزها خیلی جوان بودم و پیش خودم حساب کرده بودم که با ایزابل عروسی خواهم کرد. برای زندگی خودم با او نقشه‌ها کشیده بودم و پیش خود خیال می‌کردم زندگی خوبی در پیش دارم.» خنده‌ای کرد و چنین ادامه داد: «اما همانطور که هر دعوایی دو طرف لازم دارد، هر عروسی‌ای هم دو طرف می‌خواهد. من هرگز

به خاطر هم خطور نکرده بود که زندگی‌ای که به ایزابل پیشنهاد می‌کنم، برای او ناخوشایند است. اگر عاقلم رسیده بود اصلاً موضوع را با او در میان نمی‌گذاشتم چون او جوان و پر از حرارت زندگی بود. این بود که نه می‌توانستم او را مقصر بدانم، نه می‌توانستم به آنچه او می‌خواهد تن در بدهم.»

شاید خواننده به خاطر داشته باشد که لاری، پس از برخورد شگفتی که آن شب با عروس آن کشاورز آلمانی برایش دست داد، فرار اختیار کرد و به «بن» رفت. من بی‌اندازه مایل بودم بقیه داستان را نیز از او بشنوم، اما می‌دانستم که نباید حزم را از دست بگذارم و از لاری بیش از اندازه سؤال کنم. این بود که گفتم:

«من هیچوقت بن را ندیده‌ام. وقتی بچه بودم، مدتی درهایلدلبرگ درس می‌خواندم. جای خوبی بود و من از آن خاطرات شیرین دارم.»

«من از بن خیلی خوشم آمد. یک سال آنجا بودم. در خانه بیوه یکی از استادان دانشگاه زندگی می‌کردم. همه کار خانه و پخت‌پز را خود این زن به کمک دو دختر نسبتاً مسنی که داشت انجام می‌داد. جز من، یک نفر دیگر هم آنجا زندگی می‌کرد که مردی فرانسوی بود. اول از این موضوع چندان دلخوش نبودم، چون تصمیم گرفته بودم غیر از آلمانی زبانی حرف نزنم. اما آن مرد در اهالی آلمان بود و آلمانی را بهتر از فرانسه حرف می‌زد. کشیشی بود که چندی از دیر خود رخصت گرفته بود تا در کتابخانه دانشگاه به مطالعاتی بپردازد. مرد دانشمندی بود، از ظاهرش پیدا نبود که چیزی بارش هست. قدی بلند، هیکلی درشت، موهای جوگندمی، چشمهای آبی روشن و صورتی گرد و سرخ داشت. آدم خجولی بود و چندان با من کاری نداشت. اما در عین حال خیلی میادای آداب بود. هر وقت سرمیز غذا حرفی پیش می‌آمد، او هم در بحث ما شرکت می‌کرد. اولین باری که من او را دیدم سرمیز شام بود. بعد از این که شامش را تمام کرد، فوراً به کتابخانه برگشت تا کارش را دنبال کند. همیشه کارش همین بود و آن وقت، وقتی من توی اتاق نشیمن نشسته بودم و با یکی از دو دختر صاحبخانه آلمانی تمرین می‌کردم، آرام می‌آمد و به اتاق خودش می‌رفت.

بعد از این که یک ماه آنجا بودم، یک روز بعد از ظهر به من پیشنهاد کرد با او برای قدم زدن بروم. خیلی تعجب کردم. گفت در

آن دوروبر جاهایی هست که من خودم به آنها راه پیدا نخواهم کرد. من در راه‌یمایی تمیل نیستم، اما آن کشیش آلمانی عجوبه‌ای بود. آن روز بیش از بیست کیلو متر راه رفتیم. از من پرسید در بن چه می‌کنم. گفتم آمده‌ام آلمانی یاد بگیرم و با ادبیات آلمانی آشنا بشوم. گفت اگر از دستش بر بیاید با کمال میل به من کمک خواهد کرد. بعد از آن هفته‌ای دوسه بار با هم به قدم زنی می‌رفتیم. معلوم شد چندین سال فلسفه درس می‌داده. من در پاریس چندین کتاب فلسفی از آثار اسپینوزا و افلاطون و دکارت خوانده بودم، اما با هیچکدام از فیلسوف‌های بزرگ آلمانی آشنایی نداشتم. این بود که هر وقت او از آنها حرف می‌زد، با کمال میل گوش می‌دادم. یک روز، بعد از این که مقداری راه رفتیم، در باغ می‌کده‌ای نشسته بودیم و داشتیم آبجو می‌خوردیم. از من پرسید پروتستان هستم؟ گفتم:

«گمان می‌کنم.»

نگاه زودگذری به من کرد و من در چشمهایش نشان لب‌خندی دیدم. شروع کرد از اسکیلوس حرف زدن. من همانطور که گفتم، مدتی بود یونانی یاد می‌گرفتم و از حرفهایی که او راجع به تراژدی نویسهای یونان می‌زد لذت می‌بردم. اما از خود می‌پرسیدم منظور او از آن سؤال بی‌مقدمه چه بوده؟ سرپرست من، عمونلسن، آگنوستیک بود اما مرتب به کلیسا می‌رفت، چون مریضهایش از او توقع داشتند. مرا هم روزهای یکشنبه به مدرسه کلیسا می‌فرستاد. ما رتا، زنی که در خانه ما کار می‌کرد هم از باپتیست‌های پروپاقرص بود و در دوره بچگی مرا همیشه با داستانهایی که از جهنم و آتش همیشه سوزان می‌گفت، می‌ترساند. از این که شکنجه روحهای گناهکار را برای من تشریح کند لذت می‌برد و به این منظور برای هر یک از اهالی ده که ازشان دل‌پری داشت، مجازاتی تعیین می‌کرد.

«چند ماهی که گذشت، من با پدر روحانی انشایم خوب آشنا شدم. در نظر من مرد فوق‌العاده‌ای بود. هیچوقت ناراحت و عصبانی نمی‌شد. خوش قلب و مهربان و بیش از آنچه من از یک کشیش انتظار داشتم روشن‌فکر بود و طینت بردباری داشت. اطلاعاتش آدم را متعجب می‌کرد و اگر چه مسلماً می‌دانست من آدم از همه چیز بی‌خبری هستم، طوری با من حرف می‌زد که گویی به اندازه خودش چیزی می‌فهمم. خیلی با من مدارا می‌کرد، گویی تنها آرزوش اینست که به من کمکی

می‌کند. مرا بکلی از یاد برده بود. نمی‌دانم در آن گاه یا در آن جای بخصوص چه بود که او را بگفتن آنچه سالها در زیر پرده خاموشی داشته بود وامی‌داشت.

«عمونلسن، مرد خیلی آزادبخواهی بود و مرا در ماروین به مدرسه فرستاد. بعد از آن هم به خاطر خرده‌گیریهای پی‌درپی لوییزا برادلی، وقتی من چهارده سالم شد گذاشت به کالج سن پل بروم. من هیچ کار از دستم برنمی‌آمد. نه در درس خواندن هنری داشتم و نه در ورزش. اما خودم را با محیط وفق دادم. دیوانه هوانوردی بودم. آن روزها، کار هوانوردی تازه رونق گرفته بود و عمو بوب هم مثل من از آن خوشش می‌آمد. با چند نفر خلبان هم‌آشنایی داشت. این بود که وقتی به او گفتم می‌خواهم پرواز یاد بگیرم، گفت ترتیب کار را برایم خواهد داد. من نسبت به ستم، قدم بلند بود و وقتی شانزده سالم شد، می‌توانستم خودم را هیجده ساله جا بزنم. عمو بوب از من قول گرفت موضوع را مخفی نگاه بدارم چون می‌دانست اگر دیگران بفهمند گذاشته من چنین کاری بکنم، ورزش را سیاه خواهند کرد. اما حقیقت این است که او به من کمک کرد به کانادا بروم. مرا به یکی از آشنایان خودش معرفی کرد و نتیجه آن شد که وقتی من هفده سالم شد، در فرانسه سرگرم خلبانی بودم.

«طیاره‌هایی که ما آن روزها سوارش می‌شدیم قراضه‌های عجیبی بود و آدم هر وقت در آنها به هوا می‌رفت جانش را کف دستش می‌گذاشت. با امروز که مقایسه کنید، چندان ارتفاع نمی‌گرفتیم، اما آن روزها کسی پیش از آن بالا نمی‌رفت و ماها فکر می‌کردیم شاهکار می‌کنیم. من عاشق پرواز بودم. خودم هم نمی‌توانستم احساسی را که در پرواز به من دست می‌داد تشریح کنم. همین قدر می‌دانستم که شاد و مغرور می‌شوم. وقتی آن بالاها در هوا پرواز می‌کردم، خودم را جزئی از بی‌کران زیبایی می‌دیدم. نمی‌دانستم چه حالی به من دست می‌دهد، اما احساس می‌کردم که دیگر تنها نیستم. در آن ارتفاع ششصد هفتصد متری، خودم را به زندگی بسته می‌دیدم. شاید حرف‌هایم خیلی مسخره به نظر برسد، اما وقتی روی ابرها که مثل یک گله گوسفند زیر پایم پهن بود پرواز می‌کردم، خودم را با بی‌نهایت یکی احساس می‌کردم.»

لاری لحظه‌ای خاموش شد و از ژرفای چشمان سیاه خود چندی به من نگرست. اما نمی‌دانم مرا می‌دید یا نه.

کرده باشد. یک روز من کسالتی پیدا کرده بسودم و خانم گرابائو صاحب‌خانه‌ام به‌اصرار مرا با چند کیسه آب گرم به رختخواب فرستاده بود. انشایم که از این موضوع خبر پیدا کرد، بعد از شام به اتاق من آمد. می‌دانید که آدم‌های اهل کتاب چقدر کنجکاو هستند. وقتی انشایم از در وارد شد، من داشتم کتاب می‌خواندم و با دیدن او کتابم را زمین گذاشتم. او هم یکراست آمد و کتابی را که می‌خواندم برداشت و به آن نگاه کرد. کتابی بود راجع به مایستراکهارت که من در یکی از کتاب‌فروشیهای شهرگیر آورده بودم. انشایم پرسید چطور شده که آن کتاب را می‌خوانم. ماجرای آشنایی با «کاستی» را برایش گفتم و شرح دادم که چطور بعد از آشنایی با او به عرفان علاقه پیدا کرده‌ام و مدتیست ادبیات عرفانی می‌خوانم. با چشم‌های آبی خود به من نگاهی کرد که پر از شگفتی و مهربانی بود. حس می‌کردم به حماقت من می‌خندد اما آنقدر به من محبت دارد که با دیدن این حماقت چیزی از لطفش نسبت به من کم نمی‌شود. گذشته از این، من هیچوقت از این که مردم مرا احمق بدانند ناراحت نشده‌ام. از من پرسید:

«در این کتابها دنبال چه می‌گردی؟»

«اگر می‌دانستم دنبال چه می‌گردم که کلام درست می‌شد چون اقلای می‌دانستم عاقبت آن را پیدا خواهم کرد.»

«یادت هست یک دفعه از تو پرسیدم پروتستان هستی یا نه و تو گفתי گمان می‌کنی؛ منظورت چه بود؟»

«منظورم این بود که چون به عنوان یک پروتستان تربیت شده‌ام، حتماً پروتستان هستم.»

پرسید: «به خدا اعتقاد داری؟»

من خوشم نمی‌آید کسی سؤالیهای خصوصی از من بکند. اول می‌خواستم برگردم و بگویم به تو چه. اما انشایم آنقدر مرد خوبی بود که دیدم نمی‌توانم به او چنین جسارتی بکنم. نمی‌دانستم چه بگویم. نه می‌خواستم جواب مثبت بدهم و نه می‌خواستم جواب منفی بدهم. عاقبت یا به خاطر این که حال خوب نبود، یا در اثر خاصیت مخصوصی که در وجود او مخفی بود، داستان زندگی و طرز فکر خودم را برایش گفتم.»

لاری لحظه‌ای چند خاموش ماند و چون بار دیگر به سخن آمد، دیدم دیگر با من سخن نمی‌گوید، بلکه نزد آن کشیش فرانسوی درددل

«من از مرگ بی‌خبر نبودم و می‌دانستم که در دنیا صدها هزار نفر کشته شده‌اند، اما خودم هیچوقت کشته‌شدن کسی را به چشم ندیده بودم. مرگ دیگران برای من چندان مفهومی نداشت. آنوقت بود که به چشم خودم مرده‌ای را دیدم. منظر او مرا شرمگین کرد.»
با تعجب پرسیدم: «شرمگین؟»

«بله. برای اینکه آن جوان که فقط سه‌چهار سال از من بزرگتر بود، که آنقدر نیرو و شجاعت داشت، که آنقدر پاك و خوب بود، که يك دقیقه پیش آنقدر کوشش و تقلا در وجودش دیده می‌شد، حالا دیگر گوشت و استخوان دره‌می بیشتر نبود، گویی هیچوقت زنده نبوده.»
خاموش ماندم. من خود نیز هنگامی که دانشجوی پزشکی بودم، مرده بسیار دیده و در زمان جنگ نیز با جسد‌های بسیار روبرو آمده بودم. نخستین احساسی که دیدن جسدی بی‌جان در من برمی‌انگیخت، این بود که انسان پس از مرگ چه ناچیز می‌نماید. در مرده وقاری نیست؛ هر جسد لمبته‌کی است که نمایشگر هستیش به دور انداخته است.

«آن شب خوابم نبرد. همه شب گریه می‌کردم. گریه‌ام از ترس نبود، از خشم و آزرده‌گی بود. از دیدن آن سياهکاری بود. جنگ تمام شد و من به امریکا برگشتم. همیشه از مکانیکی خوشم می‌آمد و تصمیم داشتم اگر از خلبانی دست بردارم، در يك کارخانه اتوموبیل-سازی مشغول کار بشوم. اما در جنگ زخمی شده بودم و ناگزیر می‌بایستی مدتی استراحت‌کنم. بعد از آن، دور و بری‌هایم دلشان می‌خواست من به کاری سرگرم شوم، اما کاری که آنها از من انتظار داشتند از من بر نمی‌آمد. همه کارهایی که به من پیشنهاد می‌کردند به نظر من پوچ و بی‌ارزش می‌آمد. چون مدتی بیکار مانده بودم و وقت فراوان داشتم، فرصت فکر کردن پیدا کرده بودم. مدام از خودم می‌پرسیدم زندگی برای چیست؟ مگر نه من خودم بر اثر يك تصادف، بر اثر شانس، زنده بودم؟ می‌خواستم از زندگی خود نتیجه‌ای بگیرم، اما نمی‌دانستم چه نتیجه‌ای. هیچوقت در باره خدا فکر نکرده بودم اما حالا به فکر او افتادم. نمی‌توانستم بفهمم چرا در دنیا بدی هست. می‌دانستم آدم نادانی هستم. کسی را نداشتم که به او رو کنم. در عین حال دلم می‌خواست چیزی یاد بگیرم و بفهمم. این بود که شروع به کتاب خواندن کردم. هر چه به دستم رسید خواندم.

«وقتی اینهارا به‌انشایم گفتم، گفت:
«پس چهار سال است داری کتاب می‌خوانی؟ خوب، به کجا رسیده‌ای؟»

جواب دادم: «به‌هیچ جا.»
«چنان با شفقت به‌من نگاه کرد که دست و پاییم را گم کردم. خودم هم نمی‌دانستم چه کرده‌ام که در او این‌همه احساس برانگیخته‌ام. با انگشت‌های خود آرام آرام روی من می‌زد، گویی دارد فکری را در سر خود زیرورو می‌کند. آنوقت گفت:
«پیشوایان عاقل مذهبی ما گفته‌اند که اگر آدم وانمود به ایمان بکند، ایمان به‌او ارزشی خواهد شد؛ اگر با تردید اما از روی صمیمیت دعا بخواند، تردیدش از میان خواهد رفت؛ اگر خودش را تسلیم زیبایی آن نمازی بکند که قرن‌ها تجربه تسلط آن‌را بر روح بشر ثابت کرده، آرامش بر وجودش سایه خواهد انداخت. من چندی دیگر قرار است به خانقاه خودم برگردم. تو هم بیا چند هفته‌ای با ما باش. روزها می‌توانی در مزرعه ما کار کنی و شبها در کتابخانه کتاب بخوانی. به تو قول می‌دهم از کار کردن در معدن و زحمت کشیدن در يك مزرعه آلمانی جالب‌تر باشد.»

پرسیدم: «این پیشنهاد را برای چه می‌کنید؟»
«سه ماه است من مراقب تو هستم. شاید حالا دیگر ترا بهتر از خودت می‌شناسم. فاصله‌ای که ترا از ایمان دور نگاه می‌دارد، از يك ورق کاغذ سیگار هم باریک‌تر است.»

«چیزی نگفتم. احساس عجیبی در من ایجاد شده بود، مثل این که کسی تارهای قلم‌پا را گرفته و دارد می‌کشد. بعد از چند دقیقه سکوت گفتم راجع به پیشنهادش فکر خواهم کرد و او موضوع را مسکوت گذاشت. در تمام بقیه مدتی که انشایم در بن بود، دیگر راجع به دین میان ما حرفی درنگرفت، اما روزی که می‌رفت، آدرس خانقاه خودش را به من داد و گفت اگر تصمیم گرفتم بروم، برای او نامه‌ای بنویسم تا او ترتیب کار را بدهد. وقتی رفت، دیدم بیش از آنچه فکر می‌کردم نبودن او را احساس می‌کنم. روزها یکی‌یکی رفت تا وسط تابستان شد. من از ماندن در بن راضی بودم و خودم را به خواندن آثار گوته و شیللر و هاینه سرگرم می‌کردم. بعد از آن به کتاب‌های هلدلین و ریلکه پرداختم، اما باز هم احساس می‌کردم راه به جایی نبرده‌ام. راجع به

حرفهایی که انشایم زده بود خیلی فکر کردم و عاقبت تصمیم گرفتم دعوت او را بپذیرم.

«انشایم تا ایستگاه راه آهن به پیشواز من آمد. خانقاه آنها در آلزاس بود و در جای قشنگی قرار داشت. پدر روحانی انشایم مرا به راهب بزرگ خانقاه معرفی کرد و بعد مرا به غرفه‌ای که برایم تهیه شده بود برد. در این غرفه یک تختخواب باریک آهنی، یک چلیپا روی دیوار و یکی دو تکه اسباب دیگر گذاشته بودند. زنگ شام را زدند و من به طرف غذاخوری رفتم. تالار طاقدار بزرگی بود. راهب بزرگ با دو راهب دیگر دم در ایستاده بود. از این دونفر یکی ظرفی آب و دیگری حوله‌ای به دست داشت. راهب بزرگ دست مهمانها را خودش در آن ظرف می‌شست و خشک می‌کرد. غیر از من، سه مهمان دیگر هم بودند؛ دو کشیش که از آنجا می‌گذشتند و می‌خواستند شبی را در آنجا بکنند، و یک مرد پیر، فیانسوی که از زندگی دنیا کناره گرفته بود. «راهب بزرگ و دو نفر معاونهایش در انتهای اتاق هر یکی بر سر میز مخصوص خود نشستند و راهبهای دیگر هم در دو طرف اتاق، پهلووی دیوار، قرار گرفتند. راهبهای تازه وارد و آنهایی که کارهای غیر مذهبی دیر را انجام می‌دادند با مهمانها وسط اتاق نشستند. دعای سر غذا را خواندند و مشغول خوردن شدید. یکی از راهبهای تازه کار دم در ایستاده بود و مرتب دعا می‌خواند. بعد از شام، دوباره دعای غذا خواندیم و آنوقت راهب بزرگ، پدر روحانی انشایم و ما مهمانان به اتاق کوچک دیگری رفتیم که قهوه بخوریم. بعد از صرف قهوه، من بار به غرفه خودم رفتم.

«سه ماه آنجا ماندم و در این سه ماه خیلی به من خوش گذشت. درست همان زندگی بود که من می‌خواستم. کتابخانه خوبی داشتند و من خیلی کتاب خواندم. هیچکدام از کشیشها سعی نمی‌کردند مرا تبلیغ بکنند، اما اگر می‌خواستم با آنها راجع به چیزی حرف بزنم، همه با کمال میل حاضر بودند. علم و تقدیس و از دنیا گذشتگی آنها در من خیلی تأثیر کرد. فکر نکنید زندگی را به بیکاری می‌گذراندند. برعکس، همیشه مشغول بودند. خودشان زمین شخم می‌زدند و در آن زراعت می‌کردند و از این که من هم به آنها کمک می‌کردم خوشحال بودند. از مراسم مذهبی آنها لذت بسیار می‌بردم مخصوصاً نماز صبحگاه که ساعت چهار صبح بود. آن وقت صبح که سیاهی شب همه دور و بر آدم را گرفته بود و کشیشها با صدای

مردانه خود دعا می‌خواندند، آدم خیلی تحت تأثیر قرار می‌گرفت. برنامه مرتب روزانه آنها، مثل این که اطمینان خاصی در آدم ایجاد می‌کرد و با اینکه همه مدام کار می‌کردند و آدم هیچوقت فکرش بی کار نمی‌ماند، محیط آرام و آسایش بخشی آدم را احاطه می‌کرد.»

لاری لیخندی حسرت بار زد و گفت:

«من هم مثل رولا، دیر به دنیایی کهنه قدم گذاشته‌ام. من می‌بایستی در قرون وسطی به دنیا آمده باشم که دین خود به خود در همه کس بود. آن وقت خط زندگی معلوم می‌بود: می‌رفتم و راهب می‌شدم. اما متأسفانه حالا نمی‌توانم.

گفتم: «لاری عزیز، برو شکر کن که در قرون وسطی به دنیا نیامده‌ای وگرنه با این طرز فکری که تو داری، بی‌شک ترا می‌سوزاندند.»

لبخندی زده گفت:

«شما در زندگی خیلی موفقیت به دست آورده‌اید. آیا دلتان می‌خواهد توی روی خودتان تعریفتان را بکنند؟»

«تعریف همیشه مرا ناراحت می‌کند.»

«من هم همین فکر را می‌کردم و نمی‌توانستم باور کنم که خدا برخلاف بندگانش باشد و از آنها توقع تعریف داشته باشد. ماها وقتی در نیروی هوایی کار می‌کردیم، اگر کسی از راه تملق و بادمجان دورقاب چینی از افسر مافوق خود شغل ساده‌ای می‌گرفت، همه نسبت به او بدبین می‌شدیم. من نمی‌توانستم قبول کنم که خدا از کسی که از راه چاپلوسی می‌خواهد رستگاری برای خودش دست و پا کند خوش می‌آید. فکر می‌کردم اگر خدایی به بزرگی آن که ما فرض می‌کنیم وجود داشته باشد، بی‌شک بهترین ستایش برای او آن خواهد بود که هرکس به مقتضای آنچه می‌فهمد، بکوشد و خوب باشد.»

«اما آنچه بیش از هر چیز دیگر مرا رنج می‌داد این نبود. می‌دیدم فکر کشیشها مدام در بند معصیت است. می‌دیدم جز به گناه فکر نمی‌کنند، و نمی‌توانستم روح خودم را با این طرز فکر وفق بدهم. من در نیروی هوایی با عده زیادی آشنا شده بودم. بچه‌ها هر وقت فرصتی دست می‌داد می‌رفتند و مست می‌کردند یا اگر می‌توانستند زنی را بلند می‌کردند. همیشه حرفهای رکیک می‌زدند. یکی از آنها بود که او ضاعش از دیگران بدتر بود و یک دفعه او را به جرم این که چک بی‌محل کشیده به حبس بردند و شش ماه در آنجا نگاه داشتند. شاید همه تقصیرها به گردن او نبود. هیچوقت به عمرش پول چندانی ندیده بود و حالا که به او پول حسابی می‌دادند، به سرش زده بود. بله. من آدم بد زیاد دیده‌ام. در پاریس که بودم عده‌ای بدکاره دیده بودم و وقتی به شیکاگو برگشتم، با عده‌ای دیگر هم روبرو شدم. اما بیشتر اینها بدیشان موروثی بود؛ خودشان کاری از دستشان بر نمی‌آمد. یا بدی خود را از محیط کثیف دوروبر خود آموخته بودند و چون انتخاب محیط با خودشان نبود، نمی‌شد آنها را مقصر دانست، چون به نظر من، تقصیر بدی آنها بیشتر به گردن اجتماع بود. می‌دیدم من اگر خدا بودم، هرگز راضی نمی‌شدم حتی بدترین آنها را به مجازات ابدی محکوم کنم. انشایم کشیش روشن فکری بود و جهنم را محرومیت از حضور خداوند می‌دانست. اما اگر محرومیت از حضور خدا مجازاتی اینقدر سخت باشد که بتوان آن را جهنم نامید، آیا قابل قبول هست که خدایی که ما به خوبی و مهربانی قبولش داریم، چنین مجازاتی

را بر کسی هموار کند؟

«کشیشهایی که من سه ماه با آنها زندگی می‌کردم، به هیچیک از این سؤالا که مدتها مرا پکر کرده بود، جواب قانع کننده‌ای نداشتند. دیدم جای من پیش آنها نیست. وقتی برای خدا حافظی پیش انشایم رفتم، از من نپرسید آیا آنطور که او فکر می‌کرده از اقامت خودم در آنجا استفاده کرده‌ام یا نه. فقط با مهربانی بی‌نهایت، به من نگاه کرد. به او گفتم: «من برای شما مایه یأس بوده‌ام پدر.»

جواب داد: «نه. تو مردی سخت متدین هستی که به خدا ایمان ندارد. خداوند خودش ترا راهنمایی خواهد کرد. تو بالاخره یک روزی برخوایی گشت. حالا به اینجا برگردی. یا به جای دیگر، فقط خدا می‌داند.»

«بقیه زمستان را در پاریس گذراندم. از علوم چیزی سرم نمی‌شد و فکر کردم وقت آن رسیده که با آن آشنایی مختصری دست و پا کنم. تا می‌توانستم کتاب خواندم. تنها چیزی که فهمیدم این بود که نادانیم بی‌نهایت است. اما این را هم از پیش می‌دانستم. وقتی بهار شد، پاریس را گذاشتم و به‌گوشه‌ای رفتم و در نزدیکی یکی از آن شهرهای کهنه و قشنگ فرانسوی که گویی چندصد سال است زندگی در آن حرکتی نکرده مدتی را در مهمانخانه‌ای کنار رودخانه‌ای به سر آوردم.»

حدس زدم این همان بهار و تابستانی بود که لاری با سوزان روویه به‌سر آورده بود. اما چیزی نگفتم. لاری به سخنان خود چنین ادامه داد:

«بعد از آن به اسپانیا رفتم. می‌خواستم با «ولاسکز» و «ال‌گرکو» آشنا بشوم. می‌گفتم شاید هنر بتواند راهی را که دین نتوانسته نشانم بدهد، پیش پایم بگذارد. مدتی دور اسپانیا گشتم تا به سویل رسیدم. از سویل خوشم آمد و تصمیم گرفتم زمستان را آنجا بگذرانم.»

من خود نیز در بیست و سه سالگی به سویل رفته بودم و از آن خوشم آمده بود: خیابانهای سفید و پر خم آن، کلیسای بزرگ آن و صحرای پهن گوادال کویور مرا شیفته خود کرده بود. اما آنچه مرا بیش از همه به سوی خود کشیده بود، دختران زیبای آندالوزی بودند که با موی سیاه و چشمان براق، با عشو گری و شادابی خود از انسان دل می‌بردند. رنگ چهره و لبهای شهوت انگیزشان مرا سخت می‌فریفت. راستی که در آن هنگام جوانی چه بهشتی بود. لاری نیز هنگامی که به آنجا رفته بود، سنش از آن روزهای جوانی من چندان بیش‌تر نبود و من لاجرم از خود می‌پرسیدم آیا ممکن است نسبت به سحر این موجودات افسونگر نیز بی‌اعتنا مانده باشم؟ سوال نپرسیده مرا خود جواب داد:

«آنجا با یک نقاش فرانسوی که از پاریس همدیگر را می‌شناختیم روبرو شدم. مردکی بود به اسم اوگوست کوته که روزگاری سوزان روویه با

او زندگی می‌کرد. به سویل آمده بود نقاشی کند و آنجا دخترکی پیدا کرده بود که با او زندگی می‌کرد. یک روز مرا دعوت کرد با آنها به «ارتانیا» بروم و به آواز یک آوازخوان جوان که فلامنکو می‌خواند گوش بدهم. آن شب وقتی آمدند، دختری از دوستان رفیق‌هایش با آنها بود. دخترک ریزه و بی‌نهایت قشنگی بود. هیجده سال بیشتر نداشت. از قرار معلوم با پسری روی هم ریخته بود و مجبور شده بود از ده خود فرار کند چون حامله شده بود. پسرک داشت خدمت سربازی می‌کرد. بعد از این که بچه به دنیا آمد، آن را به دست پرستار سپرد و خود در یک کارخانه تنباکوبری کاری پیدا کرد. او را با خود به خانه‌ام بردم. دختر شاداب و بانمکی بود و بعد از چند روزی من از او پرسیدم حاضر است بیاید و با من زندگی کند؟ قبول کرد. این بود که دو اتاق گیر آوردیم و به آنجا رفتیم. من به او گفتم اگر نمی‌خواهد کار کنند می‌تواند از شغل خود دست بردارد. اما او نمی‌خواست کارش را ول کند و من هم اصراری نداشتم چون وقتی او کار می‌کرد، من می‌توانستم به کتاب خواندن خودم برسیم. صبحها، پیش از آن‌که بر سر کار خود برود، صبحانه مرا درست می‌کرد و ظهر که برمی‌گشت ناهار می‌پخت. شب هم در رستوران شام می‌خوردیم و اغلب به سینما یا رقص می‌رفتیم. من یک وان لاستیکی و یک تکه ابر حمام داشتم و هر روز صبح حمام می‌گرفتم و دخترک مرا به خاطر این کار دیوانه می‌دانست. بچه او در دهکده‌ای نزدیک سویل بود و هر روز یکشنبه با هم به دیدن او می‌رفتیم. دختر روراستی بود و هیچوقت انکار نمی‌کرد که زندگی با من را قبول کرده تا پولی روی هم بگذارد و برای خانه‌ای که در نظر دارد بعد از برگشتن معشوقش اجاره کند، اثاثه‌ای بخرد. دختر بی‌اندازه خوبی بود و من مطمئن هستم که حالا برای عاشق خود زن خوبی شده است. حیوان اهلی زیبا و جذابی بود.

«يك روز عصر آمد و به من گفتم از معشوقش پاكو از مراکش نامه‌ای برایش رسیده که خدمتش تمام شده و چند روز دیگر وارد کادیز خواهد شد. این بود که اسباب‌هایش را بست و یولهایی را که جمع کرده بود

مست دیده بودم و نه هشیار هشیار. همیشه با زنی بدکاره همراه بود و از ظواهر چنان برمی آمد که این زنان پیوسته هستیش را می دوشند. امشب با دو زن میان سن و چهره به رنگ آغشته همراه بود که هر دو آشکارا او را دست انداخته بودند و او بی آن که سخنانشان را هم بفهمد، به شوخیهایشان احمقانه می خندید. به خیال خود «خوشگذرانی» می کرد اما من با خود می گفتم آیا بهتر نمی بود در شهر خود بماند و مجازات کار خویش را بپذیرد؟ بدان گونه که او اکنون زندگی می گذارد، روزی همه چیز خود را از دست داده می دید و آنگاه برایش جز رودخانه یا چند قرص ورونال راه چاره ای نبود.

بین ساعت دو و سه مشتریان کافه اندکی بیشتر شدند و من حدس زدم کاباره ها را بسته اند. گروهی جوان امریکایی مست و پرغوغا به درون آمدند، اما دیری نپاییدند. بر سر میزی نزدیک ما، دو زن فریه و خمود که لباسهای تنگ مردانه بر تنشان بود، در سکوتی غم زده و یسکی و سودامی نوشیدند. جمعی که لباس شب بر تن داشتند و آشکار بود همه بعد از ظهر را به این گوشه و آن گوشه سر زده اند، برای آن که روز خود را حسن ختام بدهند و شامی بخورند، سری هم به کافه ما زدند. اینها نیز شام خود را خوردند و رفتند. مرد کوچک جته ای که ساعتی در گوشه کافه نشسته بود و روزنامه می خواند کنجکاو می مرا برانگیخت. این مرد ریش سیاه و مرتبی داشت و عینک بی دسته ای به چشم زده بود. عاقبت زنی از درآمد و به او پیوست. مردك بسا بی اعتنائی تمام به او سری تکان داد. از حرکت او آشکار بود که از آن همه منتظر نشستن ملول است. زنك جوان و بد لباس بود اما خود را سخت آراسته بود و بسیار خسته به نظر می رسید. پس از چند لحظه، از کیف خود چیزی به در آورد و به او داد. دیدم پول است. مرد نگاهی به آن پول انداخت و چهره اش درهم شد. هر چند سخنانشان را نمی شنیدم، حدس زدم که مردك در کار پر خاش و هم صحبتش سرگرم عذر آوردن است. ناگهان مرد به پیش خم شد و ضربه ای محکم به صورت زن نواخت. زن فریادی کشید و به گریه افتاد. مدیر کافه که متوجه این ماجرا شده بود پیش آمد و به آنها دستور داد اگر نمی توانند مانند انسان رفتار کنند، از کافه خارج شوند. دخترك وحشیانه به او رو کرد و بسا صدایی بلند که به گوش همه می رسید به زبانی درشت به او گفت:

«به تو چه ربطی دارد؟ اگر این آقا توی گوش من زد برای این

توی جورابهایش پنهان کرد. صبح روز بعدش من او را به ایستگاه راه آهن بردم. وقتی او را سوار ترن می کردم، بوسه جانانه ای به من داد اما آنقدر از آمدن معشوقش تهییج شده بود که به فکر من نبود و من مطمئن هستم که پیش از آن که ترن ایستگاه را ترک کند، مرا فراموش کرده بود.

من باز مدتی در سویل ماندم و پاییز سفری را که دست آخر به هندوستان منتهی شد شروع کردم.»

۵

رفته رفته دیرگاه شده بود. شب زنده داران همه رفته بودند و دوروبر ما چند نفری پیش به جا نمانده بود. آنها که از فشار بی کاری به آنجا پناه آورده بودند اکنون همه به خانه های خود رفته بودند، آنها که از نمایش یا سینما بازگشته به آشامیدن مشروب یا خوردن لقمه ای واز ایستاده بودند، خوردنیهای خود را خورده رستوران را ترک کرده بودند. اکنون هراز چند لحظه، دیر رسیده ای از راه می آمد و گوشه ای می گرفت. مردی بلند قامت همراه جوانی نتراشیده از در درآمد. از چهره پریده رنگ و موی مجعد و تنکش چنان برمی آمد که انگلیسی است. رفتارشان نشان می داد که چون بسیاری از مردم، گمان می کند همین که انسان از کشور خود خارج شد، دیگر هیچکس او را نخواهد شناخت. در حالی که جوانك همراه او با حرص فراوان پشقایبی ساندویچ را می بلعید، با چشمانی شگفت زده به او می نگریست. مردی دیگر را دیدم که از دور می شناختم، زیرا در شهر نیس هر دو به يك سلمانی می رفتیم. مردی فریه و میان سن و خاکستری موی بود که چهره ای سرخ رنگ و چشمانی گود افتاده داشت. این مرد بانکداری بود که پس از ماجرای سقوط بازار نیویورک شهر خود را گذاشته بود و به پاریس آمده بود تا مورد بازجویی قرار نگیرد. نمی دانم جرمی مرتکب شده بود یا نه اما می دانم اگر مجرم بود، جرمش به آن که شهر بانیها دست به کار شوند و او را به شهر خود بساز بخواهند نمی ارزید. رفتارشان مطمئن نبود و چون سیاستمداران نیم بند، چهره ای به دروغ گشاده داشت. اما از دیدگانش ترس و ناشادی هویدا بود. نه هرگز او را مست

بود که حتم بود.»

زن چه موجود شگفتی است! من همیشه گمان می‌کردم آنها که از مرد درآمد زنهای بدکاره روزگار می‌گذارند، خود مردانی خوش لباس و جذاب هستند که همیشه چاقو و تپانچه خود را آماده دارند. اکنون باشگفتی می‌دیدم که این مرد حقیق که به‌ظاهر کارمند جزئی بیش نبود نیز در این حرفه پرجنجال برای خود جایی یافته است.

۶

پیشخدمت مین ما کارش تمام شده بود و می‌خواست برود، این بود که صورت حساب ما را آورد تا انعام خود را بگیرد. پول شام خود را دادیم و قهوه خواستیم.

«خوب، آنوقت چه شد؟»

من حس کرده بودم که لاری می‌خواهد حرف بزند، من هم که از خدا می‌خواستم به سخنانش گوش بدهم. گفت:

«با حرفهای خودم شما را خسته نکردم؟»

«نه.»

«بله، عاقبت به بمبئی رسیدیم. قرار بود کشتی سه روز آنجا بماند تا مسافرها بتوانند دیدنیهای آن ناحیه را ببینند. روز سوم، من نصف روزی مرخصی گرفتم و به ساحل آمدم. مدتی این‌بر و آن‌بر گشتم و به‌انبوه مردم نگاه کردم. عجب جمعیتی بود! چینی و مسلمان و هندو و تامیل همه به هم ریخته بودند. گارهای هیولا با شاخهای بلند خود گاریها را از این طرف به آن طرف می‌کشیدند. به «الفانتا» رفتم تا غارهای معروف آن را ببینم. در اسکندریه، یک هندی به کشتی ما سوار شده بود که به بمبئی بیاید. همه مسافرهای دیگر نسبت به او بی‌اعتنایی می‌کردند. مرد چاق و کوچک جثه‌ای بود که صورتی قهوه‌ای رنگ داشت. یک شب که من روی سطح کشتی ایستاده بودم، پیش آمد و شروع کرد با من حرف زدن. من دلم می‌خواست چند دقیقه تنها باشم و حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم، این بود که با او به بی‌اعتنایی حرف می‌زدم. به هر حال به او گفتم محصل هستم و دارم به‌آمریکا بر می‌گردم. گفت:

لبه تیغ - ۳۰۹

«باید سر راحت در هندوستان بمانی. شرق چیزها می‌تواند یاد غرب بدهد که شما غریبها فکرش را هم نمی‌توانید بکنید.»

«عجب!»

«به هر حال، هر طور شده برو غارهای الفانتا را ببین. هرگز از این کار پشیمان نخواهی شد.»

لاری لحظه‌ای سخن خود را برید و از من پرسید: «شما هرگز هندوستان رفته‌اید؟»

«نه، هرگز.»

«ایستاده بودم و داشتم به آن پیکر هیولای سه سر که همه برای دیدن آن به الفانتا می‌روند نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم این دیگر چیست؟ یکدفعه کسی از پشت سرم گفت: «خوب، که سفارش مرا پذیرفتید.» رویم را برگرداندم و به کسی که این حرف را زده بود نگاه کردم، اما چند لحظه‌ای او را به‌جا نیاوردم. همان هندی قد کوتاه و چاقی بود که در کشتی مسافرت می‌کرد، اما حالا به جای آن لباس اروپایی، قبایی زعفرانی‌رنگ به تن داشت. بعدها فهمیدم این لباس مخصوص میلین راماکریشنا است. حالت خودش هم عوض شده بود؛ دیگر آن مرد حقیر و مضحک نبود، بلکه برای خود شخصیتی سنگین و پر از وقار داشت. هر دو به آن نیم‌تنه هیولا خیره شدیم و او پس از چندی گفت:

«براهمای آفریننده، ویشنوی نگاهدارنده و سیوای نابودکننده؛ سه مظهر حقیقت غائی.»

گفتم: «متأسفانه باید اذعان کنم که حرفهایتان را درست نمی‌فهمم.»

«فهمم.»

برلبهایش لبخندی آرام نشست و در حالی که برق چشمهایش نشان می‌داد دارد سر به سر من می‌گذارد گفت: «حق هم دارید. خدایی که قابل فهم باشد خدا نیست. که می‌تواند ابدیت را به زبان تشریح کند؟»

آن وقت کف دستهایش را به هم چسباند و در حالی که سرش را کمی خم می‌کرد، رفت. من همانجا ماندم و به آن سه سر اسرارآمیز خیره شدم. خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودم. می‌دانید آدم چطور بعضی

(۱) راماکریشنا یکی از مقدسین کیش هندوست که در اواخر قرن نوزدهم می‌زیسته و در هندوستان پیروان بسیار دارد.

بندرگاه رفتم و رفتن آن را تماشا کردم. بعد از آن به خانقاه کشیشهای راما کریشنا رفتم و سراغ سوامی^۱ همسفر خود را گرفتم. اسم او را نمی دانستم، اما گفتم می خواهم سوامی ای را که همان روز از اسکندریه وارد شده ببینم. وقتی او را پیدا کردم، ماجرای ماندن خودم را برایش گفتم و از او پرسیدم چه جاهایی را خوبست ببینم. مدتی با هم حرف زدیم. عاقبت گفت او همان شب عازم بنارس است و حاضر است مرا با خودش ببرد. باکمال میل پذیرفتم. بلیط درجه سه ترن خریدیم و به راه افتادیم. واگن پر بود. همه مشغول خوردن و آشامیدن و حرف زدن بودند. هوا گرم بود و من اصلاً خوابم نبرد، این بود که صبح روز بعد خسته و کوفته بودم. اما همسفرم مثل گلهای صبح ترو تازه به نظر می رسید. از او پرسیدم چطور توانسته خستگی را از خودش دور کند. جواب داد: «از راه سیر. من استراحت خودم را از هستی مطلق می گیرم.» نمی فهمیدم چه می گوید، اما به چشم خودم می دیدم که بیدار و ترو تازه است، گویی همه شب در رختخوابی راحت خوابیده. «وقتی عاقبت به بنارس رسیدیم، جوانی همسنهای من به پیشواز سوامی آمد و سوامی از او خواهش کرد جایی برای من پیدا کند. این جوان که اسمش «مهندرا» بود در دانشگاه بنارس درس می داد. جوان خوب و مهربان و تیزهوشی بود و همان قدر که من از او خوشم آمد، او هم از من خوشش آمده بود. آن روز عصر مرا سوار قایقی کرد و به روی رودخانه گنگ برد. منظره قشنگی بود؛ همه شهر به کنار رودخانه آمده بودند. آدم سخت مبهوت می شد. اما صبح روز بعد منظره ای از این هم دیدنی تر نشانم داد. هنوز سحر نشده بود که مرا از هتل برداشت و باز بر روی رودخانه برد. چیزی دیدم که هرگز امکان آن را هم باور نمی کردم؛ هزارها هزار آدم را دیدم که برای شستشوی تظهیری و ادای مراسم دعا به کنار رودخانه آمده اند. مرد بلندقد و لاغر اندامی را دیدم که با انبوهی موی پریشان و ریشی درهم، درحالی که تن برهنه خود را فقط به لنگ کوتاهی پوشانده بود، دستهای دراز خود را بلند کرده، سر خود را به هوا برداشته، با صدای بلند به طرف آفتاب که در حال برآمدن بود، نماز می گذاشت. نمی توانم حالی را که به من دست داد برایتان شرح بدهم. شش ماه که در بنارس بودم، بارها

وقتها اسم کسی سرزبانم هست اما یادش نمی آید؛ من هم همان حال را داشتم. وقتی از غارها بیرون آمدم، مدت درازی روی پله ها نشستم و به دریا نگاه کردم. تنها چیزی که از فلسفه برهامی می دانستم، چند خط شعر از «امرسون» بود که یادم نمی آمد. از این که آن چند خط شعر را نمی توانستم به یسار بیاورم عصبانی شدم و وقتی به بمبئی برگشتم، به کتابخانه ای رفتم تا کتاب شعری که این چند سطر در آن باشد پیدا کنم. این شعر یادتان هست؟ «امرسون» می گوید:
آنان که مرا به حساب نمی آورند، نه درست می اندیشند، زیرا آنگاه که از من می گریزند، پای گریزشان منم.
من خود دل پرتردید و تردید آنانم،
من خود آن نغمه ام که برهمنان می خوانند.

«شامم را در یکی از قهوه خانه های محلی خوردم و چون تا ساعت ده وقت داشتم، به میدان شهر رفتم و از آنجا به دریا خیره شدم. هرگز آنقدر ستاره در آسمان ندیده بودم. بعد از گرمای روز، هوای خنک شب لطف خاصی داشت. يك باغ عمومی پیدا کردم و روی یکی از نیمکتها نشستم. گوشه تاریکی بود و هراز گاهی پیکر سفیدپوشی از پیشم رد می شد. خاطره آن روز قشنگ با آفتاب تند، پیکرهای رنگارنگ جمعیت و بوی تند و خوش مشهورم کرده بود. و آن سه سرهیولای پراهما، ویشنو و سیوا مثل لکه رنگ آخرین که نقاش برای تکمیل تابلوی خود بر آن می افزود. به این احساس کلی عمق عجیبی می داد. قلمم تند شروع به تپیدن کرد، برای این که يك دفعه احساس کردم آنچه را من دنبالش هستم، هند می تواند به من بدهد. مثل این بود که فرصتی برایم دست داده که اگر از آن استفاده نکنم، دیگر به این آسانها نصیب نخواهد شد. خیلی زود تصمیم خودم را گرفتم. تصمیم گرفتم دیگر به کشتی برنگردم. جسز يك کوله بار کوچک چیزی در کشتی جا نگذاشته بودم. آرام آرام به راه افتادم تا برای خودم هتلی پیدا کنم. بعد از چند دقیقه جایی پیدا کردم و اتاقی گرفتم. دارایم عبارت بود از یک دست لباسی که به تنم داشتم، مقداری پول نقد، يك گذرنامه و يك اعتبارنامه بانکی. چنان احساس آزادی می کردم که بلند بلند خندیدم.

«کشتی ساعت یازده راه می افتاد و من، برای آن که کسی پیدایم نکند، تا آن ساعت توی اتاق خودم ماندم. آن وقت به کنار

۱) سوامی لقبی است که هندوان به مبلغین و معلمین خود می دهند.

برای دیدن آن منظره، صبح پیش از طلوع آفتاب به کنار گنگ رفتیم. شکفتی آن هیچ وقت برایم کهنه نمی شد. این مردم که به کنار رودخانه می آمدند، نیمه دل ایمان نداشتند، در ایمانشان امساک و تردید نبود. با هر تار وجودشان ایمان آورده بودند و دعا می کردند.

«در بنارس همه با من مهربان بودند. وقتی فهمیدند من برای شکار ببر و داد وستد نیامده ام و فقط آمده ام چیزی یاد بگیرم، هر که هر چه از دستش برمی آمد برای کمک به من می کرد. از این که من می خواهم زبان هندوستانی یاد بگیرم خوشحال بودند و برایم معلم پیدا کردند. کتابهایشان را به من قرض می دادند. هرگز از جواب گفتن به سؤالات من خسته نمی شدند. شما راجع به مذهب هندو هیچ می دانید؟»

جواب دادم: «خیلی کم.»

«فکر می کنم برایتان جالب باشد. آیا شکفت آوردن از این هم فرضیه ای هست که کاینات آغاز و پایانی ندارد، بلکه از رشد به سکون، از سکون به نقصان، از نقصان به انحلال و از انحلال باز به رشد می پیوندد و این روش را تا ابدالآباد دنبال می کند؟»

«خوب، به نظر هندوها منظور از این تکرار بی پایان چیست؟»
 «گمان می کنم در جواب این سؤال شما بگویند طبیعت و خاصیت اطلاق همین است. هندوها معتقدند که منظور از هستی آن است که برای تنبیه یا پاداش اعمالی که روح در هستی ابتدایی خود انجام می دهد، زمینه ای فراهم شده باشد.»

«آدم این اعتقاد را تنها وقتی می تواند داشته باشد که تناسخ روح را قبول کند.»

«دوسوم مردم روی زمین عقیده شان همین است.»

«همین که عده زیادی به چیزی عقیده پیدا کردند که دلیل نمی شود آن چیز حقیقت داشته باشد.»

«درست است، اما اقلای دلیل این می شود که انسان به آن چیز اهمیت بدهد و درباره آن فکر کند. مسیحیت مقدار زیادی از نوپلاتونیزم را قبول کرده، چه دلیلی دارد که تناسخ را قبول نکند؟ یکی از فرقه های اولیه مسیحیت اتفاقاً همین کار را هم کرده بود، اما آن فرقه را تکفیر کردند. اگر به خاطر این موضوع نبود، مسیحیها هم این عقیده را مثل احیای مسیح می پذیرفتند.»

«راست است که هندوها عقیده دارند روح تا ابد از یک جسم به یک جسم دیگر می رود و به نسبت خوبی یا زشتی اعمالش در هستی پیشینش تغییر صورت می دهد؟»

«گمان می کنم.»

«اما آخر آدم تنها روح که نیست. مثلاً من، هم روح هستم هم جسم. که می تواند معلوم کند که من، وجود فردی من، تا چه پایه مقید و محدود به این جسم است؟ آیا بایرون آگس پایش لنگ نبود بایرون می شد، یا داستایوسکی اگر مرض حمله نداشت، داستایوسکی از آب در می آمد؟»

«هندیها از اتفاقات حرفی نمی زنند. اگر شما این سؤال را از آنها می کردید. جواب می دادند اعمال زشت زندگیهای گذشته است که باعث می شود روح در زندگی کنونی خود در جسمی ناقص برور کند.»
 لاری با انگشتان خود چند لحظه ای بر روی میز کوبید و در حالی که فرق اندیشه بود، در فضا خیره شد. آنگاه لبخندی آرام بر لب آورد و چنین ادامه داد: «هیچ به فکران آمده که تناسخ هم حل معمای بدیهای دنیاست و هم علت توجیه آن؟ اگر رنجهایی که می کشیم نتیجه گناهانی باشد که در زندگیهای گذشته خود مرتکب شده ایم، بهتر می توانیم مشقت آنها را تحمل کنیم و امیدوار باشیم که اگر در این زندگی بکوشیم و خوب باشیم، زندگیهای بعدیمان کمتر با درد عجزین خواهد بود. تحمل رنجهای شخصی آسان است؛ آدم فقط یک نخود مردی می خواهد. آنچه تحمل پذیر نیست دردهایی است که دیگران را آزار می دهد و در ظاهر علتی ندارد. اما اگر آدم قبول کند که این رنجهای نتیجه گریز ناپذیر گذشته هاست، می تواند دلسوری کند، می تواند در رفع آن دردها بکوشد، اما اقلای از بی عدلی دستگاه خلقت خون نمی خورد.»

«اما مسئله این است که چرا خدا در روز اول که هنوز صحبت از شایستگی و ناسز اواری نبود، دنیا را فارغ از رنج و بدبختی نیافرید که بعدها قرار بشود هر کس به فراخور اعمال خود پاداش یا سزا ببیند؟»
 «هندوها می گویند روز اولی نبوده. می گویند روح فرد همزیست کاینات بوده و از بی نهایت وجود داشته و خود معلول وجودی پیشین بوده است.»

«خوب، بعد از این همه حرفها، آیا اعتقاد به تناسخ در زندگی روزمره معتقد هم تأثیری دارد؟ هر چه باشد، محک اصلی آن است.»

«جواب دادن به این سؤال کار آسانی نیست. به نظر من برای ما غربیها امکان ندارد آنطور که شرقیها به این عقیده پابند هستند به آن معتقد بشویم. شرقیها این طرز فکر جزو گوشت و خونشان است. ما غربیها فقط می‌توانیم آن را به عنوان یک طرز فکر قبول کنیم، نه یک نوع ایمان. من نه به این طرز فکر معتقدم و نه معتقد نیستم.»

لحظه‌ای خاموش ماند و در حالی که سر خود را بر دستش تکیه داده بود، بهمین خیره شد. آنگاه به عقب تکیه کرد و گفت:

«بگنارید حادثه خیلی عجیبی را که یک دفعه برایم پیش آمد برایتان تعریف کنم. یک شب نشسته بودم و داشتم در اشرا ما آنطور که دوستان هندیم یادم داده بودند، غور و خوض می‌کردم. شمع روشن کرده بودم و به دقت در شعله آن خیره شده بودم. بعد از چند دقیقه، از میان شعله شمع باکمال وضوح صفی دراز از پیکرهای زیادی دیدم که یکی پشت سر دیگری قرار داشت. پیکر اولی زنی سالخورده بود که کلاهی از تور به سر داشت و دو حلقه مو روی گوشهایش را پوشانده بود. بالاتنه‌ای تنگ و سیاه و دامنی از ابریشم بر تن داشت. لباسهایش درست سبک لباسهایی بود که اواخر قرن نوزدهم می‌پوشیدند، رویش بهمن بود و با حالتی پراز وقار و کمرویی بهمن نگاه می‌کرد. دستهایش در دو طرف بدنش آویخته و کف دستهایش به من بود. حالتی پر از عطوفت و صفا در چهره پرچینش دیده می‌شد. درست پشت سر او مرد کلیمی بلند قد و لاغر اندامی نیم‌چهره ایستاده بود، بطوری که من دماغ بزرگ و لبهای کلفتش را خوب می‌دیدم. لباس زرد رنگی به تن و شیکلاهی برس داشت. از قیافه‌اش معلوم بود که طلبه و اهل تحقیق است. چهره‌ای عبوس و سختگیر داشت. پشت سر او باز مردی رو در روی من ایستاده بود اما او را آنقدر واضح می‌دیدم که گویی میانمان حایلی نیست. مرد جوان و خوشرویی بود که ظاهرش فریاد می‌زد انگلیسی است و در قرن شانزدهم می‌زیسته. قرص، دو پا را از هم کمی جدا گذاشته ایستاده بود و از قیافه‌اش شجاعت و بی‌باکی و غرور می‌بارید. سراتا یا سرخ و شیده بود. از لباسهای مجملش مثل این که درباری بود. کفشهای مخملی نوک‌پهن به پا داشت و کلاهی از مخمل برسش دیده می‌شد. پشت این سه نفر، خط بی‌انتهایی

«بله، من فکر می‌کنم بی‌تأثیر نیست. من خودم یک نفر را شخصاً می‌شناختم که این عقیده در زندگی عملاً تأثیر داشت. دوسه سال اولی که من در هند بودم، بیشتر در هتل‌های محلی ارزان زندگی می‌کردم، اما هر از گاهی کسی پیدا می‌شد و مرا برای مدتی به‌خانه خود می‌برد و حتی یکی دوبار هم چندی مهمان مهاراجاها شدم و زندگی مجلل آنها را دیدم. یک بار از طریق یکی از کسانیکه در بنارس با او آشنا شده بودم، از من دعوت شد مدتی را در یکی از ایالت‌های شمالی بگذرانم. پایتخت این ایالت شهر خیلی قشنگی بود. سفارش مرا به وزیر دارایی آنجا کرده بودند. این مرد در اروپا تحصیل کرده مدتی به دانشگاه آکسفورد رفته بود. آدم وقتی با او حرف می‌زد، حس می‌کرد که با مردی مترقی و روشنفکر صحبت می‌کند. همه او را وزیری کاردان و سیاستمداری با هوش می‌دانستند. لباسهای اروپایی می‌پوشید و در ظاهر خیلی آراسته بود. قیافه خوبی داشت و مثل اغلب هندیها که وقتی با بهسن گذاشتند چاق می‌شوند، کمکی فربه بود و سیل کوتاه و مرتبی داشت. اغلب مرا به‌خانه خودش دعوت می‌کرد. باغ خیلی بزرگی داشت که در آن، زیر درختهای بزرگ می‌نشستم و حرف می‌زدیم. آدم وقتی او را می‌دید، فکر می‌کرد یکی از آن هندیهایست که در اروپا تحصیل کرده و تا اندازه‌ای اروپایی شده، اما در وجودش چیز خارق‌العاده‌ای نمی‌دید. وقتی شنیدم یکسال بعد، وقتی پنجاه سالش شد قرار است از شغل پرمفعت خود استعفا بدهد و داراییش را به زن و بچه‌هایش صلح کند و خودش به‌عنوان درویشی بی‌خانمان به دور دنیا بیفتد، شاخ در آوردم. اما چیزی که بیشتر باعث تعجب من شد این بود که دیدم همه دوروبریهای او، دوستان او و مهاراجای ایالت، همه این موضوع را حل شده و خیلی عادی تلقی می‌کنند و از آن متعجب نیستند.

«یک روز به او گفتم: «شمایی که اینقدر آزاد فکر می‌کنید، شمایی که دنیا دیده‌اید و این همه از علم و فلسفه و ادبیات خوانده‌اید، آیا شما هم ته دل‌تان به زندگی دوباره اعتقاد دارید؟» همه صورتش عوض شد. مثل آدمهایی که خواب هستند گفت: «دوست عزیز من، اگر چنین اعتقادی نداشتم، زندگی برایم مفهومی نمی‌داشت.»

پرسیدم: «خوب، لاری. تو خودت هم به تناسخ عقیده داری؟»

از پیکرهای گوناگون به چشم می‌آمد، درست مثل صف بیرون سینماها، اما بقیه پیکرهایشان مات بود و من نمی‌توانستم درست تشخیصشان بدهم. فقط پیکرهای مهمشان را می‌دیدم و حرکاتشان را متوجه می‌شدم. درست مثل کشتزاری گندم سبز بودند که در وزش باد حرکت کنند. پس از مدتی کوتاه که خودم هم نمی‌دانم چقدر بود - يك دقیقه، پنج دقیقه، ده دقیقه - باز آن پیکرها رفته رفته در تاریکی شب محو شد و جز شعلهٔ یکنواخت شمع چیزی نماند.»

لاری لبخندی زد و گفت:

«البته ممکن است خوابم برده و همهٔ اینها را به خواب دیده باشم. شاید هم تمرکز روی آن شعلهٔ ضعیف شمع در من حالتی شبیه به خواب مغناطیسی ایجاد کرده بود و آن سه پیکر را که من باکمال وضوح می‌دیدم از ضمیر نیمه آگاهم به‌در آورده بود. اما چه بسا که آن سه پیکر خود من در سه زندگی مختلف گذشته بودم. از کجا که من در همین گذشته نزدیک يك پیر زن اهل «نیوانگلند» نبوده باشم؟ از کجا که پیش از آن يك کليمی شرقی و در دورگاه زمان، يك درباری انگلیسی نبوده باشم؟»

«بالاخره بر سر آن رفیق درویش صفت تو چه آمد؟»

«دو سال بعد از آن من در جنوب هند در جایی به اسم مادورا بودم. يك شب در معبد کسی دست روی شانه‌ام گذاشت. رویم را برگرداندم و مرد ریشویی را دیدم که مویی سیاه و بلند داشت و جز يك لنگ کوچک چیزی بر تنش نبود. عصا و کفشکولی هم دستش بود. تنها وقتی به زبان آمد فهمیدم آن دوست منست که روزی وزیر بوده. آنقدر تعجب کرده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم. پرسید در آن مدت چه‌ها کرده‌ام. برایش گفتم. پرسید عازم کجا هستم. گفتم می‌خواهم به تراوانکور بروم. گفت وقتی به آنجا رسیدم به سراغ شری‌گانشا بروم. آنوقت اضافه کرد: «شری‌گانشا می‌تواند آن چیزی را که تو دنبالش هستی به تو بدهد.» خواستم از او کسب اطلاع کنم که شری‌گانشا چه نوع آدمی است، اما او لبخندی زد و گفت وقتی او را دیدم آنچه باید از او بدانم خواهم دانست. من که تعجبم رفته رفته

۱) «شری» به سکون شین و را لقبی است که هندیان به مردان مقدس خود می‌دهند.

فرو نشسته بود، از او پرسیدم در مادورا چه می‌کند. جواب داد دارد پای پیاده از همهٔ جاهای مقدس هند زیارت می‌کند. پرسیدم وضع خواب و خوراکش چطور است، جواب داد اگر کسی پیدا بشود و او را در خانهٔ خود پناه بدهد، در ایوان می‌خوابد و گرنه زیر درخت یا در نزدیکی معبدی استراحت می‌کند و اگر کسی غذایی به او بخشید می‌خورد، و گرنه که هیچ. به او نگاه کردم و گفتم: «لاغر شده‌اید.» خندید و گفت لاغر شدن به مزاجش سازگار است. آنوقت با من خداحافظی کرد و به آن قسمت از معبد که من به آن راه نداشتم قدم گذاشت.

«مدتی در مادورا ماندم. مادورا تنها معبد هند است که سفید پوستان می‌توانند تا آنجا که به قدس الاقداس نزدیک نشده‌اند، آزادانه در آن بیایند و بروند. شب که می‌شد، معبد از مردم پر می‌شد. مرد و زن و بچه به آن هجوم می‌آوردند. مردها تاکمر لخت بودند، فقط يك لنگ به تن داشتند و پیشانی‌هاشان و گاهی بازوها و سینه‌هاشان را خاکستر سفید تپالهٔ سوختهٔ گاو پوشانده بود. می‌ایستادند و در برابر یکی از محرابها کرنش می‌کردند، یا بعضی وقتها تمام قد روی زمین دراز می‌کشیدند و مراسم سجود به عمل می‌آوردند. دعا و مناجات می‌کردند، همدیگر را صدا می‌زدند، با یکدیگر يك و دو می‌کردند، با هم بحثها پیش می‌کشیدند. داد و بیداد عجیبی راه می‌انداختند، اما با همهٔ آن سر و صداها، آدم خدا را به‌خود نزدیک حس می‌کرد.

«آدم از تالارهای دراز که سقفهایش روی ستونهای منبت ایستاده، می‌گذرد. پای هر کدام از ستونها، درویشی نشسته، برابر هر يك از این درویشها کفشکولی یا پاره‌نمدی افتاده که هر از چندی خداشناسی در آن سکه‌ای می‌اندازد. بعضی‌هاشان لباس به تن دارند، بعضی‌هاشان هم نیمه‌لخت نشسته‌اند. بعضی‌ها وقتی آدم از برابرشان می‌گذرد، با چشمهای خالی به آدم نگاه می‌کنند، بعضی‌ها مشغول خواندنند، گویی از آن همه سر و صدا خبری ندارند. من تا مدتی هر وقت از آنجا می‌گذشتم، چشمم دنبال دوستم بود، اما دیگر او را ندیدم. با خود گفتم حتماً سفر خودش را به‌طرف مقصود خود دنبال کرده.»

«مقصود او چه بود؟»

«رهایی از نفرین باز به دنیا آمدن. و دانتیست‌ها عقیده دارند

«شاید در آینده دور روزی بیاید که بشر در اثر بینش بیشتری بفهمد که باید تسلا و تشویق را در روح خودش جستجو کند. روح همه به یک اندازه تکامل پیدا نکرده، اینست که هندیها «مطلق» را به نام براهما ویشنووسیرا و صدها اسم دیگر تجلی داده‌اند. این مطلق از «ایسوارا» خالق و فرمانروای جهان گرفته تا بت حقیری که کشاورزی در مزرعه آنجا بزده خود در برابرش دسته گلی وحشی می‌گذارد، در وجود همه هست. خدایان بی‌شمار هند، همه بهانه آنند که بشر بفهمد وجود او با وجود کل یکی است.»

اندیشناک به لاری نگاهی کرده گفتم:

«نمی‌دانم چه چیز ترا مجذوب این مسلک کرده.»

«خودم به شما می‌گویم. «آدوائیتا»^۱ از انسان پیروی کورکورانه نمی‌خواهد. فقط می‌گوید آدم باید با شور تمام مشتاق شناختن حقیقت باشد. می‌گوید انسان همانطور که درد و سرور را احساس می‌کند، خدا را هم می‌تواند احساس کند. والان در هند صدها نفر هستند که خود این احساس را آزموده‌اند. فکر این که انسان می‌تواند از راه دانش به حقیقت برسد، روح مرا ارضاء می‌کرد. این بود که از این طرز فکر خوشم آمد. البته در قرنهای بعد، حکمای هند که ناتوانی بشر را شناخته بودند، اذعان کردند که رستگاری جز دانش از راه محبت و کردار خوب هم میسر است. اما هرگز منکر این نشدند که بهترین (هر چند دشوارترین) راه رستگار شدن، همان راه دانش است، چون وسیله این راه، پرازش‌ترین صفت انسان، یعنی برهان اوست.»

که «خود» انسان که ما آن را روح می‌خوانیم و آنها آن را به نام «آتمان» می‌شناسند، از جسم و حواس آن، از فکر و نیروی ذکاوت آن، مجزاست. جزئی از «مطلق» نیست، چون «مطلق» لایتناهی است و بنا براین جزء ندارد، بلکه خود مطلق است. به عقیده آنها، این روح به وجود نیامده، از اول الاول بوده. و چون عاقبت هفت نقاب نادانی را از چهره برانداخت، به نامحدودی که از آن آمده، باز می‌گردد. در نظر آنها، روح مانند قطره آبی است که از دریا برخاسته و به صورت باران در کولابی افتاده و بعد از آن به جوی راه می‌یابد و از آنجا به نهری ملحق می‌شود و به رودخانه‌ای می‌پیوندد. آنگاه از آبکندها و جلگه‌ها می‌گذرد، به اینسوی و آنسوی تاب می‌گیرد، از سنگپاره‌ها و درختهای افتاده راه باز می‌کند تا بالاخره به دریای بی‌کرانی که از آن برخاسته باز می‌رسد.»

«اما آخر آن قطره بی‌مقدار آب، وقتی باز با دریا یکی شد، فردیت خودش را از دست داده.»

لاری لبخندی زد و گفت:

«آدم می‌خواهد شکر را بچشد، نمی‌خواهد خودش شکر بشود. مگر فردیت غیر از بیان نفس‌پرستی است؟ روح تا وقتی آخرین اجرام خودپرستی را از خود دور نکند، با مطلق یکی نخواهد شد.»

لاری، سو خیلی خودمانی از «مطلق» حرف می‌زنی. این کلمه، کلمه باهیتی است، اما مفهوم آن برای تو چیست؟

«مفهوم آن برای من حقیقت و واقعیت است. آدم نمی‌تواند بگوید مطلق چه‌هاست، فقط می‌تواند بگوید چه‌ها نیست. مفهوم آن به بیان نمی‌آید. هندیها آن را «برهن» می‌نامند. هیچ‌جا نیست و همه جا هست، همه چیز به آن دلالت می‌کند و متکی است. شخص نیست، شیء نیست، علت نیست، کیفیت ندارد. از بقا و دگرگونی، جزء و کل، محدود و لایتناهی همه فراتر است. اگر ابدیست، برای آنست که کمال آن به زمان بستگی نمی‌پذیرد. حقیقت و آزادی است.»

باخود گفتم: «ای زنده‌باد!» اما با لاری گفتگویی دیگر پیش گرفتم و گفتم: «اما آخر يك تصور معنوی چگونه می‌تواند تسلا را زنجهای نسل بشر باشد؟ بشر همیشه دنبال خدایی شخصی می‌گشته که به وقت پریشانی به او روی بیاورد و تسلا و تشویق از او ببیند.»

۱) و دانست‌ها عقیده دارند که میان خالق و مخلوق جدایی نیست و این هر دو در حقیقت یکی هستند. این عقیده را آدوائیتا می‌خوانند.

۷

ناگزیر باید اندکی از داستان خود دور شوم و با خواننده اتمام حجت کنم که آنچه در اینجا می‌گویم، سعی در تشریح اصول فلسفی وداننا نیست. من از فلسفه ودانتیسم آگاهی چندانی ندارم، اما اگر هم می‌داشتم، اینجا جای بحث فلسفی نمی‌بود. سخن میان لاری و من به‌درازا رفت، اما هرچه هست، این‌که من می‌نویسم رمان است و رمان جای بازگویی فلسفه‌های باز شنیده نیست. موضوع داستان من لاری است. اگر بحثی چنین ظریف و دقیق را پیش‌کشیدم، از آن‌روی بود که می‌خواستم رفتار شگفت لاری را که از این پس درباره آن سخن خواهم گفت برای خواننده توجیه‌کنم. افسوس‌که کلمات نمی‌تواند گرمی و گیرایی صدای لاری را بیان کند و دگرگونی‌های چهره و حالت او را به‌درست نشان دهد. تنها می‌توانم بگویم هنگامی که سخن می‌گفت، حالات چهره‌اش با هراندیشه نو تغییر می‌کرد و پیانویی را می‌مانست که در کنسرتویی با نغمه‌های ویولن درهم می‌آمیزد. هرچند موضوع سخنانش جدی بود، بالحنی آرام و طبیبی سخن می‌گفت، گویی از آب و هوا و کشت و کشتزار می‌گوید. اگر من درخواننده این احساس را برانگیخته‌ام که لاری به‌لحنی سنگین و کتاب آموخته سخن می‌گفت، خطا از منست.

اکنون دیگر جز تنی چند در رستوران به‌جا نمانده بودند. شب زنده‌داران همه چندی پیش راه خود گرفته بودند، موجودات غم‌زده‌ای که محبت را حرفه خود کرده‌اند به‌مسکنهای اندوهبار خویش رفته بودند. هر از گاهی مردی خسته از راه می‌رسید تا گیلای آ‌بجو بنوشد و لقمه‌ای بخورد، یا خواب زده‌ای از درمی آمد تا فنجان قهوه بیاشامد. از اینان، یکی شب‌کاری بود که راه خانه در پیش داشت و دیگری سحرخیزی که با اکراه بر سر کار خویش می‌رفت. اما لاری همان‌گونه که از دوروبر خود نا آگاه بود، به وقت نیز توجهی نداشت. من در عمر خود خویش‌تر درموقعیتهای شگفت بسیار یافته‌ام. پیش از یک‌بار مرگ را به چشم دیده‌ام؛ پیش از یک‌بار با عشق روبرو آمده‌ام و لذت آن را چشیده‌ام؛ آسیا را از همان راه که مارکوپولو به سرزمینهای افسانه‌ای راه برده بر پشت استران پیاده‌ام و در پتر و گراد با مردی کوچک‌جثه و نرم زبان چای روسی نوشیده‌ام و از

قتل فلان بزرگ‌زاده سخن گفته‌ام؛ در وست‌مینستر، درحالی که جنگ در جریان بوده و بمب‌ها بیرون آفاق می‌ترکیده است نشست‌ام و به موسیقی هایدن گوش داده‌ام؛ اما گمان نمی‌کنم خود را هرگز درموقعیتی چون آن شب در آن رستوران پر زرق و برق پاریس، که لاری ساعت‌های متمادی از خدا و ابدیت و «مطلق» و چرخ گردان و خستگی‌ناپذیر «هستی بی‌پایان» سخن می‌گفت دیده باشم.

۸

لاری لحظه‌ای چند خاموش ماند و من هم چون نمی‌خواستم او را بشتابانم، به انتظار ماندم. پس از چندی، لاری لبخندی دوستانه زد، گویی ناگهان باز به‌حضور من پی برده‌است.

«وقتی به تراوانکور رسیدم، دیدم احتیاجی نداشتم درباره شری گانشا اطلاعی به‌دست بیاورم. همه او را می‌شناختند. این سرمد مقدس سالها در غاری برتپه‌های آن دوروبر به‌سر برده بود و دست‌آخر به اصرار پیروانش قبول کرده بود از کوه‌ها پایین بیاید و در جلگه‌ای زندگی کند. آدم خیراندیشی در آنجا تکه‌زمینی به‌او داده بود و برایش از خشت خانه‌ای ساخته بود. جای او از تریواندرم پایتخت تراوانکور خیلی فاصله داشت و من مجبور شدم یک روز تمام، اول با ترن و بعد با قاطر، برای رسیدن به اشراهای او مسافرت کنم. وقتی رسیدم، از جوانی که جلوی درحیاط ایستاده بود پرسیدم می‌توانم این جوکی معروف را ببینم یا نه. با خودم همانطور که رسم بود، سیدی میوه به عنوان هدیه آورده بودم. جوانک رفت و چند دقیقه بعد برگشت و مرا با خودش به تالار بزرگی که گرداگردش همه پنجره بود راهنمایی کرد. در گوشه‌ای شری گانشا روی سکویی که بر آن پوست ببری کشیده بودند، نشسته بود. وقتی من نزدیک شدم گفت: «من همدت‌ست منتظر تو هستم.» خیلی تعجب کردم، اما به‌خودم گفتم «حتماً دوستم خبر آمدن مرا به او داده.» اما اسم او را که بردم، شری گانشا سر خود را تکان داد. من میوه‌هایی را که آورده بودم تقدیم کردم و او آن جوان را پیش خواند و دستور داد میوه‌ها را ببرد. با رفتن او، تنها شدیم و شری گانشا بی آن‌که حسرفی بزند به من خیره شد. نمی‌دانم

در آن می‌گذرانند وقتی ساخته بودند که آوازه او تعداد زیادی طلبه به آنجا کشیده بود. برای آن که از دیگران مشخص نباشم، لباس بی‌تکلف هندیها را پوشیدم و بعد از چندی تنم طوری آفتاب سوخته شد که اگر کسی مرا می‌دید، با خود هندیها فرقی نداشت. تا می‌توانستم خواندم و غور کردم. هر وقت شری گانشا سر حرف زدن داشت، پای صحبت او می‌نشستم. خیلی حرف نمی‌زد، اما اگر از او سؤالی می‌کردی، جواب می‌داد و حرف زدنش باعث تسلی خاطر بود. صدایش به گوش آدم موسیقی می‌آمد. با وجود آن که خودش در جوانی خیلی در کار دین سخت‌گیر بود، به مریدان خودش زیاد سخت نمی‌گرفت. می‌کوشید تا آنها را از بردگی در پنجه «خودی» و خودخواهی، از شهوت و لذات جسمی نجات بدهد و به آنها می‌گفت می‌توانند از راه آرامش، خویشتن‌داری، ترک نفس‌پرستی، توکل و استواری فکر و شوق واقعی به‌رهایی، آزاد بشوند. در شهری که چند کیلومتری آشراما واقع بود، معبد بزرگی بود که مردم سالی یکبار برای برگذار کردن جشن بخصوص به آن می‌آمدند و از آنجا به دیدن شری گانشا سرازیر می‌شدند. از تریواندرم و جاهای دور دیگر می‌آمدند تا دردهای خودشان را با او در میان بگذارند و از او صلاح کار بخواهند و به تعلیماتش گوش بدهند. و همه بعد از چندی با روحی آرام و نیرومند از آنجا می‌رفتند. درسی که او به آنها می‌داد خیلی ساده بود. به آنها می‌آموخت که ما همه بزرگتر از آن هستیم که خودمان می‌دانیم. می‌گفت راه رهایی دانش است. می‌گفت شرط رستگاری ترک دنیا نیست، دست کشیدن از «خودی» است. می‌گفت کاری که انسان بدون در نظر داشتن نفع خود انجام بدهد، فکر را صفا می‌دهد. می‌گفت وظیفه فرصتی است که به آدم می‌دهند تا بتواند «خود» را فراموش کند و با «نفس‌کل» یکی بشود. اما چیزی که خارق‌العاده می‌نمود، تعلیمات او نبود، شخص او بود؛ شفقت او، بزرگی روح او، تقدس او. وجودش رحمتی بود و من در مدتی که با او به سر می‌بردم، سعادتمند بودم. احساس می‌کردم که بالاخره آنچه را می‌جستهم، یافته‌ام. هفته‌ها و ماه‌ها با سرعتی غیرقابل تصور گذشت. قصدم آن بود که آنقدر آنجا بمانم تا او بمیرد (چون به ما گفته بود دیگر دیری در این منزل فانی نخواهد ماند) یا آن که خودم به اشراق نایل شوم، عاقبت بندهای نادانی را بگسلم و به یقین دریابم که انسان با «مطلق» یکی است.

این سکوت چقدر طول کشید. شاید نیم‌ساعت. از ظاهر و شکل او برایتان گفته‌ام. اما نکته‌ام چطور از وجودش آرامش و خوبی و صلح و صفا ساطع بود. من بعد از آن سفر دور و دراز، احساس گرما و خستگی می‌کردم، اما کم‌کم اینها همه بر طرف شد. پیش از آن که دهان به حرفی باز کند، احساس کردم مردی که مدت‌ها دنبالش بوده‌ام اینست.

میان حرف او دویده پرسیدم: «انگلیسی بلد بودی؟»
 «نه. اما من زود زبان یاد می‌گیرم و آنقدرها تا میل یاد گرفته بودم که بتوانم وقتی به جنوب می‌روم گلیم خودم را از آب در بیاورم. بالاخره شری گانشا به زبان آمد و گفت:
 «برای چه به اینجا آمده‌ای؟»

«ماجرای آمدن خودم را به‌هنگام برایش گفتم. گفتم چطور سه‌سال تمام با شنیدن شرح دانش مردان مقدس، از این یکی به آن دیگری رو آورده بودم و پیش هیچ‌کدام آنچه را می‌جستم نیافته بودم. وسط حرفم دویده و گفت:

«اینجا همه را می‌دانم، لزومی ندارد تو بر ایام بگویی. بگو ببینم اینجا برای چه آمده‌ای؟»

جواب دادم: «آمده‌ام که شما گوروی^۱ من باشید.»

گفت: «گوروی همه، برهمن است.»

«باز باهمان نگاه موشکاف به‌من خیره شد و پس از چند دقیقه، يك دفعه تمام تنش خشک شد و چشمهایش حالتی به خود گرفت مثل این که دارد درون خودش را نگاه می‌کند. فهمیدم به آن حالت خلسه‌ای که هندیها آن را «سامادی» می‌نامند و می‌گویند در آن حالت دوگانگی میان فاعل و مفعول از میان می‌رود و آدم علم مطلق می‌شود فرو رفته است. من روی زمین، مقابل او چهارزانو نشسته بودم و قلم دیوانه‌وار می‌تپید. نمی‌دانم چقدر گذشت. بالاخره نفس بلندی کشید و من فهمیدم که به حواس عادی خودش برگشته. نگاهی پر از محبت و مهربانی به من انداخت و گفت:

«اینجا بمان. جای خوابت را نشانت خواهند داد.»

کلبه‌ای را که خود شری گانشا در اول ورود به آنجا در آن زندگی می‌کرد به من دادند. آن تالار بزرگ را که اکنون او روز و شبش را

(۱) گورو هندوان مرشد را گویند.

«خوب، آنوقت چه؟»

«آنوقت اگر حرفهایی که می‌زنند راست باشد، دیگر چیزی نمی‌ماند. روح راه خود را در این دنیا پیموده است و دیگر به آن باز نمی‌گردد.»

پرسیدم: «آیا شری‌گانشا مرده؟»

«تا آنجا که من می‌دانم، نه.»

همانگونه که سخن می‌گفت، منظور مرا از آن پرسش فهمید و سبک خندید. لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه باز به سخنان خود ادامه داد، اما آهنگ کلامش چنان بود که من گمان کردم می‌خواهد از پاسخ گفتن به سؤال دومی که بر سر زبان من بود بگریزد، زیرا می‌دانست می‌خواهم از او بپرسم آیا به‌اشراق نایل شده است یا نه.

«من همه وقت در اشراما به سر نمی‌بردم. خوشبختانه با یک افسر جنگلبانی که خود هندی بود و پای تپه‌ها بیرون دهکده‌ای خانه داشت، آشنا شده بودم. این مرد از مریدان شری‌گانشا بود و هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد، می‌آمد و چند روزی با ما بود. مرد خوبی بود و من اغلب با او ساعتها می‌نشستم و حرف می‌زدم. او هم بدش نمی‌آمد از راه حرف زدن با من، انگلیسی تمرین کند. بعد از آن که مدتی از آشنایی ما رفت، یک روز به من گفت اداره جنگلبانی در دامن کوه‌های آن نواحی خانه کوچکی دارد که من اگر بخواهم می‌توانم از آن استفاده کنم. این بود که بعد از آن، هر از گاهی به آنجا می‌رفتم. دو روز راه بود. اول می‌بایست آدم با اتوبوس به دهکده‌ای که آن افسر جنگلبانی نزدیک آن خانه داشت برود و بعد از آنجا پای پیاده راه بیفتد. اما وقتی به آنجا می‌رسیدی، شکوه و تنهایی آن بی‌نظیر بود. من هر دفعه هر چه می‌توانستم توی کوله‌بار خودم می‌چیاندم و حمالی می‌گرفتم که آذوقه‌ام را همراهم بیاورد. آنوقت آنقدر آنجایی ماندم تا هر چه باخودم برده بودم تمام می‌شد. کلبه‌ای بود که از چوب و کنده درخت درستش کرده بودند و توی آن جز یک تخت‌خواب چوبی که آدم می‌بایست گلیمش را روی آن بیندازد و یک میز و دو صندلی چیز دیگری وجود نداشت. در آن بلندی کوه، هوا خنک بود و اغلب آدم بدش نمی‌آمد شبها آتشی روشن کند. من از این که تا شعاع بیست سی کیلومتر جاننداری دور ویرم نبود لذت می‌بردم. اغلب شبها غرش ببر یا نعره فیلی از دور به گوشم می‌رسید که در جنگل راه خود را باز می‌کرد و می‌رفت.

روزها در بیشه به قدم زدن می‌رفتم. یک گله جا بود که خیلی از آن خوشم می‌آمد و اکثر آنجا می‌نشستم، برای این که از آنجا منظره کوه‌ها که روبرویم سر به هوا برداشته بود به چشم می‌آمد و زیر پایم دریاچه‌ای پهن بود که عصرها تنگ غروب حیوانات وحشی، آهوها، خوکها، فیله‌ها و پلنگها، برای آب خوردن به کنار آن می‌آمدند.

وقتی دو سال از ماندنم در اشراما گذشت، یک بار به منظوری به این کلبه کوهستانی رفتم که اگر بگویم مسلماً تعجب خواهید کرد؛ می‌خواستم سال تولدم را آنجا بگذرانم. روز پیشش به آنجا رسیدم. صبح روز بعد، پیش از سحر از خواب پا شدم و باخودم گفتم می‌روم طلوع آفتاب را از آن گله جایی که الان گفتم تماشا می‌کنم. راه آنجا را چشم بسته هم بلد بودم. وقتی به آنجا رسیدم، زیر درختی به انتظار نشستم. هنوز شب بود، اما ستاره‌ها کم‌رنگ شده بودند و روز نزدیک بود. حالت عجیبی به من دست داده بود، مثل این که منتظر چیزی هستم. کم‌کم، بی آن که من متوجه بشوم، روشنی شروع کرد توی سیاهی دیدن. درست مثل این بود که هیكل مرموزی دارد لابلای درختها می‌خزد. قلب من سخت شروع به تپیدن کرد، گویی خطری نزدیک است. آنوقت آفتاب بیرون آمد.»

لاری لحظه‌ای خاموش شد و لبخندی اندوهبار بر چهره‌اش نشست. سپس گفت:

«من استعداد و توانایی تشریح ندارم و نمی‌توانم با کلمات تصویری بکشم. نمی‌توانم شکوه آن منظره را طوری بیان کنم که شما هم آن را ببینید. منظره آن کوههای جنگل پوشیده که مه هنوز روی آنها را گرفته بود و آن دریاچه گود و بی‌ته که در دورگاه زیر پایم دیده می‌شد، وصف‌پذیر نیست. آفتاب از لای شکافی که بالای کوه بود بر دریاچه تابید و آن را مثل فولاد پرداخته کرد. قشنگی آن منظره مرا شیفته خود کرد. هرگز چنان احساس ترفیع و شادی نکرده بودم. احساس عجیبی بر وجودم مستولی شد. لرزشی از پاهایم شروع شد و تا سرم آمد و ناگهان حس کردم که گویی از جسم خودم آزاد شده‌ام و دارم به صورت یک پارچه روح خالص از آن زیبایی عجیب که هرگز نظیر آن را ندیده بودم لذت می‌برم. حس می‌کردم که دانشی مافوق دانش بشری وجودم را فرا گرفته، بطوری که همه پریشانیها روشن و همه معماها برایم حل شده. آنقدر شاد بودم که آن شادمانی را در خودچون

دردی احساس می‌کردم و این بود که کوشیدم خودم را از آن درد نجات بدهم چون حس می‌کردم که اگر لحظه‌ای بیشتر دوام پیدا کند، خواهم مرد. اما لذت آن شادمانی آنقدر بود که حاضر بودم بمیرم و آن را ازدست ندهم. چطور برایتان بگویم در آن حال چه حس می‌کردم؟ کلمه‌ای نیست که وجد و حال مرا بیان کند. وقتی به خود آمدم، خسته بودم و سراپا می‌لرزیدم. به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم، سر ظهر بود. به کلبه خودم برگشتم. آنقدر دلم سبک بود که گویی روی هوا راه می‌روم. برای خودم غذایی سرهم کردم. وه که چه گرسنه بودم. بعد از غذا پیپ خودم را روشن کردم.

لاری اکنون نیز پیش را آتش کرد و چنین گفت:

«جرأت نمی‌کردم فکر کنم به مرحله اشراق رسیده‌ام. جرأت نمی‌کردم فکر کنم که من، لاری دارل، اهل ماروین در ایالت ایلینوی، جایی که دیگران پس از سالها کوشش و تقلا، پس از سالها زجر و خودداری، هنوز منتظر نشسته‌اند، به این پایه بلند رسیده باشم.»

«از کجا که این حال، در آن وقت، با موقعیت فکری که تو داشتی، با آن تنهایی و با آن سحر اسرارآمیز و آن دریاچه مثل فولاد صیقل خورده، در تو حالت یک خواب مغناطیسی به وجود نیآورده بود؟»

«نه. می‌دانم که خواب نبود، چون آنقدر واقعی می‌نمود که در حقیقت آن تردیدی نداشتم. گذشته از این، مگر چه مانعی دارد؟ مگر عارفان در طی قرن‌ها همه جای دنیا اینطور به مرحله اشراق نرسیده‌اند؟ مگر برهنه‌های هند، صوفی‌های ایران، کاتولیک‌های اسپانیا، پروتستان‌های امریکاهمه این تجربه‌ها نداشته‌اند؟ تا آنجا که توانسته‌اند این حالت وصف‌ناپذیر را توصیف کنند، آن را به همین زبان توصیف نکرده‌اند؟ حقیقت وجود آن را نمی‌شود انکار کرد، اشکال تنها در تشریح و بیان آنست. من هم از توصیف آن عاجزم. شاید در ضمیر هر کسی با روح مطلق پیوندی وجود دارد و جزئی از آن روح مطلق در وجود هرکسی هست. شاید هم آن روز من برای یک آن با «مطلق» یکی شده بودم. نمی‌دانم.»

لاری لحظه‌ای سکوت کرد و نگاهی اسرارآمیز به من انداخت. آنگاه پرسید:

«راستی، شما می‌توانید شصت خودتان را به انگشت کوچک همان دست بچسبانید؟»

خندیده این دوانگشت را به هم آوردم و گفتم: «البته که می‌توانم.» «هیچ می‌دانید که تنها انسان و پستانداران طراز اول هستند که می‌توانند این کار را بکنند؟ این برای آنست که شصت قابل تقابل با انگشتان دیگر است و همین این موضوع است که دست انسان را آلتی اینقدر مفید کرده‌است. آیا ممکن نیست این شصت قابل تقابل، در اجداد خیلی دور بشر، مختص عده بخصوصی بوده‌باشد و تنها پس از نسلهای بی‌شمار نصیب همه افراد خانواده انسانی شده باشد؟ و اگر آن ممکن باشد، آیا ممکن نیست که این احساس یگانگی با حقیقت که تعداد زیادی از مردم دیده‌اند، روزی در ضمیر آگاه بشر حس ششمینی بشود که سالها، قرن‌ها بعد از این همه افراد بشر آن را در خود داشته باشند و توسط آن بتوانند به همان سادگی و صراحتی که با حواس پنجگانه خود چیزی را حس می‌کنند. «مطلق» را هم درک کنند؟»

پرسیدم: «بر فرض هم که اینطور بشود، این حس ششم، این درک مطلق، در زندگی آنها چه تأثیری خواهد داشت؟»

«مگر اولین موجودی که متوجه شد می‌تواند شصت و انگشت کوچک خودش را به هم بیاورد می‌توانست از عواقب و نتایج این عمل به‌ظاهر ساده حرفی بزند؟ همان‌طور که او قادر به چنین کاری نبود، من هم قادر نیستم تأثیر این حس ششم را برای شما تشریح کنم. فقط این را می‌توانم بگویم که آن احساس خسارالعاده آرام و شادی و اطمینانی که در آن لحظه وجد همه وجود مرا تصرف کرده بود، هنوز در من زنده است و منتظر آن همه زیبایی هنوز هم مثل همان لحظه اول که چشمانم از آن خیره شده بود، در برابر چشمم باقی‌است.»

«اما آخر مگر نه عقیده به مطلق باعث می‌شود که شخص دنیا و قشنگی‌های آن را ظاهری و خیالی ساخته «مایا» بداند؟»

«نه. مردم به‌غلط فکر می‌کنند که هندوها زندگی را ظاهری و خیالی می‌دانند. حرف آنها تنها اینست که این دنیا به‌همان طرز و مفهومی که «مطلق» واقعیت دارد، واقعی نیست. «مایا» اندیشه‌ای است که متفکران درست کرده‌اند تا بتوانند به‌وجود آمدن «مجدود» را از «نامجدود» توجیه کنند. «سامکارا» که بزرگترین این متفکران بود، عقیده داشت که راز این معما گشودنی نیست. اشکال کار در بیان اینست

از گرسنگی و بی‌آبی، از بیماری، پیری و غم باک داشته باشیم؛ در ما روح زندگی هنوز نیرومند و سرکش است. من آن‌روز که در کلبهٔ چوبی خودم نشسته بودم و پیچم را می‌کشیدم، از همیشه بیشتر احساس زنده بودن می‌کردم. در خودم نیروی خارق‌العاده‌ای احساس می‌کردم که مترصد بروز بود. جای من نبود که دنیا را ترک کنم و به‌دیری پناه ببرم. بر عکس، می‌خواستم در این دنیا زندگی کنم و هر چه در آن هست، نه‌به‌خاطر خود آن‌چیز، بلکه به‌خاطر لایتنه‌های‌ای که در وجودم هست، به‌ریک هست، ببرستم. در آن چند لحظه جذب به با خودم فکر کردم که اگر وجود من با مطلق یکی شده باشد و اگر آنچه می‌گویند راست باشد، وقتی «کارما»^۱ زندگی فعلیم بر آورده شد، دیگر به این دنیا برنخواهم گشت. این فکر وجودم را از ناامیدی پر کرد. می‌خواستیم بارها به این دنیا بیایم و زندگی کنم. حاضر بودم هرگونه زندگی را بپذیرم و دردها و اندوه‌های آن‌را تحمل کنم. احساس می‌کردم که تنها زندگی‌های مکرر، یکی‌پس‌ازدیگری، می‌تواند شوق و نیرو و کنجکاوی مرا تسکین دهد.

«روز بعد از کوه پایین آمدم و به‌طرف آشرام به‌راه افتادم. شری گانشا از دیدن من در لباس اروپایی تعجب کرد چون سر راه در منزل آن دوست جنگلیان خود لباسهایم را عوض کرده بودم که آسان‌تر بتوانم از کوه بالا بروم و در ضمن خودم را در آن بلندی گرم نگه بدارم. بعد از آن هم یادم رفته بود لباسهایم را عوض کنم. گفتم:

«آمده‌ام از شما خداحافظی کنم، استاد. من دارم به‌مملکت خودم بر می‌گردم.»

حرفی نزد. مثل همیشه چهار زانو روی پوست ببر خود نشسته بود. شاخهٔ عودی نزدیک او می‌سوخت و هوارا از عطر پر می‌کرد. مثل روز اولی که او را دیدم، تنها نشسته بود. با نگاهی چنان موشکاف به‌من نگاه کرد که گویی تا اعماق وجودم را می‌بیند. دانستم که از آنچه برای من رخ داده باخبر است. گفت:

«کار بجایی می‌کنی چون خیلی وقت است از همنوعان خودت دور بوده‌ای.»

۱ Karma پیروان دین بودا حاصل کردار آدمی را گویند در هر یک از منزل‌های هستی که سرنوشت وی را در منزل بعد تعیین می‌کند.

که چرا برهنه که خود هستی و خوشی جاودانی و بینش است، برهنه که تغییر ناپذیر است، که «هست» همیشه است و همیشه در سکون باقی است، که فاقد هیچ چیز نیست و به‌هیچ چیز نیاز ندارد و بنا بر این دگرگونی و تقلا نمی‌شناسد، برهنه که کامل است، جهان را آفریده. اگر این‌را از کسی بپرسید، جواب خواهد داد که مطلق، جهان را برای سرگرمی خود وبدون علت و مقصود آفریده. اما اگر انسان به سیل و قحطی، به زلزله و طوفان و تمام بلاهای دیگری که جسم بشر اسیر آنست نگاه کند، روح او سر می‌کشد که چطور ممکن است این‌همه زشتی و بدی محض شوخی و سرگرمی به‌وجود آمده باشد؟ شری‌گانشا آنقدر مهربان و رؤوف بود که نمی‌توانست چنین فکری را قبول کند، این بود که دنیا را مظهر و طغیان‌کمال آن مطلق می‌دانست و می‌گفت خداوند از خلق کردن ناگزیر است و دنیا مظهر طبیعت و خوی اوست. یکبار ازو پرسیدم اگر دنیا مظهر موجودی کامل است، چطور آنقدر نفرت‌انگیز است که تنها هدف بشر گریختن از زندان آنست. جواب داد لذت‌های این جهانی همه گذران است و تنها «نامحدود» است که می‌تواند خوشی جاودان بدهد. اما تا ابد بودن، خوب را بهتر و سفید را سفیدتر نمی‌کند. اگر گل سرخی آن زیبایی را که سحر داشت گاه نیم‌روز از دست داد، آنچه حقیقت دارد همان زیبایی سحرگامی آنست. در دنیا هیچ چیز پایدار نیست و اگر انسان توقع بقای چیزی را داشته باشد، احمق است. اما اگر از آنچه که برای مدت کوتاهی دارد لذت نبرد، از آن هم احمق‌تر است. اگر تغییر از همان عصارهٔ هستی باشد، شرط عقل آنست که آن‌را اساس فلسفهٔ خود کنیم. هیچ‌کس دوبار در یک رودخانه پا نمی‌گذارد. رودخانه به رفتار خود ادامه می‌دهد و آن رودخانهٔ دیگری که ما باز در آن پا می‌گذاریم همچون آن اولی خنک و تازه است.

«آریان‌ها وقتی برای اولین بار به‌هند آمدند، دیدند دنیایی که ما می‌شناسیم، مظهری از آن دنیایی که نمی‌شناسیم بیش نیست. اما این مظهر را قشنگ و دوست‌داشتنی دیدند و پذیرفتند. قرن‌ها گذشت. خستگی پیروزیها و هوای رخوت‌آور، نیروی آنها را مکید و از میان برد؛ طعمهٔ خونخواریهای دسته‌های مهاجم شدند و آنوقت بود که در زندگی جز زشتی ندیدند و خواستار رهایی از بازگشت به آن شدند. اما چرا باید ما غربیها، بخصوص ما امریکاییها، از زوال و مرگ،

پیش او زانو زدم و او دعای خیری به من خواند. وقتی باشدم، چشمهایم از اشک پر بود. مرد شریف و مقدسی بود. آشنایی با او همیشه برای من به عنوان افتخاری بزرگ باقی خواهد ماند. با طلبه‌های دیگر خدا حافظی کردم. بعضی از آنها سالها بود آنجا بودند. بعضی‌ها بعد از من آمده بودند. هر چه داشتم با کتابهایمان گداشتم گفتم شاید به درد کسی بخورد. کوله‌بار خودم را برداشتم و با همان کت قهوه‌ای و شلواری که به آنجا رفته بودم، راه شهر را پیش گرفتم. یک هفته بعد در بمبئی سوار کشتی شدم و به طرف مارسا حرکت کردم.»

هر یک در اندیشه‌های خود فرو رفتیم و باز خاموشی میانمان پرده کشید. اما من هر چند خسته بودم، می‌خواستم یک نکته دیگر را نیز به میان آورم. این بود که عاقبت من پرده خاموشی را دریده گفتم: «رفیق، تو این سفر دراز را از مسئله وجود بدی شروع کردی. کشف علت وجود بدی بود که ترا به این راه انداخت. اما حالا از آن مسئله اصلی حرفی نمی‌زنی که آیا بالاخره برای این معما اقلاً یک راه حل مشروط پیدا کرده‌ای یا نه.»

«شاید اصلاً این معما راه حلی نداشته باشد. شاید هم من شعور کشف این راه حل را ندارم. اما اگریشنا دنیا را سرگرمی خداوند می‌دانست، بطوری که می‌گوید: «خلق دنیا چون تفریحی است. در این بازی خوشی و اندوه هست، خوب و بد هست، دانش و جهل هست، فضیلت و عصبانیت هست. اگر عصبانیت و رنج از این خلقت یکجا برداشته شود، ادامه این بازی ممکن نخواهد بود.» من شخصاً با تمام قوا با این نظر مخالفم. تنها نظری که به جای آن می‌توانم بدهم آنست که وقتی «مطلق» خود را به منصفه ظهور رسانید، بدی همبسته طبیعی خوبی بود. اگر وحشت و صف ناپذیر تشنج حصه زمین نمی‌بود، زیبایی شگفت آور کوه‌های هیمالیا به وجود نمی‌آمد. آن صنعتگر چینی که گلدانی از چینی پوست نخم مرغی می‌سازد، می‌تواند به آن تراشی بی‌نهایت زیبا بدهد، بر آن طرحی قشنگ بیاورد، آن را به رنگهای مسحورکننده تزیین کند و به آن جلایی بی‌نقص بدهد، اما خاصیت این گلدان خود آنطور است که جز ظریف و زودشکن نمی‌تواند باشد. اگر آن را به زمین بیندازید، چندین پاره خواهد شد. آیا از همین راه ممکن نیست زیباییها و ارزشهایی که برای ما آنقدر عزیز است، تنها با وجود بدیها بودنی باشد؟»

«فکر خیلی زیرکانه‌ایست، اما قابل قبول نیست.»
«به نظر من هم حرف شما درست است. تنها می‌شود گفت که وقتی چیزی چاره‌ناپذیر شد، تنها کاری که از دست انسان برمی‌آید آنست که از آن حداکثر استفاده را بکند.»

«خوب، حالا تو برای خودت چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟»
«من مختصر کاری اینجا دارم و وقتی آن را انجام دادم، به امریکا برخواهم گشت.»
«در امریکا چه خواهی کرد؟»
«زندگی.»
«چطور؟»

چون می‌دانست انتظار جوابی را که می‌خواهد بدهد ندارم، در حالی که چشمهایش از شیطنت می‌درخشید با یکدنیا خونسردی جواب گفت:

«با آرامش و بردباری و همدردی و از خودگذشتگی و پرهیزکاری.»
«برای خودت برنامه درازی ساخته‌ای. خوب، پرهیزکاری دیگر برای چه؟ تو جوان هستی. آیا عاقلانه است که نیرومندترین غریزه این حیوانی را که ما انسان می‌خوانیم در خودت بکشی؟»
«من خوشبختانه از آن معدودی هستم که آمیزش جنسی برایشان ضرورت نیست، سرگرمی است. من از راه تجربه دریافته‌ام که صحیح‌ترین نظر حکمای هندی اینست که عصمت روح انسان را نیرومند می‌کند.»

«آیا به نظر تو حکمت در آن نیست که آدم میان احتیاجات و خواست‌های جسمی و روحی خودش تعادلی ایجاد کند؟»
«چرا. اما هندیها نظرشان اینست که ما غریبه‌ها نتوانسته‌ایم این تعادل را ایجاد کنیم. می‌گویند ما با اختراعات بیشمارمان. با کارخانه‌ها و ماشینها و چیزهایی که درست می‌کنیم، درمادیات به دنبال خوشبختی می‌گردیم و اشتباهمان همین است، چون خوشبختی در روحانیات و معنویات است، نه در مادیات. به نظر آنها، راهی که ما انتخاب کرده‌ایم به ناپودی می‌کشد.»

«خوب، آیا به نظر تو امریکا برای اعمال آن فضیلتها که تو شمردی جای مناسبی است؟»
«چرا نباشد؟ شما اروپاییها درباره امریکا چیزی نمی‌دانید. چون

ماها ثروت‌های کلان روی هم می‌گذاریم، شماها فکر می‌کنید جز به پول به چیزی فکر نمی‌کنیم. اما اشتباه کرده‌اید، ما اصلاً برای پول اهمیتی قائل نیستیم. به مجردی که آن را به دست آوریم، خرجش می‌کنیم. بعضی وقتها آن را درست خرج می‌کنیم، بعضی وقتها به غلط، اما خرجش می‌کنیم. پول برای ما ارزشی ندارد، فقط نشان موفقیت است. ما بزرگترین خیال‌اندیشه‌های دنیا می‌بینیم. اما من شخصاً فکر می‌کنم غایت آرزویمان را در چیزهای غلط جستجو می‌کنیم. به نظر من بلندترین هدفی که بشر می‌تواند برای خود قائل شود، کمال خودی است.»

«هدف شریفی است.»

«آیا نمی‌ارزد آدم بکوشد و به این هدف شریف برسد؟»

«اما آیا تو، حتی برای یک لحظه، می‌توانی باور کنی که تو یک نفر می‌توانی در اجتماعی اینقدر بی‌آرام، سرگرم به کار، نافرمان و مستقل، کوچکترین تأثیری بکنی؟ چنین کاری حکم آن را دارد که بخواهی با دست خالی، آبهای رودخانه میسی‌سی‌پی را از حرکت باز بداری.»

«من کوشش خودم را می‌کنم. آزمودن آن که ضرری ندارد. کسی که چرخ را اختراع کرد، یک نفر بیشتر نبود. یک نفر قانون جاذبه را کشف کرد. در دنیا هرچه اتفاق بیفتد، بی‌تأثیر نیست. اگر کسی در برکه‌ای سنگی بیندازد، پس از آن دیگر جهان درست آنی که پیش از آن بوده نیست. اگر کسی فکر کند زندگی آن مردان مقدسی که در هند روزگار می‌گذرانند بی‌نتیجه است، اشتباه کرده. هر یک از آنها در جهان تاریکی، چراغی روشنند. آنها نمودار هدفی هستند که مایه انبساط روح هموعان‌شان است. مردم عادی شاید هرگز به آن هدف نرسند، اما دست کم آن را محترم می‌شمارند و زندگی خود را با آن وفق می‌دهند. وقتی کسی پاک و کامل شد، تأثیر شخصیت او در همه جا پخش می‌شود، بطوری که جویندگان حقیقت بالطبع به سوی او کشیده می‌شوند. شاید زندگی‌ای که من برای خودم انتخاب کرده‌ام در دیگران هم اثری کرد. شاید این اثر بیش از تأثیری که انداختن یک سنگ بر سطح آب می‌کند نباشد. اما یک موج آب، موج دیگری را برمی‌انگیزد و این موج دوم، سبب ایجاد موج سوم می‌شود. یک وقت دیدی چند نفری درک کردند که شیوه زندگی من در

سعادت و آرامش را به رویشان باز می‌کند و آن وقت آنها، به نوبه خود، آنچه را یاد گرفته‌اند به دیگران یاد می‌دهند.»

«خودت می‌دانی چه بلایی را داری به جان می‌خوری؟ خرده‌گیران و رافضی‌ها دیگر کسانی را که از عقایدشان می‌ترسند شکنجه نمی‌کنند و نمی‌سوزانند، اما حرف‌های صد بار بدتر از آن به دست آورده‌اند، آدم را هو می‌کنند.»

لاری لبخندی زده گفت: «من آدم پوست کلفتی هستم و از طعن‌ها دیگران نمی‌ترسم.»

«تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که شانس آورده‌ای که از خودت در آمدی داری.»

«بله. این جزیی در آمد خیلی به من کمک کرده. اگر به خاطر آن نبود، نمی‌توانستم کارهایی را که کرده‌ام بکنم. اما حالا دیگر دوره شاگردی من تمام شده. از حالا به بعد این درآمد برای من جز مایه دردسر نخواهد بود. باید خودم را از شر آن خلاص کنم.»

«کار عاقلانه‌ای نمی‌کنی. تنها چیزی که ممکن است امکان آن‌گونه زندگی را که تو می‌خواهی میسر کند، استقلال مادی است.»

«برعکس، استقلال مادی زندگی‌ای را که من در نظر دارم بی‌معنی خواهد کرد.»

بی‌اراده از روی بی‌صبری حرکتی کردم و گفتم:

«این شیوه شاید برای سالک درویش صفت هندی خوب باشد چون می‌تواند زیر درختی بخوابد و خداشناسان به خاطر دعای خیر او، کَشکول گدائیش را از غذا پر می‌کنند. اما هوای امریکا اجازه بیرون خوابیدن را نمی‌دهد و با وجود آن که من در مورد شناختن امریکا و امریکایی ادعایی ندارم، این را می‌دانم که هموطنان تو همه در این یک مورد رأی متحد دارند که اگر کسی می‌خواهد شکمی سیر کند، باید برای سیری شکم خود کار کند و زحمت بکشد. لاری بیچاره من، تو پیش از آنکه فرصت پیدا کنی به خود تکانی بدهی، به عنوان هرزه‌گرد خودت را در یک کارگاه دولتی با یک مشت گدای دیگر همکار خواهی دید.»

خندید.

«می‌دانم. آدم باید خودش را همرنگ جماعت دور و برش کند. البته که من کار خواهم کرد. وقتی به امریکا رسیدم، برای خودم در یک گاراژ کاری دست و پا خواهم کرد. من مکانیک خوبی هستم و فکر

نمی‌کنم کار پیدا کردن برایم مشکل باشد.»
 «اگر این کار را بکنی، نیروی خودت را که ممکن است به کارهای

مفیدتر بخورد، بیخودی صرف نکرده‌ای؟»

«من از کار یدنی خوشم می‌آید. در زندگی هر وقت دوائر مطالعه زیاد روحم احساس سنگینی کرده، مدتی به کار یدنی سرگرم شده‌ام و آنرا از لحاظ روحی خیلی نیر و بخش یافته‌ام. یادم هست وقتی داشتم کتابی راجع به اسپینوزا می‌خواندم، از اینکه نویسنده کتاب زندگی اسپینوزا را پر مشقت می‌دانست و می‌نوشت اسپینوزا مجبور بود برای گذران زندگی خود عدسی جلا بدهد، به او می‌خندیدم چون به نظر من این کار پر مشقت به فعالیت فکری اسپینوزا کمک می‌کرده برای اینکه برای چند لحظه فکر او را از اندیشه باز می‌داشته و باعث استراحت او می‌شده. من وقتی دارم اتوموبیلی را می‌شورم یا با کاربوراتی ور می‌روم، فکرم آزاد است و وقتی از آن کار فارغ شدم، خودم احساس می‌کنم کاری انجام داده‌ام. البته دلم نمی‌خواهد برای ابد توی گاراژ بمانم. من سالهاست امریکا نبوده‌ام و حالا باید از نو طرز زندگی آنرا برای خودم به تجربه در بیابم. راننده کامیون خواهم شد تا بتوانم از این راه به سرتاسر مملکت خودم سفر کنم.»

«مثل اینکه تو مهمترین فایده پول را از یاد برده‌ای. خاصیت پول آنست که در وقت صرفه‌جویی می‌کند. زندگی آن قدر کوتاه است و آدم آن قدر کار در پیش دارد که نمی‌تواند حتی یک دقیقه از وقت خودش را هم به هدر بدهد. فکرش را بکن، آدم وقتی عوض آن که سوار اتوبوس بشود، پیاده از جایی به جایی می‌رود یا وقتی عوض آن که سوار تاکسی شود، سوار اتوبوس می‌شود، چقدر وقت تلف می‌کند.»
 لاری لبخندی زد و گفت:

«درست است. من فکر آن را نکرده بودم. اما چاره این کار آسان است، برای خودم یک تاکسی دست و پا می‌کنم.»

«منظورت از این حرف چیست؟»

«بالاخره روزی در نیویورک مقیم خواهم شد چون کتابخانه‌های خوبی دارد. من خرج چندانی ندارم؛ برایم فرق نمی‌کند شب‌ها کجا بخوابم. روزی یک وعده غذا هم برایم بس است. وقتی خوب همه‌جای امریکا را آنطور که دلم می‌خواهد دیدم، آنقدر پول پس‌انداز خواهم داشت که یک تاکسی بخرم و راننده تاکسی بشوم.»

«لاری، ترا باید به دارالمجانین بفرستند. تو مغزت درست کار نمی‌کند.»

«اتفاقاً. خیلی هم خوب کار می‌کند. من آدم با شعور و اهل عملی هستم. وقتی خودم صاحب تاکسی خودم باشم، مجبور نیستم همه روز کار کنم. همینقدر که مختصر خرجی و پول استهلاک ماشین درآمدم، بقیه وقتم را هر طور دلم بخواهد خواهم گذرانم. اگر هم خواستم با عجله جایی بروم، با تاکسی خودم می‌روم.»

«اما آخر پسر، مگر داشتن تاکسی با داشتن چند سهم دولتی چه فرقی دارد؟ هر دو داراییست. وقتی صاحب تاکسی شدی، تازه جزو سرمایه‌داران درآمده‌ای.»
 خندید.

«نه. تاکسی من فقط وسیله کار من خواهد بود. درست حکم عصا و کفشکول آن سالک درویش صفت هندی را خواهد داشت.»

سخن‌انمان در اینجا به پایان رسید. از چندی پیش دریافته بودم که مشتریان کافه بیشتر شده‌اند. مردی که لباس عصر به تن داشت در نزدیکی میز ما نشست و برای خود ناشتایی مفصل دستور داد. چهره خسته اما راضیش نشان می‌داد که به خوشگذرانی‌های شب پیش می‌اندیشد. چند مرد سالخورده که پگاه از بستر برخاسته بودند، به تائی قهوه و شیر خود را می‌خوردند و از پس عینک‌های قطور، به خواندن روزنامه‌های صبح سرگرم بودند. جوان‌ها، برخی پاک و پاکیزه و گروهی زار و زنده، به درون می‌آمدند و تند قهوه و لقمه‌نانی فرو می‌بردند و به دکان‌ها و ادارات خود می‌شتافتند. عجوزی با یک بغل روزنامه از در درآمد و یک پیک پرس میزها رفت و بی‌نتیجه روزنامه‌های خود را به فروش عرضه کرد. از ورای شیشه‌های تمام قد کافه به بیرون چشم انداختم و دیدم روز شکفته است. لحظه‌ای بعد چراغ‌ها را همه (مگر آنها که در پس کافه روشن بود) خاموش کردند. به ساعت خود نظر انداختم. از هفت گذشته بود. گفتم:

«حاضری یک لقمه صبحانه با هم بخوریم؟»

هریک یک فنجان شیر و قهوه و چند کلوچه تازه از تنور آمده خوردیم. من خسته و درمانده بودم و خود نیز می‌دانستم چهره‌ام همه درهم است. اما لاری چون همیشه سر و تازه می‌نمود. چشمانش می‌درخشید و در چهره‌اش خطی از خستگی نبود. قهوه در من رمقی

دمید، گفتم:

«اجازه می‌دهی یک نصیحت به تو بکنم؟ من کمتر کسی را نصیحت می‌کنم.»

با پوزخندی گفت: «من هم کمتر نصیحت کسی را می‌پذیرم.»
«پیش از آن که درآمد مختصر خودت را به باد بدهی، کمی فکر کن. وقتی دارایی مختصرت را از دست دادی، دیگر داده‌ای. ممکن است روزی بیاید که سخت به پول احتیاج پیدا کنی، یا برای خودت یا برای دیگری، آنوقت بر حماقت خودت افسوس خواهی خورد.»
در چشمانش برق طنز درخشید و گفت:

«شما پیش از من به پول اهمیت می‌دهید.»

با تندی پاسخ گفتم: «راست می‌گویی. علتش هم آنست که تو همیشه پول داشته‌ای و من نداشته‌ام. پول آنچه را من پیش از هر چیز دیگر در دنیا دوست دارم به من داده است و آن چیز استقلال است. تو نمی‌دانی برای من چه نعمتی است که اگر بخواهم بتوانم هر چه دلم می‌خواهد به هر کس دلم می‌خواهد بگویم.»

«اما آخر من دلم نمی‌خواهد به کسی چیزی بگویم. و اگر روزی دلم خواست، نداشتن یک حساب جاری کت و کلفت از آن جلوگیری نخواهد کرد. پول برای شما آزاد است، برای من اسارت.»

«عجب آدم خودسری هستی!»

«می‌دانم. دست خودم نیست. اما به هر حال، اگر بخواهم تصمیم را عوض کنم، وقت زیاد است. هنوز تا بهار آینده قصد رفتن به آمریکا را ندارم. دوست نقاشم، آگوست کوته، کلبه خودش را در «ساناری» به من قرض داده و من قصد دارم زمستان را آنجا بگذرانم.»

«ساناری» کنار دریا جای کوچکی است که میان «باندول» و «تولون» قرار دارد و نقاشان و نویسندگانی که از اجتماع پرتشریفات «سن‌ترویه» خوششان نمی‌آید به آن پناه می‌برند.

«اگر از محیط مرده آن دلت نگیرد، جای بدی نیست.»

«من خودم کار دارم و بنابراین دلم نخواهد گرفت. مطالب زیادی

جمع کرده‌ام و می‌خواهم کتابی بنویسم.»

«موضوع کتابت چیست؟»

لبخندی زده پاسخ داد:

«وقتی بیرون آمد خواهید دید»

«وقتی تمام شد، اگر خواستی آن را برای من بفرست تا ترتیب چاپش را بدهم.»

«به خودتان زحمت ندهید. من چند تا رفیق امریکایی دارم که در پاریس چاپخانه کوچکی دارند. با آنها قرار گذاشته‌ام آن را چاپ کنند.»

«مگر کتابی که اینطور چاپ شود خریدار پیدا می‌کند؛ گذشته از این، کسی درباره آن نقدی نخواهد نوشت.»

«برای من فرق نمی‌کند که کسی درباره آن نقدی بنویسد یا نه. درباره فروش آن هم فکر نمی‌کنم اصولاً کتابی باشد که خریداری پیدا کند. از آن فقط آنقدر چاپ می‌کنم که یکی یک نسخه برای دوستان هندی خود و چند نفری از رفقایم که در پاریس هستند و ممکن است موضوع کتاب برایشان جالب باشد بفرستم. چیز مهمی نیست. آن را فقط برای این می‌نویسم که مطالبی را که جمع کرده‌ام از سر راه بردارم. چاپ کردن آن هم فقط به این خاطر است که آدم تا چیزی را چاپ شده نبیند، ارزش واقعی آن را نمی‌فهمد.»

«هر دو دلیل تو عاقلانه است.»

ناشتای خود را به پایان رسانده بودیم و من پیشخدمت را آواز دادم و صورت حساب خواستم. هنگامی که صورت حساب رسید، آن را پیش لاری گذاشته گفتم:

«حالا که می‌خواهی پولهایت را دور بریزی، پس چشمت کور پول صبحانه مرا بده.»

خندید و صورت حساب را پرداخت. از آن همه یک جا نشستن اعضای تنم خشک شده بود و هنگامی که از رستوران خارج شدیم، پهلوهایم درد می‌کرد. هوای تازه صبح پاییز لطیف و خوشایند بود. آسمان رنگ آبی دلفریبی داشت و خیابان «کلیشی» که شب هنگام آنگونه درهم و پَرغوغا است، چون روسپی خسته‌ای که دخترانه گام بردارد، جلوه‌ای خاص می‌کرد. تاکسی رهگذری را به دست خواندم و از لاری پرسیدم:

«با من می‌آیی؟»

«نه. می‌خواهم تا کنار «سن» قدم بزنم و در یکی از استخرها شنایی بکنم. بعد هم می‌خواهم به کتابخانه بروم و چند چیزی را بخوانم.»

با یکدیگر دست دادیم و خداحافظ گفتیم. لاری با گامهای بلند خود از خیابان گذشت. من که جسمم چون او از آهن نبود، به تا کسی نشستم و راه هتل خود را گرفتم. هنگامی که به اتاق خود قدم نهادم، ساعت از هشت گذشته بود.

به مجسمه زن عریانی که از سال ۱۸۱۳ تا آن زمان در زیر شیشه ساعت به حالتی بس خستگی آور لمیده بود نگاه کرده با خود گفتم:

«برای يك مرد مسن خجالت آور است این وقت به خانه بیاید.»
اما مجسمه همانگونه در آینه‌ای مفرغین، چهره از مفرغ ساخته خود را می‌نگریست و ساعت جز تك تك پیوسته خود سخنی نداشت. آب داغ را دروان حمام گشودم و در آن فرو رفتم. چون اندکی از گرما افتاد، خود را خشك کردم، قرص خواب‌آوری خوردم و با کتاب «گورستان دریایی» والری به‌رخت خواب رفتم و آنقدر خواندم تا خوابم در ربود.

بخش هفتم

۱

شش ماه پس از آن، بامدادی در ماه آوریل در اتاق کار خود در «کلپ‌فرا» سرگرم نوشتن بودم که خدمتگزار خیبر آورد از شهربانی سن‌ژان دو نفر می‌خواهند مرا ببینند. سن‌ژان دهکده‌ای نزدیک کلپ‌فرا بود. از این مداخله نابگاه خشمگین شدم. از آنجایی که وجدانم آسوده بود و اعانات خود را به سازمان خیریه پرداخت کرده بودم، نمی‌توانستم سبب این دیدار را دریابم. دادن اعانه يك حسن دارد و آن این‌که اگر پلیس انسان را به جرم سرعت و یا توقف در جای غلط مؤاخذه کند، انسان می‌تواند به بهانه نشان دادن گواهی رانندگی خود، کارت عضویت انجمن خیریه را به رخ او بکشد و از این راه از چنگ او بگریزد. با خود گفتم شاید یکی از خدمتگزاران دسته گلی به آب داده است. اما میانه من و پلیس محل خوب بود زیرا هر بار از آنان کسی به سراغ من می‌آمد، بی آن‌که گیلاسی شراب ناب به او بخورانم، روانه‌اش نمی‌کردم. این بود که با خاطری آسوده از پله‌ها به زیر آمدم. اما کاری که با من داشتند از آن دست که من پنداشته بودم نبود.

پس از آن که دست یکدیگر را فشردیم و از سلامت یکدیگر پرسی شدیم، افسر ارشد آن دو که سبیلی بس با هیبت داشت، دفترچه‌ای از جیب به در آورد و با انگشتانی کثیف آن را ورق زد. آنگاه پرسید:

«آیا اسم سوفی مک‌دونالد به گوش شما آشناست؟»
با احتیاط پاسخ دادم:

بود. نخست، از روی عادت نگاهی ظنن بر من انداخت، اما چون نشان «لژیون دونور» را که عمداً بر سینه خود زده بودم دید، لبخندی تملق آمیز بر چهره اش شکفت و مرا به نشستن دعوت کرد. آنگاه به درازا زبان به پوزش گشود و از این که شخص متشخصی چون مرا به دردرس دچار کرده معذرت خواست. من نیز به همان لحن پاسخ گفتم که در انجام هرگونه خدمتی حاضرم. پس از آن بر سر اصل موضوع آمدم و او در حالی که با خشونت و گرفتگی مألوف خود پاره کاغذی چند را بر میز خود زیر و رو می کرد، گفت:

«پرونده کثیفی است. از قراین چنین بر می آید که این زنک، مک دونالد، خیلی سوء شهرت داشته. دایم الخمر و تریاکی بوده و جنون همخوانی با مرد داشته. تنها نه با ملوان هایی که از کشتی ها به مرخصی می آمدند می خوابیده، بلکه با اراذل شهر هم سروسر داشته. چطور شخصی به سن و سال و شخصیت شما چنین زنی را می شناسد؟»

نخست می خواستم او را سر جای خود بنشانم و به او بگویم در کاری که به او ربطی ندارد مداخله نکند. اما از خواندن صدها داستان پلیسی، آموخته ام که انسان بهتر است با پلیس به ادب سخن بگوید. این بود که گفتم:

«من با او آشنایی چندانی نداشتم. وقتی بچه بود در شیکاگو با او آشنا شدم. بعد از آن با مرد متشخصی عروسی کرد. سال پیش هم از طریق دوستان مشترکی که داشتیم او را باز در پاریس دیدم.»

با خود می اندیشیدم چگونه میان من و سوفی رابطه ای یافته است که کتابی را پیش من گذاشت و گفت:

«این کتاب را در اتاق او پیدا کرده اند. اگر لطف فرموده به آنچه پشت آن نوشته نگاه کنید، خواهید دید آدمی که کسی را خیلی خوب نمی شناسد، برای او چنین چیزی نمی نویسد»

همان ترجمه کتاب من بود که سوفی پشت پنجره کتابخانه دیده بود و من آن را برایش خریده بودم. پشت جلد آن، در زیر نام خود من، این خط شعر به چشم می آمد:

«محبوب من، بیا تا برویم و ببینیم که آیا گل...»

یادم آمد آن روز که این خط شعر را می نوشتم، جز این چیزی به خاطر نمی رسیده بود. اما اکنون بیش از اندازه خودمانی به نظر می رسید. گفتم:

«بله. زنی را به این اسم می شناسم.»

«ما الان با اداره پلیس تاولون تلفنی در تماس بودیم و رئیس پلیس آنجا از شما خواهش کرده هر چه زودتر به آنجا تشریف ببرید.»

پرسیدم: «برای چه؟ من خانم مک دونالد را چندان خوب نمی شناسم.»

نزد خود گمان کردم او را به خاطر دست داشتن در پخش تریاک گرفته اند، اما برای خود دلایلی نمی یافتم که شریک جرم او بشوم. «آن قسمتش به من مربوط نیست. قدر مسلم آنست که شما با این زن تماسی داشته اید. گویا ایس زن چند روزیست گم شده و تازگی جسدی را در بندرگاه از آب گرفته اند که به ظن قوی همین زن است. می خواهند شما بروید و هویت او را تعیین کنید.»

لرزشی بر اندامم افتاد، اما چندان متعجب نشدم. از زندگی او دور نبود که روزی به تنگ آید و عمر خود را کوتاه کند.

«چه کاریست؟ مگر از لباسهای او نمی توانند او را بشناسند؟»

«نخیر، چون او را لخت مادرزاد پیدا کرده اند. کسی گلویش را گوش تا گوش بریده.»

وحشت سراپایم را گرفت. لحظه ای با خود اندیشیدم. دیدم خواهی نخواهی از رفتن ناگزیرم زیرا اگر خود نروم، به زور خواهند برد. گفتم:

«بسیار خوب، با اولین قطار به تاولون خواهم رفت.»

برنامه راه آهن را نگاه کردم. دیدم بعد از ظهر قطاری به سوی تاولون حرکت می کند که بین ساعت پنج و شش به آنجا می رسد. افسر پلیس گفت به رئیس شهر بانی تاولون تلفن خواهد کرد و آمدن مرا به او خبر خواهد داد. سپس از من خواهش کرد به مجرد ورود، به پلیس مراجعه کنم. دیگر آن روزکاری از پیش نبردم. چند چیزی در جامه دانی گذاشتم و پس از ناهار به ایستگاه راه آهن رفتم.

چون به اداره پلیس تاولون رسیدم، بی درنگ مرا به اتاق سر بازرس محل راهنمایی کردند. مردی تنومند و تنگ چهره پس میزی نشسته

«اگر می‌خواهید به‌کنایه بگویند من هم از هواخواهان او بوده‌ام، اشتباه می‌کنید.»

«البته به‌من مربوط نیست.» سپس در حالی که برقی در چشمانش می‌درخشید، افزود:

«گذشته از این، بی‌آن‌که بخواهم جسارتی کرده باشم، باید بگویم از آنچه من در باره این زن و سلیقه او در انتخاب معشوق‌هایش شنیده‌ام، گمان نمی‌کنم شما از تیبی بوده باشید که مورد توجه او باشد. اما پرواضح است که آدم بیگانه‌ای را (محبوب من) خطاب نمی‌کند.»

«آقای کمیسر، این خط، سطر اول یکی از اشعار معروف رونسارد است که من مطمئن هستم معروف حضور شخص تحصیل‌کرده‌ای چون شما هست. من آن را به آن خاطر برای سوفی مک‌دونالد نوشتم که مطمئن بودم بقیه آن را می‌داند و به خاطر می‌آورد و متوجه می‌شود که زندگی‌ش بی‌بندوبار و گسیخته است.»

«البته من آثار رونسارد را در مدرسه خوانده‌ام، اما با این همه کاری که من دارم، باید اذعان کنم که این شعر بخصوص یادم نیست.» قسمت نخستین شعر را برایش باز خواندم و چون نیک می‌دانستم که تا پیش از آمدن من حتماً نام این شاعر نیز به‌گوشش نرسیده، بیم آن نداشتم که بخش آخرین آن را که همه صحبت از عیش و نوش است به‌یاد بیاورد.

«از قراز معلوم، زن باسوادی بوده. در اتاق او چندین جلد رمان پلیسی و یکی دو جلد مجموعه شعر پیدا کردیم. یک نسخه بودار و یک نسخه رمبو و یک کتاب انگلیسی که شخصی به‌اسم الیوت آن را نوشته در اتاقش بود. آیا الیوت نویسنده معروفی است؟»

«خیلی.»

«حیف که من فرصت شعر خواندن ندارم. اما به‌رحال انگلیسی بلد نیستم. اگر شاعر خوبیست، حیف است که به‌فرانسه شعر نمی‌گوید که مردم تحصیل‌کرده بتوانند آثارش را بخوانند.»

در عالم خیال او را سرگرم خواندن «ویرانه» الیوت دیدم و در دل خندیدم. ناگهان تصویری را پیش من گذاشت و پرسید:

«این شخص را می‌شناسید؟»

لاری را فوراً شناختم. لباس شنا برتن داشت. پیدا بود که آن

عکس را تابستان پیش که لاری در «دینارد» نزد ایزابل و گری بود برداشته‌اند. نخست می‌خواستیم بگویم او را نمی‌شناسم، زیرا دلم هیچ نمی‌خواست لاری را در این ماجرای ناخوشایند سهیم کنم، اما سپس با خود گفتم اگر هویت او را دریابند، شاید دروغم مایه زحمت او شود و پلیس چنین گمان برد که من می‌خواسته‌ام چیزی را پنهان بدارم. از این روی گفتم:

«این جوان امریکایی است و اسمش لارنس دارل است.»

«این تنها عکسی بود که در اتاق زنک پیدا شد. رابطه آنها با یکدیگر چه بود؟»

«هر دو در یک دهکده نزدیک شیکاگو به‌دنیا آمده بودند و در بچگی باهم دوست بودند.»

«اما این عکس را تازگی گرفته‌اند. مثل اینکه کنار دریا در شمال یا مغرب فرانسه برداشته شده. تعیین محل آن مشکل نیست. این جوان چه کاره است؟»

بی‌درنگ گفتم: «نویسنده.» بازرس ابروان خود را به‌نشان تعجب بالا برد و من حدس زدم که اعضای حرفه مرا چندان صاحب اخلاق نمی‌شناسد. برای آن که لاری را شخصی معتبر جلوه بدهم، افزودم:

«برای خودش درآمد مستمر دارد.»

«حالا کی‌جاست؟»

باز وسوسه به‌جانم افتاد که اظهار بی‌اطلاعی کنم، اما باز باخود گفتم شاید این کار اوضاع را پیچیده‌تر کند. پلیس فرانسو معایب بسیار دارد، اما روش کارش چنان است که هر کس را بخواهد، بی‌درنگ می‌یابد.

«در ساناری زندگی می‌کند.»

بازرس به‌من نگاه کرد. پیدا بود که سخن اخیر من جلب توجهش را کرده است.

«کجای ساناری؟»

به‌خاطر داشتم که لاری به‌من گفته بود دوستش آگوست‌کوته، خانه خود را در اختیار او گذاشته و هنگامی که عید نوئل به‌کاپ فرآمده بودم، به‌او نامه‌ای نوشته از او دعوت کرده بودم بیاید و چندی مهمان من باشد، اما او چنان که حدس زده بودم، معذرت خواسته بود. این بود که نشانی او را می‌دانستم و آن را اکنون به‌بازرس پلیس دادم.

«به ساناری تلفن می‌کنم و می‌گویم او را به اینجا بیاورند. شاید بتوانم از او چیزی بفهمم.»

آشکارا می‌دیدم که بازرس نزد خود نسبت به لاری بدگمان شده است. اما در دل به او خندیدم زیرا می‌دانستم لاری بی‌دردسر خود را تیرئه خواهد کرد. خیلی دلم می‌خواست از پایان کار سوفی آگاهی بیشتری به دست آورم، اما بازرس تنها آنچه را پیش از آن شنیده بودم به تفصیل بیشتری تکرار کرد. از قرار معلوم، دونفر ماهی‌گیر جسد را یافته بودند. معلوم شد حرفی که آن افسر پلیس در خانه به من گفته بود اغراقی بیش نبوده زیرا قاتل پستان‌بند و شکم‌بند او را در نیارده بود و بنابراین سوفی «لخت مادرزاد» نبود. اگر سوفی هنگام قتل نیز همان لباس را بر تن داشت که من دیده بودم، کافی بود که قاتل بلوز و شلوار مردانه او را از تن او ببرد آورد. بر جسد او هیچ نشانی که باعث تعیین هویتش شود نبود و بنابراین پلیس مجبور بود در روزنامه محلی آگهی به چاپ برساند و مشخصات او را بدهد و خواهش کند هر که او را می‌شناسد به پلیس اطلاع دهد. برای این آگهی، زنی که در یکی از پس‌کوچه‌های شهر اتاق اجاره می‌داد در اداره پلیس حاضر شد. این زن صاحب یکی از آن خانه‌هایی بود که فرانسوی‌ها آن را «مـزون دوپاس» می‌خوانند و مردها می‌توانند با خود زن یا پسر بچه به آن ببرند. این زن با پلیس همکاری می‌کرد و همیشه مترصد آن بود که به خانه‌اش که می‌آید و که می‌رود و چکار دارد. از قرار معلوم سوفی را از آن هتل که من دیده بودم، رانده بودند، زیرا رفتار او حتی صاحب مهمانخانه چشم‌پوش را به ستوه آورده بود. سوفی نیز در خانه این زن برای خود اتاقی اجاره کرده بود. این زن به صرفه خود می‌دید که اتاقهایش را شبی چند نوبت اجاره بدهد، اما از آنجایی که سوفی حاضر شده بود اجاره‌ای مناسب به او بپردازد، آن اتاق را یک‌ماه به او سپرده بود. با خواندن آگهی پلیس، آمده بود اطلاع بدهد که مستأجرش چند روزیست پیدا نیست. پیش از آن به غیبت سوفی اهمیت نداده بود زیرا با خود چنین پنداشته بود که دخترک به جایی سفری کرده است. اما هنگامی که مشخصات مندرج در آگهی پلیس را دیده بود، به فکر افتاده با خود گفته بود شاید او باشد. او را بر سر جسد برده بودند و او نیز پس از اندکی تأمل، تصدیق کرده بود جسد سوفی مک‌دونالد است.

پرسیدم:

«پس اگر هویت جسد تعیین شده، مرا چرا خواستید؟»

بازرس جواب گفت:

«مادام بله زن شرافتمندی است، اما ما گمان کردیم که شاید به دلایلی جسد را بیخودی به سوفی مک‌دونالد بسته باشد. به هر حال، من فکر کردم بهتر است کسی که با او نزدیکی بیشتر داشته جسد را ببیند و تعیین هویت آن را بکند.»

«فکر می‌کنید بتوانید قاتل را پیدا کنید؟»

بازرس شانه‌های پهن خود را بالا انداخته گفت:

«داریم تحقیق می‌کنیم. از عده‌ای از کسانی که به میخانه‌ها رفت و آمد دارند بازجویی کرده‌ایم. بعید نیست ملوانی او را از روی حسادت کشته باشد و بعد با کشتی از این بندر رفته باشد. شاید هم یکی از تبه‌کاران به طمع پول او را کشته. از قرار معلوم این زن همیشه مقدار نسبتاً زیادی پول همراه داشته. بعید نیست کسانی باشند که هویت قاتل را بدانند، اما در حلقه‌ای که او زندگی می‌کرد، کسی تا به نفع خودش نباشد، زبان به حرف باز نمی‌کند. آدم وقتی با این عده سر و کار پیدا کرد، اگر کارش به اینجا برسد عجیب نیست.»

در برابر سخن او حرفی نداشتم. از من خواهش کرد روز بعد، ساعت نه، باز به او مراجعه کنم تا او پس از ملاقات با «این آقا که عکسش اینجا است» ما را به اتفاق برای دیدن جسد ببرد.

«در باره کفن و دفن او چه تصمیمی دارید؟»

«اگر بعد از تعیین هویت شماها به عنوان دوست مقتول جسد را ادعا کنید و حاضر بشوید خرج به خاک سپردنش را خودتان بدهید، برایتان اجازه صادر خواهیم کرد.»

«مسلم آقای دارل و من این کار را خواهیم کرد و دلمان می‌خواهد هر چه زودتر جسد به خاک سپرده شود.»

«بله، داستان غم‌انگیزی است و هر چه زنگ بینوا را زودتر به خاک بسپارند بهتر است. راستی یادم آمد که کارت یکی از مؤسسات تدفین را پیشم دارم. اگر به آنها مراجعه کنید، با قیمت مناسب مراسم لازم را انجام خواهند داد. اجازه بدهید چند کلمه روی آن بنویسم که پیش از حد معمول مراعات شما را بکند.»

نیک می‌دانستم که خود نیز از این نمذکلاهی نصیب خواهد داشت،

خوب، آقایان عزیز، حالا یکی از افراد من شما را به مرده‌خانه خواهد برد و بعد از آن که جسد را دیدید و تعیین هویت کردید، دیگر وقتتان را نخواهم گرفت. بروید و یک ناهار حسابی بخورید. من کارت آدرس بهترین رستوران تولون را دارم. روی آن چند کلمه‌ای می‌نویسم که صاحب آن از شما درست و حسابی پذیرایی کند. بعد از این ماجرای رقت‌انگیز، یک شیشه شراب خوب، حال هر دوی شما را به جا خواهد آورد.»

با یکی از پاسبانان به مرده‌خانه رفتیم. آشکار بود که بازارشان چندان گرم نیست زیرا تنها یک جسد برتخته سنگی دیده می‌شد. به آن نزدیک شدیم و متصدی مرده‌خانه پوشش را از روی سر آن پس زد. منظره زشتی بود. آب دریا همه پیچ و تابهای موی رنگ کرده آن را از هم گشوده بود. چهره آن به‌طور وحشت‌انگیزی ورم کرده بود و از دیدن آن دل آدمی برهم می‌آمد، اما جای تردید نبود که جسد آن سوفی است. متصدی مرده‌خانه پوشش روی جسد را اندکی پایین‌تر کشید و زخمی را که مایه مرگ او شده بود به ما نشان داد. منظره ترسناکی بود. سر دخترک بیچاره را گوش‌تسا گوش بریده بودند.

به اداره پلیس بازگشتیم. بازرس سرگرم کاری دیگر بود، اما ما آنچه را می‌بایست بگوییم به معاونش گفتیم. لحظه‌ای ما را ترک کرد و سپس با اسناد لازم باز آمد. کاغذها را گرفتیم و به مغازه مردی که قرار بود مراسم دفن را انجام دهد بردیم. چون از این کار فارغ شدیم، من به لاری گفتم:

«حالا بیایم برویم گیلاسی مشروب بخوریم.»

لاری از آن دم که اداره پلیس را ترک کرده بودیم، حتی یک کلمه نیز نگفته بود. تنها پس از بازگشت از مرده‌خانه، در اداره پلیس بر هویت جسد گواهی داده بود. او را به کنار بندر بردم. در همان کافه‌ای که آن روز با سوفی نشسته بودیم، گوشه‌ای برگزیدیم. بادی تند می‌وزید و چهره دریا کف آلوده بود. زورق‌های ماهی‌گیری آرام بر روی آب تکان می‌خورد. آفتابی روشن می‌درخشید و همه چیز شفافیتی خاص داشت، گویی انسان از پس ذره‌بینی دقیق به اشیاء می‌نگرد. فیض زندگی در همه چیز می‌تپید و اعصاب انسان را به هم می‌پیچید. برای لاری و خود کنیاک دستور دادم، اما او لب به مشروب خود نفرمود.

اما با این همه از او گرم تشکر کردم و پس از آن که با یکدنیا احترام مرا تا دراتاق بدرقه کرد، به آدرسی که بر کارت نوشته بود رفتم. صاحب مغازه مردی خشک و رسمی بود. تابوتی که نه بسیار ارزان بود و نه بسیار گران برگزیدم. خرید چند دسته گل را به خود او محول کردم زیرا گفت دوستی دارد که گل فروش است و لازم نیست من این وظیفه دردناک را خود بر عهده بگیرم. ترتیب کار را دادیم و قرار شد روز بعد، ساعت دو، اتوموبیل او برای بردن جسد بیاید. کاردانی او شایسته تحسین بود. گفت ترتیب کندن گور را خود می‌دهد و کشیش را برای اجرای مراسم مذهبی به گورستان می‌فرستد. سپس افزود: «چون آقا خارجی و غریبه هستند، امیدوارم اگر خواهش کنم قبلا حق‌الزحمه این کار را بپردازند باعث رنجش خاطرشان نخواهد شد.»

مبلغی که نام برد بیش از آن بود که من انتظارش را داشتم. مسلماً منتظر بود با او چانه بزنم و تخفیف بگیرم، اما چون دید من بی‌آن که سخنی بگویم چکی به همان مبلغ به‌نام او نوشتم، نشان تعجب و حتی یأس در چهره‌اش نمایان شد.

در یکی از هتل‌ها اتاقی گرفتم و روز بعد باز به اداره پلیس رفتم. مدتی نگاهم داشتند و سپس به اتاق بازرس راهنماییم کردند. لاری، آزرده و عبوس، در همان صندلی که من روز پیش در آن نشسته بودم قرار داشت. آقای بازرس چنان گرم مرا پذیرفت که گویی برادری از دیرباز گمشده‌ام.

«خوب، آقای عزیز من، دوست شما به تمام سؤالاتی که از روی وظیفه از او کردم با کمال یکرنگی جواب داده. می‌گوید هیچ‌ده ماه است که این زن بیچاره را ندیده و من هم دلیلی ندارد گفته‌اش را باور نکنم. از قرار معلوم، آن عکسی که در اتاق زن مقتول پیدا شده، در دینارد گرفته شده و او آن را یک روز وقتی با این زن ناهار می‌خورده به او داده است. گزارشی که از ساناری راجع به این آقا رسیده کاملاً قانع‌کننده است و گذشته از این، من خودم هم مردم را از ظاهرشان می‌شناسم و مطمئن هستم که اینطور جنابیتی از چنین جوانی بر نمی‌آید. مراتب همدردی خودم را از این که دوست بچگی او با آن که در خانواده‌ای نجیب بزرگ شده دست‌آخر اینطور از راه به‌در رفته به‌او تقدیم کرده‌ام. اما چه می‌شود کرد، زندگی همین است.»

همانگونه خاموش و درهم نشسته بود و من نیز آرامش او را برهم نزد.

آخرنگاهی به ساعت خود کرده گفتم:

«خوبست برویم چیزی بخوریم. ساعت دو باید در مرده‌خانه حاضر باشیم.»

«برویم. من هم صبحانه نخورده‌ام و گرسنه هستم.»

چون از ظاهر سربازرس اداره پلیس دریافته بودم که غذای خوب را می‌شناسد، لاری را به رستورانی که او نشانی داده بود بردم. از آنجایی که می‌دانستم لاری کمتر گوشت می‌خورد، دستور یک املت و یک خرچنگ دریایی سرخ‌کرده دادم. آنگاه باز بنا بر سفارش بازرس پلیس، صورت شراب خواستم و دستور شراب دادم. هنگامی که شراب را آوردند، گیلان لاری را پر کرده گفتم:

«به زور هم که شده باید این را بخوری، شاید موضوع صحبتی به خاطرت بیاورد.»

گیلان خود را سرکشید و آرام گفت:

«شری‌گان‌ها همیشه می‌گفت سکوت هم نوعی صحبت است. راستی باید مخارج این کفن و دفن را خودتان متحمل بشوید چون من پولی ندارم.»

گفتم: «من خرج آن را می‌دهم.» آنگاه مفهوم سخن او برآیم آشکار شد و پرسیدم:

«نکنند به همین زودی تن به آن حماقت داده باشی؟»

لحظه‌ای هیچ نگفتم اما در دیدگانش برقی شیطنت بار درخشیدن گرفت. گفتم:

«راستی همه پولهایت را دور ریخته‌ای؟»

«فقط آنقدر برای خودم نگاه داشته‌ام که بتوانم تا کشتیم می‌رسد

زندگی کنم.»

«کشتی؟ چه کشتی‌ای؟»

«مردی که در ساناری پهلوی خانه من زندگی می‌کند، نماینده یک خط کشتی‌رانی است. کشتی‌های این خط از خاور نزدیک به آمریکا بارکشی می‌کند. اخیراً از اسکندریه به او تلگراف کرده‌اند که مجبور شده‌اند دو نفر از کارگران یکی از کشتی‌ها را که به طرف ماری می‌آید به علت بیماری جا بگذارند. از او خواهش کرده‌اند دو نفر

دیگر به جای آن‌ها استخدام کند و او چون با من خیلی رفیق است، قول داده مرا قبول کند. وقتی می‌خواهم بروم، قرار است اتوموبیل کهنه خودم را به عنوان یادبود به او بدهم. بنابراین وقتی به کشتی قدم می‌گذارم، جز لباسهایی که به تن دارم، در دنیا چیزی نخواهم داشت.»

«خوب، پول خودت است. سفیدپوست که هستی، آزاد هم که هستی، بیست و یک ساعت هم که شده.»

«بله، آزاد هستم. هرگز به عمرم اینطور احساس خوشی و استقلال نکرده‌ام. وقتی به نیویورک رسیدم، مزد مرا خواهم گرفت و همین تا وقتی که کاری پیدا کنم برایم بس خواهد بود.»

«کار کتابت به کجا کشید؟»

«هیچ. تمام شد و به چاپ هم رسید. صورتی از اسامی کسانی که دلم می‌خواست این کتاب برایشان فرستاده شود تهیه کرده بودم. مال شما هم همین روزها می‌رسد.»

«متشکرم.»

دیگر سخنی برای گفتن نداشتم و ناهار خود را در سکوت تمام کردیم. من دستور قهوه دادم. آنگاه لاری پیپ خود را آتش داد و من سیگارم را روشن کردم و غرق در اندیشه، به او خیره شدم. گویی نگاه مرا به روی خود احساس کرد. روی خود را گرداند و به من نظر انداخت. برقی شیطانی در چشمانش می‌درخشید. گفت:

«اگر دلتان می‌خواهد بگوئید آدم احمقی هستم، بفرمایید، من ناراحت نخواهم شد.»

«نه. نمی‌خواستم چنین چیزی بگویم. پیش خودم فکر می‌کردم که اگر تو هم مثل همه دیگر زن گرفته بودی و بچه داشتی، شاید زندگی‌ت طرح خوشتری به خود می‌گرفت.»

لبخندی بر چهره‌اش نقش بست. شاید بیست بار از زیبایی لبخند او سخن گفته باشم زیرا هنگامی که چهره‌اش به لبخندی روشن می‌شد، یکدنیا صفا و راست‌بازی در آن به چشم می‌آمد. اما آن روز، علاوه بر اینها همه، گرمی و غم خاصی نیز در آن دیده می‌شد.

«متأسفانه دیگر دیر شده. تنها زنی که به عمرم دیده‌ام که ممکن بود بتوانم با او عروسی کنم، سوفی بیچاره بود.»

حیرت‌زده به او خیره ماندم و گفتم:

«بعد از همه این اتفاقات که پیش آمده، هنوز هم این حرف را می‌زنی؟»

«او روح قابل پرستشی داشت. پر از آتش و بلندپرواز و مهربان بود. حتی در آخر کار هم در طریقه‌ای که او برای نابودی خود انتخاب کرد، شرفی غم‌انگیز وجود داشت.»

من همانگونه خاموش بودم و نمی‌دانستم سخنان او را چگونه برداشت کنم. آخر پرسیدم:

«پس چرا با او عروسی نکردی؟»

«سوفی بچه‌ای بیش نبود. راستش را بخواهید، وقتی من به خانه پدر بزرگ او می‌رفتم و دوتایی می‌نشستیم و باهم شعر می‌خواندیم و زیر درختهای نارون با هم حرف می‌زدیم، هرگز به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد که در آن دختر بچه زشت و استخوانی، نهال یک زیبایی ممنوی درکار بالیدن است.»

از اینکه سخنی از ایزابل پیش نیاورده بود، سخت در شگفت شدم. بی‌تردید نامزدی خود را با او فراموش نکرده بود. باخود گفتم شاید موضوع نامزدی خود و ایزابل را یکی از آن بی‌فکرهای جوانی می‌داند و برای آن اهمیتی قائل نیست. آشکار بود که هرگز حتی بو نبرده است که ایزابل، پس از جدایی از او، سالهاست در تنهایی دل خویش به اندوه دچار است.

گاه رفتن بود. به میدانی که لاری در آن اتوموبیل خود را گذاشته بود رفتیم و از آنجا به سوی مرده‌خانه رهسپار شدیم. همه چیز همانگونه که آن مرد وعده کرده بود برجا بود. در زیر آن آسمان روشن، در حالی که بساد تند درختان سرو گورستان را پشت خم می‌کرد، آخرین حرف این ماجرای تلخ نوشته شد. چون کار تدفین انجام گرفت، مردی که مسئول این همه کارها بود با ما دست داده پرسید:

«خوب آقایان، انشاءالله که همه چیز بروفق مرادتان صورت گرفت؟»

«بله. کاملاً.»

«امیدوارم جناب آقا به خاطر داشته باشند که بنده همیشه در خدمت حاضر هستم. راه دور و نزدیک درکار من تأثیری ندارد.»

از او سپاسگزاری کردم. چون به دروازه گورستان رسیدیم، لاری از من پرسید آیا دیگر با او کاری دارم یا نه. گفتم:

«نه.»

«من می‌خواهم هرچه زودتر به ساناری برگردم.»

«خیلی خوب. مرا به هتلم برسان و برو.»

در طی راه یک حرف باهم نگفتیم و چون رسیدیم، من از اتوموبیل او پیاده شدم. باهم دست دادیم و او به راه خود رفت. من نیز صورت حساب خود را پرداختم و در تاکسی نشسته به سوی ایستگاه راه آهن رهسپار شدم. زیرا من نیز می‌خواستم هرچه زودتر از آنجا بگریزم.

۳

چند روزی پس از آن، من به سوی انگلستان حرکت کردم. نخست بر آن بودم که یکراست به لندن بروم، اما پس از آنچه رخ داده بود، می‌خواستم ایزابل را ببینم. از این روی تصمیم گرفتم بیست و چهار ساعت در پاریس بمانم. به او تلگراف کردم و گفتم بعد از ظهر به دیدن او می‌روم و شام را نزد او خواهم بود. هنگامی که به هتل خود رسیدم، از او یادداشتی دیدم که در آن نوشته بود متأسفانه او و گری شام را مهمان هستند، اما اگر بعد از ساعت پنج و نیم که او از خیاطخانه برگشته است سری به او بزنم، مرا خواهد پذیرفت.

هوا سرد بود و بریده بریده بارانی سنگین می‌بارید. باخود گفتم از این قرار، گری برای بازی گلف نرفته است. از این امر چندان راضی نبودم زیرا می‌خواستم ایزابل را تنها ببینم. اما چون به خانه آنها رسیدم، نخستین چیزی که ایزابل گفت این بود که گری برای بازی بریج به کلوپ خود رفته است.

«به او گفتم اگر می‌خواهد ترا ببیند، زود برگردد. اما دعوت ما برای ساعت نه است و بنابراین لزومی ندارد پیش از نه ونیم آنجا باشیم. اینست که برای حرف زدن فرصت به اندازه داریم. هزار حرف دارم که باید به تو بگویم.»

از حرفهایی که ایزابل می‌زد فهمیدم که آپارتمان خود را اجاره داده‌اند و دو هفته دیگر موعد حراج کلکسیون البوت است. قرار بود خودشان به هتل ریثس نقل مکان کنند و برای حراج آنجا باشند. پس از آن رهسپار امریکا بودند. ایزابل می‌خواست به جز نقاشی‌های

جدیدی که الیوت در خانه خود در آنتیب داشت، همه چیز را بفروشد. خود از نقاشی جدید چندان سررشته‌ای نداشت، اما می‌دانست که این تابلوها در خانه‌ای که در آمریکا می‌خواستند برای خود تهیه کنند، مناسب خواهد بود.

«حیف که دایی الیوت بیش از اینها متجدد نبود وگرنه چند تا تابلوی پیکاسو و ماتیس دست‌وپا کرده بود. این تابلوهایی که دارد البته در نوع خودش خوبست، اما کمی از مد افتاده و کهنه است.»
«غصه نخور. چند سال دیگر نقاشهای دیگری پیدا خواهند شد و آنوقت کارهای پیکاسو و ماتیس هم چندان از این تابلوها تازه‌تر نخواهد بود.»

گری در کار بستن قراردادی بود که با بکار انداختن سرمایه‌ای که ایزابل در اختیار او می‌گذاشت، به‌عنوان رئیس دوم یک شرکت بزرگ وارد کار شود. این شرکت در کار نفت دست داشت و قرار بر آن بود که ایزابل و گری در «دالاس» زندگی خود را آغاز کنند.

«اولین کاری که می‌کنیم آنست که برای خود خانه مناسبی پیدا کنیم. می‌خواهم خانه‌ای که انتخاب می‌کنیم باغ بزرگی داشته باشد که گری وقتی از کار فارغ شد و به‌خانه آمد، بتواند استراحت کند. گذشته از این، یک سالن بزرگ هم می‌خواهم که بتوانم در آن ضیافت بدهم.»
«چرا اثاثه الیوت را با خودت نمی‌بری؟»

«فکر نمی‌کنم خیلی مناسب باشد. می‌خواهم خانه خودم را به‌سبک جدیدترین کنم و اثاثه مدرن در آن بگذارم. به‌مجردی که به نیویورک رسیدم، تحقیق خواهم کرد که این روزها کدام طراح مورد نظر است.»

آنتوان سینی‌ای پر از شیشه‌های مشروب آورد و ایزابل که زنی زیرک بود و خوب می‌دانست مردها خود را در آمیختن ککتل تردست‌تر از زنان می‌دانند، از من‌خواهش کرد برای خودم و او ککتلی درست کنم. چند گونه مشروب درهم آمیختم و هنگامی که گیلاسی از آن پیش ایزابل می‌گذاشتم، روی میز چشمم به کتابی افتاد. گفتم:
«آها! کتاب لاری!»

«بله. امروز صبح رسید. اما من امروز بی‌اندازه سرم شلوغ بود. صبح هزار کار داشتم و ظهر هم ناهار مهمان بودم. بعد از ظهری هم هم‌ااش درمغازه مولینو گرفتار بودم. نمی‌دانم کی وقت پیدا خواهم

کرد به آن نگاه می‌کنم.»

با خاطری اندوه‌زده نزد خود گفتم نویسنده‌ای ماهها وقت خود را صرف نوشتن کتابی می‌کند و هر چه دارد، روح و جان خود را در آن کتاب می‌ریزد، و آنوقت کتاب او آنقدر در گوشه‌ای خاک می‌خورد تا خواننده از همه کار جهان آسوده شود و به آن نگاه می‌بندازد. کتاب لاری در حدود سیصد صفحه بود و چاپ و جلدی بسیار زیبا داشت. ایزابل گفت:

«حتماً می‌دانی که لاری همه زمستان را در ساناری بوده. تازگیها او را دیده‌ای؟»

«بله. همین چند روز پیش با هم در تولون بودیم.»

«عجب. آنجا چه می‌کردید؟»

«سوفی را به‌خاک می‌سپردیم.»

ایزابل فریاد زد: «سوفی؟ مگر سوفی مرده؟»

«اگر نمرده بود، برای خاک کردن او عذر موجهی نمی‌داشتیم.»

«چقدر بی‌نمک!» آنگاه لحظه‌ای چند خاموش ماند و سپس افزود:

«چرا تظاهر کنم از مردن او غمگین هستم؟ حتماً از زیاده‌روی در

مشروب و تریاک مرده.»

«نه. سرش را بریده بودند و لخت به دریاش انداخته بودند.»

من هم چون پلیس سن‌ژان در بکار بردن صفت لخت‌کمی راه اغراق

پیمودم.

«وای، چه وحشتناک! بیچاره سوفی. البته با آن زندگی که او

داشت، چنین چیزی بعید از ذهن نیست.»

«کمیسر پلیس تولون هم همین نظر را داشت.»

«می‌دانند که او را کشته؟»

«نه، اما من می‌دانم. به‌نظر من تو او را کشته‌ای.»

بهت‌زده به‌من خیره ماند.

«منظورت چیست؟» آنگاه با لبخندی نیم مرده افزود: «اشتباه

حدس زده‌ای. من خیلی راحت می‌توانم ثابت کنم که وقتی این جنایت

اتفاق افتاده، جای دیگری بوده‌ام.»

«من تابستان گذشته او را در تولون دیدم. مدتی با هم حرف

زدیم.»

«حواسش جا بود؟»

«به اندازه کافی بله. ماجرای این را که چطور يك دفعه چند روز پیش از عروسی خودش با لاری غیب شده بود برایم گفت.»
 چهره ایزابل ناگهان درهم رفت. من آنچه را از سوفی شنیده بودم برای او باز گفتم و او به احتیاط به سخنانم گوش فرا داد.
 «از آن روز تا حالا راجع به حرفهای او خیلی فکر کرده‌ام، و هر چه بیشتر درباره آن فکر می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده. من بیست دفعه ناچار اینجابوده‌ام و می‌دانم که شماها عادت ندارید با ناهار مشروب تند بخورید. پس آن روز بعد از ظهر، توی سینی جای، آن شیشه زبروفکا چکار می‌کرد؟»
 «دایبی الیوت تازه آن را برای من فرستاده بود و من می‌خواستم ببینم آنقدر که آن روز در دستوران ریتس از آن خوشم آمده بود هنوز هم از آن لذت می‌برم یا نه.»

«بله. یادم هست آن روز چقدر از آن تعریف کردی. خیلی تعجب کردم چون تو هیچوقت لیکور نمی‌خوردی، خودت می‌دانستی لیکور آدم را چاق می‌کند. آن روز یادت هست؟ حس کردم می‌خواهی و سوسه به جان سوفی بیندازی، اما فکر کردم این تنها برای آنست که سر به سر او گذاشته باشی.»
 «خیلی متشکرم.»

«تو رویهم رفته آدم خوش‌قولی هستی و همیشه سر وقت در وعده‌گاه خودت حاضر می‌شوی. آن روز چطور شده بود که با وجود وعده‌ای که با سوفی داشتی، با وجود اینکه می‌خواستید برای پرولباس عروسی سوفی بروید که برای او مهم و برای تو جالب بود، از خانه بیرون رفته بودی؟»
 «علتش را که خود او برایت گفته بود. من در مورد دندانهای جون خیالم ناراحت بود. دندان‌ساز ما سرش خیلی شلوغ بود و من مجبور بودم آن وقت روز بچه را پیش او ببرم.»

«آدم وقتی پیش دندان‌ساز می‌رود، برای دفعه بعد وقت می‌گیرد.»
 «می‌دانم. اما آن روز دکتر به من تلفن کرد و گفت مجبور است وعده قبل را لغو کند و حاضر است سه ساعت بعد از ظهر آن روز مرا بپذیرد. من ناچار قبول کردم.»

«مگر دایه‌ات نمی‌توانست بچه را به دندان‌ساز ببرد؟»

«بیچاره بچه ترسیده بود و من فکر کردم بهتر است خودم او را

ببرم.»

«وقتی برگشتی و شیشه زبروفکا را تا نیمه خالی و سوفی را رفته دیدی، تعجب نکردی؟»

«فکر کردم از انتظار خسته شده و خودش به مولینو رفته. وقتی به آنجا رفتم و شنیدم که سوفی پیدایش نشده، تعجب کردم.»
 «پس موضوع آن شیشه زبروفکا چه؟»

«انفأ! متوجه شدم که مقدار زیادی از آن را خورده‌اند. فکر کردم کار آنتوان است و حتی نزدیک بود از او سؤال هم بکنم، اما دیدم دایبی الیوت او را استخدام کرده و حقوقش را می‌دهد، این بود که موضوع را ندیده گرفتم. آنتوان نوکر خوبیست و چه‌مانمی دارد هر از گاهی لبی به مشروب تر بکنند؟»

«این ابل، عجب دروغگوی قهاری هستی.»

«حرفهای مرا باور نمی‌کنی؟»

«اصلاً.»

ازجا برخاست و تا کنار جابخاری رفت. در آتشدان، آتشی گرم می‌سوخت که در آن هوای ملال‌انگیز انسان را خوش می‌آمد. يك دست را بر جابخاری تکیه کرد و به حالتی بس دل‌فریب که خاص خود او بود ایستاد. چون همه زندهای فرانسوی مشخص، به هنگام روز لباس سیاه به تن داشت و این خود چهره خوش آب و رنگ او را جلوه‌ای بیشتر می‌داد و سادگی‌گران خریدۀ آن لباس، پیکر خوش‌تراشش را زیباتر می‌نمود. لحظه‌ای همانگونه ایستاد و سیکار خود را دود کرد. آنگاه گفت:

«از تو که چیزی ندارم پنهان کنم. مایه تأسف بود که آن روز مجبور شدم از خانه بیرون بروم و البته آنتوان نمی‌بایست فنجانهای قهوه و شیشه زبروفکا را در اتاق جا بگذارد. حقش بود وقتی من رفتم آنها را جمع‌کند و ببرد. وقتی برگشتم و شیشه را تقریباً خالی دیدم، البته متوجه شدم که چه پیش آمده و وقتی سوفی غیبش زد، فهمیدم که باز به مشروب‌خوری افتاده. اما چیزی نگفتم، چون فکر می‌کردم لاری بیشتر ناراحت بشود.»

«مطمئن هستی که آن شیشه زبروفکا را به دستور اکید خودت آنجا نگذاشته بودند؟»

«البته که مطمئن هستم.»

«حرفت را باور نمی‌کنم.»

بر وسوسه خود فایق شود. برای همین بود که او را به آن نمایشگاه هد بردم. برای همین بود که گفتم لباس عروسیش را من برایش می‌خرم. آن روز که قرار بود برای پرو آخر لباس او برویم، به آنتوان گفتم بعد از ناهار شیشه زبروفکا را برایم بیاورد و بعد به او گفتم که منتظر خانمی هستم و دستور دادم وقتی آمد، از او خواهش کند منتظر من بنشیند. به او قهوه بدهد و شیشه زبروفکا را در اتاق بگذارد که اگر خانم دلش خواست، جرعه‌ای از آن بخورد. بعد خودم چون را به دندانسازی بردم اما چون وعده قبلی نداشتم، دندانساز مرا نپذیرفت. این بود که او را به سینما بردم. با خودم عهد کرده بودم که اگر برگشتم دیدم سوفی به مشروب دست نزده، دیگر سر راه او نایستم و سعی کنم با او دوست بشوم. قسم می‌خورم که قصد این بود. اما وقتی به خانه برگشتم و آن شیشه نیمه خالی را دیدم. فهمیدم حدس درست بوده. سوفی رفته بود و من حاضر بودم شرط ببندم که دیگر برگشتنی نیست.»

هنگامی که سخنانش به پایان رسید، نفس نفس می‌زد. گفتم:

«من هم حدس زده بودم که ماجرا از این قرار است. حالا فهمیدی که راست می‌گفتم و تو او را کشته‌ای؟ این عمل تو درست مثل این بود که کار را خودت دست گرفته باشی و برگلوی او کشیده باشی.»
 «او فاسد بود، فاسد.» خود را در یکی از صندلی‌ها انداخته گفت:
 «خدا لعنت کند. يك لیوان مشروب به من بده ببینم.»

برخاستم و برای او گیلاسی ککاتل ریختم. آن را از دستم گرفته گفت: «عجب شیطان صفتی هستی.» آنگاه لبخندی بر چهره آورد. لبخند او چون خنده کودکی بود که کاری خطا کرده باشد و بخواهد با شیرینی کودکانه خود، رنگ آن خطا را از خاطر کسی بشوید.
 «ترا به خدا این موضوع را به لاری نگوی.»
 «مگر دیوانه شده‌ام؟»

«قسم می‌خوری که به او نگوئی؟ مردها قابل اعتماد نیستند.»
 «قول می‌دهم که به او نگویم. اما اگر هم می‌خواستم به او بگویم، مقدور نمی‌بود، چون دیگر فکر نمی‌کنم در این دنیا او را ببینم.»
 ناگهان در جای خود خشک شد:

«منظورت چیست؟»

«لاری الان در يك کشتی باری به عنوان ملوان در راه نیویورک

«خوب نکن.» خشمگین سیکار خود را به میان آتش افکند. چشمانش از بسیاری خشم تیره شده بود. «خیلی خوب. اگر می‌خواهی حقیقتش را بدانی، حقیقت را به تو خواهم گفت. هر غلطی می‌خواهی بکنی بکن. بله، من مخصوصاً آن کار را کردم و اگر پا می‌داد، باز هم می‌کردم. به خودت گفته بودم که هر کار از دستم بر بیاید می‌کنم که نگذارم او با لاری عروسی کند. تو وگری که هیچ غلطی برای جلوگیری از عروسی آنها نکردید. فقط شانه‌هایتان را تکان دادید و گفتید لاری دارد راه غلط می‌رود. برای شماها اهمیت نداشت که لاری با سوفی عروسی کند. اما برای من اهمیت داشت.»
 «اگر دست از سر دخترک بیچاره برداشته بودی، امروز زنده بود.»

«بله، زنده بود و زن لاری شده بود و او را بدبخت کرده بود. لاری فکر می‌کرد او را عوض خواهد کرد. مردها چقدر احمقند! من خوب می‌دانستم که بالاخره سوفی مغلوب هوس‌های خودش خواهد شد. مثل روز روشن بود. آن روز که همه باهم در ریتس ناهار می‌خوردیم خودت دیدی چقدر اعصابش ناراحت بود. خودم دیدم که وقتی داشت قهوه‌اش را می‌خورد، تو توی کوک اورفته بودی. دستش می‌لرزید، بطوری که می‌ترسید فنجان قهوه را یک‌دستی بردارد و مجبور شد آن را با هر دو دست بگیرد و به دهان ببرد. وقتی پیشخدمت گیلاس‌های ما را پر می‌کرد، دیدم چطور به‌شراب توی گیلاسها نگاه می‌کند. مثل ماری که جوچه تازه از تخم به‌در آمده‌ای را می‌پاید، با آن چشمهای بدترکیب و بی‌روحش مواظب شیشه شراب بود و من می‌دانستم حاضر است جاننش را بدهد و يك جرعه از آن شراب بگیرد.»

این‌ا بل اکنون رو در روی من ایستاده بود و چشمانش از خشم می‌درخشید و صدایش گس‌رفته بود. کلمات به‌سختی از دهانش به‌در می‌آمد.

«وقتی دایسی الیسوت از آن مشروب لعنتی آنقدر تعریف کرد، فکری به‌خاطرم رسید. وقتی جرعه‌ای از آن را خوردم، دیدم راستی که چیز مزخرفی است. اما به‌روی خودم نیاردم و چنان وانمود کردم که به‌عمرم مشروبی به آن لذیذی نچشیده‌ام. می‌دانستم که اگر موقعیت دست بدهد، سوفی هرگز توانایی آن را نخواهد داشت که

است.»

«شوخی می‌کنی! عجب آدم شاخ و دم داریست! چند هفته پیش به پاریس آمده بود که توی کتابخانه راجع به کتابی که می‌نوشت تحقیقی بکنند، اما راجع به این موضوع هیچ نگفت. خوب، بد نشد. اقبال آمریکا او را خواهیم دید.»

«فکر نمی‌کنم. آمریکای او با آمریکای شماها يك دنیا فاصله خواهد داشت.»

آنگاه شرح کاری را که لاری کرده بود و راهی را که از آن پس در پیش داشت برای او باز گفتم. با دهان گشاده به حرف‌هایم گوش می‌داد. بهت و آشفتنگی از سیمایش هویدا بود. گهگاه میان سخنان من می‌دوید و می‌گفت: «پسرك ديوانه است!» چون من شرح ماجرا را به پایان رساندم، سر خود را به زیر آویخت و دو قطره اشک بر گونه‌هایش دوید.

«پس حالا ديگر بكلی او را از دست داده‌ام.»

روی از من گرداند و گریستن آغاز کرد. چهره خود را به تکیه گاه صندلی خود گذاشت و زارگریست. اندوهی آشکار سیمای دلفریبش را به هم آورده بود. از من کاری ساخته نبود. خود نیز نمی‌دانستم خبر ناممومن من، در دل او چه امیدهای مبهمی را درهم شکسته است. حدس زدم که تنها گاه گاه دیدن لاری، دانستن این که او هنوز جزیبی از دنیای خود اوست، رشته پیوندی بوده است که اکنون آن نیز از هم گسیخته او را تا بی‌پایان زمان داغدار کرده است. نمی‌دانستم کدام پشیمانی بیهوده هستی او را به پنجه آزار می‌فشد، اما با خود گفتم گریه بر آئین دلش آبی خواهد زد. کتاب لاری را از روی میز برداشتم و در فهرست آن نظر کردم. هیچ آن که من انتظار می‌بردم نبود. جنگی از چند مقاله بود که هر يك درباره یکی از شخصیت‌های بنام نوشته شده بود. اما کسانی که برگزیده بود مرا به شگفت می‌داشت. يك مقاله درباره «سولا» دیکتاتور رومی برد که چون به فرمانروایی مطلق رسید، دست از کار حکمرانی برداشت و به زندگی عادی خود باز گشت؛ یکی دیگر راجع به اکبر پادشاه مغول بود که کشورگشایی‌ها کرد و امپراتوری بزرگی ساخت؛ آن دیگر از زندگی «روینس» نقاش بنام و سپس یکی درباره گوته و دیگری درباره لرد چستر فیلد، سیاستمدار و نویسنده نامی انگلیسی بود. بر آشکار بود

که برای نوشتن هر مقاله، نویسنده ناگزیر از خواندن کتابهای بسیار بوده است و من اکنون دیگر از اینکه لاری آن همه وقت صرف نوشتن این کتاب کرده است در شگفت نبودم. اما هنوز نمی‌فهمیدم چرا نوشتن آن چند مقاله را ارزنده صرف آن همه وقت پنداشته و چرا آن اشخاص بخصوص را برگزیده است. ناگهان این اندیشه به خاطر من خطور کرد که اینها هر يك به راهی خود را به بلندترین پایه کلمبایی رسانده‌اند. حدس زدم لاری نیز به همین سبب آنان را برگزیده است. شاید نظر او از گردآوردن آن مقالات این بوده که خود ببیند حاصل کار این همه کلمبایی چه بوده است.

ورق را برگرداندم تا از نوشته او خطی بخوانم و ببینم چگونه قلبی دارد. سبك نوشته‌اش ادیبانه اما ساده و روان بود. رنگ خودستایی و فضل‌فروشی که بیشتر در نوشته نوکاران به چشم می‌آید، در سبك او دیده نمی‌شد. بس آشکار بود که با همان پشت کار که الیوت تمپلتون با بزرگان هم‌نشینی می‌کرده، او نیز در مطالعات خود با نویسندگان بزرگ مونس بوده است. ایزابل نفسی بلند کشید و رشته اندیشه‌هایم را از هم گسست. ککشل نیمه تمام خود را برداشت و سر کشید و گفت:

«اگر دست از گریه بردارم، امشب که به‌شام می‌رویم چشم‌هایم سرخ و زشت خواهد بود.» از کیف خود آیینهای بدر آورد و دل‌نکران به چهره خود نظر انداخت. «بله، باید نیم ساعتی کیسه یخ روی چشم‌هایم بگذارم.» گونه‌های خود را بودرد زد و لبها را سرخ کرد. آنگاه اندیشمند درمن نگرینست و گفت: «از این کاری که من کردم، نظرت از من برگشته؟»

«برای تو چه فرق می‌کند که من نظرم برگشته باشد یا نه؟»

«بر خلاف آنچه تو فکر می‌کنی، برای من خیلی فرق می‌کند.»

من دلم می‌خواهد تو همیشه نسبت به من نظر خوب داشته باشی.»

پاسخ داد:

«عزیز دل من، من آدم خیلی فاسد اخلاقی هستم. وقتی به کسی

علاقه داشته باشم، هر چند ممکن است از خطاهای او ناراحت بشوم، از علاقه‌ام به او کم نمی‌شود. تو در نوع خود زن بدی نیستی و برای خودت لطف و خوبیایی داری. علم به اینکه زیبایی تو نتیجه سلیقه خوب و زحمت زیاد است از لذتی که از زیباییت می‌برم کم نمی‌کند. فقط يك چیز کم داری که از همه نظر کامل بشوی.»

لبخندی زد و به انتظار دنباله سخن من نشست. گفتم:
«فقط لطافت زنانگی کم داری.»

خنده بر لبش خشک شد. نگاهی زهر آگین به من انداخت، اما پیش از آن که جوابی بگوید، گری از در وارد شد. در این سه سال که گری درباریس مانده بود، چندین کیلو بر وزنش افزوده بود. صورتش از همیشه سرخ تر و موی سرش تنک تر شده بود. اما حالش خوب و روحیه اش شاداب بود. بی آن که تظاهری کرده باشد، از دیدن من شادان به نظر می رسید. گری بسیار کم سخن بود و هر چه می گفت، تکرار سکه هایی بود که دیگران زده بودند، اما آنقدر مهربان و از خود گذشته و قابل اعتماد بود که انسان ناچار فریفته او می شد. من نیز نسبت به او احساس انسی خاص می کردم آن روز از اینکه به زودی رهسپار امریکا خواهند شد، وجودش لبریز از خوشی بود:
«نمی دانید چه لطفی دارد آدم از نو وارد گود بشود.»

«پس از این قرار رفتنتان قطعی شده؟»

«البته هنوز پای ورقه قرارداد را امضاء نکرده ام، اما دیگر مسئله تمام شده تلقی می شود. یارویی که قرار است با او شریک بشوم، یکی از هم اتاقی های دانشکده منست. بچه روبرای است و فکر نمی کنم سر مرا شیره بمالد. به مجردی که به نیویورک رسیدیم، با طیاره به تکزاس خواهیم رفت تا سر وگوشی آب بدعم. لازم به گفتن نیست که پیش از آن که پولهای این ابل را اخ کنم، چشمهایم را باز خواهم کرد و مواظب خواهم بود کاسه ای زیر نیم کاسه نباشد.»

این ابل گفت: «می دانید که گری کاسیکار خیلی خوبیست.»

گری لبخندی زده پاسخ داد: «توی طویل که بزرگ نشده ام.»
آنگاه به درازا از آنچه در پیش داشت برایم سخن گفت، اما من از کسب و کار سر رشته ای ندارم و تنها چیزی که از سخنان او دستگیرم شد آن بود که در این کار فرصت پول درآوردن برای او بسیار است. چنان در موضوع صحبت خود غرق شد که پس از لحظه ای چند به این ابل رو کرده گفت:

«بیا از خیر این مهمانی هفت من یک غاز بگندیم و سه تایی به «توردارزان» برویم و آنجا شام بخوریم.»

«عزیز جان، مگر می شود؟ بیچاره ها این مهمانی را به خاطر ما داده اند.»

میان حرف آنان دویده گفتم:

«من هم نمی توانم با شما بیرون بروم. وقتی شنیدم شماها شام مهمان هستید، به سوزان روویه تلفن کردم و قرار گذاشتم شام را با او بخورم.»

این ابل پرسید: «سوزان روویه دیگر کیست؟»

برای آنکه سر به سر او گذاشته باشم، گفتم:

«ای، یکی از رفیقه های لاری.»

گری لبخندی زد و گفت: «من همیشه فکر می کردم که لاری

تکه ای جرب برای خودش در گوشه ای پنهان کرده.»

این ابل با لحنی تندگفت: «چه مزخرف ها! من از زندگی جنسی

لاری خوب خبر دارم؛ لاری اصلاً زندگی جنسی ندارد!»

گری گفت: «خوب، یک گیلایس مشروب دیگر بخوریم و بعد بی

کارمان برویم.»

همین کار را کردیم و آنگاه من از ایشان جدا شدم. تا سرسرای

خانه به بدرقه من آمدند و هنگامیکه من پالتوی خود را به تن می کردم،

این ابل دست خود را در بازوی گری حلقه کرد و خود را به او چسباند

و در حالی که سخت می کوشید تا سیمایش همه لطافت و زنانگی شود،

در چهره او نگاه کرد و گفت:

«راستش را بگو گری، آیا توفکر می کنی من خشن و بی شفقت

هستم؟»

«نه عزیزم، برعکس. چطور مگر؟ کی گفته تو شفقت و لطافت

نداری؟»

«هیچکس.»

این ابل سر خود را به سوی من گرداند و به وضعی که اگر البوت

دیده بود، آنرا سخت از اصول ادب و مردمی به دور می دانست، زبانش

را از دهان به درآورد.

در حالی که قدم از در بیرون می گذاشتم و در را پشت سر خود

می بستم، زیر لب گفتم:

«موضوع را لوث کردی.»

بار بعد که از پاریس می‌گذشتم، ایزابل و گسری رفته بودند و در آپارتمان الیوت کسانی دیگر زندگی می‌کردند. برای من جای ایزابل سخت خالی بود. انسان از دیدن و صحبت کردن با او لذت می‌برد. ایزابل زنی زیرک و پاکدل بود و کینه‌ای از کسی در دل نمی‌گرفت. از آن دیدار آخرین تاکنون دیگر او را ندیده‌ام. من در نامه نوشتن تنبلم و ایزابل نیز چندان اهل نامه‌نگاری نبود و اگر نمی‌توانست از راه تلفن و تلگراف با کسی رابطه‌ای برقرار بدارد، از تماس با او بکلی دست می‌شست. عید نوئل آن سال از او کارتی به دستم رسید که بر روی آن تصویر زیبایی از خانه‌ای که گرداگردش را درختان بلوط پوشیده بود دیده می‌شد. حدس زدم که این همان خانه‌ایست که در مزرعه آنان قرار دارد، همان خانه‌ای که چند سال پیش قصد فروش آن را داشتند و کسی آن را از ایشان نمی‌خرید. مهر روی کارت نشان می‌داد که از دالاس آمده است، این بود که فهمیدم گسری بالاخره در کار خود موفق شده است و همانگونه که می‌خواست، در دالاس به کار سرگرم است.

من هرگز دالاس را ندیده‌ام، اما حدس می‌زنم که این شهر نیز چون شهرهای دیگر امریکا که من دیده‌ام، از دو بخش ساخته آمده است و میان قسمت مسکونی و ناحیه اداری آن فاصله چندان نیست. آنجا نیز بی‌شک هر کس برای خود خانه‌ای برانزده و باغی گشاده دارد و پنجره اتاق نشیمن او بر درگاه تپه و ماعور باز می‌شود. بی‌شک ایزابل نیز در چنین خانه‌ای و چنین محله‌ای زندگی می‌کند. اثاث خانه‌اش همه شایسته سلیقه روز است و معروف‌ترین نقاش نیویورک خانه‌اش را تزئین کرده است. تنها می‌توانم امیدوار باشم که تابلوهای رنوار، مانه، مونه و گوگن که از الیوت به او رسیده بود در این خانه جدید زیاد قدیمی ننماید. شک ندارم که اتاق ناهارخوری او برای مهمانی‌های پیوسته‌ای که می‌دهد به اندازه بزرگ و غذای سرفره‌اش بی‌نظیر و شرابش خوب است. ایزابل در پاریس چیزها آموخته بود و اگر در همان نگاه نخستین، اتاق نشیمن خانه را شایسته مجالسی که ناگزیر بود برای دختران خود بر پا سازد نمی‌دید، آن خانه را بر نمی‌گزید. چون و پرستیلا اکنون با به سن ازدواج هستند و من اطمینان

دارم که دخترهایی بس مؤدب به بار آمده‌اند. به بهترین مدرسه‌ها رفته‌اند و آنچه را در چشم جوانان جلوه‌ای دارد فرا آموخته‌اند. هر چند حدس می‌زنم که گسری اکنون چهره‌اش کمی از پیش سرخ‌رنگ‌تر و مویش کمی تنگ‌تر و وزنش بسیاری بیشتر شده است، در ایزابل تغییری باور نمی‌توانم کرد. او هنوز هم از دختران خویش در چشم خیال من زیباتر است. شکی ندارم که خانواده ماتورین برای اجتماعی که در آن زندگی می‌کنند، سرمایه بزرگی هستند و چنان که باید و شاید محبوب همه شده‌اند. ایزابل خوش صحبت و گرم جوش و حاضر ذهن، و گسری نمونه یک مرد کامل است.

۵

پس از آن من سوزان روویه را هر ازگاهی می‌دیدم تا آن که در زندگی او تغییری غیرمنتظره پیش آمد و او نیز از صحنه زندگی من بیرون رفت. دو سال پس از ماجرای که از پیش رفت، یک روز پس از آن که ساعتی چند در کتابخانه اودئون به ورق زدن کتاب‌ها وقت گذراندم، بر آن شدم که به سراغ سوزان بروم. شش ماه بود او را ندیده بودم. خود در را به رویم گشود. قلم مویی را میان دندانها گرفته بود و تخته شستی‌ای در دست و روپوش بر او رنگی بر تن داشت.

«شما هستید؟ خواهش می‌کنم بفرمایید.»

از این گونه رسمی سخن گفتنش تا اندازه‌ای در شکفت شدم زیرا ما دو همیشه یکدیگر را به ضمیر شخص دوم مفرد می‌خواندیم، اما چیزی نگفتم و به اتاق کوچکی که هم‌نشینم و هم اتاق کار او بود قدم نهادم. تابلویی بر روی سه پایه نقاشی او قرار داشت.

«من آنقدر گرفتارم که نمی‌توانم سرم را بخارانم. اما خواهش می‌کنم بفرمایید. من به کار خودم ادامه می‌دهم. یک دقیقه وقت اضافی ندارم که به هدر بدهم. شاید باور نکنید، اما قسار است من در نمایشگاه مایرهایم نمایشی ترتیب بدهم و باید به این منظور سی تابلو فراهم کنم.»

«در نمایشگاه مایرهایم؟ به به، چه خوب. این فرصت را چطور به دست آورده‌ای؟»

تنها خواهد شد و به زنی احتیاج خواهد داشت که نه تنها آسایش شخصی او را فراهم بیاورد، بلکه زندگی اجتماعی او را هم سروروتی بدهد. داستان درازی را کوتاه کنم، موسیو آشیل از من خواسته است جای زن فقیدش را بگیرم، چون همانطور که خودش می‌گوید: من دفعه اول برای آن عروسی کردم که جدال رقابت را از میان دو شرکت بردارم و از آن ازدواج هم ناراضی نیستم. اما دلیلی ندارم که بار دوم برای دلخوشی خودم عروسی نکنم.»

گفتم: «خوب، به تو تبریک می‌گویم.»

«البته من آزادی خودم را از دست خواهم داد و از این بابت چندان دلخوش نیستم. اما آدم باید به فکر آینده خودش هم باشد. بین خودمان بماند، من دیگر کی می‌توانم چهل سالگی خودم را ببینم؟ موسیو آشیل در سنین خطرناکی است. اگر یکدفعه تصمیم بگیرد دم دختر بیست ساله‌ای را بچسبد، تکلیف من چه خواهد بود؟ گذشته از این دختر من حالا دیگر شانزده سالش شده و مثل پدرش قشنگ است. البته من تا آنجا که مقدورم بوده در بار آوردن و تحصیل او کوشیده‌ام. اما حقیقت را نمی‌شود پنهان نگاه داشت؛ دخترک برعکس مادر بیچاره‌اش نه استعداد هنرپیشه شدن دارد، نه روحیه خودفروشی. حالا خودت بگو، به چه امیدی زنده باشد؟ یا باید منشی کسی بشود، یا توی پستخانه برای خودش کاری دست و پا کند. موسیو آشیل از روی لطف موافقت کرده که بگذارد با ما زندگی کند و در ضمن گفته جهیز مناسبی برای او در نظر خواهد گرفت تا بتواند با یک آدم حسابی عروسی کند. باور کن، دوست عزیز من، هر که هرچه می‌خواهد بگیرد، اما هنوز هم برای زن عروسی بهترین حرفه است. مسلماً وقتی صحبت سعادت دخترم در کار است، هرچقدر هم که به ضرر خودم تمام شود و آزادیم را محدود کند، نمی‌توانم چنین پیشنهادی را رد کنم. گذشته از این، من دیگر بچه نیستم و هرچه از عمرم می‌گذرد، فرصت خوشی و ولنگاریم کمتر می‌شود. وقتی عروسی کردم، مجسمه نجابت خواهم شد، چون تجربه به من ثابت کرده که تنها پایه یک زناشویی پر سعادت، وفاداری مطلق طرفین است.»

«به‌به، چه نیت مقدسی. اما بعد از عروسی آیا موسیو آشیل باز هم همین‌طور دو هفته یک‌بار برای انجام کارهای اداری سری به پاریس خواهد زد؟»

مایرهایم از آن تابلوفرورشهایی که در رودولاسن کسب و کار دارند و مغازه‌های کوچکشان همیشه از فرط بی‌پولی نزدیک به ورشکستگی است نبود. مایرهایم یکی از دلان بین‌المللی تابلوهای نقاشی بود که آن سوی رودخانه سن، در محله ثروتمندان نمایشگاهی معتبر داشت و نقاشی را که دست می‌گرفت، راه ترقی در پیش می‌گذاشت. «موسیو آشیل او را یک روز به دیدن من آورد و او مرا صاحب هنر تشخیص داد.»

«دست بردار، رفیق.»

به من نگاهی انداخت و خنده‌کشان گفت:

«من همین روزها عروسی می‌کنم.»

«با مایرهایم؟»

«تو چقدر خری.» قلم موی خود را کناری گذاشت و افزود: «همه روز کار کرده‌ام و حالا به خودم حق می‌دهم چند دقیقه‌ای استراحت کنم. بیا یک گیلایس شراب با هم بخوریم تا من همه ماجرا را برایت نقل کنم.»

یکی از جنبه‌های ناپسند زندگی فرانسوی آنست که انسان را به جبر، گاه و بیگاه، به نوشیدن گیلایس شراب ترشیده وادار می‌کنند و انسان از آن راه فراری ندارد. سوزان شیشه‌ای و لیوانی پیش آورد و شرابی ریخت و با نفسی بلند کنار من نشست.

«ساعتهاست سر پا ایستاده‌ام و رگهای پایم درد گرفته. خوب، برویم سر اصل مطلب. زن موسیو آشیل اول‌های سال مرد. زن دیندار و خوبی بود، اما موسیو آشیل به خاطر چشم و ابرویش با او عروسی نکرده بود. او را برای آن گرفته بود که این کار برایش صرفه مادی داشت. این بود که وقتی مرد، هر چند برای او احترام زیادی قائل بود، از مردن او تا ابد مانده نشد. پسر موسیو آشیل مدتی است عروسی کرده و برای خودش زندگی خوشی دارد و کارو بارش خوبست. دخترش هم همین روزها با یک کنت بلژیکی که در «نامور» قصر خیلی قشنگی دارد عروسی خواهد کرد. موسیو آشیل نظرش اینست که زن فقیدش روحش راضی نیست که سعادت در جوانی به خاطر او به تعویق بیفتد. اینست که با وجود این که عزادار هستند، قرار است به مجردی که قرار مالی گذاشته شد، عروسی آنها صورت بگیرد. قدر مسلم آنست که با رفتن دخترش، موسیو آشیل در آن خانه بزرگ در لیل سخت

«عزیز من، این آگهی مخصوصی است که موسیو آشیل می‌خواهد در تمام روزنامه‌های مهم فرانسه به چاپ برساند. بیچاره موسیو آشیل خیلی زحمت کشیده. مایرهایم برای قبول این کار شرایط خیلی سنگینی پیش پای ما گذاشته بود، اما موسیو آشیل همه آنها را بی آن‌که خم بر ابرو بیاورد قبول کرد، مثل اینکه صحبت از چندرغازی بیش نبوده. درغرفه مخصوصی به افتخار نقاش هنرمند شامپانی صرف خواهد شد و وزیر هنرهای زیبا که به موسیو آشیل دینی دارد، نمایشگاه را با نطق فصیح درباره فضایل من به‌عنوان یک زن و هنر من به‌عنوان یک نقاش افتتاح خواهد کرد و در پایان بدعرض حاضران خواهد رساند که دولت به مناسبت وظیفه‌ای که در تشویق هنر و هنرمندان دارد، یکی از تصویرهای مرا برای یکی از نمایشگاه‌های ملی خریده است. همه مردم پاریس در این نمایش شرکت خواهند کرد و قرار شده خود مایرهایم دم منتقدهارا ببیند و قول داده است که نقدی که از کارهای من می‌کنند نه تنها موافق بلکه مفصل هم باشد. بیچاره آتقدر در آمدشان کم است که اگر آدم چنین فرصتی برایشان پیش بیاورد که چندرغازی به جیب بزنند، خیرات بزرگی داده.»

«خوب، حقت هم هست، تو همیشه زن پاکدلی بوده‌ای.»

«اما موضوع به همین جا تمام نمی‌شود. موسیو آشیل درس‌رفاائل کنار دریا ویلایی به اسم من خریده تا اینکه جای خودم را در اجتماع لیل نه‌تنها به‌عنوان یک هنرمند، بلکه به‌عنوان یک زن صاحب مال بگیرم. یکی دو سال دیگر موسیو آشیل بازنشسته می‌شود و آنوقت مثل اعیان و اشراف، به ریویرا خواهیم رفت و در آنجا زندگی خواهیم کرد. او به قایقرانی و ماهیگیری سرگرم خواهد بود و من به هنر خودم خواهیم پرداخت. خوب، حالا بیا نناقشی‌هایم را نشان بدهم.»

سوزان روویه چندین سال نقاشی کرده بود و از راه تقلید سبک نقاشانی که با ایشان زندگی کرده بود، به شیوه‌ای خاص خود رسیده بود. هنوز هم طرح نمی‌دانست، اما در رنگها احساسی لطیف داشت. چند منظره را که از ایالت آنژو کشیده بود با تکه‌هایی از باغ ورسای و جنگل فونتن بلو و صحنه‌هایی از خیابان‌های پاریس نشانم داد. نقاشی او پوچ و ناچیز بود، اما لطافتی خاص و حتی لطفی بی‌سروا داشت. یکی از تابلوهای او نظرم را گرفت و چون می‌دانستم او را خوش خواهد آمد، گفتم آن را خواهم خرید. به خاطر ندارم که نامش

«رفیق، ما را چه حساب کرده‌ای؟ وقتی موسیو آشیل از من خواستگاری کرد، اولین حرفی که به او زدم این بود که «بعد از عروسی هر وقت بخواهی برای شرکت در جلسه هیئت مدیره شرکت به پاریس بیایی، من هم با تو خواهم بود». جواب داد: تو گمان می‌کنی من هنوز هم در این سن و سال نای و لنگردی و هرزگی دارم؟ گفتم: موسیو آشیل، تو مردی هستی در بجهوحه عمر و هیچ کس بهتر از من نمی‌داند که چه روحیه زنده و هوسبازی داری. ظاهرت خوب و رفتارت خوش است. آنچه دل زنها را می‌برد داری. بهتر همانست که نگذارم و سوسه‌ای به جانت بیفتد. بالاخره حاضر شد جای خودش را در هیئت مدیره به پسرش بدهد و او را به جای خود به پاریس بفرستد. البته به ظاهر اینطور وانمود می‌کرد که من بیخودی خرده می‌گیرم، اما در حقیقت خیلی از تملق‌های من خوشش آمده بود «سوزان از روی خرسندی نفسی کشید و افزود: «اگر به خاطر خودخواهی کودکانه مردها نمی‌بود، زندگی ما رنهای بیچاره از آنچه هست هم مشکل‌تر می‌شد.»

«خوب، همه اینها به جای خود. اما این چه ربطی به نمایش نقاشی‌های تو دارد؟»

«رفیق، امروز مغزت درست جا نیست. مگر ساواها به تو نگفته‌ام که موسیو آشیل مرد با هوشی است؟ اهالی لیل خیلی خرده‌گیر هستند و او مجبور است حفظ موقعیت خود را بکند. می‌خواهد من در اجتماع برای خود جایی باز کنم تا شایسته احراز مقام همسری او بشوم. مگر نمی‌دانی این ولایت نشین‌ها چقدر فضول هستند؟ اولین حرفی که خواهند زد این خواهد بود که: «سوزان روویه دیگر کیست؟» ما می‌خواهیم جوابشان را حاضر داشته باشیم؛ سوزان روویه نقاش زبردستی است که نمایش اخیر او در نمایشگاه مایرهایم با موفقیت بسیار روبرو شده است. «سادام سوزان روویه، بیوه یکی از افسران فقید پیاده نظام ما، با شهامتی که مخصوص زنان فرانسوی است توانسته است چندین سال با هنر خود زندگی خود و دختر قشنگش را که زود از نعمت سرپرستی پدر محروم شده اداره کند و ما اکنون خوشوقتیم به اطلاع عامه برسانیم که نقاشی‌های پر احساس و هنرمندانه او به زودی در نمایشگاه معتبر مایرهایم به معرض تماشای عام گذارده خواهد شد.»

گوشه‌های خود را تیز کرده پرسیدم:

«این لاطایلات دیگر چیست؟»

«کوره‌راهی در جنگل» بود یا «شال گردن سفید» بعدها هم هرگز نفهمیدم آنرا چه می‌توان نامید. بهای آنرا پرسیدم و چون آنرا مناسب یافتم، تابلو را خریدم.

سوزان شادمانه فریاد زد «تو فرشته‌ای! این اولین تابلویی است که می‌فروشم. البته تا بعد از نمایش آنرا به تو نخواهم داد. اما در روزنامه‌ها خواهم نوشت که تو آن را خریده‌ای. هر چه باشد، يك ذره تبلیغ برای من مضر نخواهد بود. خوشحالم که تو این تابلو را انتخاب کرده‌ای چون به نظر خودم هم یکی از بهترین کارهایم همین است.» آینه‌ای برداشت و تصویر را در آن نگریست و درحالی‌که چشمهای خود را نیمه می‌بست، گفت: «لطف خاصی دارد. کسی نمی‌تواند منکر این حقیقت بشود. رنگ سبز آن چقدر زنده و در عین حال ظریف است. آن تکه سفید وسط تابلو برای خودش شاهکار است، همه تصویب را به هم بستگی می‌دهد، مشخص است. که می‌تواند بگوید این تابلو ساخته دست يك هنرمند نیست؟»

دیدم از هم اکنون نقاشی را حرفه خود کرده‌است.

«خوب، کوچولوی من. به اندازه کافی از این در و آن در حرف زده‌ایم. حالا من باید به سر کار خودم برگردم.»
«و من هم باید بروم.»

«راستی، لاری بیچاره هنوز میان سرخ‌پوست‌ها زندگی می‌کند؟»
زیرا سوزان همیشه با همین لحن بی‌اعتنا از ساکنان خاک خدا، کشور آمریکا، یاد می‌کرد.

گفتم: «تا آنجا که من خبردارم، بله.»

«برای کسی مثل او رئوف و پاکدل باید خیلی سخت باشد. اگر آدم آنچه را در فیلم‌ها می‌بیند قبول کند، زندگی در آنجا با آن‌همه گانگستر و گاوپاز و مکزیکی، باید دشوار و ترس‌آور باشد. البته گاوپازها هم بعضی‌هایشان خیلی جاذبه جنسی دارند. اما به نظر من اگر آدم در خیابان‌های نیویورک هفت تیری تسوی جیبش نباشد، با جان خودش بازی می‌کند.»

تا دم در به بدرقه من آمد و آنجا گونه‌هایم را بوسیده گفت:
«ما با هم روزگار خوشی گذرانده‌ایم. از من به‌خوبی یاد کن.»

۶

داستان من به اینجا پایان می‌گیرد. از لاری دیگر خبری ندارم و انتظار خبری نیز نمی‌برم. اما از آنجا که می‌دانم او بر هر چه رأی می‌گماشت همان می‌کرد، گمانم آنست که در بازگشت به آمریکا در گاراژی شغلی یافته و از آن پس مدتی به راندن کامیون پرداخته و خود را با وطنی که آن‌همه سال از آن دور مانده بود، از نو آشنا ساخته است. و چون از این کار فارغ آمده، قصد شگفت خویش را به کار آورده و راننده تاکسی شده‌است، زیرا هر چند این فکر آن شب در آن کافه پاریسی بی‌اندیشه قبلی به شوخی از زبانش جسته بود، بعید نمی‌بینم که آنرا به کار بسته باشد. از آن پس هر بار در نیویورک به تاکسی نشست، به امید آن‌که چشمان پر خنده و زرف نشسته لاری را در برابر بینم، در چهره راننده آن نظر کرده‌ام. اما البته هرگز او را ندیده‌ام. جنگ دوم نیز آغاز شده‌است. لاری دیگر ستنش مقتضی پرواز نیست، اما چه بسا که باز در جبهه‌ای به راندن کامیون سرگرم است و یاد کارخانه‌ای به میهن خود خدمت می‌کند. دلم می‌خواهد فکر کنم در ساعات فراغت خود به نوشتن کتابی دیگر سرگرم است که در آن، درسی را که زندگی به او آموخته‌است، پیامی را که برای هم‌نوعان خویش دارد، انشاء می‌کند. اگر در کار نوشتن چنین کتابی باشد، بی‌شک تحریر آن دیرزمانی به درازا خواهد کشید. اما چه باک که وقت بسیار دارد، زیرا زمان بر چهره او رد پای به‌جا نهد و در عمل، هنوز مردی جوان است.

لاری تمنای جاهی ندارد و خواستار نام نیست. در دهان عام افتادن در نظرش سخت ناپسند است. پس چه بسا که از زندگی خود خواسته خویش راضی است و آرزویی دیگر نمی‌پرورد. فروتنی به او رخصت آن نمی‌دهد که خویش را نمونه چشم دیگران سازد، اما چه بسا که می‌داند چند روحی ناسامان که چون پروانه به سوی شمع وجود او جذب می‌شوند، با گذشت زمان هم‌رأی او خواهند شد و به این حقیقت ایمان خواهند آورد که رضای غایی، تنها در زندگی معنوی است. چه بسا که می‌داند اگر خود به‌ناخودپرستی و انکار نفس راه تکامل در پیش گیرد، همان کار کرده‌است که از راه نوشتن و وعظ کردن.

اما این همه، گمانی بیش نیست. من از خاکپیانم و پای‌گیر خاک. من از تابش موجودی این چنین کم یافته، تنها در خود تحسینی احساس می‌توانم کرد و بس و گرنه مرا آن چنان که بادبکران میسر است، به‌سوی‌دای قلب او پای در آمدن نیست. لاری آن‌گونه که خود می‌خواست، در آن انبوه پس همه‌ انسانیت که به‌صد اندیشه باهم ناسازگار دل بسته است، که تا بدین پایه هواخواه نیکی است، که به ظاهر این گونه از خود مطمئن و در باطن تا این اندازه مردداست، که این همه مهربان، این همه سخت، این همه زود اعتماد و این همه آسان‌گیر است، که تا این حد فرومایه و این قدر دست و دل باز است، در آن توده پر همه‌ انسانیت که ملت امریکا نام دارد، مستغرق است. از او جز این چیزی نمی‌توانم گفت. خود نیز می‌دانم که این بس نیست و خاطر کسی را رضا نمی‌بخشد، اما چه کنم؟

اما هم اکنون که این چند سطر آخرین را می‌نوشتم، باخاطری ناآرام از این که خواننده خود را به‌جایی نرسانده ترک می‌گویم با دیده خیال‌بر این داستان بس درازنگریستم تا شاید پایانی خوشایندتر بر آن ببندیشم. با يك جهان حیرت‌دریافتم‌که بی‌آن که خودبخواهم، بی‌کم و کاست داستانی از کامیابی و موفقیت به‌وجود آورده‌ام. زیرا همه آفهایی که در این داستان با ایشان تماسی داشته‌ام، هر يك به خواست دل خویش رسیده‌اند؛ الیوت به‌شوکت اجتماعی مطلوب خود، ایزابل به ثروت بی‌کران و موقعیت مطمئنی که در يك اجتماع زنده و با فرهنگ می‌خواست، گری به‌کاری ثابت و پرسود و اداره‌ای که هر روز از نه صبح تا شش عصر به آن برود، سوزان روویه به ایمنی لازوال، سوفی به‌مرگ و لاری به خوشبختی. و بزرگ‌عنشان هرچه به‌نخوت عیب‌جویی کنند، ما عامه مردم درسویدای دل‌هامان همه‌داستان کامیابی‌ها را دوست می‌داریم. پس شاید داستان من نیز آن‌گونه که خود می‌پنداشته‌ام نابه‌انجام نباشد.





سرگذشت جوانی که در

جنگ جهانی اول یکی از دوستانش به
خاطر او کشته می‌شود و این حادثه او
را تکان می‌دهد و به جست و جوی جواب
مسائل ابدی بر می‌انگیزد : خدا
چیست؟ چرا درد وجود دارد؟ غرض
از زندگی و مرگ چیست؟ ...
سامرست موام ، نویسنده نامدار
انگلیسی ، که لبه تیغ از جذابترین
و معروفترین داستانهای اوست
، ماجراهای این کتاب را چنان با
شیرینی بازگو می‌کند که

مترجم پر سابقه و مشهوری چون مهرداد
نبیلی گفته است که یکی از آرزوهایش همیشه
این بوده که روزی لبه تیغ موام را ترجمه کند .



سازگان



ISBN 964-6138-93-4

9789646138933

قیمت: ۵۰۰۰ تومان